

'A brave and passionate novel'
Paul Theroux

The Bastard of Istanbul

'Powerful, exuberant, whimsical' *Guardian*

ELIF SHAFAK



ن ش ر م ه ر ی

رمان . ترجمه * ۱۳

حرامزاده‌ی استانبولی

نویسنده: الیف شافاک
برگردان: گلناز غبرایی

|چاپ اول: ۱۳۹۷| شابک: ۴-۱۶۴۳۱۶۸۲۳-۹۷۸|

|قیمت: اروپا ۱۶ یورو | امریکا ۱۸ دلار | انگلستان ۱۴ پوند|

|صفحه آرا: کریستین رضایی | طرح جلد: پارسوا باشی |

کتاب حاضر ترجمه‌ای است از نسخه‌ی آلمانی کتاب *Der Bastard von Istanbul* که در سال ۲۰۱۵ منتشر شده است.

مشخصات نشر: نشر مهری.

۲۰۱۸ میلادی/۱۳۹۷ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۳۷۸ ص.: غیر مصور.

موضوع: داستان‌های ترکی. ترکیه.

قرن ۲۰ م



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com

با سپاس از هاله به خاطر همفکری، همکاری و یاری

مقدمه‌ای بر حرامزاده‌ی استانبولی

الیف شافاک برای مخاطبان ایرانی چهره‌ی ناشناخته‌ای نیست. کتاب ملت عشق او به چندمین چاپ رسید و گمان کنم آثار دیگری هم از همین نویسنده، در ایران ترجمه و پخش شده باشد. کتاب حرامزاده‌ی استانبولی، اما امکان ترجمه‌ی بی‌سانسور در ایران را نخواهد داشت.

کتابی رنگارنگ از شهری که سعی به پنهان کردن رازهای گذشته دارد. استانبول به گفته‌ی شافاک برلین نیست که اصرار بر انداختن نور به همه‌ی زوایای تاریک گذشته را داشته باشد. در استانبول فقط معماری و خوشنویسی خبر از گذشته می‌دهد، اینجا سعی بر تکه‌تکه کردن تاریخ است. سعی برانداختن مسئولیت به گردن این و آن. و در مرحله‌ی آخر به گردن پدرانی که دیگر نیستند و پسران و دخترانی که موضوع ربطی به آن‌ها ندارد. اصرار دارند بگویند گذشته اولاً آن‌طور نبوده که دشمنان (در این کتاب ارمنی‌ها) ادعا می‌کنند و ثانیاً اگر هم اشتباهاتی بوده، در گذشته‌ای رخ داده که آن‌ها سال‌ها پیش بر آن نقطه‌ی پایان نهاده‌اند.

اصرار بر پنهان‌کاری و فراموشی اجباری موضوع این کتاب است. شافاک عقیده دارد که گذشته هرچه هست جز آنکه گذشته باشد. دو دختر جوان داستان: آسیا و آرمانوش در دو نقطه‌ی دنیا هنوز هم دارند با نتایج این گذشته‌ی خاموش دست‌وپنجه نرم می‌کنند. شافاک در داستانش به‌راستی اصراری بر تقسیم جامعه به جانی و قربانی ندارد. این را هم یکی از نتایج دست بردن در گذشته، در خاطرات و رخدادها می‌داند. هر دو طرف درگیر ماجرا می‌شوند. قربانی دیگر نمی‌تواند

خود را از شر سایه‌های گذشته خلاص کند، نمی‌تواند با باری که گذشته بر دوشش گذاشته، به جلو نگاه کند. در کتاب از زبان بارون باغداساریان می‌خوانیم : **بعضی از ارمنی‌های در تبعید نمی‌خواهند که ترک‌ها نسل‌کشی را به رسمیت بشناسند. اگر این کار را بکنند، زیر پایمان را خالی کرده‌اند و ریسمانی که محکم ما را به‌هم پیوند زده از دستمان می‌گیرند. این‌طور تا حال ترک‌ها با کمال جدیت اعمال جنایت کارانه‌یشان را انکار کرده‌اند و ما با کمال جدیت نقش قربانی را بازی کرده‌ایم . به نظر می‌رسد در هر دو سو زنجیرهای کهنه‌ای وجود دارد که باید پاره شود.**

از آن‌سو ترک‌ها هم نمی‌خواهند گذشته را به رسمیت بشناسند. با مطرح کردن مسائلی چون شرایط جنگی، خشونت جوانان ارمنی، تمامیت ملی و... که واقعاً هرجایی می‌شود از آن‌ها استفاده کرد، حاضر به پذیرش مسئولیت خود در عملی جنایت‌کارانه نیستند و به این ترتیب آن‌ها هم به‌جای جلوی رفتن، مرتب ناچار به توجیه و حتی در بعضی موارد تکرار گذشته می‌شوند.

برای ما که در کشورمان همیشه گذشته، با احکام غیرقابل تردید مهر و موم شده، که تاریخ هر بار با آمدن حکومتی جدید دوباره نوشته می‌شود و به همین دلیل اعتمادی به آنچه نوشته و گفته شده وجود ندارد، شاید این کتاب آینه‌ای باشد برای بهتر دیدن. ما هم مثل ترک‌ها راهی جز برخورد با گذشته نداریم. تا وقتی آن را ندیده بگیریم، تا وقتی مرتب در حال حذف کردن بخشی از آن و بزرگ کردن بخش دیگر باشیم، بدون آنکه بخواهیم جامعه را به جانی و قربانی تقسیم خواهیم کرد و هیچ‌وقت نخواهیم توانست تبدیل به یک ملت شویم.

شافاک در این کتاب سعی کرده به ترک‌ها بفهماند که کشورشان، آداب و رسوم‌شان، فرهنگ‌شان ارزش آن را دارد که از پافشاری بر سر بسیاری از احکامی که فقط دست و پایشان را بسته، دست بردارند. او را برای همین کتاب و همین حرف‌ها به دادگاه کشاندند. ما چه خواهیم کرد.

یکی بود، یکی نبود

بندگان خدا به اندازه‌های دانه‌های گندم فراوان بودند و زیاد حرف زدن گناه به‌شمار می‌رفت....

شروع یک داستان ترکی... و ارمنی

۱
دارچین

تو نباید به چیزی که از آسمان می‌آید لعنت بفرستی. باران هم یکی از همان‌هاست.

هر قدر که ببارد، رگبار باشد یا باران یخ، نباید به چیزی که از آسمان می‌بارد، لعنت فرستاد. هر کسی این را می‌داند. حتی سلیها.

اما با این همه در آن جمعه‌ی اول ماه ژوئن، همان‌طور که در پیاده‌رو می‌رفت، به زمین و زمان لعنت می‌فرستاد. خیابان به طرز ناامیدکننده‌ای بند آمده بود و او باید به قراری می‌رسید که در هر صورت دیر شده بود. لعنت به سنگ‌فرش شکسته، کفش پاشنه بلند، مردی که دنبالش کرده بود، رانندگانی که مثل دیوانه‌ها بوق می‌زدند، درحالی‌که می‌دانستند با سرو صدا گره کور ترافیک باز نمی‌شود، به تمام سلسله‌ی عثمانی که خیلی وقت پیش قسطنطنیه را فتح کرده و اشتباهی همانجا مانده بودند و البته به باران... به این‌باران لعنتی تابستانی.

اینجا باران مصیبت است. شاید در بخش‌های دیگر دنیا باریدن ابر برای همه‌ی جانداران برکت باشد، برای زمین، برای گیاهان و جانوران، برای کمی‌رمانتیک شدن، برای عشاق. اما در استانبول این‌طور نیست. برای ما باران ربط چندانی با تر شدن و یا حتی با کثیف شدن ندارد. اگر قرار است به چیزی مربوط باشد، خشم است و بس. معنایش گل و لای، آشفتگی و خشم است. انگار ما به اندازه‌ی کافی از این‌ها نداشته باشیم و البته جنگ و جدال. باران همیشه با جنگ مربوط است. مثل یک گربه در سطل آب همه‌ی ما پنج میلیون نفر علیه قطرات باران می‌جنگیم. نمی‌شود گفت در این میان تنهاییم. خیابان‌ها با اسامی‌عهد عتیق‌شان که با شابلن بر حلب نوشته

و چسبانده شده، کپه‌کپه آشغال که در هر گوشه و کناری به چشم می‌خورد، قبور انواع و اقسام مقدسین و معصومین، بساط عظیم ساخت‌وساز که به زودی تبدیل به عمارات مدرن می‌شوند و مرغان دریایی... همه‌ی ما وقتی آسمان سوراخ می‌شود و روی سر ما تف می‌اندازد، خشمگین می‌شویم.

اما وقتی آخرین قطرات به زمین می‌رسند و هنوز خیلی‌ها با احتیاط بر برگ‌های شسته شده از غبار قدم می‌گذارند، در این لحظات کوتاه که آدم هنوز مطمئن نیست باران بند آمده و حتی خود باران هم شک دارد، بله درست در این لحظات همه چیز زیبا می‌شود. برای یک دقیقه‌ی کامل به‌نظر می‌رسد که آسمان دارد برای آنچه بر سرمان آورده، عذر خواهی می‌کند و ما که هنوز قطرات باران را بر موها و گل‌ولای را بر برگردان شلوار و ملال را در نگاهمان داریم، به آسمان خیره می‌شویم که حالا به رنگ آبی آسمانی در آمده و روشن‌تر از همیشه می‌درخشد. به بالا نگاه می‌کنیم و بی‌اختیار لبخند می‌زنیم. او را می‌بخشیم، همیشه می‌بخشیم.

در این لحظه اما هنوز می‌بارید و سلیها در قلبش نشانی از آشتی نمی‌دید. چتر نداشت. با خودش قرار گذاشته بود، حالا که این‌قدر احمق است و هر بار که آفتاب در می‌آید، چتر را هر جا که شد جا می‌گذارد، دیگر هیچ پولی بابت خرید چتر به فروشندگان دوره‌گرد نپردازد و حقش است که تا مغز استخوان خیس شود. از آن گذشته در هر صورت دیر شده بود. دیگر از همه‌جایش آب روان بود. در این رابطه غم و باران مثل هم هستند: آدم همه‌ی سعی‌اش را می‌کند که تر و تمیز و خشک بماند، اما وقتی موفق نشد، به نقطه‌ای می‌رسد که دیگر مشکلش نه قطره، بلکه موج است. آنوقت به این نتیجه می‌رسد که می‌شود درست و حسابی خیس شد. قطرات باران از موهای فرفری مشکی روی‌شانه‌های پهن‌اش می‌ریخت. مثل همه‌ی زنان خانواده‌ی کازانچی سلیها هم با موهای پرکلاغی فرفری به دنیا آمده بود، اما بر عکس آن‌ها موهایش را دوست داشت. گاه‌وبی‌گاه چشم‌های یشمی‌اش که معمولاً باز و هوشیار بود، تبدیل به دو خط باریک می‌شد که بی‌تفاوتی در آن آشکار بود. از آن جنس که فقط در سه دسته از آدم‌ها قابل رویت است: آن‌ها که به شکل لاعلاجی

ساده لوح یا خجالتی و درخود فرورفته‌اند و یا به شکلی ناامید کننده امیدوارند. چون او به هیچ کدام از این سه دسته تعلق نداشت، درک این بی‌تفاوتی هر چند که خیلی به ندرت پیش می‌آمد، دشوار بود. یک دفعه به سراغش می‌آمد و در این حالت روانش چنان بی‌حس می‌شد که انگار بیهوشش کرده باشند. خودش غایب بود و جان بی‌حس در جسمش باقی می‌ماند.

در آن اولین جمعه ماه ژوئن هم احساس می‌کرد که آب رفته است، انگار تحت تأثیر مواد مخدر باشد، برای او که در کل آدمی‌پر انرژی بود، وضعیت شکنجه باری به‌حساب می‌آمد. همین می‌توانست دلیل بی‌علاقگی‌اش به شهر و باران باشد؟ وقتی که این حالت بی‌تفاوتی به سراغش می‌آمد، همه‌ی حرکاتش مثل یویو می‌شد و احوالش هم در میان سکون و جوش و خروش در نوسان بود.

همان‌طور که سلیها با عجله می‌گذشت، فروشندگان دوره‌گرد که چتر، بارانی و کلاه‌های الوانشان را پهن کرده بودند، با شوخی و خنده نگاهش می‌کردند. سلیها موفق شد که نگاهشان را ندیده بگیرد، همان‌طور که در کل نگاه مردان را که با لذت روی تن و بدنش ثابت می‌ماندند، ندیده می‌گرفت. فروشندگان دوره‌گرد با تحقیر به حلقه‌ی دماغش نگاه می‌کردند، انگار مدرکی باشد برای رفتار جلف و زننده و به این ترتیب نشانی از هرزگی صاحب حلقه. سلیها مخصوصاً به این یکی حلقه خیلی می‌نازید، آخر هنرخودش بود. خیلی درد کشید، اما حلقه و در کنارش سر و وضع، رخت و لباس و رفتارش حتماً سرجای خودشان می‌ماندند. هیچ اهمیتی هم نداشت که چقدر مردان مزاحمش بشوند و یا زن‌ها تحقیرش کنند، سنگفرش‌های شکسته جلوی حرکتش را بگیرند، یا پریدن از اتوبوس‌های آبی دشوار باشد، اهمیتی نداشت که چقدر مادرش غر بزند و... هیچ نیرویی در این دنیا نمی‌توانست باعث شود، سلیها که بلندتر از خیلی از زن‌های شهر بود، از دامن‌های کوتاه، براق و رنگی، بلوزهای تنگ که پستان درشتش از آن‌ها بیرون می‌زد، جوراب نازک نایلن و البته کفش‌های پاشنه بلند بگذرد.

حالا که دوباره پایش را روی یکی از سنگ‌های لق سنگفرش گذاشت و دید که

چطور یک مشت گل از وسط آبی که زیر سنگ جمع شده بود، پاشید به دامن سیکلمه‌اش، هر چه فحش و فلاکت بلد بود، ردیف کرد. تنها زن خانواده و از معدود زنان ترکی بود که فحش‌های آبدار را آزادانه، با صدای بلند و به جا بر زبان می‌آورد. به همین دلیل هر بار که شروع می‌کرد، طوری فحش می‌داد، انگار دارد به جای همه فحش می‌دهد. این‌بار هم همان‌طور کرد. می‌دوید و به شهردار جدید و قبلی فحش می‌داد، چون از زمان کودکی به یاد نداشت که هیچ‌وقت باران ببارد و این سنگ‌ها سر جای خودشان محکم قرار گرفته باشند. اما پیش از آنکه انبان فحش‌هایش را کاملاً خالی کند، یک‌باره ایستاد و چانه‌اش را بالا گرفت، انگار کسی اسمش را صدا زده باشد: به جای آنکه دنبال آدم آشنا بگردد، سرش را با دلخوری به سوی آسمان گرفت، چشم غره رفت و موج دیگری از طعن و لعن را این‌بار نثار باران کرد که بنا به قانون نانوشته و واجب الاجرای پتیت-ما[1]مادربزرگ عین کفر بود. شاید کسی از باران خوشش نیاید، اجباری که نیست، اما تحت هیچ شرایطی نباید به چیزی که از آسمان می‌آید، بی‌احترامی‌کرد، چون به اختیار خود که نمی‌بارد، فرمان قادر متعال است که اجرا می‌شود.

طبیعی‌ست که سلیها هم قانون نانوشته و واجب الاجرای پتیت-ما را می‌دانست، اما در این جمعه‌ی اول ژوئن خود را به هر حال آلوده و گناهکار می‌دید و برایش فرقی نمی‌کرد. از آن گذشته چیزی را که گفته بود، دیگر نمی‌توانست پس بگیرد، مثل همه‌ی چیزهای دیگری که در زندگی انجام و تبدیل به گذشته می‌شوند. سلیها وقتی برای پشیمانی نداشت. به دکتر زنان دیر می‌رسید، در رابطه با دیر رسیدن به دکتر زنان همیشه این خطر وجود دارد که وقتی زمانش گذشت، آدم کلاً از خیرش بگذرد.

یک تاکسی زرد که روی سپر عقبش پر از انواع و اقسام برچسب‌ها بود، کنارش توقف کرد. راننده، یک مرد یقور با سیبیل از بناگوش در رفته و دندان طلا بود که می‌شد فکر کرد برای وقت‌گذرانی مزاحم زن‌ها می‌شود. او همه‌ی پنجره‌ها را پایین

---

1. Petite - ma

کشیده بود و پیچ رادیو که روی یکی از فرستنده‌های محلی تنظیم شده بود و داشت ترانه لایک ویرجین[1] را پخش می‌کرد، دقیقاً در تضاد با سر و شکل سنتی مرد قرار داشت. مرد کوبید روی ترمز، سرش را از شیشه بیرون آورد، پشت سر سلیها سوت زد و نعره کشید: «پس سهم ما چه می‌شود!» و جمله‌ی بعدی‌اش در میان داد و بیداد سلیها گم شد: «چه می‌خواهی مرتیکه‌ی نکبت؟ یعنی در این شهر یک زن نمی‌تواند با خیال راحت راه برود؟»

«چرا پیاده، وقتی من می‌توانم سوارت کنم؟» راننده پرسید و ادامه داد: «نمی‌خواهی که این تن و بدن سکسی خیس شود؟»

همان‌طور که مادونا در متن ماجرا می‌خواند[2]، سلیها یک قانون نانوشته و لازم الاجرای دیگر را که این‌بار نه توسط پتیت-ما بلکه جامعه‌ی زنان نوشته شده بود زیر پا گذاشت: هیچ‌وقت با مردی که مزاحمت شده، بگو مگو نکن.

قانون طلایی احتیاط برای زنان استانبولی: وقتی که در خیابان مزاحمت می‌شوند، هیچ واکنشی نشان نده! چون زنی که واکنش نشان می‌دهد یا با فرد مزاحم بگومگو و دعوا می‌کند، نفت بر آتش می‌پاشد!

سلیها این قانون را به خوبی می‌شناخت و در حالت طبیعی آن‌قدر احمق نبود که از آن سرپیچی کند، اما این جمعه‌ی اول ژوئن مثل اوقات دیگر نبود. حالا در درون او زن دیگری پا می‌کوبید و زنجیر پاره می‌کرد، یک سلیهای بی‌ملاحظه و بیرحم که به شکل وحشتناکی خشمگین بود و او بود که حالا تقریباً تسخیرش کرده بود وبه نام او تصمیم می‌گرفت. به دلیل وجود این زن دیگر بود که با صدای بلند فحش می‌داد. همان‌طور که صدایش به ترانه‌ی مادونا غلبه می‌کرد، رهگذران و فروشندگان دوره‌گرد جمع شدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده. در این میان مرد مزاحم که حوصله‌ی درگیری

---

1. Like a Virgin
2. My fear ist fadingfast, been saving it all for you

با یک زن دیوانه را نداشت، دمش را گذاشت روی کولش و ناپدید شد، اما راننده نه آن‌قدر عاقل بود و نه خجالتی، به همین دلیل ماند و درحالی‌که نیشش تا بناگوش باز بود، به معرکه نگاه می‌کرد. سلیها دید که چه دندان‌های بی‌نقصی دارد و بی‌اختیار فکر کرد که شاید چینی باشد. کم‌کم فهمید که آدرنالینش بالا رفته و همین باعث پیچش در معده و بالا رفتن ضربان قلبش شده، این احساس را داشت که از همه‌ی زن‌های فامیل بیشتر امکان دارد که یک روز دست به قتل مردی بزند.

سلیهاشانس آورد که راننده‌ی تویوتای پشت سر حوصله‌اش سر رفت و شروع کرد به بوق‌زدن. دختر انگار که از یک کابوس بیدار شده باشد، با وحشت تکانی خورد و متوجه اوضاع بدی که در آن گیر کرده بود، شد. از اینکه این‌قدر راحت خشمگین می‌شود، نگران شد. فوری سکوت کرد و به زحمت راهی از میان جمعیت باز کرد، اما به دلیل عجله‌ای که داشت، پاشنه‌ی راست کفشش لای یکی از سنگ‌های لق خیابان گیر کرد. درحالی‌که از فرط عصبانیت دیوانه شده بود، پایش را از میان چاله‌ی کوچک زیر سنگفرش بیرون کشید. البته توانست کفش و پایش را آزاد کند، اما پاشنه‌ی کفشش شکست و او را به یاد قانون دیگری انداخت که نباید فراموش می‌کرد.

قانون نقره‌ای احتیاط برای زن استانبولی: اگر در خیابان مزاحمت شدند، کنترلت را از دست نده، چون زنی که در این شرایط کنترلش را از دست می‌دهد، فقط وضع خودش را خراب‌تر می‌کند.

راننده‌ی تاکسی خندید، راننده‌ی تویوتا دوباره بوق زد، باران تندتر شد و بعضی از عابران صداهای تحقیرآمیزی از خود صادر کردند که نمی‌شد صددرصد تشخیص داد چه چیزی را تحقیر می‌کنند. در میان معرکه چشم سلیها به برچسب بزرگی که پشت تاکسی برق می‌زد، افتاد: به من نگو احمق ! احمق‌ها هم قلب دارند. همان‌طور که آنجا ایستاده و با چشم‌های درشتش به برچسب خیره شده بود، یکباره احساس کرد که تا سرحد مرگ خسته است، چنان خسته که نمی‌شد آن را فقط با مشکلات روزمره‌ی یک زن استانبولی

مربوط دانست. بیشتر به این می‌مانست که مغزی هوشمند در دوردست‌ها آن را به شکل کدی اسرارآمیز برایش طراحی کرده و او در دوران کوتاه عمر خود هیچ‌گاه قادر به کشف آن نخواهد شد. به زودی تاکسی و تویوتا به راه افتادند و عابران هم پراکنده شدند و سلیها را به حال خود گذاشتند که پاشنه‌ی شکسته‌ی کفشش را با چنان افسردگی و محبتی در دست داشت که انگار پرنده‌ای مرده باشد.

البته در جهان به‌هم ریخته‌ی سلیها شاید پرنده‌ی مرده جایی می‌داشت، اما مَحبت و افسردگی اصلاً و ابداً. این دو مفهوم برایش بیگانه بودند. خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد تا آنجا که امکان دارد با یک پاشنه به راه خود ادامه بدهد. وقتی که داشت با عجله از میان جمعیت می‌گذشت، پاهای برهنه‌اش در معرض دید قرار گرفت.دانه‌ای بنفش، مثل یک نت ناساز که در میان ملودی لنگ می‌زد و می‌رفت، مثل سایه روشنی سیکلمه وسط رنگ‌های قهوه‌ای و خاکستری یک قالیچه‌ی دیواری که به منظره‌ی اطراف نمی‌خورد. اما با وجود تمام ناسازگاری، جمع آن‌قدر آمادگی داشت که او را در بر بگیرد و در ملودی همگانی حل کند. مردم، نه صدها پیکر مجزا که نفس نفس زنان، عرق‌ریزان و دردکشان می‌روند، بلکه یک مجموعه‌ی به هم پیوسته که نفس نفس زنان، عرق ریزان و دردکشان زیر باران می‌رود. باران و آفتاب فرقی نمی‌کرد. پیاده رفتن در استانبول به معنای همرنگ شدن با جماعت بود.

وقتی از کنار ماهیگران عبوسی می‌گذشت که روی پل گالاتا در سکوت کنار هم ایستاده بودند و با یک دستشان چتر و با دست دیگر قلاب قرقره‌دار را نگه داشته بودند، به استعدادی که در حفظ آرامش داشتند، غبطه خورد. قدرت اینکه ساعت‌ها در انتظار ماهی‌هایی بمانند که ممکن بود اصلاً نیایند و یا آن‌قدر کوچک باشند که فقط به درد طعمه برای ماهی‌های دیگری که هیچ‌وقت به قلاب نمی‌افتادند، بخورند. چه استعداد حیرت‌انگیزی بود که بشود در موفقیت‌های بسیار کوچک، پیروزی‌های بزرگ را دید و شب با دست خالی ولی همچنان راضی به خانه بازگشت! در این دنیا بی‌خیالی باعث خوشبختی می‌شد و خوشبختی باعث بی‌خیالی. سلیها که اینطور فکر می‌کرد. خودش هیچ‌وقت چنین آرامشی را احساس نکرده بود. امروز که در هر

صورت نمی‌کرد. نه امروز به‌هیچ‌وجه.

با تمام عجله‌ای که داشت، وقتی به بازار بزرگ رسید، قدم‌هایش آهسته شد. وقتی از کنار ویترین‌ها می‌گذشت تصمیم گرفت: حالا که برای خرید وقت ندارد، لااقل نگاهی بیاندازد. سیگاری آتش زد و وقتی دودش را از دهن بیرون داد، احساس کرد که حالش بهتر شده، تقریباً آرام شده بود. سیگار کشیدن زن در استانبول زیاد صورت خوشی نداشت. سلیهاشانه بالا انداخت. مگر در برابر تمام جامعه نایستاده بود؟ به‌سمت بخش قدیمی‌بازار رفت.

اینجا فروشندگانی بودند که او را به اسم کوچک می‌شناختند. مخصوصاً دکه‌های زیورآلات. سلیها در مقابل همه‌ی زلم زیمبوهای براق ضعف داشت. گل‌سینه، انواع و اقسام سنگ‌های تزئینی، گوشواره‌های پر زرق و برق، دستمال گردن راه‌راه سیاه و سفید، کیف ساتن، شیفون، دستکش و کفش با روکش ابریشمی‌و البته پاشنه بلند. هیچ‌وقت از این بازار بدون آنکه به چند تا از این دکه‌ها سر بزند و با فروشندگانش بعد از کلی چانه سر قیمتی خیلی پایین‌تر از بهای اولیه کنار بیاید، نگذشته بود و البته سر اجناسی که اصلاً برنامه‌ی خریدشان را نداشت. امروز اما بی‌هدف از کنار بساط‌های مختلف می‌گذشت و اینجا و آنجا نگاهی به ویترین مغازه‌ها می‌انداخت.

کنار بساطی که پر از قوطی، شیشه و دیگ‌های پر از ادویه جات گوناگون بود، توقف کرد. یادش آمد که یکی از سه تا خواهرش امروز ازاوخواسته بود که دارچین بخرد. کدام یکی‌شان بود؟ او سه خواهر داشت و خودش از همه کوچک‌تر بود. چهار دختر که هیچ‌وقت سر چیزی با هم توافق نداشتند ولی آن سه تا به یک اندازه معتقد بودند که حق با آن‌هاست و می‌خواستند چیزی به باقی بیاموزند و درعین‌حال حاضر نبودند که چیزی از دیگر خواهران بیاموزند. یک حالتی بود که انگار همه فقط یک شماره کم داشتند تا جایزه‌ی بلیت بخت‌آزمایی را ببرند. هر کاری می‌کردند این احساس که قربانی نوعی از بی‌عدالتی شده‌اند، که تحت هیچ شرایطی قابل جبران نبود، دست از سرشان برنمی‌داشت. با این وجود سلیها دارچین خرید. نه پودر، بلکه چوب دارچین خرید. فروشنده به او سیگار، چای و گپ تعارف کرد و سلیها هیچ کدامشان را رد نکرد.

همان‌طور که نشسته بود و حرف می‌زد، نگاهش روی قفسه‌ها می‌گشت و بر یک سرویس چای‌خوری شیشه‌ای ثابت ماند. این هم از آن چیزها بود که نمی‌توانست از آن صرف نظر کند. استکان‌های لب طلایی، قاشق‌های باریک و ظریف و نعلبکی‌های نازک که با کوچک‌ترین تکانی می‌شکستند. در خانه شاید سی تا از همین سرویس‌ها که همه را هم خودش خریده بود، داشتند. حالا یکی بیشتر ضرری هم نداشت. به‌سرعت می‌شکستند. سلیها زیر لب گفت: «وحشتناک شکستنی». از میان تمام زنان خانواده‌ی کازانچی او تنها کسی بود که از شکستن استکان‌های شیشه‌ای برمی‌آشفت. پتیت-مای هفتاد و هفت ساله اما نظر کاملاً متفاوتی داشت: «یک چشم بد دیگر از ما دور شد.» این را هر بار که استکانی شیشه‌ای می‌شکست، اعلام می‌کرد: «صدای لعنتی‌اش را شنیدید! کلیییر! در قلبم زنگ زد! یک چشم شور، بذات و حسود بود. خدا همه ما را حفظ کند!»

همیشه وقتی شیشه‌ای می‌شکست یا آینه ترک برمی‌داشت، پتیت-ما آهی از سر رضایت می‌کشید. حالا که نمی‌شود نسل آدم‌های بدذات را کلاً از روی زمینی که دیوانه‌وار دور خودش می‌چرخید، برداشت، همان بهتر که چشم شورشان به جای اینکه به جان یک مخلوق بی‌گناه بخورد و زندگی‌اش را به گند بکشد، به شیشه‌ای، چیزی اصابت کند.

وقتی که سلیها بیست دقیقه بعد به ساختمان شیک یک محله‌ی اعیان‌نشین هجوم آورد، پاشنه‌ی شکسته‌ی کفش را در یک دست و بسته‌ی سرویس چایخوری را در دست دیگر داشت. وارد که شد، تازه یادش آمد که پاکت حاوی دارچین را در بازار بزرگ جا گذاشته و از فرط عصبانیت داغ شد.

در اتاق انتظار سه زن نشسته بودند، هر سه موهای وحشتناکی داشتند و تنها مرد جمع کلاً مو نداشت. از نحوه‌ی نشستن‌شان، سلیها با کمی بدجنسی تفسیر خودش را کرد: جوانترین‌شان که به کندی داشت یک مجله‌ی زنانه را ورق می‌زد و معلوم بود که فقط عکس‌ها را تماشا می‌کند، از همه آرامتر بود و به احتمال زیاد آمده بود که نسخه‌ای برای قرص ضد بارداری بگیرد. زن تپل و بلوندی که دم پنجره نشسته

بود، احتمالا سربالایی سی را می‌گذراند و ریشه‌ی سیاه موهایش شدیداً به رنگ نیاز داشت، پاهایش را به شکلی عصبی تکان می‌داد و به‌نظر می‌رسید که افکارش جای دیگری‌ست. شاید برای معاینه‌ی سالانه سرطان آمد بود. سومی‌که روسری به سر داشت و با شوهرش آمده بود، با لب‌های به پایین کشیده و ابروهای درهم بیش از همه آشفته به‌نظر می‌رسید. سلیها حدس زد که او باید نازا باشد. بستگی به این دارد که از چه دیدگاهی به قضیه نگاه کنیم. برای سلیها نازایی جزو بدترین بلاهایی که می‌شد سر یک زن بیاید، نبود.

منشی دکتر چهچه زد: «هلووووو، شما!» و خود را مجبور به زدن لبخندی احمقانه و نابه‌جا کرد که از بس تمرین کرده بود به‌نظر نه احمقانه می‌آمد و نه نابه‌جا: «شما همان بیمار ساعت سه‌ی ما هستید؟» به‌نظر می‌رسید که منشی با گفتن حرف (ر) مشکل دارد و هربار می‌خواست همین حرف ناساز را بر زبان بیاورد، صدایش را می‌برد بالا و لبخند غلیظی هم می‌زد. سلیها برای اینکه زحمت او را کم کند، در جا سر تکان داد و شاید کمی شدیدتر از حد معمول.

«دوشیزه خانم به چه دلیل ساعت سه سراغ ما آمدید؟»

سلیها سعی کرد چرند بودن این سؤال را ندیده بگیرد. دیگر می‌دانست که درست همین نشاط فراگیر زنانه را ندارد. بعضی از زن‌ها فداکارانه لبخند می‌زدند. از سر وظیفه و با سرسختی لبخند می‌زدند. سلیها از خود پرسید: چطور یاد می‌گیرند که غیر طبیعی‌ترین حرکات را به طبیعی‌ترین شکل ممکن انجام دهند. البته پرسش را که سرزبانش بود، عقب زد و پاسخ داد: «برای کورتاژ.»

کلمه در هوا آویزان ماند و همه منتظر بودند که سقوط کند. همان‌طور که لبخند از لب منشی می‌پرید، چشمانش اول باریک و بعد گشاد شد. سلیها بی‌اختیار احساس راحتی کرد، آخر این نشاط فراگیر زنانه معمولاً در او حس انتقام را بیدار می‌کرد. سلیها گفت: «من یک وقت گرفته‌ام...» و حلقه‌ای از مویش را به پشت گوش برد. باقی موها مثل یک مقنعه‌ی سیاه دور تا دور چهره و شانه‌اش را پوشانده بودند. چانه‌اش را بالا

گرفت و به این ترتیب دماغ عقابی‌اش به چشم آمد. شاید حرکتی عمدی و یا بدون قصد: «... چون می‌خواهم کورتاژ کنم.»

منشی که بین پذیرش بدون پیش‌داوری بیمار جدید و انداختن نگاهی سرزنش‌آمیز برای این حرکت گستاخانه مردد بود، بدون حرکت ماند و روبه‌رویش دفتر جلد چرمی قرار داشت. چند لحظه به این ترتیب گذشت و بالاخره شروع به نوشتن چیزی کرد. سلیها زیر لب گفت: «متأسفم که این‌قدر دیر شد.» با نگاهی به ساعت دیواری معلوم شد که ۴۶ دقیقه دیر کرده است و همان‌طور که نگاهش روی ساعت مانده بود، افکارش به همه‌جا کشیده می‌شد: «باران بود...»

کمی بی‌انصافی در حق باران بود، چون ترافیک، سنگفرش خراب، شهرداری، مزاحمت راننده‌ی تاکسی و البته خرید مختصر هم در دیر آمدن او بی‌تقصیر نبودند، اما سلیها تصمیم گرفت از آن‌ها حرفی به میان نیاورد. ممکن بود قانون طلایی احتیاط زنان استانبولی را زیرپا گذاشته باشد و یا به قانون نقره‌ای احتیاط زیاد پابند نباشد، اما سفت و سخت به قانون مفرغی پایبند بود.

قانون مفرغی احتیاط زن استانبولی: اگر در خیابان مزاحمت شدند، بهتر است آن را وقتی به راحت ادامه می‌دهی از یاد ببری، چون اگر تمام روز به آن فکر کنی، اعصابت را کلاً خراب کرده‌ای.

سلیها آن‌قدر باهوش بود که بداند اگر حالا در مورد مزاحمت حرف بزند، دیگر زنان تنها کاری که نخواهند کرد، همدردی‌ست. گرایش غالب در این حالت پیش‌داوری درباره‌ی یکی از خواهران است. به همین دلیل پاسخ کوتاه بود و تقصیرها همه به گردن باران گذاشته شد.

حالا منشی می‌خواست بداند: «چند سال دارید؟»

این دیگر به راستی سؤال عصبی کننده و کاملاً غیرضروری بود. سلیها چند بار پلک زد و چنان به منشی نگاه کرد که انگار اتاق طوری تاریک باشد که اول چشمش باید

عادت کند. یک‌دفعه واقعیت دردناک درباره‌ی خودش را به‌خاطر آورد و آن چیزی جز سنش نبود. مثل بسیاری از زنان که عادت دارند خود را مسن‌تر از آنچه هستند، نشان دهند، با نگرانی فکر کرد که جوان‌تر از آن‌ست که دوست دارد.

اعتراف کرد: «نوزده سالم است.» همین‌که این کلمات از دهانش در آمد، چنان سرخ شد که انگار لخت مادر زاد جلوی همه‌ی حاضران ایستاده است.

منشی که دیگر مثل قبل چهچه نمی‌زد گفت: «البته ما به رضایت‌نامه‌ی همسرتان نیاز داریم.» و بدون مکث رفت سر سؤال بعدی: «می‌توانم بپرسم که متاهل هستید یا نه؟»

سلیها می‌توانست از گوشه‌ی چشم ببیند که زن تپل موبور و زن روسری به سر با خجالت در صندلی‌شان جابه‌جا می‌شوند. همان‌طور که سنگینی نگاه حاضران هر لحظه بر او سنگین‌تر می‌شد، کم‌کم زهرخند بر چهره‌ی سلیها تبدیل به لبخندی از سر رضایت شد. البته از این لحظات شکنجه بار لذت نمی‌برد، اما بی‌تفاوتی، از اعماق وجودش به او می‌گفت که لازم نیست نگران قضاوت مردم باشد. چند وقت پیش تصمیم گرفته بود که کلمات مخصوصی را از فرهنگ لغات خود حذف کند و چرا نباید حالا که به این تصمیم نیاز داشت با کلمه‌ی رسوایی آغاز شود؟ با این همه هنوز این شهامت را نداشت، حقیقتی را که در این فاصله همه‌ی حاضرین فهمیده بودند، با صدای بلند اعلام کند. شوهری وجود نداشت که رضایتنامه را امضا کند. پدری وجود نداشت. به جای بابا یک هیچ بود و بس.

خوشبختانه عدم وجود مرد، در پرکردن پرسش‌نامه به نفع سلیها تمام شد. ظاهراً احتیاج به رضایت‌نامه‌ی کتبی هیچ‌کس نبود. بورکوراسی بیشتر در خدمت نجات بچه‌های قانونی بود تا غیرقانونی. در استانبول بچه‌ی بی‌پدر چیزی جز یک حرامزاده نبود و بچه‌ی حرامزاده هم فقط دندان کرمویی در آرواره‌ی شهر به‌حساب می‌آمد. دندانی که هر لحظه ممکن است بیافتد.

منشی با صدایی یکنواخت پرسید: «کجا متولد شده‌اید؟»

«در استانبول!»

«استانبول؟»

سلیها شانه بالا انداخت، انگار می‌خواست بگوید که پس کجا؟ در کجای دنیا به جز اینجا؟ او به این شهر تعلق داشت! مگر نمی‌شد این را دید؟ سلیها خود را یک استانبولی اصیل می‌دید و برای اینکه منشی را که موضوع به این روشنی را نفهمیده بود، ادب کند، روی پاشنه‌ای که دیگر وجود نداشت، چرخید و کنار زن روسری به سر، بر صندلی فرود آمد. تازه آنجا بود که توجهش به شوهر زن جلب شد که از فرط دستپاچگی فلج شده بود. به جای اینکه سلیها را قضاوت کند، به‌نظر می‌رسید که مرد البته با درصدی از ناراحتی از اینکه تنها شاهد چنین موضوع زنانه‌ای‌ست، لذت می‌برد. برای لحظه‌ای کوتاه دل سلیها برایش سوخت. فکر کرد که از او بخواهد با هم به بالکن بروند و سیگاری دود کنند، چون شک نداشت که مرد سیگاری‌ست. اما می‌توانست بد تعبیر شود. رسم نبود که زنی مجرد از مردی متاهل چنین تقاضایی کند و یک مرد متاهل هم تا وقتی که زنش همانجا حضور داشت، با زنان دیگر حتماً برخوردی سرد و خصمانه می‌کرد. چرا دوستی با مردان تا این اندازه دشواربود؟ چرا نمی‌شد به بالکن رفت، سیگاری دود کرد، چند کلمه گفت و شنید و بعد به راه خود رفت؟ سلیها چند لحظه بی‌حرکت همان‌جا نشست، نه به این دلیل که به‌شدت خسته بود، که بود، نه به این دلیل که از جلب توجه همگانی کلافه شده بود، که شده بود، بلکه به این دلیل که حسرت نشستن کنار پنجره‌ی رو به بیرون را داشت، حسرت شنیدن صداهای خیابان. صدای گرفته‌ی فروشنده‌ی دوره‌گرد که به اتاق می‌رسید: نارنگی...، نارنگی تازه و خوش طعم...»

سلیها با خود گفت: «خب، همین‌طورفریاد بکش.» سکوت را دوست نداشت. یعنی اصلاً از سکوت متنفر بود. اشکالی نداشت که مردم در کوچه و خیابان، در بازار یا اتاق انتظار، شب و روز به او خیره شوند، انگار اولین بار است که او را می‌بینند. بالاخره راهی برای مبارزه با آن‌ها پیدا می‌کرد، آنچه که قدرت مبارزه با آن را نداشت، سکوت بود و بس.

زنی از ساختمان روبه‌رویی نعره کشید: «نارنگی‌ای... نارنگی‌ای... کیلویی چند؟»

سلیها همیشه از دیدن اینکه مردم این شهر چه راحت اسم‌های عجیب و غریب را برای شغل‌هایی کاملاً معمولی می‌ساختند، خنده‌اش می‌گرفت. می‌شد به دنبال هر چه که در بازار فروخته می‌شد یک ای اضافه کرد و به لیست دراز و دنباله‌دار شغل‌های این شهر افزود. مثلا:آبی، کبابی، سقط جنینی!

سلیها دیگر مطمئن شده بود. البته برای فهمیدن موضوع به کمک کسی نیاز نداشت. اما وقتی که مرکز پزشکی جدیدی در حوالی خانه‌شان تاسیس شد، برای آزمایش رفت. روز بازگشایی از مهمانان ویژه پذیرایی شاهانه‌ای به عمل آمد. تمام سبدهای گل را گذاشتند دم در تا همه ببینند. روز بعد که سلیها رفت، گل‌ها پژمرده شده بودند، اما برگه‌های تبلیغاتی رنگارنگ همه‌جا به چشم می‌خورد. به خط درشت نوشته بودند: همراه با آزمایش قند خون، آزمایش مجانی بارداری. البته ارتباط این دو موضوع برای سلیها معما شد، اما آزمایش را انجام داد و وقتی که برای گرفتن جواب رفت دید که قند خونش کاملاً طبیعی‌ست و درعین‌حال باردار است.

منشی همان‌طور که جلوی در ایستاده بود و داشت با یک ری دیگر سرو کله می‌زد و البته این‌بار به زحمت می‌توانست از شرش خلاص شود، گفت: «دکتر منتظ... می‌توانید بیایید داخل.»

سلیها جعبه‌ی اِستکان نعلبکی را زد زیر بغل، پاشنه را برداشت و از جا پرید. احساس کرد که چطور همه‌ی نگاه‌ها به او خیره شده و هر حرکتش ثبت می‌شود. در حالت عادی به‌سرعت می‌رفت، اما حالا همه‌ی حرکاتش کند بود. تقریباً بی‌حال. قبل از آنکه اتاق را ترک کند، یک لحظه مکث کرد و وقتی که انگار با فشار دگمه‌ای برگشت، دقیقاً می‌دانست به چه چیزی باید نگاه کند. در مرکز دید او چهره‌ای بسیار تلخ قرار داشت، زن روسری به سر که چهره‌اش درهم و چشمان قهوه‌ای‌اش از فرط خشم تیره شده بود، زیر لب چیزهایی می‌گفت. دکتر و این دختر نوزده ساله را نفرین می‌کرد که قصد کشتن بچه‌ای را داشتند. چرا خدا به جای اینکه به او بدهد، به این دختر ولنگار از همه‌جا بی‌خبر داده بود؟

دکتر مرد قوی هیکلی بود و چون خیلی خودش را صاف نگه می‌داشت، قوی‌تر

هم به‌نظر می‌رسید. برعکس منشی، نه در چشمانش قضاوتی به چشم می‌خورد و نه سؤال بی‌معنایی بر زبانش آمد. از هر لحاظ مورد قبول سلیها قرار گرفت. دکتر چند فرم دیگر را داد که امضا کند و باز چند امضای دیگر برای زمانی که اشکالی در کار پیش بیاید. سلیها در حضور او احساس کرد که چطور اعصابش آرام و پوستش نازک‌تر می‌شود. همیشه وقتی اعصابش آرام و پوستش نازک می‌شد، به همان استکان‌های شیشه‌ای می‌مانست و همیشه وقتی به شکنندگی استکان‌های شیشه‌ای می‌شد، باید یک‌سره با اشک‌های در حال سرازیر شدن، می‌جنگید و از این حالت متنفر بود. سلیها از دوران کودکی زنانی را که به هر بهانه‌ای اشک می‌ریختند، تحقیر می‌کرد و به همین دلیل به خودش قول داده بود که هیچ‌وقت تبدیل به یکی از این زن‌ها نشود که در هر شرایطی، اشک‌شان دم مشک‌شان بود و همه را با آه و ناله ذله می‌کردند و چقدر هم در دور و اطرافش از این دسته زنان زیاد بودند. تا امروز موفق شده بود، سر قولش بماند. هر وقت چشمانش پر از اشک می‌شد، صاف و ساده نفسش را نگه می‌داشت و به یاد قول و قرارش می‌افتاد. در این اولین جمعه‌ی ماه ژوئن هم همین کار را کرد تا اشک را پس بزند: نفسی عمیق کشید و به نشانه‌ی نشان دادن قدرت، چانه را جلو داد. این‌بار اما یک جای کار به‌شدت خراب بود. نفسی که حبس کرده بود، به شکل هق‌هق آزاد شد.

دکتر زیاد تعجب نکرد. او عادت داشت. زن‌ها همیشه گریه می‌کنند.

«نه، نه» همان‌طور که داشت دستکش می‌پوشید، سعی کرد سلیها را آرام کند: «همه چیز به خوبی خواهد گذشت. نگران نباشید. یک چرتی می‌زنید، می‌خوابید و خواب می‌بیند و تا خوابتان به آخر نرسیده، بیدارتان می‌کنیم و به خانه می‌روید و هیچ چیزی هم به‌خاطر نمی‌آورید.»

وقتی که سلیها این‌طور گریه می‌کرد، خطوط چهره‌اش مشخص‌تر به چشم می‌آمد، گونه‌هایش و تأثیر گذارترین عضو چهره یعنی دماغش. این دماغ عقابی قابل توجه که او هم چون خواهرانش از پدر به ارث برده بود. البته نسبت به آن‌ها قوز چشمگیرتر و پره‌های درازتری داشت.

دکتر به‌شانه‌اش زد و اول یک دانه کلینکس و بعد کل جعبه را به دستش داد. او همیشه یک جعبه کلینکس روی میزش و دم دست داشت. ویزتورهای شرکت‌های دارویی این جعبه‌ها را در کنار دفترچه‌ی یادداشت و باقی وسایلی که اسم شرکت‌شان بر آن بود، مجانی پخش می‌کردند. برای بیمارانی که گریه‌شان بند نمی‌آمد، کلینکس می‌دادند.

«انجیر... انجیر خوشمزه... انجیرپخته‌ی سالم!» «**همان فروشنده‌ی قبلی بود یا یکی دیگر؟ مشتری به این یکی چه می‌گوید؟ صدایش می‌کند انجیری...**» این افکاری بود که سلیها همان‌طور که بی‌حرکت روی تخت معاینه و در اتاقی به سپیدی برف، خوابیده بود، از سرش گذشت. نه ابزار و آلات عمل جراحی و نه حتی چاقو او را به اندازه این سپیدی وحشت‌زده نمی‌کرد. رنگ سفید شبیه سکوت بود. در هر دو زندگی وجود نداشت.

سلیها همان‌طور که سعی می‌کرد سفیدی سکوت را ندیده بگیرد، توجهش به یک لکه‌ی سیاه در سقف جلب شد. هر چه بیشتر به آن خیره می‌شد، لکه بیشتر شکل یک عنکبوت سیاه را به خود می‌گرفت. حشره اولش تکان نمی‌خورد، بعد شروع کرد به پیشروی، همزمان با پخش شدن مایع بیهوشی در رگ‌ها، عنکبوت هم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. چند دقیقه بعد سلیها چنان سنگین شد که به زحمت می‌توانست انگشت خود را تکان بدهد. وقتی که سعی کرد در برابر خواب ناشی از ماده‌ی بیهوشی مقاومت کند، دوباره به هق‌هق افتاد.

«مطمئن هستید که واقعاً می‌خواهید؟ شاید لازم است که یک‌بار دیگر درباره‌اش فکر کنید.» دکتر با چنان لحن نرم و مخملینی گفت که انگار سلیها یک مشت غبار باشد واو بترسد که اگر بلندتر حرف بزند،دختر به فوتی از هم بپاشد.: «اگر می‌خواهید یک‌بار دیگر هم درباره‌ی تصمیم تان فکر کنید، هنوز فرصت باقی‌ست.»

اما فرصتی وجود نداشت. سلیها می‌دانست که این اتفاق باید بیافتد. در همین آخرین جمعه‌ی ماه ژوئن. یا امروز یا هیچ‌وقت و دید که این کلمات بر زبانش جاری می‌شود: «دلیلی برای فکر کردن وجود ندارد. من نمی‌توانم این بچه را به دنیا بیاورم.»

دکتر سری تکان داد و درست در همان لحظه، انگار منتظر همین حرکت باشد، صدای اذان از مسجدی در همان اطراف بلند شد. چند لحظه بعد صدای مسجدی دیگر هم به آن اضافه گشت و باز هم یکی دیگر.چهره‌ی سلیها از ناراحتی در هم رفت. از شنیدن صدای اذان پشت بلندگو متنفر بود. اذانی که باید از حنجره‌ی زلال و پاک انسان به گوش برسد، بر اثر میکروفون و بلندگو تبدیل به صدایی غیر انسانی و مصنوعی شده و تمام شهر را پر کرده بود. به زودی صدا چنان کر کننده شد که سلیها به درست کار کردن بلندگوی مساجد دور و بر شک کرد. یا این بود و یا حساسیت شدید گوش‌های او.

«نگران نباشید. یک دقیقه‌ی دیگر تمام می‌شود.»

صدای دکتر بود. سلیها با تعجب نگاهش کرد. یعنی نفرتش از صدای بلندگو این‌قدر در چهره‌اش معلوم بود؟ نه اینکه برایش اهمیتی داشته باشد. از میان زنان کازانچی او تنها فردی بود که غیرمذهبی بودنش را به عیان، اعلام می‌داشت. در دوران بچگی خدا را بهترین دوستش تصور می‌کرد، که البته هیچ ایرادی هم نداشت، صرف نظر از اینکه بهترین دوست دیگرش، دختر کک و مکی و پرگویی بود که با هشت سال سن سیگار می‌کشید. از قضا دختر خدمتکارشان هم بود. یک زن چاق و کرد که پشت لبش سیبیل زنانه‌ای نشو و نما می‌کرد و او هم زحمت اصلاح‌اش را به خود نمی‌داد. آن‌وقت‌ها خدمتکار دو بار در هفته به خانه‌شان می‌آمد و هر بار دخترش را هم می‌آورد. بعد از مدتی سلیها و دختر خدمتکار دوستان خوبی شدند. حتی انگشت‌شان را بریدند تا خونش با هم مخلوط شود و برای تمام عمر خواهر خونی شوند. یک هفته تمام هر دو دختر با انگشت‌های باندپیچی شده‌ی خونی که نماد خواهری‌شان بود، این طرف و آن طرف می‌رفتند. آن‌وقت‌ها هر بار سلیها دعا می‌کرد، این مراسم و انگشت باند پیچی شده به یادش می‌آمد. ای‌کاش امکان داشت که خدا هم بتواند یک خواهر خونی شود. ...خواهر خونی او.

العفو، و دوباره تکرار می‌کرد مرا ببخش. آخر اگر کسی می‌خواست از خدا تقاضای بخشش کند، باید سه بار می‌گفت: العفو العفو العفو.

می‌دانست که امکانش نیست. خدا نمی‌خواست و اجازه نداشت خصوصی شود. خدا نه انگشت داشت و نه خون. آدم نباید برای او خصوصیات انسانی بتراشد که زیاد هم کار راحتی نبود. آخر تمام نود و نُه نامی‌که به او نسبت می‌دادند، اتفاقاً جزو خصایلی بود که انسان‌ها هم داشتند. او می‌توانست همه‌جا را ببیند، اما چشم نداشت، همه چیز را بشنود، اما گوش نداشت، به همه چیز دسترسی داشت اما دست نداشت... سلیهای هشت ساله با توجه به همه‌ی این اطلاعات به این نتیجه رسید که خدا به ما شباهت دارد، ما اما به او نه. یا شاید برعکس بود؟حالا هر چه! آدم باید یاد می‌گرفت که به: «او» یا بهتر است بگوییم **او** فکر کند، بدون اینکه **او** را: «او» در نظر آورد.

این موضوع زیاد هم برایش مهم نبود، تا یک روز باندی خونی را بر انگشت خواهر بزرگترش فریده، کشف کرد. این‌طور به‌نظر می‌رسید که دختربچه‌ی کرد او را هم خواهر خونی خود کرده. سلیها احساس کرد که به او حقه زده‌اند. تازه آن‌وقت بود که فهمید مشکلش با الله این نبوده که او انگشت یا خون ندارد، بلکه تعداد زیاد خواهران خونی‌اش بوده، آن‌قدر زیاد که می‌شد فکرش را کرد، در پایان کار توجهی به هیچ کدام نداشته باشد.

بعد از آن دوستی‌شان زیاد دوام نیاورد. چون عمارت آن‌قدر بزرگ و قدیمی‌و مادر آن‌قدر بد اخلاق و یک‌دنده بود که خدمتکار بعد از مدتی کارش را ول کرد، دخترش را برداشت و رفت. وقتی که سلیها بهترین دوستش را از دست داد که البته دوستی‌اش هم جای سؤال داشت، احساس کرد کمی ناراضی‌ست و نمی‌دانست دقیقاً با چه کسی مشکل دارد. با خدمتکار که رفته بود، با مادر که او را فراری داده بود، با بهترین دوست که با احساساتش بازی کرده بود، یا خواهر بزرگ‌تر که دوستش را دزدیده بود و یا با الله. چون دستش به باقی افراد نمی‌رسید، همه‌ی نارضایتی‌اش را متوجه الله کرد و چون در سال‌های کودکی اعتقادی به خدا نداشت، هیچ دلیلی نمی‌دید که در بزرگسالی طور دیگری باشد.

از مسجد دیگری ندای دعوت به نماز آمد. پژواک صدای نماز در گوشش می‌پیچید

و درست در همین لحظه سلیها در مطب دکتر نگران دیر رسیدن سر سفره‌ی شام شد. از خود پرسید که شام امشب چه خواهد بود و کدام خواهر وظیفه‌ی پختش را به عهده خواهد داشت. هر کدام از سه خواهر غذای خاصی را خیلی خوب می‌پخت. به همین دلیل همیشه براساس آشپز آرزو می‌کرد که چه غذایی روی میز بیاید. حالا هوس دلمه‌ی فلفل سبز کرده بود یک غذای مشکل که هر کدام از خواهرها به مدل خودش آن را می‌پخت. دلمه‌ی... فلفل... سبز. تنفسش آرام‌تر شد و در همان حال عنکبوت هم پایین و پایین‌تر آمد سلیها همان‌طور که سعی می‌کرد به سقف خیره شود، حس کرد که او و دیگر آدم‌های حاضر، در یک اتاق نیستند. به مرز خواب و خیال قدم گذاشته بود.

جایی که خیلی روشن بود، نوری تقریباً جاری. آهسته و با احتیاط از روی پلی عبور می‌کرد پر از ماشین، رهگذر و ماهیگران بی‌حرکتی که بر نوک قلابشان کرم‌ها می‌لولیدند. همان‌طور که از میانشان رد می‌شد، دید پا بر هر سنگفرشی که می‌گذارد، لق است و با تعجب به این نتیجه رسید، که زیرش هم خالی‌ست. به زودی فهمید که بالا همان پایین است و از آسمان آبی سنگفرش بر زمین می‌بارد. برای هر سنگفرشی که از بالا می‌ریخت، یکی از پایین ناپدید می‌شد. بالای سقف آسمان و زیر سنگفرش فقط یک چیز وجود داشت: هیچ.

وقتی که آن‌قدر سنگ از آسمان بارید و خالی بودن پایین بزرگ و بزرگ‌تر شد، وحشت از اینکه به اعماق کشیده شود، دیوانه‌اش کرد. فریاد کشید: «بس کنید» و همچنان سنگ‌ها از زیر پایش قل می‌خوردند و ناپدید می‌شدند و ماشین‌ها با سرعت از کنارش می‌گذشتند و سقوط می‌کردند و او به آدم‌هایی که با آرنج او را کنار می‌زدند و به راه خود می‌رفتند، التماس می‌کرد: «بس کنید! خواهش می‌کنم بس کنید!»

وقتی که سلیها بیدار شد، تنها بود. با حالت تهوعی ناراحت‌کننده و در اتاقی ناشناس. اینکه چطور توانسته بود تمام راه را تا اینجا بیاید، برایش تبدیل به معمایی غیر قابل حل شده بود. هیچ احساسی نداشت. نه درد و نه غصه. فکر کرد که آخر کار همیشه بی‌تفاوتی دست بالا را خواهد داشت. از قرار نه فقط بچه که تمام

احساساتش، روی میز سفید برفی کناری از بدنش بیرون کشیده شده بود. شاید یک جایی نواری نقره‌ای وجود داشته باشد. شاید می‌توانست حالا به ماهیگیری برود و موفق شود که ساعت‌ها بی‌حرکت بایستد، بدون آنکه احساس ناامیدی و یا به حال خود واگذاشته شدن بکند، انگار که زندگی خرگوش چابکی باشد که فقط می‌شود از راه دور نگاهش کرد ولی هیچ‌وقت به دام نخواهد افتاد.

«بالاخره به هوش آمدید!» منشی دست به کمر زده، جلوی در پدیدار شد.

«همه‌ی ما شوک شده بودیم. چقدر ما را ترساندید. نمی‌دانید که چه داد و بیدادی به راه انداخته بودید. وحشتناک بود.»

سلیها بدون آنکه پلک بزند، سرجایش دراز کشده بود.

: «رهگذران حتماً فکر کردند که ما داریم سر یکی را اینجا می‌بریم. ...متعجبم که چطور سرو کله‌ی پلیس اینجا پیدا نشد.» سلیها فکر کرد **چون داری از پلیس استانبول حرف می‌زنی و نه از یک پلیس هیکل‌دار فیلم‌های آمریکایی** و بالاخره به خود اجازه‌ی پلک زدن داد. نمی‌دانست چه کار کرده که منشی این‌قدر عصبانی‌ست، اما دلیلی هم نمی‌دید که باز هم لج او را در آورد. بنابراین اولین تلاش را برای عذرخواهی کرد. تنها جمله‌ای که به فکرش رسید، بر زبان آورد: «شاید به این دلیل فریاد کشیدم که خیلی درد داشت...»

این عذرخواهی زورکی حتی یک لحظه هم به دردش نخورد: «اینکه امکان ندارد، دختر خانم. دکتر... عمل را انجام نداد. ما اصلاً به شما دست هم نزدیم.»

«منظورتان چیست؟» سلیها بیش از پیدا کردن پاسخ، از سنگینی سؤالش دچار شک و تردید شد: «یعنی می‌خواهید بگویید... شما هیچ...»

«نه، ما هیچ کاری نکردیم.» منشی آهی کشید و طوری سرش را گرفت، انگار همین حالا دچار میگرن شده باشد: «آن‌طورکه شما داد وبیداد راه انداخته بودید، دکتر اصلاً نتوانست کاری بکند. صاف و ساده بیهوش نشدید: اول چرت و پرت گفتید و بعد هم که تا می‌شد شلوغ بازی در آوردید و کلی ناله و نفرین. چنین چیزی را در عرض پانزده سالی که کار می‌کنم، ندیده بودم. باید مرفین را دوبرابر می‌کردیم تا اثر کند.»

به‌نظرسلیها، این ادعاها کمی‌مبالغه‌آمیز آمد، اما در حالتی نبود که حوصله‌ی بحث و مجادله داشته باشد. در عرض همین دو ساعتی که در مطب دکتر زنان بود، به این نتیجه رسیده بود که بیمار فقط وقتی که از او سؤال کردند، اجازه دارد حرف بزند.

«و وقتی بالاخره بیهوش شدید، باز هم امکانش وجود داشت که دوباره شروع به فریاد کشیدن بکنید. دکتر هم گفت که بگذاریم به هوش بیایید. اگر واقعاً تصمیم به کورتاژ دارد، می‌تواند وقت دیگری تعیین کند. ما هم شما را آوردیم اینجا و گذاشتیم که بخوابید و این را هم بگویم که حسابی خوابیدید.»

«منظورتان این‌ست که هیچ...» کلمه‌ای که امروز بعد از ظهر با شهامت تمام جلوی افراد غریبه به زبان آورده بود، حالا به‌نظرش غیر قابل گفتن می‌رسید. سلیها به شکمش دست کشید. نگاهش به دنبال تسلایی می‌گشت که منشی آخرین کسی بود که می‌شد از او انتظارش را داشت: «پس حالا هنوز هم دخترم آنجاست.»

منشی با اطمینان گفت: «هنوز که نمی‌دانید دختر است یا نه.»

اما سلیها می‌دانست. صاف و ساده می‌دانست.

وقتی که دوباره پا به خیابان گذاشت، با وجود تاریکی که داشت کم‌کم حکم‌فرما می‌شد، به‌نظرش رسید صبح زود است. باران بند آمده بود و زندگی به‌نظر زیبا می‌آمد، طوری‌که انگار بشود از عهده‌اش برآمد. با اینکه هنوز ترافیک سنگین و خیابان پر از گل و لای بود، هوای بعد از باران با عِطر تر و تازگی، برای شهر حال و هوایی مقدس ساخته بود. اینجا و آنجا، بچه‌ها گل و لای را لگد می‌کردند. گناهی کوچک در ازای لذتی بزرگ. اگر زمانی مناسب برای گناه وجود داشت، همین لحظه‌ی گذرا بود و بس. یکی از آن لحظات نادری که می‌شد حس کرد الله از آن بالا به جای آنکه بندگانش را زیر نظر بگیرد، مراقب آن‌هاست. از آن لحظاتی که آدم با او احساس نزدیکی می‌کرد.

استانبول کلان شهری تماشایی و به طرز شاعرانه‌ای زیبا به‌نظر می‌رسید. سلیها به خود گفت: مثل پاریس. هر چند هیچ‌وقت پاریس را ندیده بود. یک مرغ دریایی در حال پرواز پیامی را فریاد کشید که برایش بازکردن رمز آن فقط به مویی بند بود. برای لحظه‌ای کوتاه فکر کرد که در برابر شروعی دوباره ایستاده و شنید که چطور زیر لب

می‌گوید: «خدایا چرا جلوی این کار را گرفتی؟» و همین‌که کلمات از دهانش بیرون آمدند، از کافر درون بابت به زبان آوردنش عذر خواست.

«العفو،العفو، العفو»

سلیها زیر رنگین‌کمان، لنگ‌لنگان درحالی‌که سرویس استکان نعلبکی را به همراه پاشنه‌ی شکسته‌ی کفشش به سینه می‌فشرد، راه طولانی خانه را پشت سر می‌گذاشت و احساس می‌کرد یک طوری از هفته‌ی پیش شجاع‌تر و امیدوارتر است.

به این ترتیب سلیها در این اولین جمعه‌ی ماه ژوئن حدود ساعت هشت شب به عمارت قدیمی دوران عثمانی رسید که نیاز به کمی تعمیرات داشت و با سقف بلندش در کنار پنج آپارتمان مدرن اطراف وصله‌ی ناجور به‌حساب می‌آمد. با خستگی از پله‌ی مارپیچ بالا رفت و همه‌ی زنان خانواده‌ی کازانچی را بالا و پشت میز بزرگ دید که به غذا خوردن مشغولند. از قرار هیچ دلیلی نداشتند که منتظر او هم بمانند.

بانو درحالی‌که گردنش را از سر بال مرغ سرخ شده بلند می‌کرد گفت: «سلام غریبه ! بیا و با ما غذا بخور» و ادامه داد: «پیامبر ما، محمد دوست دارد که ما غذایمان را با غریبه‌ها قسمت کنیم.»

لب‌هایش هم به اندازه‌ی چهره‌اش برق می‌زد، انگار مخصوصاً وقت گذاشته و تمام چهره‌اش را با روغن مرغ چرب کرده بود، چشمان آهویش را هم همینطور. دوازده سال بزرگ‌تر وپانزده کیلو سنگین‌تر بود و بیشتر شبیه مادر سلیها بود تا خواهرش. اگر آدم حرف‌های بانو را باور می‌کرد، باید می‌پذیرفت که در سیستم هضم غذای او همه‌ی مواد تبدیل به چربی می‌شود که البته اگر ادعا نمی‌کرد حتی آب هم چاقش می‌کند و رژیم گرفتن هیچ فایده‌ای ندارد، حرفش قابل قبول‌تر می‌شد.

بانو پیش از آنکه یک بال مرغ دیگر بردارد، با انگشت سلیها را تهدید کرد و گفت: «حدس بزن امروز چه داریم!... دلمه‌ی فلفل سبز.»

سلیها گفت: «پس امروز در دور شانس هستم.»

شام به شکل فوق‌العاده‌ای آشنا به‌نظر می‌رسید. در کنار یک عالم مرغ، آش

ماست، دلمه بادمجان، خوراک نخود و کوفته‌ی گوشت شب پیش، ترشی و قطاب تر و تازه و یک پارچ دوغ، به راستی دلمه‌ی فلفل سبز هم بود. سلیها فوری یک صندلی را کشید جلو. گرسنگی‌اش شدیدتر از بی‌میلی شام خوردن با خانواده، بعد از روزی بسیار سخت بود.

کلثوم، مادرش غرغر کرد: «دخترخانم، کجا بودی؟». شاید مادر در زندگی پیشین همان ایوان مخوف بود. حالا شانه‌ها را صاف کرد، چانه را بالا داد و چین به پیشانی انداخت و بعد با چهره‌ی در هم کشیده رو به سلیها کرد، انگار بتواند به این ترتیب فکر کوچک‌ترین دخترش را بخواند.

به این ترتیب مادر و دختر برابر هم قرار گرفتند و هر دو نگاه‌های غضبناک به هم انداختند. آماده‌ی جنگ و دعوا بودند و درعین‌حال هیچ کدامشان نمی‌خواستند شروع کنند. این سلیها بود که پیش از مادر نگاهش را برگرداند. می‌دانست که نشان دادن عصبانیت‌اش به مادر چه نتایج فاجعه‌باری خواهد داشت. لبخندی به ناچار بر لب آورد و سعی کرد جوابی غیر مستقیم بدهد.

«در بازار حراج خوبی بود. من یک سرویس استکان نعلبکی خریدم. دل آدم آب می‌شود! با ستاره‌های طلایی و قاشق چایی‌خوری.» جوریه دومین خواهر از خواهران کازانچی که معلم تاریخ ترکیه در یک مدرسه‌ی خصوصی بود گفت: «حیف که فوری می‌شکنند.» او همیشه غذای سالم و طبیعی می‌خورد و موهایش را طوری سفت و سخت جمع می‌کرد که حتی یک تار مو هم رها نباشد.

«تو در بازار بودی؟ پس چرا چوب دارچین نخریدی؟ من که صبح به تو گفته بودم، ما شب شیربرنج داریم و دارچین می‌خواهیم که رویش بپاشیم.» بانو وسط دو تا گازی که به نان می‌زد، چینی به پیشانی داد، اما این مشکل فقط یک لحظه توجهش را به خود جلب کرد. تئوری خاصی در رابطه با نان داشت و مرتب هم در حرف تکرار و در عمل پیاده می‌کرد. عقیده داشت که اگر آدم در هر وعده‌ی غذایی مقدار مشخصی نان به معده نرساند، نخواهد فهمید که چه موقع معده پر شده و بیشتر خواهد خورد. به این دلیل که معده بفهمد واقعاً پر است، باید همیشه میزان قابل

توجهی نان با هر چیز خورد. به همین دلیل بانو با هر چیز نان می‌خورد. نان با سیب زمینی، نان با برنج، نان با ماکارونی، نان با قطاب پنیر و اسفناج و اگر می‌خواست که معده صددرصد پیامش را دریافت کند، نان را با نان می‌خورد. یک وعده‌ی غذایی بدون نان معصیتی به‌حساب می‌آمد که شاید الله می‌بخشید، بانو اما نه.

تازه حالا، سلیها که با لب و لوچه‌ی آویزان ساکت نشسته بود، ماجرای چوب دارچین یادش آمد. از جواب دادن گذشت و یک دلمه‌ی فلفل سبز را گذاشت توی بشقابش. هربار می‌توانست بدون تردید بگوید که دلمه را کدام خواهر درست کرده، بانو، جوریه و یا فریده. دلمه‌ی بانو پر بود از همه‌ی چیزهایی که در حالت عادی در دسترس نبود. فندق، و بادام هندی و زمینی. مال فریده پر از برنج بود و هر کدام از فلفل‌ها چنان چاق می‌شدند که فقط بعد از تکه‌تکه کردن امکان خوردنش بود و چون عاشق ادویه بود، همیشه دلمه‌های فریده پر از انواع سبزی‌جات و ادویه بودند و بر اساس ترکیب این دو گاهی مزه‌ی فوق‌العاده و گاهی طعمی وحشتناک داشت. برعکس اگر جوریه مسئول پخت‌وپز بود، غذا همیشه کمی‌شیرین‌تر می‌شد، چون او به همه جور خوردنی کمی شکر هم اضافه می‌کرد، انگار با این کار بخواهد تمام تلخی‌های عالم را پس بزند و امروز هم اتفاقاً دلمه را جوریه پخته بود.

سلیها زیر لب گفت: «من رفته بودم دکتر» و در همان حال پوست فلفل را با کمال دقت جدا کرد.

«دکترها!» فریده شکلکی ساخت و چنگالش را طوری در هوا نگه داشت، انگار دارد با یک خط‌کش رشته کوهی را در انتهای یک نقشه نشان می‌دهد و مخاطبین‌اش نه افراد خانواده بلکه محصلین کلاس جغرافیا هستند. برای فریده نگاه کردن در چشم مردم دشوار بود. با اشیا راحت‌تر حرف می‌زد. به همین دلیل هم درحالی‌که به بشقاب سلیها نگاه می‌کرد، گفت: «امروز روزنامه نخواندی؟ آپاندیس یک بچه‌ی نه ساله را عمل می‌کنند و قیچی را در شکمش جا می‌گذارند. اصلاً می‌دانی چند تا دکتر در این کشور به دلیل اشتباهات این‌طوری به زندان افتاده‌اند؟»

از میان همه‌ی زنان کازانچی، فریده تنها کسی بود که مسائل پزشکی را خوب

می‌شناخت. در عرض شش سال گذشته، هشت بیماری در او تشخیص داده شد، یکی از یکی عجیب‌تر. هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد که دکترها نتوانستند سر یک بیماری توافق کنند یا این فریده بود که هر روز با جدیت تمام بیماری جدیدی سرهم‌بندی می‌کرد. بعد از مدتی دیگر فرق زیادی هم نمی‌کرد. سلامت روانی، همان سرزمین موعود، همان شانگیرلا بود که او در سن نوجوانی از آن تبعید شده و باید یک روز به آن باز می‌گشت. در مسیر بازگشت، به ایستگاه‌های مختلف با نام‌های عجیب می‌رسید و برای حرکت دوباره باید معالجات سختی را پشت سر می‌گذاشت.

از همان دوران بچگی، فریده غیرعادی بود. به عنوان محصلی بسیار مشکل‌ساز به تنها درسی که علاقه نشان می‌داد، جغرافیای طبیعی بود و حتی در سر ساعت جغرافی هم فقط بعضی از موضوعات توجهش را جلب می‌کرد. اول از همه سطوح مختلف اتمسفر زمین. دل‌مشغولی‌اش از همه بیشتر سوراخ لایه‌ی اوزون و ارتباط میان آن و جریان آب گرم در دریاها بود. او همه چیز را در رابطه با تغییرات جوی در سطوح بالایی اتمسفر و خواص: «مزوسفر» یا همان لایه‌ی سوم تشکیل‌دهنده‌ی جو زمین را می‌شناخت. هر چه مربوط به تفاوت‌های باد در کوه و دریا، تغییر فصل به دلیل گردش خورشید، کشورهای گرمسیری و اندازه و بزرگی زمین وجود داشت، می‌دانست. آنچه در مدرسه آموخته بود، در خانه تحویل می‌داد و در هر صحبتی گریزی هم به موضوعات مربوط به اتمسفر می‌زد. هر وقت که اطلاعاتش را راجع به جغرافیای طبیعی با دیگران در میان می‌گذاشت، هیجان‌زده می‌شد و درحالی‌که بر ابرها پرواز می‌کرد، از این لایه به آن لایه‌ی اتمسفر می‌پرید. یک سال بعد از دیپلم بود که اولین نشانه‌های هیجان بی‌تفاوتی در فریده ظاهر شد.

علاقه‌ی فریده به جغرافیای طبیعی هیچ‌وقت کاملاً از بین نرفت، اما زمینه‌ی دیگری هم توجه و علاقه‌اش را به خود جلب کرد: تصادفات و فجایع. هر روز صفحه‌ی سوم روزنامه‌ها را به جستجوی تصادفات، قاتلان زنجیره‌ای، توفان، زلزله، آتش‌سوزی، بیماری‌های لاعلاج، اپیدمی و ویروس‌های ناشناخته زیرورو می‌کرد. حافظه‌ی قوی او همه‌ی فجایع ملی و جهانی را در خود نگه می‌داشت، تا به آن‌ها که اصلاً آمادگی

شنیدنش را نداشتند، تحویل بدهد. می‌توانست در کمترین زمان ممکن هر جمعی را غصه‌دار و مضطرب کند و چون از زمان تولد علاقه‌مند بود که در همه‌ی پدیده‌ها غم و درد را ببیند، اگر جایی پیدایش هم نمی‌کرد، خودش آن را به وجود می‌آورد.

البته دیگر اخباری که پخش می‌کرد، باعث نگرانی دیگران نمی‌شد، آخر مدت‌ها بود که کسی به حرف‌هایش باور نداشت. خانواده راهی برای کنار آمدن با دیوانگی او یافته بود: جنون را می‌گذاشتند به‌حساب کمبود اعتماد.

اولین بار، پزشکان به فریده گفتند که مشکلش: «استرس» است. مرضی که خانواده زیاد جدی نگرفت. چون: «استرس» شده بود واژه‌ی باب روز. همین که وارد فرهنگ ترکی شد، مورد استقبال گرم استانبولی‌ها قرار گرفت و تعداد بیماران مبتلا به استرس روز به روز بیشتر شدند. فریده یک نفس از این بیماری ناشی از استرس به آن بیماری مبتلا می‌شد و در این سیروسفر فهمید که بیماری‌های ناشی از استرس چقدر زیادند.به معنای واقعی کلمه هیچ مرضی نبود که نتواند به دلیل استرس ایجاد شود. ایستگاه‌های بعدی اختلال وسواس فکری عملی، گسستگی حافظه و دپرسیون بودند. وقتی یک‌بار که موفق شد خود را مسموم کند، بیماری‌اش را: «سایه‌ی تلخ و شیرین» تشخیص دادند که از نام این بیماری بیش از باقی خوشش آمد.

در هر مرحله از سفر در عالم دیوانگی، فریده رنگ و مدل موهایش را عوض کرد، آن‌قدر که دکترها برای بررسی بیماری او مدل موهایش را به شکل دوره ای مورد بررسی قرار دادند. کوتاه، کمی‌بلند و خیلی بلند. یک‌بار هم از ته تراشید. فرفری، صاف، پیچ‌دار و بافته:های‌لایت، ژل یا واکس زده، تزئین شده با گل سر، جواهرات بدلی، روبان. شیفیون، گوجه‌فرنگی، دم موشی و هر بار رنگی جدید. همه‌ی این اندازه‌ها و مدل‌ها مدتی کوتاه دوام می‌آوردند، اما بیماری جان سخت و همیشگی بود.

بعد از مدتی طولانی در ایستگاه: «اختلالات دپرسیونی شدید»، فریده به مرحله‌ی: «در مرز خودکشی[1]» رسید. تشخیصی که هر کدام از اعضای خانواده نتیجه‌ی خاص

1. Borderline Syndrum

خود را از آن گرفتند. برای مادر این مفهوم یادآور مرز کشور بود و بیشتر با پلیس و مأمور گمرک و افراد غیرقانونی سر و کار داشت. طوری‌که فریده را: «یک غریبه‌ی گناهکار» می‌دید و به این ترتیب اعتمادش به دختر دیوانه‌ای که در کل هم اعتماد چندانی به او نداشت، کمتر شد. درست برعکس مادرشان، دخترها با شنیدن این نام، صخره‌ای سنگی و دره‌ای مرگبار به ذهن‌شان راه پیدا کرد و برای مدتی چنان از خواهرشان مراقبت کردند، انگار خوابگردی بر دیواری بلند باشد که هر لحظه امکان سقوطش هست. پتیت-ما اما با شنیدن این مفهوم به یاد برودری دوزی افتاد و با علاقه و درک فراوان به بررسی نوه‌اش پرداخت.

تازگی فریده به بیماری دیگری رسیده بود که هیچ‌کس حتی نمی‌توانست اسمش را درست بگوید، چه رسد به اینکه تجزیه تحلیلش هم بکند: «شیزوفرنی سبک[1]». از همان وقت هم فریده چنان به این تعریف جدید از بیماری چسبیده بود که انگار از رسیدن به این مرحله خوشحال است و به این توضیح نیاز جدی داشته. البته تشخیص پزشکان هرچه که بود، فریده براساس قوانین دنیای خیالی خود که قادر به ترک آن نبود، زندگی می‌کرد.

اما سلیها در این اولین جمعه‌ی ماه ژوئن توجهی به خواهر و نظر منفی‌اش راجع به پزشکان نکرد. وقتی که شروع به خوردن کرد، تازه فهمید، چقدر گرسنه است. تمام روز چیزی نخورده بود. به شکلی تقریباً غیرارادی تکه‌ای از قطاب را به دهان گذاشت و جرعه‌ای از دوغ نوشید. با چنگال یک دلمه‌ی دیگر هم برداشت و به خبری که داشت در او شکل می‌گرفت اعتراف کرد: «من امروز پیش دکتر زنان بودم...» فریده فوری تکرار کرد: «دکتر زنان!» ولی اظهار نظر دیگری نکرد. تجربه‌ی چندانی در مورد این دکترها نداشت.

«من امروز رفته بودم پیش دکتر زنان تا کورتاژ کنم.» سلیها بدون آنکه به چهره‌ی کسی نگاه کند، جمله‌اش را تمام کرد.

1. Hebephrene Schizophrenie: زیرمجموعه‌ای از بیماری شیزوفرنی که موجب تغییرات مداوم در احوال و احساسات می‌شود.

بال مرغ از دست بانو افتاد و به پایش نگاه کرد، طوری‌که انگار قضیه یک طوری به آن مربوط می‌شود. جوریه لب‌هایش را به‌شدت جمع کرد. فریده اول زیرزیرکی خندید و بعد به طرز غریبی قهقهه زد. مادرش که اولین نشانه‌های سردردی وحشتناک را احساس کرد، با نگرانی پیشانی‌اش را مالید و پتیت-ما... بله پتیت-ما صاف و ساده به خوردن آش ماست ادامه داد. شاید دلیلش این بود که طی ماه‌های گذشته تقریباً کر شده بود، اما شاید هم دلیلش بروز اولین نشانه‌های بیماری فراموشی بود. این هم امکان داشت که موضوع برایش چندان اهمیتی نداشته باشد. هیچ‌وقت آدم نمی‌فهمید که دلیل کارهای پتیت-ما چیست.

جوریه با ناراحتی زیاد گفت: «چطور می‌توانی بچه‌ی خودت را بکشی؟»

سلیها درحالی‌که شانه بالا می‌انداخت، گفت: «بچه که نیست. در این مرحله می‌شود آن را با یک قطره مقایسه کرد. این‌طور علمی‌تر است.»

جوریه درحالی‌که به گریه افتاده بود، گفت: «علمی! این اصلاً هم علمی نیست. به سردی یخ است. بله درست همین هستی، سرد مثل یک تکه یخ!»

«بنابراین برایتان خبر خوبی دارم. او را یا هر چه که اسمش را می‌گذارید... نکشتم!» سلیها با آرامش به خواهرها رو کرد: «نه اینکه نخواسته باشم. می‌خواستم!می‌خواستم که این قطره را کورتاژ کنم، اما امکانش ایجاد نشد.»

بانو پرسید: «منظورت چیست؟»

سلیها قیافه‌ی بی‌تفاوتی به خود گرفت: «الله پیامی به گوشم رساند.» تا آنجا که می‌توانست بی‌روح ادامه داد، با اینکه می‌دانست، غلط‌ترین پاسخی‌ست که می‌تواند به خانواده بدهد: «درحالی که دکتر یک طرفم و پرستار در سوی دیگر ایستاده بود، در حال به خواب رفتن بودم. فقط چند دقیقه‌ی بعد عمل انجام می‌شد و بچه برای همیشه از بین می‌رفت! اما درست پیش از آنکه بیهوش شوم، از مسجد همان حوالی صدای اذان ظهر به گوشم خورد... صدای اذان نرم، مثل مخمل مرا در بر گرفت. بعد وقتی که تازه اذان تمام شد، احساس کردم کسی در گوشم به پچ‌پچ می‌گوید: «تو نباید این بچه را از بین ببری!»

جوریه از وحشت در خود فرو رفت و فریده با نگرانی به سرفه افتاد. بانو به سختی آب دهانش را قورت داد کلثوم به پیشانی چین انداخت. فقط پتیت-ما که آشش را خورده و در کمال آرامش منتظر بشقاب بعدی بود، خیلی دورتر، در دنیایی بهتر سیر می‌کرد.

سلیها به داستانش ادامه داد: «... و بعد همین صدای اسرار آمیر به من فرمان داد: اوووه سلیها! اوووه تو، بز گر خانواده‌ی محترم کازانچی! بگذار این طفل زنده بماند! تو نمی‌دانی ولی او یک رهبر خواهد شد، یک پادشاه!»

«نه، امکان ندارد.» جوریه که هیچ فرصتی را برای به نمایش گذاشتن اطلاعات خود به عنوان یک معلم از دست نمی‌داد، ادامه داد: «دیگر پادشاهی وجود ندارد، ما یک ملت مدرن هستیم.»

«اوووه ای بنده‌ی خطاکار، این طفل به فرمانروایی خواهد رسید.» سلیها طوری برخورد کرد که انگار تذکر خواهر را نشنیده است: «نه فقط در این سرزمین، نه فقط در خاورمیانه و بالکان، بلکه همه‌ی مردم جهان او را خواهند شناخت. فرزند تو توده‌ها را هدایت خواهد کرد و برای انسانیت صلح و عدالت به ارمغان خواهد آورد.»

سلیها یک لحظه سکوت کرد و نفس عمیق کشید: «در هر صورت جماعت! خبر خوب اینکه بچه هنوز در درون من است! به زودی باید یک بشقاب دیگر هم روی میز بگذاریم.»

کلثوم فریاد کشید: «یک حرامزاده! تو می‌خواهی یک بچه‌ی بی‌پدر را به خانه‌ی ما بیاوری. یک حرامزاده را!»

این کلمه مثل سنگی که بر آبی آرام بیفتد، در اتاق پیچید.

«شرم نمی‌کنی ؟ تو همیشه باعث ننگ این خانواده بودی.» چهره‌ی کلثوم از خشم در هم کشیده شده بود: «به این حلقه‌ی دماغ... به این همه آرایش، دامن مینی‌ژوپ دل‌به‌هم‌زن و این کفش پاشنه بلند نگاه کن! این‌جور اتفاقات وقتی می‌افتد که خودت را به شکل فاحشه‌ها در می‌آوری. باید از صبح تا شب خدا را شکر کنی که در این خانه مرد نیست. حتماً تو را از میان برمی‌داشتند.»

اما این موضوع کاملاً حقیقت نداشت،شاید بخش مربوط به کشتن درست بود، اما اینکه هیچ مردی در خانواده وجود ندارد، نه. البته اینکه در خانواده‌ی کازانچی تعداد زنان خیلی بیشتر از مردان بود، هم واقعیت داشت. انگار نفرین شده بودند مردان این خانواده که همه در جوانی و به طرزی غیر منتظره می‌مردند. شوهر پتیت-ما به‌طور مثال، رضا سلیم کازانچی که در سن شصت سالگی بدون هیچ مشکلی افتاد و مرد. نفسش بند آمد. در نسل بعدی لونت[1] کازانچی که راه پدر و پدر بزرگش را دنبال کرد، در سن پنجاه و پنج سالگی با سکته‌ی قلبی درگذشت. به‌نظر می‌رسید که عمر متوسط مردان خانواده در هر نسل کمتر می‌شود.

عموی بزرگ خانواده هم که با یک فاحشه‌ی روسی فرار کرده بود، همه‌ی ثروتش را به تاراج بردند و در سنت پطرزبورگ از گرسنگی تلف شد. یکی دیگر از خویشاوندان، وقتی ماشینی که می‌خواست با تمام سرعت، در اتوبان دور بزند، او را زیر گرفت، راهی دیار باقی شد. انواع و اقسام برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها حول‌وحوش بیست سالگی دارفانی را وداع گفتند. یکی‌شان وقتی که قرص ماه کامل شده بود، مست رفت حمام و غرق شد. گلوله‌ی یکی از طرفداران دیوانه‌ی فوتبال وقتی که تیمش پیروز شده بود و داشت با اسلحه ور می‌رفت، به سینه‌ی دیگری اصابت کرد. سومی در چاهی تقریباً دو متری که مأموران شهرداری برای تعمیر فاضلاب حفر کرده بودند، سقوط کرد و ضیاء فامیل درجه‌ی دو را هم که به دلیلی نامعلوم خودکشی کرد، نباید از یاد برد.

مردان خانواده‌ی کازانچی طی نسل‌ها، طبق قانونی نانوشته جوانمرگ می‌شدند. در نسل فعلی رکورد چهل و یک سال بود. سومین عموی بزرگ فامیل که تصمیم داشت، راه دیگر مردان خانواده را دنبال نکند، زندگی صددرصد سالمی را پیش گرفت. از فاحشه‌ها، طرفداران دیوانه‌ی فوتبال، اضافه وزن، الکل و دیگر مواد مخدر دوری کرد و در پایان کار، وقتی که تصادفاً از کنار ساختمانی در حال تعمیر می‌گذشت، یک تکه

---

1. Levent

بتن به سرش اصابت کرد و او را کشت. زلال[1]، شوهر و عشق بزرگ جوریه که از فامیل درجه‌ی دو هم بود، در یک دعوا از دست رفت. زلال به دلیلی نامعلوم به رشوه دادن محکوم شده و قرار بود دوسال در زندان باشد. در این مدت حضور او در خانواده به نامه‌های غیر منظمی‌که می‌فرستاد، محدود می‌شد. آن‌قدر حضورش نامحسوس بود که وقتی خبر مرگش رسید، همه‌ی خانواده به جز همسرش احساس کردند که دست سومی را از دست داده‌اند که هیچ‌وقت نداشتند. او زندگی‌اش را در رابطه با یک نزاع از دست داد، اما نه با ضربه یا چاقو. وقتی که به دنبال جای بهتری برای تماشای جنگ دو تا از هم‌بندان خود بود، پا روی کابل فشار قوی برق گذاشت. بعد از اینکه جوریه عشق بزرگ زندگی‌اش را از دست داد، خانه‌اش را فروخت و به عنوان معلمی خشک و بی‌روح که فقط سخت‌گیری و خودداری را می‌شناسد دوباره به خانه‌ی کازانچی‌ها بازگشت. همان‌طور که در مدرسه به هر گونه تقلب اعلام جنگ داده بود، در خانه هم تمام هم و غمش را برای مبارزه با هر گونه اشتیاق، به هم ریختگی و تصمیمات فوری گذاشت.

دیگر فقط صباح الدین[2]شوهر مهربان و خوش قلب، اما به‌شدت گوشه‌گیر بانو باقی مانده. با اینکه او از خویشاوندان نبود و بسیار سالم و سرحال به‌نظر می‌رسید و با اینکه آن‌ها فقط روی کاغذ هنوز زن و شوهر بودند، بانو بعد از ماه عسل زمان اندکی را با او گذراند و به طور عمده در عمارت خانوادگی زندگی می‌کرد. آن‌قدر این جدایی مشهود بود که وقتی بانو اعلام کرد دوقلو حامله است، عدم امکان عملی این اتفاق، برای همه اسباب شوخی و خنده شد. و باز هم همان سرنوشت شوم خانوادگی دامن دوقلوها را گرفت و در سنین کودکی به بیماری کودکان گرفتارشدند و یکی پس از دیگری از دست رفتند. بانو پس از اینکه بچه‌هایش را از دست داد، کاملاً به خانه‌ی پدری بازگشت و در سال‌هایی که از پی آن زمان رسید، فقط گاهی به شوهرش سر می‌زد. بیشتر مثل یک بیگانه‌ی با مَحبت و نه مثل یک همسر عاشق.

و مصطفی هم که بود. تنها پسر خانواده در نسل کنونی، یک جواهر بی همتا،

---

1. Celal
2. Sabahattin

یک هدیه از جانب الله که چهار دختر دور و برش را گرفته بودند. اصرار لونت کازانچی در داشتن یک پسر که نام خانواده را زنده نگه دارد، آن‌قدر زیاد بود که هر چهار خواهر کازانچی با این احساس بزرگ شدند که مهمان ناخوانده هستند. سه فرزند اول دختر بودند. بانو، جوریه و فریده سه تای اولی، انگار که تبلیغ قبل از شروع فیلم باشند، یک تصادف در زندگی جنسی والدین. آن‌ها چنان در فکر داشتن یک پسر دیگر بودند که سلیها از اول می‌دانست، فقط به این دلیل متولد شده که پدر و مادر امیدوار بودند، بازهم‌شانس برای دومین بار پشت سر هم به آنان رو کند.

از همان روز تولد، مصطفی باارزش بود. یک سلسله عملیات انجام شد تا او دچار سرنوشت شومی‌که در انتظار همه‌ی مردان خانواده بود، نگردد. در دوران نوزادی همه جور دعای چشم زخم برایش گرفتند و در دوران طفولیت مرتب زیر نظر بود. تا هشت سالگی موهایش مثل دخترها بلند نگه داشته شد، تا عزرائیل را به اشتباه بیاندازد. هر بار می‌خواستند صدایش کنند می‌گفتند: «دختر بیا» مصطفی با اینکه محصل خوبی بود، اما بیشتر دوران دبیرستان را به این دلیل که نمی‌توانست خود را با جمع هماهنگ کند، در تنهایی گذراند. بچه‌ای که در خانه پادشاه بود، در مدرسه چیزی جز یکی در میان باقی به‌نظر نمی‌رسید و بالاخره این‌قدر در میان دوستان مطرود شد، که وقتی کلثوم به مناسبت گرفتن دیپلم خواست جشن بگیرد. کسی از همکلاسی‌ها را نتوانست دعوت کند.

مصطفی که بیرون از خانه با غرور و تکبر خود تک و تنها مانده بود و در خانه پادشاه بلامنازع به‌شمار می‌رفت، با هر سالی که می‌گذشت به سرنوشت مسلمی که برای همه‌ی مردان خانواده رقم خورده بود، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و به همین دلیل تصمیم گرفتند که او را به خارج بفرستند. در عرض یک ماه جواهرات پتیت-ما به فروش رسید تا پول لازم جور شود و پسر بیست ساله‌ی خانواده‌ی کازانچی از استانبول به آریزونا برود و در آنجا مهندسی کشاورزی و ژنتیک بخواند و انشالله به پیری برسد.

به همین دلیل وقتی که کلثوم در این اولین جمعه‌ی ماه ژوئن اعلام کرد که سلیها باید از نبود مردان در خانواده سپاسگزار باشد، زیاد هم پرت نگفت. سلیها پاسخی نداد.

رفت به آشپزخانه تا به تنها موجود نر خانواده غذا بدهد. یک گربه‌ی خط و خال‌دار خاکستری-نقره‌ای با اشتهایی سیری ناپذیر و عشقی غیرعادی به آب و نشانه‌های فراوانی از اختلالات اجتماعی که در بهترین حالت می‌شد به‌حساب استقلال و در بدترین حالت به‌حساب ناراحتی اعصاب گذاشت. نام او پاشای سوم بود.

در عمارت کازانچی، درست مثل انسان‌ها، نسل‌های مختلفی از گربه‌ها هم می‌آمدند و می‌رفتند. برخلاف آدم‌ها بدون استثناء مورد علاقه بودند و همه بدون استثناء به دلیل ضعف ناشی از پیری مردند. با اینکه هر گربه‌ای خصوصیات اخلاقی خاص خودش را داشت، اما در کل می‌توان گفت که دو ژن، مهر و نشان خود را بر نسل گربه‌های خانواده گذاشته بود. اول ژن: «اشرافی» که مربوط به گربه‌ی ایرانی سفید برفی، دماغ کوفته‌ای و موبلند و سرجهازی پتیت-ما می‌شد .(همسایگان به مسخره می‌گفتند که این تنها جهازی بود که نوعروس با خود به خانه‌ی داماد آورد) دومی، ژن: «خیابانگرد» بود که یک زمانی شاید گربه‌ی ایرانی سفید در گشت و گذار با او آشنا شده و نزدیکی و معاشرت کرده بود. نسل به نسل گربه‌هایی که زیر این سقف به دنیا آمدند، مهر و نشان این و یا آن را بر خود داشتند. بعد از مدتی دیگر کازانچی‌ها زحمت پیدا کردن نام جدید را به خود ندادند و به شجره‌نامه‌ی خانوادگی مراجعه کردند. بنابراین همه‌ی گربه‌هایی که ژن اشرافی در آن‌ها مشهود بود یعنی سفید، مو بلند و دماغ کوفته‌ای بودند، به ترتیب پاشای اول، ...پاشای دوم، ...پاشای سوم نامیده شدند و اگر ژن گربه‌ی خیابانگرد در آن‌ها بیشتر به چشم می‌خورد، سلطان نامیده می‌شدند. نامی پرشکوه که باید نشان از استقلال و روح آزاد گربه‌های خیابانگرد می‌داشت که هیچ‌وقت پیش کسی خودشان را لوس نمی‌کردند و منت نمی‌کشیدند.

تا به حال همیشه نام گربه‌ها، بازتاب شخصیت‌شان هم بود. نسل اشرافی گوشه‌گیر، محتاج مَحبت و آرام بودند و مرتب خودشان را لیس می‌زدند و وقتی کسی نازشان می‌کرد، فوری رد پای رابطه‌ی انسانی را پاک می‌کردند. آن یکی گربه‌ها کنجکاو و پر انرژی بودند و حتی از امتحان کردن چیزی با طعم نا آشنای شکلات هم لذت می‌بردند.

پاشای سوم هم از نظر شخصیتی نماینده‌ی نسل خودش بود. چنان پاورچین می‌رفت که انگار باید راهی از میان خرده شیشه باز کند. دو سرگرمی مورد علاقه داشت. جویدن سیم برق و تماشای پروانه‌ها و پرندگان. تنبل‌تر از آن بود که به فکر شکار بیافتد. از دومی گاهی سیر می‌شد ولی از اولی هرگز. تقریباً هر سیمی در خانه تا سه بار توسط او جویده، با چنگال خراشیده و در کل معیوب شده بود. با تمام برق گرفتگی‌ها و شوک‌های ناشی از آن، پاشای سوم به پیری رسید.

سلیها یک تکه پنیر گوسفندی غذای مورد علاقه‌ی گربه را به سویش دراز کرد: «آفرین پسر خوب!» بعد پیش‌بندش را بست و شروع کردبه شستن کوهی از قابلمه، تابه و بشقاب که در لگن ظرفشویی انبار شده بود. پس از شستن ظرف و ظروف و وقتی آرام شد، دوباره به اتاقی برگشت که همچنان کلمه‌ی حرامزاده در هوا معلق بود و پیشانی مادر چین‌خورده و غضبناک.

همه بی‌حرکت نشسته بودند، تا بالاخره یکی به یاد دسر افتاد. وقتی که جوریه از دیگی بزرگ، شیر برنج را در پیاله‌های کوچک می‌ریخت، عطری شیرین و آرامش‌بخش در اتاق پیچید. همان‌طور که او با دستان ماهرش پیاله‌ها را پر می‌کرد، فریده هم رویشان پودر نارگیل می‌پاشید.

بانو غر زد: «با دارچین بهتر می‌شد. نباید دارچین را فراموش می‌کردی.»

سلیها به پشتی صندلی تکیه داد، دماغش را بالا گرفت و هوا را چنان به سینه کشید که انگار سیگاری نامرئی بر لب دارد. همان‌طور که خستگی را ذره‌ذره بیرون می‌داد، دید که بی‌تفاوتی موقتی کم‌کم ناپدید می‌شود. روحیه‌اش زیر فشار همه‌ی اتفاقاتی که در این روز جهنمی افتاده و یا نیافتاده بود، از دست رفت. همان‌طور که نگاهش روی میز غذا می‌گشت، با دیدن شیر برنجی که با پودر نارگیل تزئین شده بود، احساس گناه کرد. بدون آنکه نگاهش را از سفره بردارد، زیرلب موقر و نرم که زیاد با او همخوانی نداشت گفت: «متأسفم... متأسفم.»

۲
نخود

سوپرمارکت برای مردم بی‌اراده و بوالهوس، جایی‌ست خطرناک و پر از دام و تله. رز همان‌طور که داشت به‌سمت راهروی پوشک می‌رفت، این نکته از ذهنش گذشت. تصمیم داشت این‌بار، جز آنچه به راستی نیاز داشت، هیچ چیز دیگری نخرد. الان که در هر صورت وقت مناسبی برای فروشگاه گردی نبود. بچه‌اش را در پارکینگ گذاشته بود و احساس ناراحتی می‌کرد. گاهی کارهایی می‌کرد که یک لحظه بعد پشیمان می‌شد، اما نمی‌توانست عقربه‌ی زمان را به عقب برگرداند. در حقیقت این اتفاقات در چند ماه گذشته به شکل وحشت‌انگیزی زیاد شده بودند. دقیقاً در طی سه ماه و نیم گذشته در این سه ماه و نیم جهنمی که تلاش کرد زندگی زناشویی‌اش را به هر شکل ممکن حفظ کند. برایش جنگید، اشک ریخت، زیر بار نرفت. خواهش و التماس کرد و در آخر کار تسلیم شد. ازدواج شاید یک حماقت کوتاه مدت است که بعضی‌ها با اعتقاد به همیشگی بودنش، خودشان را گول می‌زنند، اما خنده‌دار این است که وقتی تو آنکسی نباشی که مشتاق جدایی‌ست، نمی‌توانی بپذیری. این اصل که هر ازدواجی، پیش از آنکه به طور قطعی به جدایی برسد، مدتی ادامه خواهد داشت، آدم را امیدوار می‌کند که شاید بشود ادامه داد، تا آنجا که ببینی امید نه به آشتی، بلکه به پایان این رنج دوطرفه‌ست تا تمام شود و هر کس به راه خود برود و این به راه خود رفتن درست همان تصمیم رز در حال حاضر بود. اگر لازم بود، می‌توانست سینه‌خیز از تونل درد بگذرد، تا در پایان راه به شکل آن زنی در آید که زمانی بود.

به نشانه‌ی مصمم بودن، سعی کرد آرام بخندد، اما صدایی از گلویش خارج نشد،

به جایش آه کشید، آهی سر نگرانی، آخر به راهرویی رسیده بود، که نمی‌خواست به آن نزدیک شود. قفسه‌های آب‌نبات و شکلات. وقتی از جلوی: «شکلات‌های مخصوص بی‌شکر با کرم وانیلی، مخصوص تغذیه‌ی کم نشاسته» می‌گذشت، بی‌اختیار ایستاد و یک، دو... پنج بسته برداشت. نه اینکه مدل تغذیه‌اش کم نشاسته باشد، نه! فقط از اسم شکلات خوشش آمد، یا دقیق‌تر، از امکان اینکه چیزی را حالا هر چه خواست باشد تحت کنترل داشته باشد. بعد از اینکه مرتب به او تذکر دادند که یک زن خانه‌دار شَلخته و مادری وحشتناک است، حالا می‌خواست هر طور شد، برعکسش را ثابت کند.

به‌سرعت برق و باد چرخ‌دستی را به حرکت در آورد و دید در راهروی هله هوله‌هاست. پس پوشک کجا بود؟ چشمش به مارشملوی نارگیلی افتاد و تا به خود بیاید، یک، دو... شش بسته‌اش را گذاشته بود توی گاری.

: «این کار را نکن.. این کار را نکن رز، امروز تو یک بسته‌ی خانوادگی بستنی گیلاس را بلعیدی... تا به حالا هم به اندازه‌ی کافی چاق شده‌ای.» اگر صدای وجدانش بود، چندان طنینی نداشت. هر چند موفق شد، جایی در ضمیر ناخودآگاه رز، دگمه‌ای را به حرکت در آورد و برای یک لحظه در برابر چشم مجازی‌اش، تصویر خود را دید. فقط یک لحظه‌ی کوتاه به این آینه‌ی خیالی خیره شد، با اینکه پیش از آن ماهرانه از نگاه کردن به خود در آینه‌ی واقعی که پشت تلی از بچه کاهوهای ارگانیک قرار داشت، خودداری کرده بود. با نگرانی به کمر پهن شده و باسنی که روز به روز در حال بزرگ‌تر شدن بود، نظری انداخت ولی موفق شد که به گونه‌های برجسته، موهای طلایی تیره، چشم‌های خمار آبی و گوش‌های بی‌نقص‌اش لبخند بزند. گوش‌ها همیشه مورد اعتمادترین عضو بدن بودند. هر چند کیلو هم که به وزنش اضافه می‌شد، گوش‌های وفادار، هیچ تغییری نمی‌کردند.

به باقی بدنش اما نمی‌شد چنین اعتمادی داشت. اندام رز هر چیزی بود، جز وفادار. اندامش چنان ناپایدار بود که نمی‌شد در فرم مجله‌ی زنانه‌ی رز هم جایی برایش پیدا کرد. به طور مثال اگر به دسته‌ی: «گلابی»ها تعلق داشت باید باسنش ازشانه‌اش

پهن‌تر می‌بود و اگر جزو: «سیب‌ها» بود باید بیشتر در ناحیه‌ی سینه و شکم چاق می‌شد، اما چون او هم به گلابی و هم به سیب تمایل داشت، نمی‌دانست جزو کدام گروه است. شاید دسته‌ی دیگری هم وجود داشت که مجله به آن اشاره نکرده بود. مثلاً دسته‌ی: «انبه» یا همان مانگو که از سر تا پا چاق است و پایین چاق‌تر. حالا چه اهمیتی دارد. به زودی وزن اضافه را می‌آورد پایین، حالا که این دوران طلاق جهنمی تمام شده، تبدیل به زن جدیدی خواهد شد. فکر کرد: «معلوم است.» این کلمه را همیشه به جای: «بله» استفاده می‌کرد و به جای: «نه» می‌گفت: «معلوم نیست»

مست از تصور غافلگیر کردن شوهر سابق و خانواده‌اش با این زن جدیدی که به زودی به آن تبدیل می‌شد، نگاهش روی قفسه‌ها می‌گشت. دست‌هایش به‌سمت آب‌نبات‌ها و شکلات‌های بی‌شکر، آب‌نبات کاراملی و میوه‌ای و لاکریز سیاه لوله‌ای دراز می‌شد و تا آن‌ها را در چرخ می‌گذاشت، چنان با سرعت راه می‌افتاد که انگار کسی دنبالش کرده باشد. با تسلیم در برابر هوس هله‌هوله خوردن، عذاب وجدان هم به سراغش آمد و به‌سرعت شدیدتر هم شد: «چطور توانسته بود، دختر کوچولویش را تک و تنها در ماشین بگذارد؟» هر روز در تلویزیون می‌دید که بچه‌های کوچک را دم در خانه می‌دزدند و یا مادر به دلیل اینکه مواظب فرزندش نبوده، محاکمه می‌شود... هفته‌ی گذشته زنی از توسان خانه‌اش را آتش زد و نزدیک بود دو بچه‌اش که خوابیده بودند، از دست بروند. اگر چنین اتفاقی برای رز می‌افتاد، حتماً مادرشوهرش جشن می‌گرفت. شوشان[1] مادرسالار قدر قدرت حتماً فوراً حضانت نوه‌اش را می‌خواست.

این سناریوی وحشتناک باعث شد که لرزه‌ای ناخودآگاه بر اندام رز بیافتد. باید قبول می‌کرد که این اواخر کمی‌حواسش پرت است و گاهی چیزهای بدیهی را از یاد می‌برد، اما هیچ‌کس نمی‌توانست ادعا کند که او مادر خوبی نیست. این را به شوهر سابق و آن فامیل عریض و طویل ارمنی‌اش ثابت خواهد کرد. خانواده‌ی شوهرش دنیای دیگری بودند که در آن مردم اسم‌هایی داشتند که به زبان نمی‌آوردند و اسراری

---

1. Shushan

که رو نمی‌کردند. رز در این میان همیشه بیرون از بازی بود. یک غریبه. این کلمه‌ی چسبناک از همان روز اول رهایش نمی‌کرد.

چقدر وحشتناک است که آدم به یک نفر که از او دور شده، این‌قدر از لحاظ اخلاقی و احساسی وابسته باشد. وقتی که توفان خوابید، آنچه برای رز از یک سال و هشت ماه زندگی زناشویی به جا ماند، فقط خشم بود و یک بچه.

رز زیر لب گفت: «این تنها چیزی‌ست که برایم باقی‌مانده است.» در حقیقت از عوارض جانبی تلخی و غصه مزمن همین با خود حرف‌زدن بود. فرقی نمی‌کرد که چند دیالوگ داشته باشد. در هر صورت سیل کلمات بر لبانش جاری بود. در طی هفته‌های گذشته، رز با تک‌تک افراد خانواده‌ی چکمکچیان دعوا و مرافعه داشت، با کمال قدرت از خود دفاع کرد و همیشه هم در بحث برنده شد، آن‌هم بدون اینکه لکنت بگیرد، همه‌ی حرف‌هایی را که در دوران جدایی به زبان نیاورده بود و از آن‌وقت همیشه بابتش متأسف بود.

بله همین‌جاست: «پوشک‌های سوپر بدون لاتکس» همین‌طورکه داشت آن‌ها را در گاری می‌گذاشت، مردی میانسال را دید که موهای جوگندمی و ریش پرفسوری داشت و به او لبخند می‌زد. در حقیقت رز از اینکه مادر بودنش به چشم بیاید، لذت می‌برد و حالا که تماشاگر پیدا شده بود، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و لبخند پت و پهنی بر چهره‌اش نشست. با خوشحالی جعبه‌ی بزرگ دستمال مرطوب معطر که الوورا و ویتامین ای هم داشت و مخصوص تمیز کردن بچه بود، برداشت. خدا را شکر، هنوز کسانی پیدا می‌شدند که ارزش مادری را بدانند. با میلی که برای جلب توجه بیشتر در خود احساس می‌کرد، به راهروی بعدی که مخصوص نوزادان بود، سر زد و در هر بالا و پایین رفتن، چیزی برداشت که در اصل نباید می‌خرید، اما دلیلی هم در حال حاضر برای نخریدنش نمی‌دید: سه شیشه لوسیون ضد التهاب پوست بعد از استفاده از پوشک، یک اردک ایمنی برای وان که اگر آب زیاد داغ بود، خبر می‌داد، نیم دوجین حفاظ پلاستیکی دستگیره‌ی در برای ایمنی انگشت‌های کوچولو، یک سطل آشغال داخل ماشین: «میمون کوچولو، ماکس» و یک دندانی نرم به شکل پروانه. همه را گذاشت توی گاری. چه کسی

می‌توانست ادعا کند که او مادر بی‌مسئولیتی‌ست؟ چطور به او تهمت می‌زدند که به نیازهای دختر کوچولویش بی‌توجه است؟ مگر او دانشگاه را وقتی بچه آمد، رها نکرد؟ مگر تمام سعی‌اش را به کار نبرد تا زندگی زناشویی‌اش را حفظ کند؟ گاهی، اما رز با علاقه‌ی تمام مجسم می‌کرد که آن من بهتر همچنان به دانشگاه می‌رود، هنوز باکره و البته لاغر و خوش اندام است. تازگی شغلی در کافه تریای دانشگاه پیدا کرده بود که شاید با کمک آن اولین رویایش به واقعیت می‌رسید، اما آن‌های دیگر نه.

در راهروی بعدی، چهره درهم کشید. غذاهای ملل. با عصبانیت به ردیف شیشه‌های سس بادمجان و قوطی‌های دلمه‌ی نمک سود شده نگاه کرد. خداحافظ دلمه بادمجان! خداحافظ دلمه‌ی کلم! خداحافظ غذاهای عجیب غریب خارجی! با دیدن این چاوارما[1] حالش به هم خورد. از حالا به بعد هر چه خودش بخواهد، می‌پزد. غذاهای اصیل کنتاکی را برای دخترش خواهد پخت! رز آنجا ایستاده بود و به مغزش فشار می‌آورد تا یک غذای کامل به ذهنش بیاید. با تصور همبرگر صورتش باز شد. به خود گفت: «معلوم است!» و در کنارش نیمرو و پنکیک با شیره‌ی افرا وهات داگ با پیاز و کباب بره. و مخصوصاً کباب بره... و به جای این ماست آبکی کف کرده، این دوغ! که سر هر وعده‌ی غذایی حالش را به هم می‌زد هم بعد از این آب سیب سر سفره خواهد گذاشت. از امروز به بعد به سبک جنوبی‌ها آشپزی خواهد کرد. چیلی تند یا گوشت دودی و یا... خوراک نخود. غذایی که با کمال میل می‌پزد. به تنها چیزی که نیاز داشت، یک مرد بود که هر شب سر سفره روبه‌روی او بنشیند. مردی که واقعاً او و آشپزی‌اش را دوستش داشته باشد. معلوم است!این همان چیزی بود که رز نیاز داشت: عزیز دلش بدون تاریخ و رنج قومی، بدون نام‌هایی که اسمش در زبان نمی‌گشت و بدون فامیل عریض و طویل: یک عزیز دل تازه که خوراک نخود را دوست داشته باشد.

زمانی او و بارسام[2] عاشق همدیگر بودند. در آن دوران حتی به فکر بارسام هم نمی‌رسید و حتماً در هر صورت برایش کاملاً بی‌تفاوت بود که او چه غذایی سر میز

---

۱. Kavarma: خوراکی با گوشت گوسفند که در گیلان هم به آن چغردمه می‌گوییم.

2. Barsam

بیاورد، چون نگاه عاشقانه‌اش در جای دیگری سیر می‌کرد، غرق تماشایش بود. با یادآوری این لحظات لذتبخش گونه‌هاش داغ شد ولی بعد از آنکه حوادث بعدی را به‌خاطر آورد، حرارتش پایین آمد. متأسفانه فقط بعد از گذشت مدتی کوتاه، این خانواده‌ی وحشتناک، ظاهر شدند تا او را تحت سلطه‌ی خود در آورند و درست از همان تاریخ احساسات این دو برای هم مرتب کم و کمتر شد. اگر دارودسته‌ی چکمکچیان دماغ اشرافی‌شان را در زندگی آن‌ها فرو نمی‌کردند، هنوز هم شوهرش را در کنار داشت. از شوشان که حالا جلوی چشمش به پشتی صندلی تکیه داده بود، داشت برای نوه‌اش پتوی بچه می‌بافت و در حال شمردن دانه‌ها بود، پرسید: «چرا دائم سرت توی زندگی ماست؟». اما مادرشوهر پاسخ نداد. رز با لج سؤالش را تکرار کرد. این هم دومین اثر جانبی تلخی و غصه‌ی مزمن، آدم فقط با خودش حرف نمی‌زند، بلکه با دیگران لجبازی هم می‌کند. حتی اگر از نظر عصبی به آخر خط هم رسیده باشد، باز کوتاه نمی‌آید. همان‌طور که به شیشه‌های سس بادمجان نگاه‌های چپ چپ می‌کرد از هر سه خواهر شوهرش عمه سورپون،[1] عمه زاروحی[2] و عمه وارسنیگ[3] پرسید: «چرا دست از سرما برنمی‌داشتید؟»

رز بخش غذاهای خارجی را ترک کرد و با یک ویراژ تند به راهروی بعدی رسید و درحالی‌که خشم و غصه وجودش را پرکرده بود، خود را در بخش حبوبات خشک و کنسروی دید. نزدیک بود با مرد جوانی که آنجا ایستاده بود و داشت قفسه‌های حبوبات با مارک‌های مختلف را بررسی می‌کرد، برخورد کند. رز فکر کرد: «یک دقیقه پیش که اینجا نبود.» به‌نظر می‌رسید از آسمان و یک دفعه ظاهر شده است. پوست سفید و اندام باریک و متناسبی داشت با چشم‌های خرمایی و یک دماغ تیز که به او ظاهرآدمی دقیق و زرنگ را می‌داد. موهای سیاهش کوتاه بود و رز گمان می‌کرد که او را جایی دیده، اما یادش نمی‌آمد کجا و چه وقت.

مرد از دنیای خود بیرون آمد و خودش را جمع و جور کرد و به‌سمت زنی تپل

1. Surpun
2. Zarouhi
3. Warsenig

و سرخ و سفید برگشت که انگار مثل قارچ از زمین سبز شده بود و درحالی‌که هنوز یک قوطی کنسرو نخود در دست داشت، سرخ شد. چون غافلگیر شده بود، نتوانست به‌سرعت در قالب مردانه‌ی خود فرو رود.

گفت: «مرا ببخشید...» و سرش را به‌سمت راست خم کرد. یک تیک عصبی که رز به‌حساب خجالتی بودنش گذاشت.

رز لبخند زد تا به جوان بفهماند که او را بخشیده و بعد بدون پلک زدن به چهره‌اش نگاه کرد، که این‌طور مرد بیشتر عصبی شد. به جز این ماسک خرگوشی مودبانه، رز سه صورتک حیوانی دیگر هم در ذاتش بود که در برخورد با جنس مخالف بستگی به شرایط از آن استفاده می‌کرد: صورتک سگی تسلیم، وقتی که می‌خواست فداکاری و صمیمیت قلبی خود را نشان دهد: صورتک گربه‌ای شیطان وقتی که می‌خواست دلبری کند و صورتک شغالی که هر وقت به او می‌تاختند، برچهره می‌گذاشت.

رز گفت: «اوووه، من شما را می‌شناسم.» و از حافظه‌ی قوی‌اش احساس غرور کرد: «از خودم پرسیدم که شما را کجا دیده‌ام. حالا یادم آمد. شما در دانشگاه هستید، همین‌طور است؟ شرط می‌بندم که ساندویچ جوجه‌ی مکزیکی دوست دارید.»

جوان سرش را طوری پایین آورد که انگار قصد فرار دارد، اما نمی‌تواند تصمیم بگیرد که به کدام سو برود.

رز تمام سعی‌اش را کرد تا به حافظه‌ی او کمک کند: «من در رستوران کاکتوس کار می‌کنم. همان رستوران بزرگ طبقه‌ی اول خانه‌ی دانشجویان. یادتان نمی‌آید؟ معمولاً پشت پیشخانی که غذای گرم می‌دهند، هستم. املت و ساندویچ جوجه‌ی مکزیکی. طبیعتاً کار نیم‌وقت. حقوق چندانی نمی‌دهند، اما موقتی‌ست. در اصل می‌خواهم معلم دبستان شوم.»

جوان حالا بادقت به صورت رز نگاه می‌کرد، طوری‌که انگار بخواهد همه را برای بعدتر ثبت کند. رز ادامه داد: «در هر صورت باید شما را یک‌بار آنجا دیده باشم.» بعد چشم‌هایش را روی هم گذاشت و لب زیرین را تر کرد و رفت سراغ ماسک گربه‌ای: «من دانشگاه را وقتی پارسال بچه‌دار شدم، رها کردم. اما حالا می‌خواهم

دوباره به تحصیل ادامه بدهم.»

مرد گفت: «حقیقتا» و بعد فوری دهانش را بست.

از دوران تین‌ایجری رز میل داشت این‌طور فکر کند که همه‌ی اطرافیان یا به نفع او، یا درباره‌ی او و یا علیه او حرف می‌زنند. به همین دلیل سکوت نشانه‌ای از عدم توانایی در معرفی خود به‌حساب می‌آمد. برای اینکه اشتباه خود را تصحیح کند دستش را دراز کرد: «ببخشید، من یادم رفت خودم را معرفی کنم. اسمم رز است.»

: «مصطفی...» جوان آب دهانش را قورت داد و سیب آدمش بالا و پایین رفت.

: «از کجا می‌آیید؟»

کوتاه پاسخ داد: «استانبول»

رز ابرویش را بالا کشید و نشانه‌های دستپاچگی بر چهره‌اش پیدا شد. سعی کرد به‌خاطر بیاورد که این استانبول کوفتی کجاست. پایتخت مصر بود یا جایی در هند...؟ حیران، به پیشانی اش چین انداخت.

مصطفی که از دوران تین‌ایجری همیشه می‌ترسید کنترل زمان و جذابیت برای زنان را از دست بدهد، از تغییرات چهره‌ی رز به این نتیجه رسید که چون نتوانسته موضوع جالبی برای ادامه‌ی صحبت پیدا کند، حتما حوصله‌اش سر رفته است. به همین دلیل برای جبران اشتباهش خواست گفتگو را به‌سرعت تمام کند: «از آشنایی با شما خوشوقت شدم، رز» کلمات را با کمی لهجه ادا می‌کرد: «من دیگر باید بروم...»

به‌سرعت برق دو تا قوطی نخود را برگرداند سرجایش، نگاهی به ساعت کرد، سبدش را برداشت و رفت. پیش از آنکه ناپدید شود، رز صدای: «بای بای» اش را انگار که پژواک: «بای بای» خودش باشد، شنید. بعد دیگر او رفته بود.

تازه بعد از رفتن هم‌صحبت اسرار آمیز، رز یادش آمد که چه مدتی را در سوپر مارکت گذرانده. چند قوطی نخود، یعنی همان‌ها که مصطفی گذاشته بود، برداشت و با عجله به‌سمت صندوق رفت. در راه از کنار مجلات و کتاب‌ها رد شد و چشمش به چیزی خورد که به‌شدت نیاز داشت: نقشه‌ی بزرگ جهان. زیر عنوان آمده بود: نقشه‌ی جهان با پرچم‌ها، علامات و تقسیمات کشوری برای کمک به والدین، دانش‌آموزان،

معلم‌ها، مسافران در تمام جهان. کتاب را برداشت و در بخش عناوین دنبال استانبول گشت و وقتی صفحه‌ی مورد نظر را پیدا کرد، کتاب را دوباره سرجای خود گذاشت.

در پارکینگ متوجه شد که جیپ ۱۹۸۴ چروکی[1] با بچه‌ای که در داخلش خوابیده بود، زیر آفتاب داغ مانده.: «آرمانوش، بیدار شو عزیزم. مامان برگشته!»

بچه حرکتی به خود داد، اما چشمانش را باز نکرد، حتی وقتی هم که رز صورتش را غرق بوسه کرد، چشمانش بسته بود. به موهای نرم خرمایی‌اش، روبانی پهن و طلایی زده بود و سرهمی نرمی با راه‌های نارنجی و دکمه‌های سیکلمه‌ی کم‌رنگ به تن داشت. شبیه یک درخت کریسمس کوتوله شده بود که کسی با عجله و اشتیاق تزئین‌اش کرده باشد.

رز داد زد: «گرسنه هستی؟ مامان امشب یک غذای اصیل آمریکایی می‌پزد.» و در همان حال کیسه پلاستیک‌ها را روی صندلی عقب جا داد و البته یادش نرفت که یک بسته مارشملوی نارگیلی را دم دست بگذارد. نگاهی در آیینه به خود انداخت. نواری را که این روزها دوست داشت، گذاشت توی دستگاه و پیش از آنکه موتور را روشن کند، یک مشت مارشملو برداشت.

رز به دخترش گفت: «می‌دانستی، مردی را که همین حالا در سوپرمارکت دیدم، از ترکیه می‌آید؟» و چشمکی به او زد. به‌نظر می‌رسید که همه چیز دخترش متناسب باشد: دماغ کوچک، دست‌ها و پاهای تپل، همه چیز جز اسمش. خانواده‌ی شوهرش نام مادر مادربزرگ را بر دخترک گذاشته بودند. چقدر رز از این بابت که حرف مادرشوهر را پذیرفته و نامی‌معمولی‌تر چون آنی، کتی و یا سیدنی بر بچه‌اش نگذاشته است، متأسف بود. یک بچه باید نامی مناسب داشته باشد آرمانوش هر چیزی بود جز مناسب. طنینی باستانی و سرد داشت، شاید برای یک آدم بالغ برازنده بود. یعنی رز باید صبر کند تا بچه‌اش چهل ساله شود که بتواند این اسم را بدون آنکه زبانش را بسوزاند، بگوید؟ رز چشم غره رفت و یک مارشملوی دیگر هم خورد و بعد ناگهان

1. Cherokee

فکری به سرش زد: می‌توانست دخترش را: «آمی» صدا بزند و بوسه‌ای به مناسبت این نامگذاری برای دخترش فرستاد.

سر چهارراه بعدی باید منتظر سبز شدن چراغ می‌شد. با صدای گلوریا استفان روی فرمان ضرب گرفت:

«No modern love it's all hustle
what's done is done, now it's my turn to have some fun»

مصطفی همان چند قلم جنسی را که برداشته بود، گذاشت روی... جلوی صندوق. زیتون کالاماتا، یک پیتزای یخ‌زده‌ی اسفناج با پنیر گوسفندی، یک قوطی سوپ قارچ، یک قوطی سوپ مرغ با سس سفید و یک قوطی سوپ مرغ و ورمیشل. قبل از اینکه وارد ایالات متحده شود، احتیاجی به آشپزی کردن نداشت. هر بار که در آشپزخانه‌ی کوچک آپارتمان دو اتاقه‌اش کار می‌کرد، خود را پادشاه مخلوعی در تبعید می‌دید. از زمانی که مادربزرگ، مادر و خواهرانش به او خدمت می‌کردند، مدت‌ها می‌گذشت. الان ظرف شستن، رفت و روب، اتوکشی و از همه بیشتر خرید بار سنگینی بر دوشش بود. اگر فقط می‌توانست از شر این احساس که در اصل کس دیگری باید این کارها رابرایش انجام بدهد، رها شود، حتماً انجام‌شان این همه برایش دشوار به‌نظر نمی‌رسید. به تنهایی هم به اندازه‌ی کارهای خانه عادت نداشت.

مصطفی همخانه‌ای داشت که از اندونزی می‌آمد. کم‌حرف و پرکار، هر شب هم قبل از خواب، نوار عجیبی از صدای **جویبار در دل کوه و یا آواز جنگل** گوش می‌کرد. مصطفی امیدوار بود که با داشتن یک همخانه، در آریزونا احساس تنهایی کمتری بکند، اما برعکس شد. وقتی که شب هزاران کیلومتر دور از خانواده، تنها در رختخوابش دراز می‌کشید، نمی‌توانست صداهای درون مغزش را خاموش کند، صداهایی که باید به آنان جواب پس می‌داد و به دلیل آنچه بود، ملامت‌اش می‌کردند. بد می‌خوابید. خیلی از شب‌ها را با دیدن فیلم‌های قدیمی‌می‌گذراند. کمکش می‌کرد. در این اوقات افکار

دست از سرش برمی‌داشتند. اما با سرزدن سپیده، دوباره سروکله‌شان پیدا می‌شد. در راه دانشگاه یا وقت غذا، خودش را که باز هم در حال و هوای استانبول بود، دستگیر می‌کرد. چقدر آرزو داشت که بتواند با دگمه‌ای همه‌ی خاطرات را پاک و دوباره از سر شروع کند.

آریزونا باید وسیله‌ای می‌شد که مصطفی بتواند با آن از سرنوشت محتوم مردان خانواده‌ی کازانچی فرار کند. او اما به این چیزها باور نداشت. برای او کنار کشیدن از تمام این خرافات مثل یک تکه شیشه برای محافظت از چشم بد، فال قهوه و پیشگویی و طالع‌بینی بیش از آنکه یک تصمیم آگاهانه باشد، یک واکنش غیرارادی بود. او تمام این‌ها را بخشی از دنیای تیره و تار و پیچیده‌ی زنانه می‌دید.

زن‌ها در هر صورت برایش معما بودند، با اینکه در میان زنان بزرگ شده بود، اما هنوز هم غریبگی عجیبی نسبت به آنان احساس می‌کرد.

مصطفی، پسر یکی یکدانه، در خانواده‌ای بزرگ شده بود که مردانش خیلی زود و به شکلی غیرمنتظره می‌مردند. وقتی که برای اولین بار در خود نیاز جنسی احساس کرد، دور و برش را خواهرانی پر کرده بودند که اصلاً تصور نمی‌کرد، آن‌ها را به دنیای خواب و خیال وارد کند. اما یک‌سره در رویاهای غیرقابل بیان در مورد زنان غرق بود. اوایل عاشق زن‌هایی می‌شد که دست رد به سینه‌اش می‌زدند. بعد وحشت‌زده از اینکه دست رد به سینه‌اش زده شود و مورد تمسخر قرار بگیرد و شرمنده شود، به تماشای پیکر زنان از دور پرداخت. در آن سال با چنان خشمی‌به زنی که به عنوان مدل معروف بر پشت جلد مجله‌ی پرزرق و برق آمریکایی خودنمایی می‌کرد، چشم می‌دوخت، انگار بخواهد این موضوع غیرقابل تحمل را درک کند که زنی به این زیبایی هیچ‌گاه به او توجه نخواهد داشت.

مصطفی چهره‌ی عبوس سلیها را وقتی که به او: «شمبول طلا[1]» می‌گفت، از یاد نمی‌برد. شرم آن لحظه هنوز هم داغش می‌کرد. می‌دانست که سلیها از اجبار مردانه‌ی

---

۱. Kostbare Phallus؛ نر اندامه‌ی قیمتی

او خبر دارد و داستان زندگی و تعلیم و تربیت او در خانواده را می‌داند. می‌دانست چطور مادری که خود تحت فشار بود، او را با ناز و نوازش به خود وابسته کرده و پدر مستبد با کتک و تهدید او را ترسو بار آورده است. نتیجه‌ی کار آدمی‌خودشیفته و ترس خورده از آب درآمد. می‌شد که رابطه‌ی او و سلیها طور دیگری بشود؟ چطور امکان داشت با وجود چندین خواهر و مادری که او را می‌پرستید، باز هم خود را آدمی منزوی که هیچ‌کس دوستش ندارد، تصور کند؟

سلیها همیشه مصطفی را مسخره می‌کرد و مادرش همیشه در حال ستایش او بود. او اما می‌خواست انسانی معمولی و خوب باشد که گاهی هم اشتباه می‌کند. تنها چیزی که نیاز داشت همدردی وشانس برای بهتر شدن بود. فقط اگر زنی پیدا می‌شد که دوستش داشته باشد، همه چیز تغییر می‌کرد. مصطفی می‌دانست که اینجا، در آمریکا امکانش را داشت نه امکان ساختن آینده‌ای بهتر، بلکه امکان خلاص شدن از شر گذشته.

زن صندوقدار به او لبخندی زد: «حالتان چطور است؟»

این یکی از چیزهایی بود که مصطفی به آن عادت نداشت. در آمریکا همه می‌پرسیدند که حالش چطور است، حتی آدم‌های کاملاً غریبه. می‌دانست که بیشتر نوعی خوش‌آمدگویی‌ست و نه سؤالی واقعی. اما این را نمی‌دانست که چطور با همان راحتی و بی‌خیالی پاسخ بدهد.

:«ممنون، خوبم و شما؟»

دختر لبخند زد: «از کجا می‌آیید؟»

مصطفی فکر کرد که یک روز طوری حرف خواهد زد که هیچ‌کس دیگر این سؤال بی‌ادبانه را مطرح نکند، چون هیچ‌کس حتی برای یک لحظه هم تصور نخواهد کرد که دارد با یک خارجی حرف می‌زند. کیسه پلاستیک‌اش را برداشت و رفت.

یک زوج مکزیکی آمریکایی از عرض خیابان گذشتند. زن کالسکه را می‌راند و مرد بچه به بغل داشت. بدون عجله به راه خود می‌رفتند و رز با حسرت نگاه‌شان می‌کرد.

از وقتی زندگی خودش به هم خورده بود، به‌نظرش همه‌ی زوج‌ها در صلح و صفای کامل بودند.

«می‌دانی؟ آرزو داشتم، مادربزرگت ببیند که چطور با یک مرد ترک لاس می‌زنم. می‌توانی تصورش را بکنی که چه حالی می‌شود؟ کابوسی بدتر از این نمی‌شد برای خانواده‌ی مغرور چکمکچیان تصور کرد. مغرور و از خود راضی... مغرور و...»

رز جمله‌اش را تمام نکرد، چون یک‌باره فکری کاملاً خبیثانه از سرش گذشت. چراغ سبز شد و ماشین‌های جلویی به‌سرعت حرکت کردند و وانت پشت سر بوق زد. اما رز هیچ واکنشی نشان نداد. تصورش این‌قدر لذت بخش بود که نمی‌توانست هیچ حرکتی بکند. تصاویر بسیاری در مغزش می‌چرخیدند و چشمانش از خشم برق می‌زد. این سومین عارضه‌ی جانبی تلخی ناشی از جدایی بود:نه فقط با خودش حرف می‌زد و با دیگران لج می‌کرد، بلکه تفکرات بسیار نامعقولی هم به سرش می‌زد. اگر یک زن به حق خشمگین شود، دنیایش از اساس در هم می‌ریزد و عقل خودش می‌شود مصداق بی‌خردی.

آه ای انتقام شیرین! دوباره به زندگی سر و سامان دادن و به خود آمدن، یک پروسه‌ی طولانی بود، یک نوع سرمایه‌گذاری که در دراز مدت به مرحله‌ی سوددهی می‌رسید، برای انتقام برعکس باید فوری دست به کار شد. اولین محرک رز در حال حاضر این بود که به هر شکل ممکن مادرشوهر سابق‌اش را به مرحله‌ی جنون برساند و چه چیزی می‌توانست زنی از خاندان چکمکچیان را بیشتر از یک غریبه، یک ترک از خود بیخود کند.

چقدر جالب می‌شد اگر می‌توانست با بزرگترین دشمن شوهر لاس بزند. اما حالا از کجا در کویرآریزونا ترک پیدا کند؟ آن‌ها که کاکتوس نبودند همه‌جا ریشه بدوانند! رز توی دلش خندید. در چهره‌اش اول نشانه‌های یافتن و بعد سپاس عمیق را می‌شد دید. چه اتفاق خجسته‌ای، سرنوشت یک ترک را سرراهش گذاشته بود. شاید هم اصلاً تصادفی نبود؟

همان‌طور ترانه خوان، راه افتاد. به جای آنکه مسیر خانه را ادامه دهد، پیچید دست چپ و با سرعت زیاد دور زد.

Primitive Love, I want what it used to be

در چشم به هم زدنی چروکی ۱۹۸ نیلی به پارکینگ سوپر مارکت رسید.

I dont have to think, right now you've got me at the brink
This is good-bye for all the times I cried

نیم دوری در پارکینگ زد و به‌سمت خروجی اصلی راند. درست همان وقت که دیگر داشت ناامید می‌شد جوان را پیدا کند، او را دید که با کیسه پلاستیک‌اش در کمال آرامش منتظر اتوبوس ایستاده است.

«هی مستفر!» رز داد زد و سرش را از پنجره‌ی نیم باز بیرون آورد: «می‌توانم تو را تا یک جایی برسانم؟»

«ممنون، حتما» مصطفی با دودلی تلاش کرد تا او را تصحیح کند: «اسمم مصطفی‌ست»

توی ماشین رز با لبخند گفت: «مستفر، این دخترم آرمانوش است... اما من او را آمی صدا می‌کنم! آمی این مستفر، مستفر این آمی...»

همان‌طور که جوان به بچه‌ی در خواب لبخند می‌زد، رز نگاهش کرد تا تأثیر این نام را درچهره‌اش ببیند، ولی چیز دستگیرش نشد. به همین دلیل تصمیم گرفت به شکل تعیین کننده‌ای کمکش کند: «اسم کامل دخترم آمی‌چکمکچیان است.» اگر این اسم تأثیر منفی هم در ذهن مصطفی گذاشت، در چهره‌اش چیزی دیده نشد. به همین دلیل رز تصمیم گرفت برای رفع هر نوع شبهه یک‌بار دیگر اسم را تکرار کند: «آرمانوش چکـ مکـ چیان»

این‌بار بالاخره در چشم‌های قهوه‌ای مرد، جرقه‌ای دید ولی واکنش او آنچه که رز انتظارش را داشت، نبود.

مرد با رضایت گفت: «چک مک چی ـ یان....چک...مک...چی! هی اینکه طنین ترکی دارد.»

رز گفت: «باید بگویم که ارمنی‌ست» و یک‌باره احساس عدم امنیت کرد: «پدر او یعنی شوهر سابق من» به سختی، انگار بخواهد از شر طعمی ترش خلاص شود، آب دهانش را قورت داد: «بود، یعنی می‌خواهم بگویم ارمنی هست.»

مصطفی بی‌خیال گفت: «راستی؟»

رز همان‌طور که لپش را از داخل گاز می‌گرفت، از خود پرسید **نفهمید چه گفتم، یا...؟** و بعد زد زیر خنده، طوری‌که انگار مدت‌ها در گلویش زندانی شده باشد و فکر کرد:

اما خیلی شیرین است... خیلی شیرین... این همان انتقام شیرین من خواهد بود.

رز گفت: «خب، نمی‌دانم که از هنر مکزیکی خوشتان می‌آید، اما فردا شب یک نمایشگاه مشترک افتتاح می‌شود. اگر کاری نداشته باشید، می‌توانیم با هم برویم و بعدش هم چیز کوچکی بخوریم.»

مصطفی با تردید تکرار کرد: «هنر مکزیکی...؟»

رز گفت: «آن‌ها که دیده‌اند، همه تعریف می‌کنند، خب چه می‌گویید... دلتان می‌خواهد با من بیایید؟»

«هنر مکزیکی...» مصطفی با کمال دقت تکرار کرد: «بله، حتماً چرا نیایم؟»

چهره‌ی رز باز شد و گفت: «عالی! چقدر از آشنایی با شما خوشحالم، مستفر.» و یک‌بار دیگر اسمش را خراب کرد. اما این‌بار مصطفی نیاز به تصحیح آن در خود ندید.

۳
شکر

دیرکان استانبولیان[1] همان‌طور که در جستجوی یکی از خواهرزاده‌ها و یا هر کس دیگری که آماده‌ی تسلا دادن باشد، در اتاق‌نشیمن را می‌گشود، گفت: «واقعیت دارد؟ تو را به خدا یکی بیاید و بگوید که حقیقت ندارد.» چشمان تیره‌اش از فرط هیجان بیرون زده بود. سیبیل پرپشتی داشت که انتهایش کمی‌به بالا متمایل بود و به این ترتیب حتی وقتی خیلی عصبانی هم می‌شد، به‌نظر می‌رسید که دارد لبخند می‌زند.

عمه سورپون کوچک‌ترین خواهر خانواده‌ی چکمکچیان زیر لبی و بدون اینکه مستقیم نگاهش کند، گفت: «خواهش می‌کنم آرام باش و بنشین دایی جان!» به عنوان تنها فرد خانواده که از ازدواج بارسام و رز بدون کوچک‌ترین تردیدی دفاع کرده بود، حالا خودش را مقصر می‌دید. البته خود را ملامت کردن در کارنامه‌ی او جایی نداشت. سورپون چکمکچیان که استادیار رشته‌ی علوم انسانی در دانشگاه برکلی و فیمینیستی با اعتماد به نفس بالا بود، از این نظریه دفاع می‌کرد که هر مشکلی را در دنیا می‌شود عاقلانه و با گفتگویی منطقی و آرام حل کرد. گاهی احساس می‌کرد که این روحیه‌اش در خانواده‌ای تا این حد احساساتی و جوشی، باعث ایزوله شدنش می‌شود.

دیرکان استانبولیان، همان‌طور که از او خواسته شده بود با سر و صدا و درحالی‌که نوک سیبیلش را می‌جوید خود را روی یک صندلی خالی انداخت. همه‌ی افراد خانواده دور میز آنتیک ماهاگونی پر از انواع و اقسام غذاها جمع شده بودند، اما به‌نظر

1. Dirkan Stamboulian

نمی‌آمد که کسی در حال خوردن باشد. دوقلوهای عمه وارسنیگ در کمال آرامش روی کاناپه خوابیده بودند. یکی از اقوام دور کورک قره اوغلانیان[1] که برای شرکت در گردهمایی جوانان ارمنی در سالن بی[2] از مینیاپولیس آمده بود، حضور داشت. کورک در طی سه ماه گذشته، در کمال وفاداری و مرتب و منظم در همه‌ی مراسمی‌که این گروه سازماندهی کرده بود، شرکت کرد ـ کنسرت خیریه، پیکنیک سالیانه، جشن میلاد مسیح، جشن نور در غروب جمعه، مراسم زمستانی سالیانه، ناهار یک‌شنبه و مسابقه قایق‌سواری که سودش به پیشرفت و توسعه‌ی طبیعت‌گردی در ایروان اختصاص داده شده بود. دایی دیرکان حدس می‌زد که این پسر خوش‌تیپ فقط برای شرکت در برنامه‌های گروه به سانفرانسیسکو نمی‌آید، بلکه علاقه‌ای پنهانی به دختری که در آنجا با او آشنا شده، در مسافرت‌های او نقش تعیین‌کننده دارد.

دیرکان استانبولیان با عشق و علاقه‌ی فراوان به غذاهای روی میز نگاه کرد و به‌سمت تنگ دوغ که با مقدار زیادی یخ امریکاییزه شده بود، دست دراز کرد.در ظرف‌های کوچک و بزرگ و رنگارنگ سرامیک غذاهای محبوب او روی میز دیده می‌شد: خوراک لوبیا، کوفته‌ی گوشت و پیاز، دلمه بادمجان و نان خانگی. چهره‌ی دایی دیرکان ا ز دیدن خوراک گوشت نمک سود (باستریما) باز شد. با اینکه هنوز خشمگین بود، دلش که با دیدن باستریما نرم شده بود، به شیرینی محبوبش که رسید، دیگر آب شد.

با اینکه همیشه زیر نظر زن سختگیرش بود، هر سال لایه‌ای دیگر به لایه‌های چربی شکم دایی دیرکان اضافه می‌شد، درست مثل تنه‌ی درختی که سال به سال دایره‌ی دیگری به قطرش اضافه شود. حالا دیگر مردی چاق و تنومند به‌حساب می‌آمد، که برایش اهمیتی نداشت مردم چطور نگاهش کنند. دو سال پیش پیشنهاد بازی در یک فیلم تبلیغاتی داشت. باید نقش یک آشپز خوش اخلاق را بازی می‌کرد که در هیچ شرایطی حتی وقتی نامزدش ترکش می‌کند، هم عصبانی نمی‌شود، چون

---

1. Kevork Karaoglanian
2. Bay Area

آشپزخانه‌اش را دارد و می‌تواند، ماکارونی بپزد. به راستی در زندگی واقعی هم دایی دیرکان چون فیلم، مردی به غایت خوش قلب و خوش اخلاق بود، طوری‌که وقتی آشنایان فراوانش می‌خواستند به این اعتقاد عمومی‌که می‌گوید آدم‌های چاق شادتر و راضی‌ترند، صحه بگذارند، فوری اسم دایی دیرکان به ذهن‌شان می‌رسید. امروز اما دایی دیرکان مثل همیشه نبود.

دایی دیرکان گفت: «بارسام کجاست» و کوفته‌ای از توی ظرف برداشت: «می‌داند که زنش چه نقشه‌ای در سر دارد؟»

عمه زاروحی حرفش را تصحیح کرد: «زن سابق!» به عنوان معلم ابتدایی که تازه کارش را شروع کرده بود و تمام روز در حال سروکله زدن با بچه‌ها بود، هرغلطی که به گوشش می‌خورد، بی‌اختیار تصحیح می‌کرد.

«بله، سابق! اما او که بر این اساس رفتار نمی‌کند! این زن دیوانه است! به شما بگویم که او فقط مخصوصاً و برای عصبانی کردن ما این کار را می‌کند. شرط می‌بندم و اگر باختم اسمم را عوض خواهم کرد. آن‌وقت باید یک اسم جدید برایم پیدا کنید.

عمه وارسینگ با لحن دلجویانه‌ای گفت: «لازم نیست اسمت را عوض کنی، او حتماً با قصد قبلی...»

مادربزرگ شوشان، مادرسالار خانواده، حرفش را قطع کرد: «ما باید آرمانوش را نجات بدهیم.» از پشت میز برخاست و به سوی صندلی خودش راه افتاد. با اینکه آشپز فوق‌العاده‌ای بود، امروز اشتهای خاصی به خوردن نداشت و کلاً از مدتی پیش دخترانش با نگرانی می‌دیدند او راهی پیدا کرده که فقط با حداکثر یک فنجان غذا در روز زنده بماند. زنی لاغر و کوچک اندام بود که قدرتی غیر قابل تصور کمکش می‌کرد تا از عهده‌ی مسائلی پیچیده‌تر از آنکه در حال حاضر با آن روبه‌رو بودند هم، برآید. درچهره‌ی ظریفش کارایی و صلابت موج می‌زد. نشان ندادن ضعف تحت هیچ شرایطی، باور به اینکه زندگی در هر صورت دشوار ولی برای ارمنی‌ها سه برابر سخت‌تر از دیگران است و توانایی‌اش در جذب هر کسی که سر راهش قرار می‌گرفت، در طی سال‌ها حیرت و اعجاب افراد خانواده را بارها برانگیخته بود.

مادربزرگ شوشان زیر لب گفت: «هیچ چیزی به اندازه‌ی زندگی این بچه اهمیت ندارد.» و به نرمی روی مدال آنتونیوس مقدس که همیشه برگردن داشت، دست کشید. قدیسی که در رابطه با اشیای گمشده به او رو می‌آوردند، در گذشته بارها به او کمک کرد تا با از دست دادن خیلی چیزها در زندگی کنار بیاید.

در این حالت مادربزرگ شوشان میل‌های بافتنی‌اش را برداشت و نشست. اولین رج پتوی بچه‌ای به رنگ آبی آسمانی. همه درحالی‌که به حرکت با وقار دست‌های او در حال بافتن نگاه می‌کردند، برای لحظه‌ای ساکت شدند. کاموا بافی مادربزرگ شوشان برای اعضای خانواده مثل یک تراپی دست جمعی بود. حرکات منظم و یکنواخت دستش، همه‌ی آن‌هایی را که شاهدش بودند، آرام می‌کرد و این احساس را انتقال می‌داد که تا وقتی مادربزرگ شوشان ببافد همه چیز رو به راه است و جای نگرانی وجود ندارد.

دایی دیرکان گفت: «حق داری، طفلک بیچاره، آرمانوش» همیشه در این نشست‌های همراه با بافتنی طرف شوشان را می‌گرفت، آخر این‌قدر احمق نبود که در برابر مادر سالار بایستد. دایی دیرکان صدایش را کمی پایین آورد و پرسید: «حالا چه بر سر این بره‌ی بی‌گناه می‌آید؟»

پیش از آنکه کسی پاسخ بدهد، در صدایی خورد و کلید در جاکلیدی چرخید. بارسام با رنگ پریده و نگاهی که در پس عینک فلزی نگران به‌نظر می‌آمد، وارد شد.

«هی، ببینید کی آمده!» دایی دیرکان ادامه داد: «مستر بارسام، دخترت را قرار است یک ترک بزرگ کند و تو دست روی دست گذاشته‌ای...»

بارسام چکمکچیان با ناله رو به دایی دیرکان گفت: «چه کاری از دستم برمی‌آید؟». بعد سرش را به‌سمت کپی عظیمی از تابلوی: «زندگی آرام زیر ماسک» اثر ماردیروس ساریان[1] بر دیوار برگرداند، انگار بخواهد خود را پشت آن پنهان کند. به‌نظر می‌رسید که تسلایی پیدا نکرده، چون وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد، صدایش از قبل هم

1. Martiros Saryans

درمانده‌تر بود: «من اجازه‌ی دخالت ندارم. رز مادر اوست!»

دایی دیرکان گفت: «امان! چه مادری هم دارد» و زد زیر خنده. برای مردی با ابعاد او خنده‌ای بود به غایت تیز و جیغ مانند. خودش این را می‌دانست و اگر زیر فشار شدید نبود، معمولاً کنترلش می‌کرد.

«آخر این بره‌ی بی‌گناه وقتی بزرگ شود، جواب دوستانش را چه بدهد؟ پدرم بارسام چکمکچیان و دایی بزرگم دیرکان استانبولیان، پسر یروانت استانبولیان، خودم هم آرمانوش چکمکچیان، همه‌ی اقوامم نامشان با یک یان تمام می‌شود و نوه‌ی یکی از بازماندگان نسل‌کشی ۱۹۱۵ هستم که تمام خویشاوندانم در آن به دست قصابان ترک از میان رفتند، اما در خانه‌ی یک ترک به نام مصطفی بزرگ شدم که کلاً منکر این نسل‌کشی‌ست! این دیگر چه مسخره بازی‌ست؟... آه مارنیم خالاصیم!»

دیرکان استامبولیان سکوت کرد و به خواهر زاده‌اش خیره شد تا اثر حرف‌هایش را در چهره‌ی او ببیند.

بارسام سر جایش خشک شده بود.

«تکان بخور بارسام!» دایی دیرکان این‌بار صدایش را بلندتر کرد: «همین امشب به توسان پرواز کن و تا دیر نشده به این مسخره بازی خاتمه بده! با زنت صحبت کن!»

«زن سابق !» عمه زاروحی حرف او را تصحیح کرد و یک تکه بورما برداشت.: «آخ، من اصلاً نباید این را بخورم. این همه شکر، این همه کالری، مادر، چرا از شکرهای مصنوعی استفاده نمی‌کنی؟»

«برای اینکه هیچ چیز مصنوعی نباید به آشپزخانه‌ی من وارد شود.» شوشان چکمکچیان ادامه داد: «هر چه دلت خواست بخور تا دچار دیابت دوران کهولت شوی. هر چیزی برای خودش وقت دارد.»

«درست است، شاید حالا دارم دوران قند و عسل را تجربه می‌کنم.» عمه زاروحی چشمکی به مادر زد، ولی فقط نصف شیرینی را به دهان گذاشت و همان‌طور که داشت می‌جوید، از برادرش پرسید: «اصلاً رز در آریزونا چه می‌کند؟»

بارسام با لحنی بی‌روح پاسخ داد: «کار پیدا کرده.»

عمه وارسینگ دستی به دماغش کشید: «آنهم چه کاری! ساندویچ مکزیکی می‌پیچد، انگار هیچ پولی در بساطش نباشد، واقعاً چه معنا دارد؟ این کارها را با منظور می‌کند. می‌خواهد این‌طور به‌نظر بیاید که ما هزینه‌ی بچه را تقبل نکرده‌ایم و همه‌ی دنیا ملام‌مان کنند. یک مادر تنها در مقابل تمام آدم‌های وحشتناک! نقشی که با کمال میل بازی می‌کند!»

بارسام زیرلبی و درحالی‌که سعی می‌کرد ناامیدی و بیچارگی در صدایش شنیده نشود، گفت: «آرمانوش زندگی خوبی خواهد داشت. رز در آریزونا مانده تا دوباره برود دانشگاه. کار در انجمن دانشجویان برای مدتی محدود است. او می‌خواهد معلم دبستان شود و وقتش را با بچه‌ها بگذراند که این کار بدی نیست. تا وقتی که مراقب آرمانوش باشد، چه فرق می‌کند که با چه کسی زندگی کند؟»

«این از یک نظر درست و درعین‌حال نادرست است.» عمه سورپون پایش را از زیر صندلی بیرون آورد و فرم نشستن‌اش را تغییر داد: در نگاهش ناگهان برقی از تمسخر درخشید: «در یک دنیای ایده‌آل آدم می‌تواند بگوید خوب، این زندگی اوست و به ما ربطی ندارد. وقتی نه درکی از تاریخ و زادگاه داشته باشیم، نه خاطره و مسئولیتی و وقتی در زمان حال زندگی کنیم، می‌توانیم چنین حرفی بزنیم. گذشته اما در زمان حال هم به زندگی خود ادامه می‌دهد. درگذشتگان ما توسط فرزندانمان نفس می‌کشند و تو این را می‌دانی... تا وقتی رز دخترت را دارد، حق توست که در زندگی‌اش دخالت کنی. مخصوصاً اگر دوست جدیدش یک ترک باشد.»

عمه وارسینگ که هیچ‌وقت بحث‌های فلسفی را دوست نداشت و طرفدار صراحت در مجادله بود، خود را داخل بحث کرد: «یک ترک به من نشان بده، که ارمنی بلد باشد، بارسام!»

به جای پاسخ، بارسام فقط چپ چپ به خواهر بزرگش نگاه کرد.

عمه وارسینگ به حرفش ادامه داد: «به من بگو، چه تعداد ترک، ارمنی یاد گرفته‌اند. یک نفر هم نیست! چرا مادران ما زبان آنان را آموختند و نه برعکس؟ یعنی از اینجا معلوم نمی‌شود که چه کسی بر چه کسی حکومت می‌کرده؟ یک

مشت ترک از آسیای مرکزی آمدند و یک‌باره همه‌جا را گرفتند! چه بر سر میلیون‌ها ارمنی آمد که پیشتر آنجا ساکن بودند؟ جذب شدند! به قتل رسیدند! دیپورت شدند! یتیم‌شان کردند! و بعد به فراموشی سپردند! چطور می‌توانی، دخترت که از گوشت و پوست توست، به یکی از آن‌ها بسپاری که در درد و رنج ما و در اینکه امروز این‌قدر تعدادمان کم است، سهم دارد؟مسروب ماشتوتس[1] تنش در قبر می‌لرزد!»

بارسام سرجنباند و سکوت کرد. دایی دیرکان، برای اینکه خواهرزاده‌اش را از این وضع نجات دهد، قصه‌ای تعریف کرد.

: «یک عرب به آرایشگاه رفت. وقتی که کارش تمام شد، خواست مزد بدهد، ولی آرایشگر گفت: به‌هیچ‌وجه ! این کار را برای خدمت به خلق می‌کنم. عرب که خیلی متعجب و خوشحال شده بود، رفت. فردا آرایشگر یک کارت تشکر و یک سبد خرما دم مغازه اش پیدا کرد.»

یکی از دوقلوها که روی مبل خوابیده بودند، تکانی خورد، ولی سر و صدا به راه نینداخت.

: «فردا یک ترک به همان آرایشگاه رفت. وقتی که تمام شد و خواست مزد بدهد، همان جواب را شنید. ترک هم راضی و متعجب رفت و آرایشگر فردایش یک کارت تشکرو یک جعبه مسقطی دم در دکانش دید»

بر اثر حرکت خواهرش، آن یکی بچه هم از خواب بیدار شد و شروع کرد به گریه. عمه وارسینگ به‌سرعت رفت و فقط با نوازش سرانگشت موفق به آرام کردن بچه شد

: «روز سوم یک ارمنی برای اصلاح مو سراغ آرایشگر رفت. وقتی که کارش تمام شد و خواست پول بدهد، آرایشگر اعتراض کرد که برای خدمت به عموم این کار را می‌کند و مزد نخواهد گرفت. ارمنی هم شاد و متعجب به راه خود رفت. وقتی که فردایش آرایشگر خواست مغاره‌اش را باز کند... می‌توانیدحدس بزنید که چه پیدا کرد؟»

کورک گفت: «یک بسته بورما؟»

1. Mesrop Maschotz

«نه! یک دوجین ارمنی که آمده بودند، سرشان را مجانی اصلاح کنند!»

کورک پرسید: «یعنی می‌خواهی بگویی ما خسیس هستیم؟»

: «نه ای نادان!» دایی دیرکان ادامه داد: «فقط خواستم بگویم که ما هوای همدیگر را داریم و اگر چیز خوبی ببینیم، فوری دوستان و خویشاوندان را خبر می‌کنیم. دقیقاً همین همیاری به ارمنی‌ها کمک کرد که زنده بمانند.»

پسر عمو کورک تأکید کرد: «البته این را هم می‌گویند که اگر دو ارمنی با هم باشند، سه تا کلیسا می‌سازند.»

«Das mader's momr'ri, noren koh chi m'mnats»: دایی دیرکان به زبان ارمنی غری زد، کاری که همیشه وقتی موفق نمی‌شد به جوانان اندرزی را که می‌خواست، منتقل کند، می‌کرد.

کورک که فقط همان زبان محاوره‌ای ارمنی را می‌دانست و با زبان نوشتاری آشنایی نداشت، آرام و شاید کمی نگران خندید و سعی کرد این نکته را که فقط بخش اول حرف را فهمیده و از باقی سر در نیاورده، پنهان کند.

: «Oglami Kizdirmasin» مادربزرگ شوشان هم درحالی‌که ابروهایش را بالا کشیده بود، باز هم مثل همیشه وقتی که می‌خواست جوانان حاضر نفهمند، ترکی حرف زد.

دایی دیرکان، پیام را گرفت و مثل بچه‌ای که مادر دعوایش کرده باشد، آهی کشید و سعی کرد با خوردن یک تکه بورما خودش را آرام کند. سکوت برقرار شد. همه چیز و همه‌کس سه مرد، زنان سه نسل، فرش‌های بی‌شماری که روی زمین پهن بودند، سرویس آنتیک نقره در کمد، سماور روی تاقچه، نوار توی ضبط صوت (رنگ انار)، همه‌ی تابلوها و تصاویر مقدسین و دعاهایی که بر دیوار نصب شده بود و همچنین تابلوی کوه آرارات با قله‌ی سپید پوشش برای لحظه‌ای سکوت کردند، و در همان حال نور کدر چراغ خیابان که تازه روشن شده بود، به اتاق حال و هوایی عجیب بخشید. ارواح درگذشتگان حضور داشتند.

یک ماشین جلوی در توقف کرد، نور چراغش افتاد روی کلماتی که در قابی طلایی

به دیوار زده شده بود: حقیقت را با شما در میان می‌گذارم: هر چه را که در زمین پیوند زدید، در آسمان هم خواهید داشت و آنچه در زمین رها کردید، در آسمان هم جدا از شما خواهد بود متی ۱۸.۱۸. ...یک اتوبوس برقی که بچه‌های پر سروصدا و توریست‌های روسین هیل[1] را به‌سمت بندر، موزه‌ی دریانوردی و پارک آبی می‌برد، سوت‌کشان گذشت. سروصدای همیشگی سان‌فرانسیسکو به اتاق نفوذ کرد و آن‌ها را از دنیای خواب و خیال بیرون کشید.

بارسام شجاعت به خرج داد: «رز در اصل آدم بدی نیست. فقط تطبیق با شرایط ما برایش دشوار بوده. او قبل از آشنایی با من یک دختر خجالتی اهل کنتاکی بود.»

دایی دیرکان گفت: «راه جهنم را با حسن نیت سنگفرش کرده‌اند.»

اما بارسام او را ندیده گرفت و به حرفش ادامه داد: «می‌توانید تصور کنید که آنجا مشروبات الکلی قدغن است. قدغن! می‌دانستید که هیجان انگیزترین ماجرا در الیزابت تاون کنتاکی جشن‌های سالانه است که در آن همه لباس‌های نیاکانشان که شهر را ساخته‌اند، به تن می‌کنند؟»

بارسام دست‌ها را به‌سمت بالا گرفت. یا می‌خواست روی دلایلش تأکید کند و یا با یک دعای ناامیدانه توجه خدا را به خود جلب کند: «بعد هم واقعاً در شهر راه می‌افتادند تا با ژنرال جرج آرمسترانگ کوستر[2] ملاقات کنند.»

دایی دیرکان آهسته گفت: «خوب به همین دلایل اصلاً نباید از اول با او ازدواج می‌کردی.» در این فاصله تمام خشمش دود شده و به هوا رفته و جایش را به فهم این واقعیت داده بود که صاف و ساده نمی‌تواند برای مدت زیادی از دست خواهرزاده‌ی محبوبش عصبانی باشد.

بارسام ادامه داد: «آنچه می‌خواهم بگویم این‌ست که رز هیچگونه پیشینه‌ی مولتی کولتی (چند فرهنگی) ندارد. به عنوان تنها فرزند یک زوج جنوبی که تا جایی که یادشان می‌آید، مغازه‌ی لوازم خانگی داشتند، در شهرستانی کوچک زندگی می‌کرد

---

1. Russian Hill

2. Georg Armstrong Custer

و بدون آنکه به خوبی متوجه شده باشد، یک‌باره افتاد وسط خانواده‌ای بزرگ، کاتولیک، ارمنی و آواره که با هزار رشته به هم پیوند خورده‌اند. یک خانواده‌ی بزرگ با گذشته‌ای وحشتناک! چطور انتظار داشتید که راحت با این شرایط کنار بیاید.»

عمه وارسینگ گفت: «برای ما هم خیلی آسان نبود.» و نوک چنگالش را پیش از آنکه دوباره وسط یک کوفته فرو کند، گرفت طرف برادرش. برعکس مادر، اشتهای خیلی خوبی داشت و با در نظر گرفتن این همه مواد غذایی که روزانه می‌خورد و دوقلویی که به دنیا آورده بود، لاغر ماندنش بیشتر به یک معجزه می‌مانست: «تصورش را بکنید ! تنها غذایی که بلد بود، بپزد، دنده کباب گوسفند با نان بود! هر بار که می‌رفتیم پیشش مهمانی، همان پیشبند کثیف را می‌بست و گوشت کباب می‌کرد.»

همه غیر از بارسام خندیدند.

: «نمی‌خواهم بی‌انصاف باشم.» عمه وارسینگ که از واکنش جمع راضی بود، ادامه داد: «گاهی سس‌اش را عوض می‌کرد. بعضی وقت‌ها سس تند آمریکایی و گاهی سس سفید مخصوص کباب را می‌گذاشت کنار دنده کبابش. آشپزی زنت دنیای رنگارنگی بود واقعاً!»

عمه زاروحی دوباره تصحیح کرد: «زن سابق!»

بارسام بدون آنکه مخاطب مشخصی داشته باشد، گفت: «شما هم البته کار را برایش سخت‌تر کردید. اولین کلمه‌ی ارمنی که یاد گرفت همان غریبه odar بود.»

«اما او به راستی غریبه بود.» دایی دیرکان خم شد و یکی زد به کمر خواهرزاده‌اش: «یعنی به یک غریبه نباید گفت غریبه؟»

بارسام که از ضربه بیش از سؤال گیج شده بود، اضافه کرد: «بعضی‌ها در خانواده حتی به او لقب خار داده بودند.»

عمه وارسینگ وسط دو تا گازی که به نانش می‌زد گفت: «چه اشکالی دارد؟ این زن باید اسمش به جای رز می‌شد خار. رز اصلاً به او نمی‌آمد. اسم به این شیرینی و این همه تلخی. اگر پدر و مادر بیچاره‌اش می‌دانستند که چه زنی از او به عمل خواهد آمد، برادر نازنین، شک نکن که اسمش را خار می‌گذاشتند.»

«شوخی بس است.»

این مادربزرگ شوشان بود. در لحنش نه ملامت و نه هشدار، اما به حاضرین یک طوری این و یا آن حس را انتقال داد. دیگر شب شده بود و اتاق تاریک به‌نظر می‌رسید. مادربزرگ شوشان بلند شد و لوستر کریستال را روشن کرد.

شوشان چکمکچیان آهسته گفت: «ما فقط نباید بگذاریم به آرمانوش ضربه‌ای وارد شود. فقط همین اهمیت دارد.» زیر نور خیره کننده‌ی اتاق چین و چروک چهره و خطوط آبی رگ‌های دست، با وضوح بیشتری دیده می‌شدند: «این بره‌ی بی‌گناه به ما نیاز دارد، همان‌طور که ما به او.»

حالت چهره‌اش که مصمم بود، به بی‌تفاوتی گرایید. همان‌طور که سر می‌جنباند، اضافه کرد: «فقط یک ارمنی می‌تواند معنای کم شدن حتی یک نفر از جمعی را که در هر صورت چیز زیادی از آن نمانده، بفهمد. ما مثل درختی که از جا کنده باشند، جمع شده‌ایم... رز می‌تواند همدمی برای خودش پیدا کند و حتی می‌تواند، دوباره ازدواج کند. هر طور دلش خواست. اما دخترش ارمنی‌ست و باید مثل یک ارمنی بزرگ شود.»

بعد خم شد و با لبخند به دختر بزرگش گفت: «نصف آنچه در بشقاب داری بده به من، باشد؟ گور پدر دیابت دوران پیری، چطور می‌شود از بورما گذشت؟»

۴

فندق بوداده

آسیا[1] کازانچی نمی‌دانست که چرا مردم این‌قدر روز تولد را دوست دارند، او خودش که متنفر بود. همیشه این احساس را داشت.

شاید این بیزاری مربوط به سال‌های دور کودکی می‌شد که هر سال درست همان کیک هر ساله را می‌پختند. یک کیک سه لایه‌ی سیب با کارامل خیلی شیرین و روکشی از خامه‌ی لیمویی خیلی ترش. اینکه خاله‌ها از کجا به این نتیجه رسیده بودند، می‌توانند با چنین کیکی خوشحالش کنند، هنوز هم برای او معما بود. هر سال به این کارشان اعتراض می‌کرد. شاید صاف و ساده فراموششان می‌شد. شاید هر سال خاطرات تولد قبلی را پاک می‌کردند. امکانش وجود داشت. کازانچی‌ها یکی از همان خانواده‌هایی بودند که علاقه داشتند داستان‌های مردم را مو به مو به‌خاطر بسپارند و در عوض هر چه مربوط به خودشان است از یاد ببرند.

به این ترتیب آسیا کازانچی هر سال در روز تولدش همان کیک را خورد و هر بار یک واقعیت جدید را در مورد خودش کشف کرد. سه ساله بود که فهمید می‌تواند با توفانی از خشم هر چه دلش خواست، به دست بیاورد. شش ساله بود که فهمید بهتر است دست بردارد، چون با این کار البته هر چه می‌خواست به دست می‌آورد، اما در عوض دوران کودکی‌اش را طولانی‌تر می‌کرد. در هشت سالگی متوجه واقعیتی در رابطه با خود شد که پیش از آن فقط حدس می‌زد،

1. Asya

ولی مطمئن نبود و آن اینکه حرامزاده است. البته حالا که به گذشته نگاه می‌کند، می‌بیند که خودش در کشف این موضوع نقشی نداشته و اگر ننه کلثوم نبود، خیلی بعدتر سر در می‌آورد.

تصادفاً آن دو در اتاق تنها بودند. ننه کلثوم داشت با جد و جهد به گلدان‌هایش آب می‌داد و آسیا درحالی‌که داشت در دفتر نقاشی‌اش یک دلقک می‌کشید، او را هم زیر نظر داشت.

آسیا می‌خواست بداند: «چرا با گیاهان حرف می‌زنی؟»

«وقتی که آدم با گیاه حرف می‌زند، گل می‌دهد.»

آسیا با خوشحالی گفت: «راستی؟»

«راستی. وقتی آدم به آن‌ها بگوید که زمین مادرشان است و آب پدرشان، شکفته می‌شوند و گل می‌دهند.»

آسیا بدون آنکه به سؤال جواب ادامه بدهد، رفت سر ادامه‌ی کار نقاشی. لباس دلقک را نارنجی کرد و دندان‌هایش را سبز. تازه شروع کرده بود کفشش را به رنگ صورتی درآورد که فکری به سرش زد و شروع کرد به در آوردن ادای ننه کلثوم: «عزیزکم، عزیزکم زمین مامان توست و آب، بابات.»

مادربزرگ کلثوم به روی خودش نیاورد. بی‌تفاوتی او موجب شد که آسیا شجاع‌تر شود و بلندتر تکرار کند.

حالا دیگر ننه کلثوم به گل مورد علاقه‌اش بنفشه رسیده بود. رو به گل قدقد کرد: «حالت چطور است عزیزکم»

آسیا به مسخره تکرار کرد: «حالت چطور است عزیزکم؟»

ننه کلثوم به پیشانی چین انداخت و لب را بر هم فشار داد و گفت: «چه خوش‌رنگ شده‌ای !»

«چه خوش‌رنگ شده‌ای!»

اینجا بود که لب‌های به هم دوخته‌ی ننه کلثوم باریک شد و زیر لب گفت: **حرامزده** چون این کلمه را خیلی راحت بر زبان آورد، آسیا اولش نفهمید که روی

سخن با اوست یا با گیاه.

معنی این کلمه را آسیا یک سال بعد کمی مانده به نهمین سال تولدش، وقتی که یکی از بچه‌های مدرسه او را حرامزاده نامید، فهمید. بعد در ده سالگی کشف کرد که برعکس همه‌ی دختران کلاس، سرمشق مردانه‌ای ندارد. سه سال دیگر لازم بود تا بفهمد این موضوع تأثیری ماندگار بر شخصیت او خواهد داشت. در چهارده، پانزده و شانزدهمین سالگرد تولدش هر بار واقعیت جدیدی را درباره‌ی خود فهمید: خیلی از خانواده‌ها مثل آن‌ها نبودند و بعضی‌هاشان می‌توانستند کاملاً نرمال باشند، در میان نیاکان خانواده تعداد زیادی زن و اسرار فراوانی راجع به مردان وجود داشت که یا خیلی زود از دنیا می‌رفتند و یا به طرز مشکوکی ناپدید می‌شدند و اینکه او خودش، هر قدر هم که تلاش می‌کرد، هیچ‌وقت امکان نداشت، تبدیل به زنی زیبا شود.

وقتی آسیا کازانچی هفده ساله شد، دریافت که علاوه بر این‌ها، به اندازه‌ی تابلوهای «خیابان در دست تعمیر است» و «عملیات بازسازی ساختمانی» که جابه‌جا برای مدتی کوتاه نصب می‌شد، به استانبول تعلق دارد و یا به اندازه‌ی مه‌ای که در شب‌های تیره و تار روی شهر می‌افتاد تا در سپیده دم ناپدید شود.

فقط یک سال بعد، یعنی دقیقاً دو روز مانده به هجدمین سال تولدش، آسیا به ذخیره‌ی داروهای خانه دستبرد زد و هر چه قرص پیدا کرد، قورت داد. پس از آنکه یک محلول چای مانند تیره و بدبو را به خوردش دادند تا تمام محتویات معده را بالا بیاورد، در رختخوابی که خاله‌ها، پتیت-ما و ننه کلثوم دور آن جمع شده بودند، چشم باز کرد. تولد نوزده سالگی‌اش با کشف این حقیقت همراه شد که خودکشی هم در این جهان عجیب مثل یک جواهر کمیاب برای خودش تشخصی به‌حساب می‌آید و با خانواده‌ای که او داشت، حتماً جزو متشخصین نبود.

به سختی می‌شود گفت که آیا مابین این نتیجه‌گیری و آنچه از پس آن رخ داد، ارتباطی وجود دارد یا نه، اما کم و بیش در همان زمان عشق دیوانه‌وار او به موزیک شکل گرفت. نه عشقی انتزاعی و جامع به موسیقی به طور کلی، بلکه

تمرکز روی یک خواننده: جانی کش[1]

همه چیز را درباره‌ی او می‌دانست، جزییات مسیر معروفیت‌اش از آرکانزاس تا ممفیس، الکلی شدن، ازدواج و جدایی، اوج و حضیض، عکس‌ها، حرکات و البته ترانه‌ها. در هجده سالگی، آسیا ترانه‌ی thirteen را بدل به شعار زندگی‌اش کرد و به این نتیجه رسید که او هم در قلب فلاکت به دنیا آمده و باید هر جا که پا می‌گذارد، غوغا و اغتشاش به پا کند.

امروز، در نوزدهمین سالگرد تولدش، خود را بالغ‌تر می‌دید، اما باز هم یک واقعیت دیگر را درباره‌ی زندگی‌اش کشف کرد: حالا درست در همان سنی بود که مادرش او را به دنیا آورده بود. اما نمی‌دانست که با این کشف جدید چکار کند، فقط این را می‌دانست که دیگر نمی‌شود با او مثل یک بچه رفتار کرد.

به همین دلیل با صدای بلند اعتراض کرد: «به شما اخطار می‌کنم! امسال کیک تولد نمی‌خواهم.»

باشانه‌های صاف و دست‌های به کمر زده، برای لحظه‌ای از یاد برد که هر بار این‌طور می‌ایستد، پستان‌های درشتش می‌زند بیرون. وقتی می‌فهمید، فوری دوباره کمرش را خم می‌کرد، چون از این پستان‌های درشت که یکی دیگر از میراث‌های مادرش بود، تنفر داشت.

گاهی خودش را با آن موجود اسرار آمیز Dabbet, tül Arz که در قرآن از آن یاد شده و در روز قیامت ظاهر خواهد شد، مقایسه می‌کرد. موجودی که اعضایش را از حیوانات مختلفی که در جهان بودند، به عاریت گرفته. درست مثل این موجود چهل‌تکه، او هم اندامی داشت که هر تکه‌اش را از یکی از زنان خانواده به ارث برده بود. قدی بلند، خیلی بلندتر از اغلب خانم‌های استانبولی، درست مثل مادرش سلیها که او را هم خاله می‌نامید، اندام لاغر و استخوانی خاله جوریه، چانه‌ی تیز و نچسب خاله فریده و گوش فیل‌آسای خاله بانو. دماغی به غایت عقابی داشت

1. Johny Cash

که در تاریخ فقط دو نمونه‌ی دیگر از آن یافت می‌شد. سلطان محمد فاتح و خاله سلیها. سلطان محمد، قسطنطنیه را فتح کرد و چه کسی خوشش بیاید و یا نیاید، آن‌قدر کار مهمی بود که آدم فرم دماغش را به فراموشی بسپارد. خاله سلیها هم آن‌قدر شخصیت تأثیرگذار و اندام دلربایی داشت که هیچ‌کس دماغ و یا عضوی دیگر از بدنش را به عنوان نقص نمی‌دید. آسیا که نه فتوحات شاهانه را در کارنامه‌اش داشت و نه ذاتاً مردم‌دار بود، از خود می‌پرسید که باید با این دماغ چه کار کند.

در میان میراث خانواده، البته چند چیز خوب و دلچسب هم به او رسیده بود، مثلاً موها! موهای سیاه، فرفری و سرکش که در تئوری همه‌ی افراد خانواده و در عمل فقط خاله سلیها داشت. خاله جوریه، دبیر سختگیر و منظم موهایش را محکم پشت سرش می‌بست و خاله بانو هم چون تقریباً همیشه روسری به سر می‌کرد، در این مقایسه جایی نداشت. خاله فریده هم که بر اساس حال و هوای متغیرش، مرتب رنگ و مدل مویش را عوض می‌کرد. موهای ننه کلثوم مثل پنبه بود، به سپیدی برف و او با این بهانه که پیرزن است، از رنگ کردن موهایش سرباز می‌زد. پتیت-ما برعکس از آن سرهای مسی داشت. آلزایمر پیشرفته‌اش، شاید باعث شده بود که خیلی چیزها و از جمله اسامی افراد خانواده را از یاد ببرد، اما تا امروز حنا گذاشتن به مو از یادش نرفته بود.

در لیست خصوصیات مثبت آسیا چشمان درشت آهویی (میراث خاله بانو)، پیشانی بلند (خاله جوریه) و انرژی سرشاری بود که گاهی میل به انفجار همه چیز را در او دامن می‌زد، اما به شکل عجیبی باعث تر و تازگی‌اش می‌شد (خاله فریده). با همه‌ی این‌ها از دیدن اینکه سال به سال به آن‌ها شبیه‌تر می‌شود، حالش به هم می‌خورد. با یک تفاوت: غلتیدن در دامن افکار و رفتار غیر منطقی. زنان خانواده‌ی کازانچی، همه‌شان بی‌منطق بودند. چند مدت قبل آسیا به خود قول داده بود، هیچ‌وقت از مسیر منطق و درک تحلیلی خارج نشود.

در نوزدهمین سالگرد تولدش، اما آسیا آن‌قدر نیاز داشت تا فردیت خود را به

اثبات برساند که می‌توانست تا بالاترین مرحله شورش، پیش برود. به همین دلیل شدت اعتراض او علیه کیک که پرشورتر از همیشه بود، دلیلی عمیق‌تر از مخالفت همیشگی داشت: «اگر برای من‌ست، دست از پختن این کیک احمقانه بردارید.»

خاله بانو گفت: «دیگر دیر شد. آماده است، دخترخانم!» و از بالای هشت کارتی که تازه به شکل‌ستاره‌ی پنج پر چیده بود، نگاه گذرایی به آسیا انداخت. اگر سه تا کارت آخر همان که می‌خواست نمی‌شد، حتماً باید نگران چشم‌زخم می‌بودند: «حالا به روی خودت نیار، وگرنه مادر بیچاره‌ات دلخور می‌شود. قرار است غافلگیرت کند.»

آسیا نالید: «آخر چطور چیزی که این‌قدر قابل پیش‌بینی‌ست می‌تواند غافلگیر کننده باشد؟» در این فاصله دیگر آسیا می‌دانست که عضویت در خانواده‌ی کازانچی در کنار باقی قضایا، یعنی التزام به منطق پوچی. باید مرتب برای چیزهای احمقانه، منطق تراشید. با کمی‌زحمت حتی می‌شود خود را هم قانع کرد.

خاله بانو گفت: «پیشگوی این خانواده منم، نه تو» و چشمکی هم به آسیا زد.

این حقیقت داشت. یعنی حداقلش تا حدی. پس از آنکه خاله بانو سال‌ها روی قدرت پیشگویی‌اش کار کرد و آن را گسترش هم داد، شروع کرد که در خانه مشتری بپذیرد و از این راه درآمدی هم داشته باشد. یک پیشگو می‌توانست خیلی سریع در استانبول معروف شود. فقط لازم بود پیشگویی‌اش برای یک نفر درست از آب درآید تا در چشم به هم زدنی او تبدیل به بهترین مشتری بشود و بعد به یاری باد و مرغان دریایی خبر به تمام شهر برسد، آن‌قدر که بعد از یک هفته، مشتریان دم در خانه صف بکشند. به این ترتیب خاله بانو از پله‌های موفقیت در فن پیشگویی بالا رفت و با هر مشتری تازه، معروف‌تر شد. مشتریان‌اش از همه‌جای شهر می‌آمدند. زنان جوان و بیوه زنان، دختران و مادربزرگ‌های بی‌دندان، دارا و ندار. همه گرفتار تردیدی عمیق و همه به یک اندازه مشتاق دانستن اینکه فورتونا (خدای حاکم بر سرنوشت و شانس)، این قدرت زنانه‌ی هوسباز، برای‌شان چه خوابی دیده است. آن‌ها با یک عالم سؤال به خانه وارد می‌شدند و با سؤالاتی

بیشتر آنجا را ترک می‌کردند. بعضی مبالغ هنگفتی می‌پرداختند، برای نشان دادن رضایت و سپاس و یا به این امید که شاید سرنوشت را این‌طور تطمیع کنند و به همان اندازه هم افرادی بودند که چیزی نمی‌دادند. با این همه تفاوت، مشتری‌ها یک نقطه‌ی مشترک داشتند: همگی زن بودند.

در طی این مدت، بعضی چیزها به‌شدت در خاله بانو، عوض شد، اول ظاهرش: اوایل، با روسری‌های قرمز و شماره‌دوزی شده‌ی پرزرق و برق که راحت روی‌شانه‌اش افتاده بود، در خانه رفت و آمد می‌کرد، روسری به زودی جایش را به شال کشمیر و بعد به چادرشب پشمینه داد. بالاخره به یک نوع عمامه‌ی ابریشمی رسید و همه هم با سایه روشن‌های قرمز. بعد از این یک روز خاله بانو تصمیمی را به اطلاع خانواده رساند که خدا می‌داند چقدر قبل از آن درخلوت به آن فکر کرده بود. می‌خواست از تمام نعمات دنیوی چشم‌پوشی کند. گوشه‌ی عزلت بگیرد و باقی عمر را در خدمت به خدا بگذراند. به همین دلیل رسماً اعلام کرد که آماده است برای مدتی به استغفار رو آورد و از تمام لذت‌های دنیا بگذرد، همان کاری که دراویش در گذشته می‌کردند.

خواهران هم صدا و با ردی از طنز در صدایشان گفتند: «اما تو که درویش نیستی». مصمم بودند که او را از چنین کار دشواری که تا به حال در خانواده‌ی کازانچی سابقه نداشت، منصرف کنند. به همین دلیل با پیگیری و جدیت دلیل دلایل خود را بیان داشتند.

«دراویش به جای شال کشیمیر دستاری از جنس کرباس و ردایی زمخت به تن دارند.» این را خاله جوریه که از باقی خواهرها احساساتی‌تر بود گفت.

خاله بانو به سختی آب دهانش را قورت داد و احساس کرد که در لباسش هم به همان اندازه قالب بدنش احساس راحتی نمی‌کند

«دراویش روی حصیر می‌خوابند و نه روی تشک پرقو.» این را خاله فریده که شیداتر از همه بود، گفت.

خاله بانو در سکوت ایستاد و به اتاق نگاه کرد تا مجبور نشود در چشم

این مأمورین تفتیش عقاید نگاه کند. باید چه می‌کرد، اگر روی تشک مخصوص نمی‌خوابید، کمردرد امانش را می‌برید.

خاله سلیها که غیرعادی‌ترینشان بود، گفت: «از این‌ها گذشته، دراویش گرفتار نفس نیستند. یک نگاه به دور و برت بکن.»

خاله بانو که خودش را برای دفاع آماده کرده بود، با حرص گفت: «من هم ندارم. دیگر ندارم. آن دوران گذشت.» و بعد با لحنی نو و حماسی ادامه داد: «من به جنگ نفس اماره می‌روم و او را شکست می‌دهم.»

وقتی که در خانواده‌ی کازانچی یکی به خود جرأت انجام کاری نو و غیرعادی می‌داد، باقی همیشه واکنشی یکسان از خود بروز می‌دادند که می‌شود آن را این‌طور بیان کرد: «**هر کاری دلت خواست بکن. برای ما اهمیتی ندارد.**»

به این ترتیب کسی خاله بانو را جدی نگرفت. وقتی او ناباوری جمع را دید، رفت توی اتاقش و در را محکم بست که تا چهل روز دیگر مگر برای سرزدنی کوتاه به آشپزخانه و دستشویی از آن بیرون نیاید. فقط یک‌بار به جز این موارد در را گشود که تابلویی مقوایی را به در بزند: «**کسی که از این در وارد شود، باید از منیت بگذرد.**»

اوایل، بانو سعی کرد، پاشای سوم که دیگر داشت روزهای آخر عمرش را می‌گذراند با خود ببرد. لابد با خود فکر کرده باشد که حیوان می‌تواند در این دوران پرهیز و توبه، او را از تنهایی در آورد (البته درwایش هم حیوان خانگی نداشتند.) اما برای حیوان اینکه رفتارش می‌توانست غیر اجتماعی به‌نظر بیاید، اهمیتی نداشت، زندگی درویشی برای او بسیار دشوار به‌نظر می‌رسید. پای بسیاری از لذت‌های زندگی که از پنیر گوسفندی و کابل برق شروع می‌شد، در میان بود و به همین دلیل بعد از حدوداً یک ساعت چنان میاوهای گوشخراشی کرد که خاله بانو مجبور شد، در را باز کند و او را بفرستد بیرون. بعد از اینکه تنها همدم خود را هم از دست داد، در تنهایی فرو رفت و برای دنیای بیرون کور و کر شد. از حرف زدن دست کشید، از رفتن به حمام و شانه کردن مو دست کشید و حتی از تماشای

سریال محبوبش **نفرین افوس دیوانه**[۱] هم دست کشید.

شوک اصلی اما وقتی وارد شد که خاله بانو که همه می‌دانستند چه اشتهای عجیبی دارد، فقط به خوردن آب و نان بسنده کرد. او همیشه از هواداران خوردن نشاسته و مخصوصاً نان بود، اما هیچ‌کس تصورش را هم نمی‌کرد که فقط با خوردن آن خود را سیر کند. سه خواهر همه‌ی سعی‌شان را به کار بردند تا او را وسوسه کنند. همه نوع غذایی را پختند و به این ترتیب عطر دسرهای شیرین، ماهی سرخ شده، کباب و گوشتی که با کره‌ی فراوان سرخ شده بود، را در خانه به راه انداختند.

خاله بانو اما ضعف نشان نداد. با عزمی راسخ هم به چله‌نشینی و هم به خوردن نان خشک ادامه داد. چهل شبانه‌روز زیر یک سقف، ولی برای دیگر افراد خانواده غیر قابل دسترسی بود. ظرف‌شویی، رخت‌شویی، تماشای تلویزیون، وراجی با همسایگان و همه‌ی کارهای روزمره‌ی دیگر شدند کفر که او نمی‌خواست با هیچ کدامشان سروکار داشته باشد. وقتی که خواهران به اتاقش سرک می‌کشیدند، او را فقط در حال خواندن قرآن می‌دیدند. رضایت عمیقی که در او به چشم می‌خورد، باعث می‌شد، آن‌ها که یک عمر با او به سر برده بودند، حالا دیگر به‌شدت در کنارش احساس غریبگی کنند. صبح روز چهل و یکم، وقتی که همه‌ی اعضای خانواده سر سفره‌ی صبحانه بودند و سوسیس تند کبابی و تخم‌مرغ نیمرو می‌خوردند، خاله بانو با لبخندی درخشان، برق عجیبی در چشم و شالی به رنگ گیلاس بر سر ظاهر شد.

«این چیز مسخره که گذاشتی سرت دیگر چه معنی دارد؟» این اولین واکنش مادربزرگ کلثوم بود. او در این سال‌ها سرسوزنی نرمتر نشده بود و هنوز هم شباهت زیادی به ایوان مخوف داشت.

«از این به بعد موهایم را همان‌طور که مذهبم خواسته، خواهم پوشاند.»

مادربزرگ کلثوم اخم کرد: «می‌دانی چه چرندیاتی می‌گویی؟ زنان ترک نود

---

۱. Der Fluch des beturenden Efus؛ یک سریال برزیلی که سناریوش بر اساس رنج‌های تاپ مدلی نوشته شده که همه به انواع و اقسام روش‌ها سرش کلاه می‌گذارند.

سال است که حجاب را کنار گذاشته‌اند. هیچ کدام از دختران من نباید به آنچه پیشوایمان آتا تورک به زنان این مملکت اعطا کرده، خیانت کند.»

خاله جوریه دنبال حرف را گرفت: «بله، در سال ۱۹۳۴ زنان حق رأی به دست آوردند و اگر نمی‌دانی، بگذار برایت بگویم که تاریخ همیشه رو به جلو حرکت می‌کند و نه برعکس... فوراً این چیز را از سرت بردار.»

کاری که خاله بانو نکرد. بعد از گذراندن آزمون روزه‌داری و رعایت شئائر مذهبی، تبدیل به پیشگویی حرف‌های شد.

همزمان با عوض شدن ظاهر، تکنیک پیشگویی‌اش هم به دلیل تغییرات روحی که در او ایجاد شده بود، به‌شدت عوض شد.

اوایل فقط فال قهوه می‌گرفت، اما باگذشت زمان عناصری نو و کاملاً غیرمعمول را در کارش وارد کرد، از جمله کارت، لوبیای خشک، سکه‌ی نقره، دانه‌های تسبیح، مروارید اصل و تقلبی و یا هر چیز دیگری که رابطی میان او و آن دنیا باشد. گاهی هم با هیجان فراوان مدت‌ها باشانه‌هایش حرف می‌زد که براساس ادعای او دو جن بر آن‌ها نشسته بودند. جن خوب بر شانه‌ی راست و جن بد بر شانه‌ی چپ. با اینکه نامشان را می‌دانست، اما هیچ‌وقت بر زبان نمی‌آورد. یکی را عسل بانو و دیگری را شازده زهرمار می‌نامید.

آسیا یک‌بار از او پرسید: «اگر بر شانه‌ی چپت یک جن بدجنس نشسته، چرا او را صاف و ساده نمی‌اندازی پایین؟»

پاسخ این بود: «مواقعی پیش می‌آید که هر جامعه به پلیدی نیازمند می‌شود.»

آسیا اول اخم کرد و بعد چشم غره رفت. ادا اصولی که فقط بچگانه به‌نظر می‌رسید. ترانه جانی کش را زمزمه کرد که در برخوردهای مختلف با خاله‌ها، به ذهنش می‌رسید... *Why my Lord, what have I ever done*

خاله بانو با نگرانی پرسید: «چه می‌خوانی؟». انگلیسی بلد نبود و نسبت به همه‌ی زبان‌هایی که نکات عمومی را از او دریغ می‌کردند، به‌شدت بدگمان بود.

«داشتم ترانه‌ای را می‌خواندم که در آن گفته می‌شد تو به عنوان خاله‌ی بزرگ‌تر

باید سرمشق من باشی و به من یاد بدهی که چطور خوب و بد را از هم تشخیص بدهم. به جای این داری درباره‌ی لزوم پلیدی برایم حرف می‌زنی.»

خاله بانو درحالی‌که مستقیم توی چشم‌های خواهرزاده‌اش نگاه می‌کرد، گفت: «حالا باید نکته‌ای به تو بگویم: در این دنیا چیزهایی وجود دارد که خوبان خدا عمر و عزتشان را زیاد کند، کوچک‌ترین اطلاعی از آن ندارند و جانم برایت بگوید من اعتقاد دارم که هیچ اشکالی هم ندارد. هیچ اشکالی ندارد که آن‌ها از پلیدی‌ها چیزی نمی‌دانند. همین ثابت می‌کند که آدم‌های خوبی هستند. جز این بود که خوب به‌حساب نمی‌آمدند، مگرنه؟»

آسیا فقط توانست سرتکان بدهد. در اصل فکر کرد که جانی کش هم نظرش همین است.

«ما اگر پا روی مین پلیدی بگذاری، این‌ها آن آدم‌هایی نیستند که بشود از آنان تقاضای کمک کرد»

آسیا حرفش را قطع کرد: «و تو فکر می‌کنی که من از یک جن بدجنس تقاضای کمک می‌کنم.»

خاله بانو سر جنباند: «شاید بکنی. بیا آرزو کنیم که هیچ‌وقت نیازی به این کار نداشته باشی.»

همین‌جا موضوع تمام شد و آن‌ها دیگر هیچ‌وقت درباره‌ی محدودیت خوبی و نیاز به وجود پلیدی صحبت نکردند.

تقریباً در همین زمان، خاله بانو یک‌بار دیگر تکنیک پیشگویی‌اش را عوض کرد و فندق خواست. بو داده‌اش را ترجیح می‌داد. خانواده‌اش عقیده داشتند که این هم مثل بیشتر تغییرات دیگر اتفاقی‌ست. به احتمال خیلی زیاد یکی از مشتری‌ها او را در حال خوردن فندق دستگیر کرده و او هم بهترین توضیح ممکن را که به ذهنش رسیده، گفته یعنی اینکه می‌تواند فال فندق بگیرد. این سناریویی بود که همه‌ی اعضای فامیل به آن معتقد بودند. دیگران هم هر کدام چیزی می‌گفتند. چون او از مقدسین به‌حساب می‌آمد، در استانبول شایع شد که از مشتریان فقیر

پولی نمی‌گیرد و به جای آن از آن‌ها می‌خواهد که یک مشت فندق با خودشان بیاورند. فندق تبدیل به نماد بزرگواری او شد. در هر صورت روش‌های ویژه ای که به کار می‌برد، باعث معروفیت هر چه بیشترش می‌گشت. مردم دیگر به او لقب «مادر فندقی» و یا حتی «شیخ فندقی» داده بودند و چشم و گوش‌شان را به اینکه اصلاً یک زن نمی‌تواند به این مقام برسد، بسته بودند.

جن بدجنس، فندق بو داده... با اینکه آسیا در طی زمان به رفتارهای عجیب خاله عادت کرده بود، باز هم چیزی پیدا می‌شد که به زحمت می‌توانست بپذیرد: نام او. صاف و ساده نمی‌توانست قبول کند که خاله بانو به شیخ فندقی بدل شده باشد. به همین دلیل هر بار که مشتری در خانه بود و یا کارت‌ها را روی میز می‌دید، ناپدید می‌شد و حالا هم با اینکه جمله‌ی آخر خاله را شنیده بود، اگر خاله فریده در همان لحظه با یک سینی عظیم که کیک تولد بر آن برق می‌زد، وارد اتاق نمی‌شد، می‌توانست خودش را به آن راه بزند و به طرز دلپذیری بی‌اطلاع باقی بماند.

خاله فریده با اخم گفت: «اینجا چه می‌کنی؟ تو که نباید اینجا باشی: الان کلاس باله داری.»

این یکی از آن زنجیرها بر پای آسیا بود. مثل بسیاری از مادران ترک طبقه‌ی متوسط که میل داشتند بچه‌هایشان در تمام زمینه‌ها بدرخشند، یعنی همان باشند که به خیالشان بچه پول‌دارها بودن، خانواده‌ی او هم که جزو طیف بالایی طبقه‌ی متوسط به‌حساب می‌آمد، محکومش می‌کرد که به فعالیت‌هایی که اصلاً به آنان علاقه‌ای نداشت، بپردازد.

«اینجا تیمارستان است.» آسیا زیر لب کلماتی را که مدتی بود، مرتب تکرار می‌کرد، گفت. بعد صدایش را کمی بالا برد: «جای نگرانی نیست. من می‌خواستم همین حالا بروم.»

خاله فریده درحالی‌که به سینی کیک اشاره می‌کرد، گفت: «دیگر چه فایده‌ای دارد. قرار بود سورپرایزت کنیم.»

خاله بانو از همان گوشه‌ای که نشسته بود و اولین کارت را برمی‌گرداند، خبر را اعلام کرد: «امسال کیک نمی‌خواهد.» مادر مقدس: سمبل ضمیر ناخودآگاه، امکانی برای خیال‌پردازی و استعدادهای پنهان. لبش را پایین کشید و کارت بعدی را برگرداند: قلعه: سمبل تغییرات طوفانی، هجوم احساسات و سقوط ناگهانی. برای لحظه‌ای کوتاه به‌نظر اندیشناک رسید. بعد کارت سوم را دید. این‌طور به‌نظر می‌آمد که به زودی مهمانی خواهند داشت. یک مهمان کاملاً غیر منتظره از آن سوی اقیانوس‌ها.

«منظورت چیست که کیک نمی‌خواهد؟ بالاخره روز تولدش است.» خاله فریده لبش را جمع کرد و در چشمش برق خشم درخشید: «شاید می‌ترسی که کسی کیک را مسموم کرده باشد؟»

آسیا با حیرت نگاهش کرد. بعد از این همه سال و همه‌ی تجربیات هنوز نتوانسته بود، یک راه، راهی طلایی پیدا کند که در برابر از جا در رفتن‌های خاله فریده بی‌تفاوت و آرام بماند. بعد از اینکه خاله فریده با وفاداری و جدیت سال‌ها در دیار شیزوفرنی پیشرفته ماند، تازه به سرزمین پارانویا مهاجرت کرده بود. هر چه خانواده بیشتر تلاش می‌کرد که او را به جهان واقعیت‌ها برگرداند، پارانویایش بیشتر و بدگمانی‌اش در رابطه با خانواده عمیق‌تر می‌شد.

«می‌خواهی بدانی که از کیک مسموم می‌ترسد؟ معلوم است که نه، دیوانه‌ی بی‌آزار!»

همه‌ی سرهای اتاق به‌سمت در، جایی که خاله سلیها ایستاده بود، برگشت. کاپشن مخملی بر دوش، کفش پاشنه بلند به پا داشت و حالت چهره‌اش نشان از آگاهی می‌داد. به طرز وحشتناکی زیبا به‌نظر می‌رسید. حتماً پاورچین آمده و در سکوت به حرف‌هایشان گوش داده بود، یا اینکه جادوگری یاد گرفته بود و هر وقت دلش می‌خواست، ظاهر می‌شد. بر عکس اغلب زنان ترک، که فقط در دوران جوانی دامن کوتاه و کفش پاشنه بلند به پا می‌کنند، سلیها با زیاد شدن سن، نه اولی را بلندتر و نه دومی را کوتاه‌تر کرده بود. مدل لباس پوشیدنش درست مثل

گذشته خاص بود. گذشت زمان فقط زیبایی‌اش را بیشتر کرده بود، درحالی که هر کدام از سه خواهر دیگر به نحوی بهای بالا رفتن سن را پرداخته بودند. خاله سلیها جلوی در ایستاد و انگار خودش بداند، حضورش چه تأثیری بر اطراف می‌گذارد، به ناخن‌های لاک‌زده اش نگاه کرد. به دست‌هایش خیلی اهمیت می‌داد. برای کار به آن‌ها نیاز داشت. به دلیل تنفر از بورکراسی و سلسله مراتب اداری و به علت خشم و تردید فراوانی که در خود احساس می‌کرد، از همان سال‌های جوانی می‌دانست که باید شغلی آزاد داشته باشد که بتواند در آن از ابتکارات خود استفاده کند و از آن گذشته در صورت امکان کمی هم باعث رنج و درد دیگران بشود.

ده سال می‌شد که خاله سلیها استودیوی خالکوبی خود را باز کرده بود و در آن مجموعه‌ای از انواع طرح‌ها را عرضه می‌کرد. در کنار خالکوبی‌های کلاسیک مثل رز قرمز تیره، پروانه‌های براق، قلب تیر خورده و مجموعه‌ی معمول حشرات پشمالو، گرگ‌های خشمگین و عنکبوت‌های غول پیکر، طرح‌های خودش را هم اضافه کرده بود که در آن همه از یک قانون پیروی می‌کردند: تضاد. در این مجموعه چهره‌هایی که نیم مردانه و نیم زنانه بود، به چشم می‌خورد. پیکرهای نیم انسان و نیم حیوان، درخت‌هایی که نیمی غرق گل و نیمی خشکیده بودند. طرح‌های او اما مخاطب چندانی پیدا نکرد. مشتری‌ها با انتخاب یک خالکوبی می‌خواستند حرف‌شان را بزنند، نه اینکه به زندگی نامطمئن‌شان باز هم یک مفهوم چند پهلو اضافه کنند. خالکوبی‌های او باید صاف و ساده احساسات مشتری را به نمایش می‌گذاشت و نه یک فکر انتزاعی را. پس از این تجربه که خیلی سریع به آن دست یافت، سلیها به‌سرعت یک سری دیگر طراحی کرد. کلکسیونی مخلوط از تصاویر و اسمش را هم گذاشت: «آمیزش با غمی که از دل نمی‌رود.»

هر کدام از خالکوبی‌ها در این مجموعه‌ی خاص باید متوجه یک شخص می‌شد: عشق از دست رفته. همه‌ی آن‌ها که رانده شده بودند، غمگین، زخمی و خشمگین بودند، عکسی از معشوق سابق را می‌آوردند که دیگر از زندگی‌شان بیرون رفته بود ولی باز هم به نحوی عاشقش بودند. خاله سلیها مدت‌ها عکس را بررسی می‌کرد

تا به جانوری شبیه آن آدم برسد. باقی به نسبت کار ساده‌ای بود. او نقشی از آن جانور را بر بدن مشتری رها شده و تنها مانده‌اش می‌کشید و بعد خالکوبی‌اش می‌کرد. کار بر اساس یک مداوای سرخپوستی پیش می‌رفت که در آن وظیفه‌ی توتم (نماد) هم درونی کردن و هم جدا ساختن است. انسان، برای قوی شدن باید دشمن را بپذیرد، به او خوش‌آمد بگوید و درعین‌حال روانه‌اش کند. عشق از دست رفته درونی می‌شود، بر بدن نقش می‌بندد و درعین‌حال به بیرون، به روی پوست منتقل می‌گردد. وقتی معشوق پیشین به این مرحله‌ی میان درون و برون رسید و با مهارت در جلد یک جانور به بند کشیده شد، توازن قوا میان آنکه ترک کرده و آنکه ترکش کرده‌اند، به نفع دومی تغییر می‌کرد. حالا عاشقی که خالکوبی را بر بدن دارد، در موضع بالاست، انگار کلید روح معشوق قبلی در دستش باشد. با پاگذاشتن به این مرحله، عشق از دست رفته قدرت جاذبه‌ی خود را از دست می‌دهد، عاشق رنج کشیده می‌تواند از شر افکاری که تمام مغزش را پرکرده بود، خلاص شود. چون عشق، عاشق قدرت است. به همین دلیل ما می‌توانیم در حد مرگ عاشق کسی شویم، ولی به ندرت به عشق کسی که همین‌طور به ما دل باخته، پاسخ مثبت بدهیم.

و چون استانبول شهر دل‌های شکسته است، طی مدت کوتاهی خاله سلیها کارش را گسترش داد و از آن مهم‌تر در دایره‌ی هنرمندان معروف شد.

آسیا نگاهش را برگرداند تا دیگر مجبور نباشد به مادر خیره شود. مادری که هیچ‌وقت او را **مامان** صدا نکرده بود و با خاله نامیدنش شاید امیدوار بود که فاصله‌ی میان‌شان حفظ شود. یک دفعه دلش برای خودش سوخت. چه بی‌عدالتی غیرقابل بخششی که خدا دختری را بیافریند که این‌قدر از مادرش کمتر خوشگل باشد!

خاله سلیها وقتی بررسی ناخن‌هایش را به اتمام رساند، پرسید: «یعنی نفهمیدید که چرا آسیا امسال کیک تولد نمی‌خواهد؟ او فقط میل ندارد که چاق شود.»

آسیا با اینکه می‌دانست نشان دادن روحیه‌ی پرجوش و خروشش در حضور

مادر چه اشتباه بزرگی‌ست، با عصبانیت فریاد کشید: «اصلا هم این‌طور نیست!»
خاله به مسخره چشمکی زد: «باشد عزیزم، هر چه تو بگویی.»
تازه در آن موقع آسیا یک سینی روی میز دید که در آن تکه‌ی بزرگی گوشت و خمیری چاق‌وچله قرار داشت. پس شام امشب حتما گوش بره بود.
آسیا اعتراض کرد: «چند بار باید به شما بگویم که من گوش بره دوست ندارم؟ شما که می‌دانید من دیگر گوشت نمی‌خورم.» صدایش حتی برای خودش هم طنینی بیگانه داشت. گرفته‌تر و یک طوری مثل آدم‌های فضایی.
خاله سلیها سری تکان داد و یک طره موی سیاه را از چهره کنار زد: «به شما که گفتم، می‌ترسد چاق شود.»
«اصلا هیچ‌وقت اسم گیاهخوار به گوشت خورده؟» آسیا هم سر تکان داد، اما ترسید درست مثل مادر او هم یک طره مویش را کنار بزند.
«معلوم است که شنیده‌ام.» خاله سلیها شانه‌هایش را صاف کرد و با لحنی نرم که باید به‌نظر قانع کننده‌تر می‌آمد، ادامه داد: «اما عزیزم، فراموش نکن که تو یک کازانچی هستی و نه یک گیاهخوار!»
آسیا که دهانش یک‌باره خشک شده بود، به سختی آب دهان را قورت داد.
«و ما کازانچی‌ها گوشت قرمز دوست داریم! هر چه قرمزتر و چرب‌تر باشد، بهتر! اگر حرف مرا باور نمی‌کنی از سلطان پنجم بپرس. غیر از این است سلطان؟» خاله سلیها سرش را به‌سمت گربه‌ی فربه خم کرد که روی یک بالش مخمل قرمز کنار در بالکن لم داده بود. گربه چنان با چشمان خواب‌آلود به سلیها نگاه کرد که انگار همه‌ی حرف‌های او را فهمیده و با آن‌ها موافق است.
خاله بانو همان‌طور که ورق‌ها را بر می‌زد، با عصبانیت از همان گوشه‌ی خودش گفت: «در این کشور بعضی‌ها چنان بدبخت هستند که اگر عید قربان، مسلمانان مرفه گوشت قرمز خیرات نمی‌کردند، هرگز مزه‌ی آن را نمی‌فهمیدند. فقط همین یک روز در سال غذای درست و حسابی می‌خورند. برو و از این بیچاره‌ها بپرس که گیاهخوار بودن چه معنایی دارد. تو باید بابت هر تکه گوشت

در بشقابت، سپاسگزار باشی. این نشانه‌ی تمول است.»

«تیمارستان است اینجا! همه‌ی ما دیوانه‌ایم. تک‌تک‌مان.» آسیا دوباره شعار همیشگی را تکرار کرد، اما این‌بار می‌شد از لحن صدایش فهمید که شکست را پذیرفته: «خانم‌های عزیز من رفتم. شما می‌توانید هر چه دلتان می‌خواهد بخورید. کلاس باله‌ام دیر شده!»

هیچ‌کس متوجه نشد که او کلمه‌ی: «باله» را چنان در گلو قرقره کرده که انگار بخواهد خلط سینه را تف کند ولی در همان حال از تصور اجباری که می‌داند قادر به کنترل آن نیست حالش به هم بخورد.

۵

وانیل

کافه کوندرا، کافه‌ی کوچکی در یک خیابان تنگ و پر پیچ‌وخم در بخش اروپایی استانبول بود. تنها کافه‌ی شهر که کسی به خود زحمت بحث با گارسون را نمی‌داد و انعام برای سرویس بد داده می‌شد. کسی نمی‌دانست که چرا کافه نام نویسنده‌ی معروف را بر خود دارد. نقطه‌ی کوری که وقتی می‌دیدی هیچ چیز در آنجا آدم را به یاد میلان کوندرا و یا یکی از رمان‌هایش نمی‌اندازد، بزرگ‌تر هم می‌شد.

بر هر چهار دیوار کافه صدها قاب در اندازه‌ها و اشکال مختلف نصب شده بود و پر بود از عکس، طرح و نقاشی. تعدادشان این‌قدر زیاد بود که آدم به وجود دیوار در پس آن‌ها شک می‌کرد. به‌نظر می‌رسید که تمام اتاق به جای آجر از قاب ساخته شده است. در هر قابی بدون استثنا تصویری از یک خیابان به چشم می‌خورد. جاده‌های بین شهری امریکا، شاهراه‌های بی‌انتهای استرالیا، اتوبان‌های شلوغ آلمان، بولوارهای شکوهمند پاریس، خیابان‌های سنگفرش رم، مسیرهای باریک ماچو پیکچو، جاده‌های فراموش شده‌ی کاروان‌ها در شمال آفریقا و نقشه‌ی راه‌های تجاری در مسیر جاده‌ی ابریشم، همان‌طور که مارکوپولو ترسیم کرده بود. تصویر همه‌ی جاده‌های دنیا بود. مشتری‌ها از دکوراسیون بسیار راضی بودند و آن را آلترناتیوی مفید در برابر حرف‌های بی‌معنایی می‌دیدند که به هیچ‌جا نمی‌رسد. وقتی که دیگر حوصله‌ی حرف زدن نداشتند، بنا برجایی که نشسته بودند و محلی که آن‌روز میل داشتند مقصد سفرشان باشد، تصویری را انتخاب می‌کردند. بعد نگاه خوابزده‌شان روی آن متمرکز می‌شد و راه سفر به سرزمینی دور را در پیش می‌گرفتند، آرزو می‌کردند که آنجا باشند، جایی

دیگر و نه اینجا. فردا می‌توانستند به سرزمینی دیگر بروند.

هر قدر هم که با این تصاویر همسفر می‌شدند، یک چیز مسلم بود: هیچ کدامشان ربطی به میلان کوندرا نداشت. یکی از تئوری‌ها این بود که وقت افتتاح کافه، نویسنده تصادفاً در استانبول بوده و سر راهش کاپوچینویی هم در آنجا نوشیده. کاپوچینو چنگی به دل نمی‌زد و از بیسکویت وانیلی کنارش هم چندان خوشش نیامد، اما کمی بعد یکی دیگر سفارش داد و چند خطی هم نوشت. آن هم به این دلیل که کسی مزاحمش نشد. اصلاً کسی او را نشناخت. در همان روز کافه را به نام او کردند. تئوری دیگر این بود که صاحب کافه از آن کوندرا خوان‌های جدی بوده. وقتی که همه‌ی کتاب‌های او را خوانده و داده برایش امضا کند، تصمیم گرفته که کافه را به نام نویسنده‌ی محبوبش بکند. اگر صاحب کافه هرکسی به جز یک نوازنده و خواننده‌ی میانسال بود که همیشه خود را برنزه می‌کرد، تیپ ورزشکاری می‌زد و نفرتی عمیق نسبت به هر چه حروف چاپی داشت، آن‌قدر که حتی زحمت حفظ کردن ترانه‌هایی را که باید جمعه شب‌ها آنجا اجرا می‌کرد، به خود نمی‌داد. این شاید محتمل‌ترین تئوری ممکن می‌شد.

و حالا یک ضد استدلال. دلیل واقعی گذاشتن اسم کوندرا به روی کافه این‌ست که، این لکه‌ی کوچک در جهان، محصول فانتزی ناقص نویسنده است. کافه محلی‌ست خیالی با آدم‌های خیالی به عنوان مشتری. چند مدت پیش، میلان کوندرا، در یک بخش از کتابی که در دست داشت، نوشتن درباره‌ی این محل را شروع کرد تا به آن زندگی ببخشد و بگذارد در هرج و مرج فرو رود، اما او خیلی زود، حواسش رفت به برنامه‌های خیلی جالب‌تر از قبیل دعوت به مراسم مختلف، شرکت در بحث و گرفتن جایزه‌های ادبی و بالاخره در میان همه‌ی رفت و آمدها، این سوراخ تیره در استانبول را که فقط خود او آفریده بود، کلاً از یاد برد. از آن زمان به بعد مشتریان و گارسون‌ها در کافه کوندرا باید با احساس تهی بودن بجنگند و با سناریوهای آینده دست و پنجه نرم کنند، با قیافه‌های عبوس جلوی موکای ترکی‌شان که در فنجان اسپرسو سرو می‌شد، بنشینند و در انتظار پیشنهاد نقش اول در یک درام تراز اول باشند. در میان همه‌ی

این تئوری‌ها درباره دلیل اسم کافه، این آخری از همه قابل دفاع‌تر بود. اما باز هم گاهی پیش می‌آمد که کسی به دلیل تازه وارد بودن و یا جلب نظر، یک تئوری جدید به لیست قبلی اضافه می‌کرد. دیگر مشتری‌ها برای مدت کوتاهی سرشان را با آن گرم می‌کردند تا دوباره حوصله‌شان سر برود و در مرداب ترشرویی‌شان فرو روند.

وقتی که امروز کاریکاتوریست الکلی تئوری جدیدش را درباره‌ی اسم کافه رو کرد، همه و حتی همسرش هم خود را موظف دیدند با دقت گوش کنند، آن هم به این دلیل که می‌خواستند قدرشناسی‌شان را نسبت به او نشان دهند چون شجاعت نشان داده و کاری را که همه مرتب به او گوشزد می‌کردند، یعنی نام‌نویسی در انجمن الکلی‌های ناشناس را به انجام رسانده بود.

البته دلیل دیگری هم برای رفتار دوستانه‌تر از همیشه‌ی افراد حاضر بر سر میز وجود داشت. امروز، او برای دومین بار به‌خاطر کاریکاتور توهین‌آمیزی که از نخست‌وزیر کشیده بود، متهم شناخته شد و اگر رئیس دادگاه او را در روز محاکمه محکوم می‌کرد، ممکن بود تا سه سال زندانی شود. کاریکاتوریست الکلی برای سری کارتون‌های سیاسی‌اش معروف بود که در آن اعضای کابینه را به شکل یک گله گوسفند و نخست‌وزیر را به شکل گرگ می‌کشید. وقتی به او اجازه‌ی استفاده از این استعاره را ندادند، اعضای کابینه را به شکل دست‌های گرگ و نخست وزیر را به شکل شغالی در پوست گرگ کشید. فکر بعدش را هم کرده بود. اگر این هم قدغن می‌شد می‌رفت سراغ پنگوئن! تصمیم گرفته بود همه‌ی اعضای پارلمان را به شکل پنگوئن‌های اسموکینگ پوش بکشد.

کاریکاتوریست الکلی گفت: «این تئوری تازه‌ی من است.» و اصلاً متوجه نشد که چقدر دارند برایش دلسوزی می‌کنند و فقط از علاقه‌ی مخاطبان حتی همسرش کمی حیرت کرد. او مردی فربه با دماغی اشرافی، گونه‌هایی برجسته، چشمان آبی جدی و لبی کلفت بود. به مالیخولیا و غم از مدت‌ها پیش عادت داشت. اما از وقتی که عاشق یک زن دست‌نیافتنی شده بود، حالش از همیشه خراب‌تر به‌نظر می‌رسید.

وقتی که آدم او را می‌دید، به زحمت می‌توانست تصور کند که زندگیش از راه

طنز می‌گذرد و در پس چهره‌ی درهمش بهترین لطیفه‌ها در حال شکل گرفتن است. با اینکه او همیشه یک الکلی شناخته شده بود، این اواخر مشکل نوشیدن الکل برایش گرفتاری‌های جدی ایجاد کرده بود. با بیدار شدن در جاهای مشکوکی شروع شد که قبل از آن برایش کاملاً ناشناس بود و وقتی به اوج رسید که یک روز صبح زود خود را در حیاط یک مسجد روی سنگ صاف مرده‌شور خانه دید: به احتمال زیاد وقتی که داشت مراسم تشییع جنازه‌ی خودش را برنامه‌ریزی می‌کرد، بیهوش شده بود. سپیده‌دم که موفق به باز کردن چشم‌هایش شد، امام جماعت جوانی را در راه رفتن به مسجد برای اقامه‌ی نماز دید که از دیدن یک بیگانه در حال خرخر روی سنگ صاف شوکه شده بود. بعد از آن دوستان کاریکاتوریست الکلی و حتی همسرش چنان نگران شدند که به او برای پیدا کردن یک راه تخصصی که بتواند در راه ترک این اعتیاد کمکش کند، فشار آوردند. امروز او بالاخره به جلسه‌ی الکلی‌های ناشناس رفته و قول داده بود که نوشیدن الکل را کنار بگذارد. به همین دلیل همه‌ی حاضران و حتی همسرش به پشتی صندلی‌هاشان تکیه دادند و با دقت به حرف‌های او درباره‌ی تئوری جدید گوش کردند.

«نام کافه، به این دلیل کوندراست که این نام یک کد است. یعنی اسم اهمیتی ندارد، بلکه باید دید نشانه‌ی چیست!»

«و نشانه‌ی چیست؟» این را سناریونویس غیرناسیونالیست فیلم‌های اولترا ناسیونالیستی پرسید. یک مرد ریز نقش که از وقتی شنیده بود، زن‌ها از مردان جاافتاده خوششان می‌آید، ریشش را به رنگ خاکستری در می‌آورد. او نویسنده و خالق سریال تلویزیونی محبوب تیمور شیردل بود که چهره‌ی اصلی‌اش مردی قوی هیکل و نیرومند و قهرمانی ملی بود که می‌توانست یک گردان از لشگر دشمن را در کمترین زمان ممکن آش‌ولاش کند. وقتی که از او درباره‌ی فیلم‌ها و شوهای بی‌مزه‌ی تلویزیونی‌اش سؤال می‌کردند، با این پاسخ از خود دفاع می‌کرد که شغلش ناسیونالیست بودن است ولی به نیهلسیم باور دارد. امروز دوست دختری با خودش آورده بود. یک خانم خوشگل و تودل برو که به‌نظر می‌رسید سطحی باشد. البته به

او که نمی‌گفتند، اما در میان مردان به زنانی مثل او لقب اشتهاآور داده بودند، که جای غذای اصلی را نمی‌گرفت، اما برای رفع گرسنگی مابین وعده‌های اصلی بد نبود. مرد که دستش دورشانه‌ی دوست دختر جدیدش حلقه شده بود، با دهانی پر از بادام شور که از روی میز برداشته بود، گفت: «خب، بگو دیگر! منظورت چه کدی هست؟»

«بی‌حوصلگی!» کاریکاتوریست الکلی گفت و دود سیگار را از سینه بیرون داد. از همه‌جا حلقه‌های دود به بالا می‌رفت، چون مردم همه مثل ماشین دودی سیگار می‌کشیدند و ابرک نازک او هم کم‌کم در ابر تیره‌ی ضخیم که همه‌جا بالای میزها تشکیل شده بود، گم شد.

تنها کسی که سر میز سیگار نمی‌کشید، مقاله‌نویس در نهان همجنس‌گرا بود. او از بوی سیگار حالش به‌هم می‌خورد. هر شب وقتی به خانه برمی‌گشت برای اینکه از شر بوی کافه کوندرا خلاص شود، اول از همه لباس‌هایش را از تن در می‌آورد. با این همه وقتی دیگران سیگار می‌کشیدند، اعتراضی نمی‌کرد و دست از کافه کوندرا هم نمی‌کشید. مرتب به آنجا می‌رفت، هم از تعلق به این جمع رنگارنگ لذت می‌برد و هم در نهان به کاریکاتوریست الکلی علاقه‌مند بود.

البته نه به آن معنا که مقاله‌نویس در نهان همجنس‌گرا حقیقتاً بخواهد رابطه‌ای با کاریکاتوریست ایجاد کند. حتی تصور هیکل لخت او موهای تنش را سیخ می‌کرد. با این اندیشه که اصلاً ربطی به سکس ندارد، خودش را آرام می‌کرد و می‌گفت که خویشاوندی جان است. از آن گذشته دو مانع بزرگ سر راه بود. اول اینکه کاریکاتوریست الکلی به‌هیچ‌وجه همجنس‌گرا نبود و امکان اینکه در آینده چنین تغییری در او ایجاد شود، بسیار اندک به‌نظر می‌رسید و از سوی دیگر علاقه‌ی ویژه ای به آسیای کج خلق داشت و دیگر همه به جز خود دختر از این موضوع خبردار شده بودند.

مقاله‌نویس در نهان همجنس‌گرا امیدی به ایجاد رابطه با کاریکاتوریست الکلی نداشت. فقط صاف و ساده می‌خواست در کنارش باشد. گاهی که کاریکاتوریست هنگام برداشتن لیوان و یا زیرسیگاری اتفاقاً دست و یاشانه‌اش به او می‌خورد، بر خود می‌لرزید. آن‌قدر کوشیده بود تا به همه‌ی دنیا ثابت کند که هیچ‌گونه علاقه‌ای به او

و یا مرد دیگری ندارد که گاه‌وبی‌گاه در بحث، دماغ کاریکاتوریست را هم به خاک می‌مالید و در مجموع همیشه فاصله‌اش را با او حفظ می‌کرد. در کل رابطه‌ی بسیار پیچیده‌ای بود.

«بی‌حوصلگی» کاریکاتوریست الکلی وقتی فنجان قهوه‌اش را سر کشید ادامه داد: «بی‌حوصلگی جمع‌بندی زندگی ماست. هر روز در دلتنگی دست و پا می‌زنیم. چرا؟ چون از ترس برخوردی فاجعه‌بار با فرهنگ‌مان، خود را در این قفس خرگوش زندانی کرده‌ایم. سیاستمداران غربی تصور می‌کنند که دره‌ای عمیق میان تمدن شرق و غرب وجود دارد، ای‌کاش موضوع به این سادگی بود! عمیق‌ترین دره میان این ترک‌ها و آن ترک‌هاست. ما یک مشت شهر متمدن داریم که میان جنگل و لاله‌های روستایی گیر افتاده. دارند شهرها را به تصرف خود در می‌آورند.»

نگاهی کجکی به پنجره انداخت، انگار از اینکه مردم پشت پنجره با چماق و اسلحه خرد و خمیرش کنند، به وحشت افتاده باشد.

«خیابان‌ها به آن‌ها تعلق دارد، میادین هم همین‌طور، اتوبوس‌های آبی پر است از آن‌ها. شاید چند سال دیگر کافه تنها جایی باشد که مال ماست. تنها منطقه‌ی آزاد. ما هر روز با عجله خود را به اینجا می‌رسانیم تا از دستشان خلاص شویم. بله از شر آن‌ها! خدا مرا از دست آنان نجات دهد.»

شاعر بی‌استعداد گفت: «چیزی که گفتی شعر است.» به این دلیل که شاعر خیلی بی‌استعدادی بود، عادت داشت همه چیز را با شعر مقایسه کند.

«ما این وسط گیر کرده‌ایم. میان گذشته و آینده. در یک سو مدرنیست‌های غربی و حکومتی که به راه انداخته‌اند و چنان به آن افتخار می‌کنند که کسی جرأت گفتن یک جمله‌ی انتقاد آمیز را هم ندارد. آن‌ها ارتش و نیمی از مردم را پشت سر خود دارند. در سوی دیگر سنتی‌های پایبند به ارزش‌های عثمانی و چنان شیفته‌ی آن که باز هم کسی به خود اجازه گفتن یک جمله‌ی انتقاد آمیز را نمی‌دهد. آن‌ها افکار عمومی و نیمی دیگر از مردم را پشت سر خود دارند. این وسط برای ما چه چیزی باقی می‌ماند؟»

سیگار را گذاشت بین لب‌های پریده رنگ و ترک‌خورده‌اش که تا آخر بیانیه‌ی

اعتراضی طولانی همان‌جا ماند: «مدرنیست‌ها می‌خواهند ما به جلو برویم، اما ما اعتمادی به تصور آنان از پیشرفت نداریم. سنتی‌ها می‌خواهند که ما به عقب بازگردیم، اما ما میل نداریم به نظم ایده‌آل آن‌ها برگردیم. ما هم درست مثل دسته‌ی مارش نظامی عثمانی همان‌طور که وسط این دو گروه گیر کرده‌ایم، دوقدم به جلو و یک قدم به عقب برمی‌داریم! اما ما که با آلات موسیقی سر و کار نداریم! به کجا می‌توانیم فرار کنیم؟ ما حتی اقلیت هم به‌حساب نمی‌آییم. آرزو داشتم که اقلیت قومی و یا مثل ساکنین اولیه‌ی کشورهای پیشرفته، تحت حمایت سازمان ملل باشیم. در این حالت بعضی از حقوق اولیه را به ما می‌دادند. نیهلیست‌ها، پسیمیست‌ها و آنارشیست‌ها متأسفانه اقلیت به‌شمار نمی‌روند، حتی اگر در خطر نابودی قرار داشته باشیم. ما هر روز کمتر می‌شویم. تا کی قادر خواهیم بود به زندگی ادامه دهیم؟»

سؤال، بالای سرشان، جایی بالاتر از ابر دود سنگینی می‌کرد. زن کاریکاتوریست که آدمی بود عصبی با چشم‌های درشت و مشکلات فراوان دندان‌ها را روی هم فشار داد. او تصادفاً کاریکاتوریستی بهتر بود که خیلی کمتر از شوهرش مورد توجه و تحسین قرار می‌گرفت. مابین آرزوی زیر پا له کردن همسر و همراه دوازده ساله‌اش، آن‌طورکه دوست داشت و تحمل همه‌ی دیوانه بازی‌هایش، آن‌طورکه وظیفه‌ی یک زن ایده‌ال است، گیر افتاده بود. هر دوتاشان به طرز صادقانه‌ای از هم متنفر بودند ولی همچنان زندگی مشترک‌شان را حفظ کرده بودند. زن به امید انتقام و مرد به امید بهبود. حالا دیگر با کلمات و حرکاتی که از هم دزدیده بودند، حرف می‌زدند و حتی کاریکاتورهایی که می‌کشیدند، شباهت زیادی به هم داشت.هر دو هیکل‌های از شکل افتاده را می‌کشیدند و به دیالوگ‌های چرت و پرتی فکر می‌کردند که در آن آدم‌های افسرده در شرایطی غم‌انگیز و عجیب‌غریب قرار می‌گرفتند.

: «می‌دانی ما چه هستیم؟ پساب جامعه. یک شوربای گل‌آلود و دیگر هیچ. همه به جز ما دارند خودشان را برای عضویت در اتحادیه‌ی اروپا می‌کشند، برای سود بیشتر، خرید اوراق بهادار، برای به‌دست‌آوردن ماشین‌های گران قیمت و دوست دخترهای گرانتر...»

سناریونویس غیرناسیونالیست فیلم‌های اولترا ناسیونالیستی با نگرانی جابه‌جا شد.

کاریکاتوریست الکلی بدون اینکه متوجه بی‌نزاکتی‌اش بشود ادامه داد: «اینجا کوندرا وارد بازی می‌شود. تمام آن تصور بار یا سبکی هستی در زندگی ما به شکل یک خلاء بی‌معنا ظاهر می‌شود. وجودمان باسمه‌ای‌ست. یک دروغ زیبا که کمکمان می‌کند به مقابله با واقعیت مرگ و فناپذیری برخیزیم. درست همین...»

کلمات او با به صدا در آمدن زنگ، به هنگام باز شدن در کافه کوندرا ناتمام ماند. زنی جوان وارد شد که کج خلق و به نوعی خسته به‌نظر می‌رسید. حالتی که با سنش همخوانی نداشت.

«هی، آسیا!» سناریونویس طوری فریاد کشید انگار با تمام وجود منتظر نجات دهنده‌ای‌ست که این نطق احمقانه را به اتمام برساند: «اینجا، ما اینجا نشسته‌ایم.»

آسیا کازانچی لبخند کم‌رنگی زد، پیشانی‌اش را به شکلی چین انداخت که انگار بگوید: «باشد جماعت، من می‌توانم برای چند لحظه کنارتان بنشینم. به راستی چه اهمیتی دارد. زندگی هر طور که نگاهش کنی گند است.» آهسته، طوری‌که انگار کوله‌بار سنگینی بر دوش داشته باشد، به میز نزدیک شد، با بی‌حالی سلامی‌گفت، نشست و شروع به پیچیدن سیگار کرد.

کاریکاتوریست الکلی که تک‌گویی را از یاد برده بود، پرسید: «این وقت روز اینجا چه می‌کنی؟ نباید حالا در کلاس باله باشی؟» چشم‌هایش از فرط توجه و مَحبت می‌پریدند. نشانه‌ای که همه جز همسرش دیدند.

«اما من همین حالا آنجا هستم. درست در همین لحظه.» آسیا تنباکو را در کاغذ سیگار چپاند: «درست در همین لحظه دارم یکی از دشوارترین پرش‌ها را که در آن ماهیچه‌های پایم در زاویه ۴۵ تا ۹۰ درجه است و در هوا به هم می‌خورند، نشان می‌دهم. cabriole:

کاریکاتوریست لبخند زد: «آفرین بر تو!»

آسیا به حرفش ادامه داد: «بعد یک پرش چرخشی انجام می‌دهم. پای راست جلو، پرش plie demi» آسیا پاکت تنباکو را بست و گرفت بالای سرش: «حالا چرخش ۱۸۰

درجه‌ای» فرمان داد و در همان حال بسته را بالای سرش چرخاند و چند پر تنباکو هم روی میز ریخت: «و حالا روی پای چپ!» بسته کنار پیاله‌ی بادام زمینی فرود آمد: «حالا یک‌بار دیگر تا دوباره به نقطه‌ی اول برسیم.»

شاعر خیلی بی‌استعداد زیر لبی گفت: «باله، شعری‌ست که با حرکات بدنمان می‌نویسیم»

یک‌جور کرختی کج خلقانه بر جمع حاکم شد. جایی در دوردست هیاهو بود که در شهر پرسه می‌زد. ترکیبی از آژیر، بوق، جیغ‌وداد و خنده و صدای مرغان دریایی. چند مشتری جدید وارد شدند و چند تایی هم رفتند. یک گارسون با سینی پر از لیوان نقش زمین شد، یکی دیگر جارو و خاک‌انداز آورد و مشتری‌های کافه هم با بی‌خیالی نگاهش کردند که چطور خرده شیشه‌ها را جمع می‌کند. اینجا گارسون‌ها خیلی زود عوض می‌شدند. ساعت کار طولانی و دستمزد کم بود. اما تا به حال پیش نیامده بود که گارسونی خودش برود. می‌گذاشتند اخراجشان کنند. کافه کوندرا این‌طوری بود. کسی که یک‌بار پا به اینجا می‌گذاشت، آن‌قدر می‌ماند تا کسی بیندازدش بیرون.

در نیم ساعت بعد، چند نفری از افراد میز آسیا کازانچی قهوه سفارش دادند و باقی آبجو. در دور بعدی گروه اول آبجو و دسته‌ی دوم قهوه نوشیدند و همین‌طور ادامه دادند. فقط کاریکاتوریست با آنکه اعصابش خراب و خرابتر می‌شد، پشت هم قهوه‌ی تلخ نوشید و با بیسکویت وانیلی که همراهش سرو می‌شد، ور رفت. در هر صورت هماهنگی وجود نداشت و جالب اینکه همین ناهنجاری با ریتمی‌غیرمعمول ادامه می‌یافت و این همان چیزی بود که آسیا در این کافه می‌پسندید. کرختی در حد اغما و ناهماهنگی بی‌معنا. جایی بود بیرون از دایره‌ی زمان و مکان. استانبول همیشه عجله داشت و با این همه کافه کوندرا در رخوتی کامل به سر می‌برد. خارج از کافه مردم به هم می‌چسبیدند تا تنهایی‌شان را پنهان کنند. بیشتر از واقعیت به هم صمیمیت نشان می‌دادند، درحالی‌که داخل کافه دقیقاً برعکس بود. همه بیشتر از آنچه باید از هم فاصله می‌گرفتند. همین یک تکه جا نفی تمام شهر بود.

آسیا داشت به سیگارش پک می‌زد و از کاهلی با تمام وجود لذت می‌برد تا کاریکاتوریست به ساعتش نگاه کرد و به سوی او برگشت و گفت: «بیست دقیقه از هشت گذشته عزیزم، کلاس باله تمام شده.»

دوست دختر سناریونویس پرید وسط: «آخ، باید بروی؟ یعنی خانواده ات این‌قدر سنتی هستند؟ چرا مجبورت می‌کنند بروی باله با اینکه از قرار علاقه‌ای به این کار نداری؟»

درست همین مشکل را همه‌ی دوست دخترهای سناریونویس که البته مدت دوستی‌شان با او به اندازه‌ی عمر یک پروانه بود، داشتند. آن‌قدر شوق دوستی با همه‌ی اعضای گروه در سرشان بود که سؤالات خیلی خصوصی مطرح می‌کردند و اظهار نظرهاشان هم خیلی خصوصی بود، بدون آنکه درک کنند همین عدم علاقه‌ی جدی و صادقانه به مسائل خصوصی دیگران است که اعضای گروه را به هم جذب می‌کند.

دوست دختر سناریونویس بدون آنکه به چهره‌ی آسیا توجهی بکند به حرفش ادامه داد: «چطور با همه‌ی خاله‌ها کنار می‌آیی؟ این همه زن آن هم در نقش مادر و در زیر یک سقف. من حتی یک دقیقه هم نمی‌توانستم تحمل کنم.»

این دیگر زیادی بود. در گروهی چنین مختلط، قانون نانوشته‌ای حکم فرما بود که نباید به‌هیچ‌وجه زیر پا گذاشته می‌شد. آسیا چینی به دماغش داد. او از زن‌ها خوشش نمی‌آمد. شاید اگر خودش هم زن نبود، بهتر می‌توانست با آن‌ها کنار بیاید. همیشه در برخورد با زن‌ها دو حالت پیش می‌آمد: یا منتظر می‌ماند ببیند کی از آن‌ها متنفر می‌شود و یا از همان آغاز از آن‌ها بدش می‌آمد.

«من خانواده‌ای در آن شکل معمول و شناخته شده‌اش ندارم.» آسیا نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت، به این امید که با گفتن جمله بعدی او را سرجایش بنشاند. اما همان وقت نگاهش افتاد به یک قاب براق نقره‌ای که بردیوار، بالای‌شانه‌ی چپ زن قرار داشت. عکسی از جاده‌ی تالاب سرخ در بولیوی. چقدر دوست داشت همین حالا در این جاده باشد! قهوه‌اش را سرکشید. سیگارش را خاموش کرد و درعین‌حال یکی

دیگر پیچید و گفت: «ما یک گله جانور ماده هستیم که ناچار شده‌ایم با هم زندگی کنیم. اسم این را که نمی‌گذارند خانواده.»

شاعر خیلی بی‌استعداد اعتراض کرد: «اما دقیقاً به همین می‌گویند خانواده، عزیزکم.» و درست در همان لحظه یادش آمد که مسن‌ترین فرد گروه است، نه فقط از نظر سنی، بلکه به نسبت اشتباهاتی که در زندگی کرده بود. سه بار ازدواج و طلاق و شاهد این بودن که زنان سابقش چطور استانبول را ترک کردند تا سر حد امکان از او دور شوند. از هر زنی بچه‌هایی داشت که به ندرت خبری از آن‌ها می‌گرفت، ولی با علاقه پزشان را می‌داد: «فراموش نکن!» آسیا را پدرانه با انگشت تهدید کرد: «همه‌ی خانواده‌های خوشبخت شبیه همند، اما هر خانواده‌ی بدبختی به شیوه‌ی خاص خودش بدبخت است.»

همسر کاریکاتوریست الکلی شانه بالا انداخت: «تولستوی می‌توانست چنین مزخرفاتی سرهم کند. زنی داشت که مراقب همه‌ی کارها بود، یک گله بچه را بزرگ کرد و مثل اسب بارکش جان کند تا حضرت اجل، تولستوی بزرگ بتواند وقتش را به نوشتن رمان بگذراند.»

کاریکاتوریست الکلی پرسید: «چه می‌خواهی تو؟»

«قدرشناسی! می‌خواهم که تمام دنیا بداند، زن تولستوی هم اگر فرصت‌اش را داشت، نویسنده‌ی بهتری از او می‌شد.»

«چرا؟ فقط برای اینکه زن تولستوی بود؟»

زن ادامه داد: «چون زن خیلی با استعدادی بود که توسط مردی خیلی با استعداد زیر فشار قرار گرفت.»

کاریکاتوریست الکلی گفت: «آه» و در کمال آرامش گارسون را صدا کرد و برای همه آبجو سفارش داد. اما وقتی آبجوها رسید، یک طوری دچار احساس گناه شد. به همین دلیل نطقی را درباره‌ی خواص الکل شروع کرد.

«کشور ما آزادیش را مدیون همین شیشه‌ی کوچک است که من اینطور بدون مزاحمت در دست دارم.» صدای کاریکاتوریست آژیر آمبولانسی را که از خیابان

می‌گذشت، پوشاند: «نه رفرم‌های اجتماعی و نه قانون و نه حتی جنگ‌های استقلال، دقیقاً همین بطری، ترکیه را از دیگر کشورهای اسلامی متمایز می‌سازد. همین آبجو» شیشه را به همین مناسبت بالا گرفت: «سمبل آزادی در جامعه‌ی متمدن است.»

سناریونویس به تندی تذکر داد: «تند نرو، از کی یک الکلی درب و داغان شده مظهر آزادی؟» دیگران خودشان را کنار کشیدند. بحث کردن فقط اتلاف انرژی بود. به جای آن هر کدام قابی را انتخاب کردند و با دقت به عکس جاده‌شان چشم دوختند.

کاریکاتوریست الکلی گفت: «از همان روزی که الکل در تمام خاورمیانه ممنوع و دربه‌در شد، از خیلی وقت پیش. فقط به داستان‌های عثمانی نگاه کن. این همه میخانه و عرق و مزه‌های جوروا‌جور...به‌نظر می‌رسد که خیلی از مشروب لذت می‌بردند. ملت ما با کمال میل عرق خوری راه می‌اندازد. چرا حاضر نیستیم قبول کنیم؟ ما اینجا با جامعه‌ای سر و کار داریم که یازده ماه سال سرگرم عیش و نوش است و بعد در ماه رمضان دچار عذاب وجدان می‌شود، توبه می‌کند و روزه می‌گیرد تا دوباره همین که ماه به پایان رسید برگردد سر خانه‌ی اولش. دلیل اینکه قوانین شریعت اینجا پیاده نمی‌شود و بنیادگراها نتوانسته‌اند به اندازه‌ی دیگر کشورها قدرت بگیرند، فقط ریشه در سنت‌های دیرین ما دارد. اگر در ترکیه چیزی مثل دمکراسی حاکم است، دلیلی جز همین الکل ندارد.»

همسر کاریکاتوریست الکلی با لبخندی خسته گفت: «پس چرا نمی‌نوشیم؟ و چه دلیلی بهتر از اینکه به سلامتی آقای چرخش روی شست بنوشیم. چه بود اسمش سشه؟[1]: «سشتی[2]» آسیا تصحیح‌اش کرد و یک‌بار دیگر به روزی که برای گروه درباره کلاس باله‌اش نطق کرده و تصادفاً اسم سشتی را هم به کار برده بود، لعنت فرستاد. همه عاشقش شدند. از آن روز به بعد همیشه یکی به سلامتی او گیلاسش را بالا می‌برد، به سلامتی رقصنده‌ای که چرخش روی شست پا را وارد رقص کرده بود.

همیشه یکی درحالی‌که خنده‌اش را می‌خورد، می‌پرسید: «یعنی اگر او نبود دیگر

1. Cecche
2. Ceccheti

رقصندگان باله نمی‌توانستند روی شست پای‌شان بچرخند؟»

و یکی دیگر دنباله‌ی حرف را می‌گرفت: «واقعاً چه چیزی در کله‌اش بود؟» و همه با هم می‌خندیدند.

هر روز همدیگر را در کافه کوندرا می‌دیدند. شاعر خیلی بی‌استعداد، سناریونویس غیرناسیونالیستی که فیلم نامه‌های اولترا ناسیونالیستی می‌نوشت و آنکه در همان زمان دوست دخترش بود، کاریکاتوریست الکلی و همسر کاریکاتوریست الکلی، مقاله‌نویس همجنس‌گرای نهانی و آسیا کازانچی. خیلی پایین‌تر از سطح، تنشی در میان‌شان وجود داشت که فقط منتظر بود صحبت‌های روزانه فرصتی در اختیارش بگذارد تا بالا بیاید و خود را نشان بدهد. تا به حال که همه چیز خوب پیش رفته بود. بعضی روزها کسانی را هم با خود می‌آوردند. همکار و یا دوست و یا یک نفر غریبه، بعضی روزها هم تنها می‌آمدند. گروه یک تشکیلات خودگردان بود که در آن اختلافات فردی به نمایش گذاشته می‌شد، اما هیچ‌وقت دست بالا را نداشت. انگار که تشکیلات، زندگی مستقلی خارج از افرادی که آن را تشکیل می‌دادند، داشته باشد.

در میان آن‌ها بود که آسیا به آرامش درونی می‌رسید. کافه کوندرا پناهگاهش بود. در خانه‌ی کازانچی‌ها باید مرتب خودش را اصلاح می‌کرد و می‌کوشید، بدون آنکه دلیلش را بداند، بی‌عیب و نقص باشد. درحالی‌که اینجا، در کافه کوندرا کسی او را مجبور به عوض شدن نمی‌کرد، اینجا آدم‌ها در کل ناقص و پر از عیب و ایراد به‌حساب می‌آمدند.

طبیعتاً خاله‌ها به عنوان دوستان ایده‌آل انتخاب‌شان نمی‌کردند. بعضی از اعضای گروه می‌توانستند جای پدر و یا مادر آسیا باشند. به عنوان جوان‌ترین عضو گروه، از تماشای رفتار بچگانه‌شان لذت می‌برد. پی بردن به اینکه در زندگی به راستی چیزی قرار نیست بهتر شود، تسلی بخش بود. اگر آدم تین‌ایجر بدخلقی باشد، سرانجام هم آدم بدخلقی خواهد بود. تغییری وجود ندارد. آینده البته این‌طور به‌نظر کمی تیره و تار می‌آید، اما آسیا به خود تسلی می‌داد حداقل ثابت می‌شود که قرار نیست، آن‌طورکه خاله‌ها روز و شب تلاش می‌کردند در مغرش فرو کنند، آدم کسی‌دیگر و

بهتر بشود و چون قرار نبود با گذشت زمان چیزی عوض شود و این کج خلقی برطرف گردد، آسیا می‌توانست همچنان از اخلاق بد خود لذت ببرد.

آسیا اعلام کرد: «روز تولدم است.» و از خودش تعجب کرد. چون اصلاً برنامه نداشت، چنین چیزی را اعلام کند.

کسی پرسید: «واقعاً؟»

شاعر خیلی بی‌استعداد در آمد که: «چه تصادفی! روز تولد دختر کوچک من هم هست.»

این‌بار آسیا گفت: «واقعاً؟»

«پس تو در همان روزی متولد شدی که دختر من! دوقلو هستیدها.» شاعر با شور و شوق و حرکات تئاتری یال و کوپال هنرمندانه‌اش را تکان داد.

آسیا تصحیح کرد: «نه در همان ماه.»

موضوع همین‌جا خاتمه یافت. نه کسی تلاش کرد که او را در آغوش بگیرد و نه به فکر کسی رسید که کیک سفارش بدهد. به جای این همه شاعر، شعری فاجعه بار برایش قرائت کرد، کاریکاتوریست به سلامتی‌اش سه بطری آبجو نوشید و همسر کاریکاتوریست کاریکاتوری از او روی دستمال سفره کشید. یک زن جوان عصبانی با موهای سیخ سیخی، سینه‌های خیلی درشت، دماغ عقابی زیر یک جفت چشم تیز و باهوش. دیگران برایش قهوه سفارش دادند و سهم او را هم پرداختند. به همین سادگی. نه اینکه تولد آسیا را جدی نگرفته باشند. برعکس، موضوع را این‌قدر جدی گرفتند که کمی بعد شروع به بررسی مفهوم زمان و میرا بودن انسان کردند و بعد به اینجا رسیدند که مرگ چه وقت به سراغشان خواهد آمد و آیا پس از مرگ زندگی دوباره‌ای خواهد بود.

: «زندگی پس از مرگ وجود دارد و تازه اوضاع بدتر هم می‌شود. بنابراین تا وقتش را دارید لذت ببرید.» و این نظر اکثریت افراد گروه بود.

بعضی به فکر فرو رفتند و دیگران وسط کار دست کشیدند و به این تصویر یا آن تصویر جاده روی دیوار پناه بردند. چنان وقت می‌کشتند که انگار کسی آن بیرون

در انتظارشان نیست، انگار اصلاً دنیای بیرون وجود ندارد. کم‌کم ماسکی که بر چهره داشتند تبدیل به لبخند خوش یک آدم بی‌تفاوت شد و چون دیگر توان، انگیزه و نیاز به ادامه صحبت نداشتند، هرچه عمیق‌تر در آب‌های بی‌تفاوتی فرو رفتند و فقط با این سؤال سر خود را گرم کردند که آخر چرا این نقطه از جهان کافه کوندرا نام دارد.

سر ساعت نه شب، آسیا کازانچی پس از خوردن یک شام مفصل و خاموش شدن چراغ‌ها، در میان خواندن ترانه‌ی تولد و دست زدن حاضرین شمع‌ها را بر روی کیک سیب سه طبقه کاراملی (خیلی شیرین) با تاج خامه‌ی لیمویی (خیلی ترش)، فوت کرد. فقط موفق به خاموش کردن یک سوم‌شان شد. باقی را خاله‌ها، مادربزرگ و پتیت-ما که از هر سو مشغول فوت کردن بودند، خاموش کردند.

خاله فریده که داشت دوباره چراغ‌ها را روشن می‌کرد، پرسید: «کلاس باله امروز چطور بود؟»

آسیا لبخند زد: «خوب، البته کمرم از آن همه تمرینات کششی، که معلم باله ما را مجبور به انجامش کرد، کمی درد گرفت. اما اعتراضی ندارم. کلی حالت‌های جدید یاد گرفتیم.»

صدایی که شک و تردید از آن پیدا بود، پرسید: «که این طور. چی مثلاً؟»

آسیا گفت: «خب...» و اولین گاز را به کیک زد: «بگذارید ببینم. من Petit jete یاد گرفتم، یک پرش کوچک و بعد چرخش و پرواز مثل هواپیما[1].

خاله فریده اشاره کرد: «ما واقعاً با یک تیر دو نشان می‌زنیم. پول یک کلاس باله را می‌دهیم و او باله و فرانسوی یاد می‌گیرد. کلی پول پس‌انداز می‌شود.»

همه جز خاله سلیها تائید کردند. او با برق تردید در چشم‌های سبز زمردین، خودش را به چهره‌ی دختر نزدیک کرد و با صدایی که تقریباً شنیده نمی‌شد گفت: «نشانمان بده!»

---

1. Pirouette, Glissade

آسیا به خود لرزید: «دیوانه شدی؟ این حرکات را که نمی‌توانم وسط اتاق نشیمن انجام بدهم! برای این کار احتیاج به استودیو و کمک معلم دارم. اول از همه باید خود را گرم کنم، تمرینات کششی و تمرکز لازم است و از این‌ها گذشته همیشه آنجا موسیقی داریم. باید بتوانی در هوا شناور شوی. آخر من چطور سر این فرش شناور شوم؟ مگر می‌شود این‌طور صاف و ساده باله رقصید؟»

خاله سلیها همان‌طور که موهای تیره‌اش را کنار می‌زد، لبخند سردی روی لب‌هایش نشست. دیگر حرفی نزد و به‌نظر می‌رسید که حالا خوردن کیک برایش مهم‌تر از دعوا با دختر است. اما فقط همان لبخند برای از جا در بردن آسیا کافی بود. او بشقاب را کنار زد، صندلی‌اش را عقب کشید و از جا برخاست.

سر ساعت نه و ربع آن شب، آسیا کازانچی بر فرش ترکی اتاق نشیمن عمارتی در استانبول که زمانی شیک و اربابی بود و حالا دیگر قدیمی و کهنه به‌نظر می‌رسید، حرکات باله را به نمایش گذاشت. سرش را به شکلی رمانتیک خم کرد، بازوان به دو طرف دراز و دست‌ها کمی‌خمیده، طوری‌که انگشت میانی و شست همدیگر را لمس کنند و همه‌ی این‌ها درحالی‌که سرش پر از خشم و عصبانیت بود.

۶

پسته

آرمانوش چکمکچیان در یک کتابفروشی[1] روشن و پاکیزه به صندوق‌دار که داشت یکی یکی یازده رمانی را که خریده بود توی کوله‌پشتی کتان می‌گذاشت نگاه می‌کرد و درعین‌حال هر دو به روند پرداخت از طریق کارت چشم دوخته بودند. وقتی که بالاخره صورت حساب را برای امضا به دستش داد، سعی کرد به مبلغ نگاه نکند. باز هم همه‌ی پس انداز ماهانه‌اش را برای خرید کتاب داده بود. یک کرم کتاب واقعی بود. از آن خصلت‌ها که در چشم جوانان اررزش چندانی نداشت و همین هم نگرانی مادر را که می‌خواست برای او همسر مناسبی پیدا کند، بیشتر می‌کرد. امروز صبح مادر پای تلفن قسم‌اش داد، امشب وقتی سر قرار می‌رود، حتی یک کلمه هم در مورد رمان حرف نزند. آرمانوش حس کرد که از تصور قرار امشب، موجی از وحشت معده‌اش را به هم می‌ریزد. بعد از یک سال که با هیچ‌کس قراری نگذاشته بود به افتخار بیست و یک سال زندگی مجردی که مهر و نشان قرار ملاقات‌های کاذب بر آن بود امشب آرمانوش چکمکچیان بالاخره یک‌بار دیگرشانس‌اش را در زمینه‌ی عشق و عاشقی می‌آزمود.

عشق او به کتاب حتماً یکی از دلایل جدی در رابطه با ناکامی‌اش برای پیش بردن یک گفتگوی رمانتیک با جنس مخالف بود، اما دو دلیل دیگر هم برای شکست او در این‌گونه روابط وجود داشت. اول اینکه آرمانوش خوشگل بود خیلی خوشگل. اندامی متناسب، چهره‌ای ظریف، موهای بلوند تاب‌دار، چشمان آبی خاکستری و دماغی چشمگیر و

---

1. A Clean Well- Leigted Place for Books

کمی‌دراز که شاید در دیگران عیب به‌شمار می‌رفت، اما به چهره‌ی او اعتمادبه‌نفس هم می‌بخشید. جاذبه‌های بیرونی در پیوند با هوش بالایش مردان جوان را تا حدی می‌ترساند و از اطرافش پراکنده می‌کرد. نه اینکه آن‌ها زنان زشت را ترجیح بدهند و یا برای هوش ارزشی قائل نباشند. نکته اینجا بود که نمی‌دانستند آرمانوش را در کدام دسته جا دهند: در دسته‌ی زنانی که برای همخوابگی خوب بودند (همان عروسکم و ملوسکم)، یا در دسته‌ی زنانی که می‌شد از آنان راهنمایی خواست (یک جور دوستی مردانه)، یا در دسته‌ی آن‌هایی که به درد ازدواج می‌خوردند (نامزد). درست به این دلیل که آرمانوش هر سه‌ی این‌ها بود، در تحلیل نهایی هیچ کدامشان به‌حساب نمی‌آمد.

دلیل دوم بسیار پیچیده‌تر، اما به همان اندازه غیرقابل کنترل بود: خویشاوندانش. در رابطه با این سؤال که چه مردی برای آرمانوش خوب است، خانواده‌ی چکمکچیان در فرانسیسکو و مادرش در آریزونا نقطه نظرهای بسیار متفاوتی داشتند. چون از همان دوران کودکی او هر سال تقریباً پنج ماه (تعطیلات تابستانی، عید پاک و خیلی از آخر هفته‌ها) اینجا و باقی را در آریزونا می‌گذراند، به خوبی می‌دانست که هر کدام از دو طرف چه انتظاراتی از او دارند و دست یافتن به توافقی که همه را راضی کند، چقدر غیرممکن است. هرچه که می‌توانست یک طرف را خوشحال کند، باعث خشم طرف مقابل می‌شد. برای راضی و آرام نگه‌داشتن همه، آرمانوش سعی می‌کرد که در سانفرانسیسکو با پسرهای ارمنی و در آریزونا با پسرهای غیرارمنی دوست شود. اما سرنوشت بازی‌های خودش را داشت، چون در سانفرانسیسکو او فقط به پسرهای غیر ارمنی علاقه‌مند می‌شد، درحالی‌که در آریزونا هر سه پسری که مورد توجه او قرارگرفتند آمریکایی‌های ارمنی تبار بودند، نکته‌ای که باعث سرخوردگی شدید مادرش شد.

آرمانوش که کوله‌ی سنگین و کوله‌باری از نگرانی و اضطراب بر دوش داشت، در همان حال که باد به شکل اسرار آمیزی در گوشش می‌پیچید و زوزه می‌کشید، از میدان اپرا[1] گذشت. در راه نگاهش به زوج جوانی که در کافه‌ی اپرای ماکس نشسته

1. Opera Plaza

بودند افتاد که یا از ساندویچ بزرگ گوشت گاوشان (بیف) راضی نبودند یا همین حالا با هم دعوایشان شده بود. آرمانوش همان‌طور که به خیابان تورک[1] می‌پیچید، با کمی خوشحالی فکر کرد **خدا را شکر که من مجردم**. سال‌ها پیش وقتی که هنوز تین‌ایجر بود، یک‌بار که داشت به دختری ارمنی ـ‌امریکایی که ساکن نیویورک بود، شهر را نشان می‌داد، به این خیابان که رسیدند، دختر چهره در هم کشید: «خیابان تورک! این‌ها همه‌جا هستند!»

همین‌طور است، همه‌جا بودند. یکی از آن‌ها حتی با مادرش ازدواج کرده بود. این را البته آرمانوش به دختر نگفت.

درباره‌ی ناپدریش با دوستان ارمنی حرفی نمی‌زد. به غیر ارمنی‌ها هم چیزی نمی‌گفت. حتی به آن‌ها که فقط به زندگی خود فکر می‌کردند و برایشان ماجرای اختلافات ترک ارمنی کاملاً بی‌تفاوت بود، هم چیزی بروز نمی‌داد. آرمانوش می‌دانست که این راز خیلی سریع پخش خواهد شد، مثل غبار در باد و به همین دلیل ترجیح می‌داد سکوت کند.

تا وقتی که هیچ‌کس، آن نکته‌ی خاص را نمی‌دانست، همه برخوردشان عادی بود. این را آرمانوش از همان دوران کودکی فهمید. به راستی برای یک غریبه که مادرش یکی از آنان بود، چه چیزی عادی‌تر از اینکه با غریبه‌ای دیگر ازدواج کند؟ چون دوستانش دقیقاً این‌طور فکر می‌کردند، ناپدری آرمانوش برای همه آمریکایی بود. به احتمال زیاد اهل مناطق مرکزی غرب امریکا.

در خیابان تورک از یک پانسیون که بیشتر همجنس‌گراها در آن رفت و آمد داشتند، یک مغازه‌ی خاورمیانه‌ای و بازارچه‌ی تایلندی گذشت. با مردمی از همه‌ی قشرها و شغل‌ها هم قدم شد تا سوار اتوبوس تاریخی شهر[2] به‌سمت روسین هیل[3] شود. همان‌طور که سرش را به شیشه‌ی غبار آلود تکیه داده بود، به: «آن من دیگر» در

---

1. Turk Street

۲. Cablecar؛ اتوبوس برقی معروف سانفرانسیسکو

۳. Russian Hill؛ راشین هیل

هزارتوی بورخس فکر می‌کرد و درعین‌حال می‌دید که چطور پاره‌های مه در افق بالا می‌رود. آرمانوش هم یک من دیگر با خود داشت که هر کجا می‌رفت، از پی‌اش می‌آمد.

او این شهر که هیجان و شتابش او را سر ذوق می‌آورد دوست داشت. از دوران کودکی از آمدن به اینجا و زندگی با پدر و مادربزرگ شوشان لذت می‌برد. برعکس مادر، پدرش دیگر ازدواج نکرد. آرمانوش می‌دانست که در گذشته زن‌هایی در زندگی او وجود داشته‌اند، اما هیچ کدامشان را به او معرفی نکرد. یا رابطه آن‌قدر جدی نبود و یا پدرش نمی‌خواست به‌هیچ‌وجه او را نگران کند. به احتمال زیاد وجه دوم درست بود. این بیشتر با شخصیت بارسام چکمکچیان سازگاری داشت. آرمانوش او را از خود گذشته‌ترین و بی‌جنسیت‌ترین مرد این دنیا می‌دید و هنوز از خود می‌پرسید چطور زنی چون رز که مرتب سرگرم خود و مشکلاتش بود، سر راه او قرار گرفت. نه اینکه آرمانوش مادرش را دوست نداشته باشد: به شیوه‌ی خود دوستش داشت، اما مواقعی پیش می‌آمد که حس می‌کرد، عشق ناخشنود مادر دارد به او فشار می‌آورد. بعد به سانفرانسیسکو و به آغوش خانواده‌ی چکمکچیان می‌گریخت. جایی که عشقی خشنود، اما پرمطالبه در انتظارش بود.

پس از پیاده شدن، پایش را تند کرد. مت‌هاسینگر[1] ساعت هفت و نیم می‌آمد دنبالش. پس او فقط کمتر از یک ساعت و نیم وقت داشت که آماده شود. یعنی دوش بگیرد و لباس بپوشد. شاید همان لباس فیروزه‌ای که همه می‌گفتند به او می‌آید. همه‌اش همین بود. نه آرایش و نه زیور آلات. برای این قرار ملاقات نه خیلی شلوغ می‌کرد و نه انتظار چندانی از آن داشت. اگر خوب پیش می‌رفت که چه بهتر. اگر نمی‌شد هم که آمادگی‌اش را داشت. در کشاکش با مه‌ای که چون طاق نصرت بر شهر سایه انداخته بود، ده دقیقه بعد از شش به ورودی خانه‌ی مادربزرگ رسید. آپارتمانی با دو حمام بزرگ در روسین هیل. یک محله‌ی زنده که در تندترین شیب تپه‌ی سانفرانسیسکو ساخته شده بود.

---

1. Matt Hassinger

: «سلام عزیزم، به خانه خوش آمدی!»

عجیب بود که به جای مادربزرگ، عمه سورپون در را به رویش گشود: «من دیگر دلم برایت تنگ شده بود.» عمه همان‌طور جیک‌جیک می‌کرد: «این همه وقت کجا بودی؟ روزت را چطور گذراندی؟»

آرمانوش پاسخ داد: «همه چیز خوب بود.» و از خود پرسید که عمه کوچیکه در یک غروب سه‌شنبه آنجا چه می‌کند.

عمه سورپون در برکلی زندگی می‌کرد، همان‌جا که آرمانوش از وقتی به یادش مانده، استاد بود. آخر هفته‌ها به سانفرانسیسکو می‌آمد، اما دیدنش در وسط هفته کاملاً غیرعادی بود.

آرمانوش و با خوشحالی اشاره کرد: «چندتایی کتاب خریدم.»

صدایی بلند و آشنا از اتاق نشیمن پرسید: «کتاب، باز هم حرف کتاب را زد؟»

این صدای عمه وارسنیگ بود! آرمانوش بارانی‌اش را آویزان و موهای پریشانش را با دست مرتب کرد و از خود پرسید، عمه وارسینگ اینجا چه می‌کند. دختران دوقلویش که در مسابقات بسکتبال شرکت داشتند، امشب از لوس‌آنجلس می‌رسیدند. عمه وارسینگ چنان برای این مسابقات هیجان‌زده بود که سه شب آخر را نتوانسته بود چشم بر هم بگذارد و مرتب با این و یا آن دخترش تلفنی حرف می‌زد و حالا درست در روزی که تیم به خانه بازمی‌گشت به جای آنکه طبق عادت ساعت‌ها جلوتر در فرودگاه باشد، اینجا در اتاق نشیمن مادربزرگ داشت میز شام را می‌چید.

آرمانوش پاسخ داد: «بله، گفتم کتاب.» کوله را از شانه برداشت و پا به اتاق نشیمن دلباز گذاشت.

عمه سورپون که از پی‌اش می‌آمد گفت: «به حرف‌هایش گوش نده! دارد پیر و غرغرو می‌شود. ما همه به تو افتخار می‌کنیم عزیزم.»

«معلوم است که به او افتخار می‌کنیم، اما باید مطابق سن‌اش رفتار کند.» عمه وارسینگ آخرین بشقاب را روی میز گذاشت و برادرزاده‌اش را در آغوش گرفت.

: «می‌دانی، دخترهای همسن و سال تو معمولاً تمام مدت مشغول بزک ودوزک‌اند.

نه اینکه تو احتیاجی به این کار داشته باشی، اما این خواندن و خواندن و خواندن قرار است تو را به کجا برساند؟»

«آخر هر کتاب مثل فیلم نمی‌نویسند **پایان**. وقتی که کتابی را تا آخر می‌خوانم این احساس را ندارم که چیزی تمام شده است. به همین دلیل یکی دیگر را شروع می‌کنم.» آرمانوش چشمکی زد، بدون آنکه بداند در نور رنگ پریده‌ی غروب اتاق چقدر زیبا به‌نظر می‌رسد. کوله را روی صندلی راحتی مادربزرگ گذاشت و فوری خالی‌اش کرد، مثل بچه‌ای که از دیدن اسباب‌بازی به هیجان بیاید. باران کتاب باریدن گرفت

DER Alp und andere Geschichten, Ignaz oder die Verschwörung der Idioten, Letzte Instanz, The Mangament of Grief, Borges´Fiktionen, Narziss und Goldmund, Die Mambo Kings spielen Songs der Liebe, Landschaft in Tee gemalt, Yellow Woman and a Beauty of the Spirit

و دو کتاب از نویسنده‌ی محبوبش میلان کوندرا: کتاب خنده و فراموشی و زندگی جای دیگری‌ست. بعضی از این کتاب‌ها را نمی‌شناخت و بعضی را سال‌ها پیش خوانده بود و حالا می‌خواست یک‌بار دیگر دوره کند.

آرمانوش شاید نه به شکل منطقی، امایک طوری غریزی می‌دانست که مقاومت خانواده‌ی چکمکچیان در برابر عشق او به کتاب، دلیلی عمیق‌تر و تاریک‌تر از نیازشان به یادآوری این نکته دارد که دختران جوان دنبال سرگرمی‌های دیگری می‌روند. چون او نه فقط یک زن، بلکه یک ارمنی هم بود، دیگر همه از او انتظار داشتند که مواظب تبدیل شدن به یک کتابخوان حرفه‌ای باشد. آرمانوش احساس می‌کرد که در پس اعتراضات پی‌درپی عمه وارسینگ علیه کتاب خواندن او یک نگرانی اساسی اگر نگوییم باستانی و اولیه وجود دارد: اضطراب جان سالم در بردن و ادامه‌ی زندگی.

عمه صاف و ساده نمی‌خواست که او در جمع بدرخشد، انگشت‌نما شود. نویسندگان، شعرا، هنرمندان و در کل روشنفکران اولین کسانی از ارمنی‌ها بودند که توسط دولت عثمانی نابود گشتند. اول از همه روشنفکران را کشتند و بعد به سراغ بقیه مردم ساده رفتند. مثل خیلی دیگر از خانواده‌های ارمنی مهاجر که البته همگی سالم و مرفه بودند، اما هیچ‌وقت نمی‌توانستند بی‌خیال و راحت زندگی کنند، خانواده‌ی چکمکچیان هم وقتی می‌دید یکی از بچه‌هایش خیلی اهل مطالعه است و یا خیلی فکر می‌کند هم خوشحال و هم نگران می‌شد که نکند باعث فاصله گرفتنش از زندگی عادی شود.

کتاب به‌طور عمومی می‌توانست مضر باشد و در این میان رمان خطرناک‌تر به‌حساب می‌آمد. ادبیات می‌توانست آدم را به دنیای قصه‌ها ببرد که در آن همه چیز روان و ایده‌آلیستی به‌نظر می‌رسد، ولی مثل یک شب بی‌مهتاب در کویر، خطر همه‌جا در کمین نشسته. تا سر می‌جنباندی، می‌دیدی چنان گیر افتاده‌ای که دیگر هیچ راهی به دنیای واقعی نداری. همان دنیای واقعی که به عنوان اقلیت نباید زیاد از آن فاصله گرفت، چون وقتی جهت باد عوض شود و دوران سخت فرا رسد، بی‌هیچ حفاظی در برابر توفان قرار می‌گیری. آدم نباید این‌قدر بی‌عقل باشد که گمان کند دیگر اوضاع خراب نمی‌شود، چون همیشه امکان بدتر شدن وجود دارد. فانتزی برای آن‌ها که باید در زندگی واقع‌گرا می‌بودند، زنجیری جادویی بر دست و پاست و کلمات می‌توانند برای آن‌ها که سرنوشت‌شان محکومیت به سکوت است حکم زهر را داشته باشد. کسی که به عنوان فرزند یک نجات یافته می‌خواست علی‌رغم همه‌ی این‌ها باز هم بخواند و فکر کند باید حداقل این کار را در نهایت سکوت انجام می‌داد. محتاط و مراقب می‌بود و نمی‌گذاشت خبر همه‌جا پخش شود. کسی که در زندگی می‌خواست حتماً به درجات بالا برسد، باید حداقل سعی می‌کرد ذوق و شوق خیلی کمی برای رسیدن به آرزویش نشان بدهد، طوری‌که انگار همه‌ی انرژی‌اش را کشیده باشند و فقط برای متوسط بودن نیرو در اختیار داشته باشد. با چنین سرنوشت و خانواده‌ای، آرمانوش باید یاد می‌گرفت که توانایی‌هایش را کنترل کند تا زیاد ندرخشد.

بوی تند و پر ادویه‌ای که از جانب آشپزخانه به اتاق رسید شامه‌اش را تیز کرد و از دنیای خواب و خیال بیرون آمد. به سوی عمه‌ی پرحرفش برگشت: «برای شام می‌مانی؟»

خاله وارسینگ زیرلبی گفت: «خیلی کوتاه، باید بروم فرودگاه. امشب دوقلوها برمی‌گردند. فقط آمدم سری به شما بزنم، این گوش بره را برایتان بیاورم و از آن گذشته...» چهره‌ی عمه از غرور برق زد: «سه بار می‌توانی حدس بزنی. برایمان از ایروان باستیرما (گوشت نمک سود) رسیده!»

آرمانوش چینی به پیشانی انداخت: «اخر من که امشب اصلاً نمی‌توانم گوش بره و باستیرما بخورم. بوی سیر می‌گیرم.»

«مشکلی نیست. اگر بعدش دندانت را بشوری و یک آدامس با طعم نعنا بجوی، کلاً هیچ بویی نمی‌گیری.»

این را عمه زاروحی که با یک بشقاب موساکای تزئین شده با جعفری و برش‌های لیمو وارد شده بود، گفت. بشقاب را روی میز گذاشت و به روی برادرزاده آغوش گشود. آرمانوش هم بغلش کرد و پرسید که او دیگر اینجا چه می‌کند...؟ ولی فوری پرده از جلوی چشمانش کنار رفت. واقعاً چه **تصادف** برنامه‌ریزی شده‌ای. تمام خانواده‌ی چکمکچیان درست در همان زمانی که آرمانوش قرار ملاقات داشت، در خانه‌ی مادربزرگ شوشان گردهم آمده بودند. هر کدام بهانه‌ای داشتند، اما در حقیقت منظورشان این بود که این مت‌هاسینگر خوشبخت را که امشب می‌خواست دخترعزیز کرده‌شان را بیرون ببرد از نزدیک ببینند و در موردش نظر بدهند.

می‌شود در حالتی که خانواده این‌قدر به آدم نزدیک است، مستقل بود؟ چطور می‌شد به افراد خانواده فهماند که لزومی ندارد با داشتن این همه گرفتاری شخصی برای او هم نگران باشند؟ چطور می‌شد از شر میراث خانوادگی، که او به بخشی از آن افتخار هم می‌کرد خلاص شد؟ چطور می‌شد در برابر مَحبت عزیزان ایستاد؟ اصلاً می‌شد با لطف و خوبی مبارزه کرد؟

آرمانوش اعتراض کرد: «هیچ کدام این‌ها اثری ندارد! نه خمیر دندان، نه آدامس و نه حتی این مایع خوشبوکننده‌ی بدطعم دهان با مزه‌ی نعنا. هیچ چیز در جهان

نمی‌تواند بوی باستیرما را ببرد. یک هفته طول می‌کشد تا از شرش خلاص شوی. کسی که باستیرما می‌خورد، روزها نفس، عرق و بوی بدنش سرشار از باستیرماست و حتی ادرارش هم همین بو را می‌دهد.»

: «ادرار چه ربطی به قرار ملاقات دارد؟» این را البته آرمانوش به زحمت از پشت سر شنید. عمه وارسینگ که متحیر مانده بود، داشت در گوشی از عمه سورپون می‌پرسید.

آرمانوش همچنان در حال اعتراض، اما بدون علاقه به دعوا مرافعه با افراد خانواده به حمام رفت و دید که دایی دیرکان نشسته و سرش را فرو برده در کمد زیر دستشویی.

آرمانوش فریاد کشید: «دایی؟»

«هلوووو» دیرکان استانبولیان از داخل کمد پاسخ داد.

آرمانوش زیر لبی گفت: «خانه پر از شخصیت‌های چخوفی شده.»

پژواک صدایی از زیر دستشویی گفت: «اگر این‌طور فکر می‌کنی، باشد.»

«آنجا چه می‌کنی، دایی!»

«مادربزرگت مرتب از دست این شیر دست‌شویی کلافه بود، می‌دانستی؟ من هم امشب از خودم پرسیدم که چرا مغازه‌ام را زودتر نبندم و به شوشان سری نزنم و این را تعمیر نکنم»

آرمانوش درحالی‌که سعی می‌کرد لبخندش را پنهان کند، گفت: «تازه فهمیدم. حالا خودش کجاست؟»

دیرکان همان‌طور که سرش را از کمد بیرون می‌آورد تا ابزاری را بردارد و دوباره کله‌اش را بکند داخل کمد گفت: «رفته کمی استراحت کند. در این سن و سال چه کار می‌شود کرد؟ بدن آدم به خواب نیاز دارد! اما نگران نباش. هفت و نیم بیدار می‌شود.»

بعد با صدایی عصبی از او خواست: «آن انبر قفلی را می‌دهی؟ این یکی انگار خراب است.»

هفت و نیم! انگار همه‌ی افراد خانواده ساعت بدن‌شان را روی دقیقه‌ای که مت‌هاسینگر در خانه را به صدا در می‌آورد تنظیم کرده باشند.

آرمانوش با اخم نگاهی به جعبه‌ی ابزار روی زمین کرد که در آن بالای صد وسیله‌ی جور واجور در همه‌ی اندازه‌ها به چشم می‌خورد. پیش از آنکه تصادفاً انبر قفلی را پیدا کند، یک دستگاه لوله بازکنی و یک انبر زنجیری لوله‌ای داد به دست دایی. بدبختانه این یکی انبر هم خراب بود. وقتی آرمانوش به این نتیجه رسید که تا دایی این تعمیرکار غیر قابل تحمل در حمام است، امکان دوش گرفتن وجود ندارد، به اتاق خواب مادربزرگ رفت، در را کمی باز کرد و سرک کشید. دید به خواب سبکی فرو رفته، اما با آسودگی خاصی که فقط نزد زنان سالخورده‌ای که فرزندان و نوه‌هایشان را در کنار دارند، به چشم می‌خورد. زنی لاغر اندام که همیشه بار سنگینی را بر پیکر ظریف خود حمل می‌کرد، حالا در دوران پیری باز هم کوچک‌تر و لاغرتر شده بود. با گذشت زمان نیازش به خواب نیم‌روزی شدیدتر می‌شد و در کنار آن شب‌ها معمولاً چشم بر هم نمی‌گذاشت. پیری، در بی‌خوابی شوشان کوچک‌ترین تأثیری نداشت. افراد خانواده فکر می‌کردند این حتماً یادآوری گذشته است که نمی‌گذارد شوشان دمی بیارامد، او فقط به خود اجازه‌ی چرتی کوتاه می‌داد. آرمانوش در را بست و مادربزرگ را به حال خود واگذاشت.

وقتی که دوباره به اتاق نشیمن بازگشت، میز کامل چیده شده بود. برای او هم بشقاب گذاشته بودند. از این تعجب کرد که چطور انتظار داشتند درحالی‌که یک ساعت دیگر وعده‌ی ملاقات برای شام داشت، بازهم با آنان غذا بخورد. اما ترجیح داد چیزی نگوید. خیلی عاقل بودن در این خانواده بی‌ادبی محسوب می‌شد. برای خوشحالی جمع می‌توانست لقمه‌ای بردارد. از این‌ها گذشته، غذایشان را دوست داشت. مادرش در آریزونا تمام تلاشش را می‌کرد که پای غذای ارمنی به اجاقش باز نشود و از اینکه نزد دوستان و همسایگان تا می‌شد آن را خراب کند، کمال لذت را می‌برد. دو خوراک در بالای لیست‌اش قرار داشتند: پای گوساله و و روده‌ی پر شده. آرمانوش گفتگوی رز با همسایه‌شان خانم گرینلی[1] را به‌خاطر آورد.

---

1. Grinneli

خانم گرینلی با رد پایی از نفرت در صدایش گفت: «حال آدم به هم می‌خورد. واقعاً روده می‌خورند؟»

رز با هیجان سر تکان داد: «معلوم است. حرفم را باور کنید. بهش سیر و ادویه می‌زنند. تویش را با برنج پر می‌کنند و می‌لمبانند.»

هر دو زن شروع به هره‌کره کردند و حتماً اگر ناپدری آرمانوش به آنان رو نمی‌کرد و نمی‌گفت: «از چه حرف می‌زنید؟ نکند مومبار را می‌گویید. شما هم باید یک‌بار امتحان کنید. واقعاً لذیذ است.» به جاهای دیگری هم می‌رسیدند.

وقتی که مصطفی اتاق را ترک کرد، خانم گرینلی یواشکی گفت: «این هم ارمنیست؟»

رز هم آهسته پاسخ داد: «معلوم است که نه. فقط چند تا چیز مشترک دارند.»

صدای تیز زنگ در آرمانوش را از خیالات بیرون کشید و دیگران هم با دستپاچگی از جا پریدند. هنوز هفت هم نشده بود. از قرار وقت‌شناسی جزو خصوصیات مت‌هاسینگر نبود. هر سه عمه انگار با فشار یک دگمه دم در حاضر شدند، اما هیچ کدام بازش نکردند. دایی دیرکان سرش را از کمدی که همچنان در آن فرو رفته بود در آورد و مادربزرگ شوشان با وحشت چشم گشود. فقط آرمانوش آرام و خونسرد ماند. با قدم‌های مطمئن به‌سمت در رفت و زیر نگاه‌های مات عمه‌ها آن را گشود.

: «ددی!!!!» با خوشحالی ادامه داد: «من فکر می‌کردم که امشب جلسه داری. چطور این‌قدر زود رسیدی؟»

پیش از آنکه سؤالش را تا آخر بگوید، حس کرد که از جواب خبر دارد.

بارسام چکمکچیان یکی از آن لبخندهای گرمش را زد که در ضمن آن گونه‌هایش چال می‌افتاد. دخترش را در آغوش گرفت. در چشمانش برق غرور و کمی هم نگرانی به چشم می‌خورد، رو به آرمانوش گفت: «بله، اما باید عقب می‌انداختیم» و همین‌طورکه او از تیررس دور شد، پرسید: «آمده؟»

آخرین نیم ساعت پیش از رسیدن مت‌هاسینگر پر از نگرانی‌های جورواجور بود.

البته نه برای آرمانوش. مجبورش کردند لباس‌های مختلفی را امتحان کند تا اینکه همه روی یک لباس توافق کردند: یک لباس فیروزه‌ای با گوشوارهای مناسب و کیفی مرواریددوزی که عمه وارسینگ ادعا می‌کرد جاذبه‌ای زنانه به او می‌بخشد و برای احتیاط یک ژاکِت بافتنی نازک آبی‌نفتی. این هم یکی از همان نکاتی بود که آرمانوش ترجیح می‌داد در موردش بحث نکند. دنیای خارج از خانه و خانواده در چشم خانواده‌ی چکمکچیان چیزی شبیه قطب شمال بود. دنیای خارج تفاوتی با سرزمین یخبندان نداشت و برای روبه‌رو شدن با آن باید ژاکِت را چه بهتر که دستبافت باشد ـ همراه داشت. از دوران کودکی پتوی گرم و نرمی‌که مادربزرگ برایش بافته بود و دورش را با حرف اول اسم او تزئین کرده بود در ذهنش نقش بسته. خوابیدن بی پتو غیرقابل تصور بود و از خانه خارج شدن بدون ژاکِت اشتباهی بزرگ. همان‌طور که خانه به سقف نیاز دارد، مردم هم به یک پوست محافظ دیگر میان خودشان و باقی جهان محتاجند تا احساس گرما و امنیت کنند.

بعد از آنکه آرمانوش برای پوشیدن ژاکِت اعلام آمادگی کرد و بخش لباس پوشیدن خاتمه یافت، خانواده خواست بعدی را مطرح کرد که در تناقض با روح آن شب بود، البته نه برای خانواده‌ای چون چکمکچیان. از او خواستند با آن‌ها بنشیند و غذا بخورد تا برای شام بعدی مجهز باشد.

عمه وارسینگ به ناله گفت: «عزیزکم مثل یک پرنده فقط نوک می‌زنی. بالاخره از گوش بره‌ی دست پخت من امتحان می‌کنی یا نه؟» کفگیری به دست داشت و چشمان قهوه‌ی تیره‌اش چنان نگران بود که آرمانوش از خود پرسید نکند قضیه چیزی تعیین کننده‌تر از یک پرس گوش بره باشد.

آرمانوش دستش را پس زد: «من دیگر نمی‌توانم عمه جان! تو که این همه باقلوا برایم گذاشتی. اگر از عهده‌ی همین هم برآیم، هنر کرده‌ام.»

«خوب دیگر تو نمی‌خواستی بوی گوشت و سیر بگیری.» این‌را عمه سورپون با لحنی که ردی از دلجویی در آن بود گفت: «به همین دلیل برایت باقلوای پسته‌ی گذاشتیم که نفست عِطر پسته بگیرد.»

«من نمی‌خواهم عِطر پسته بدهم.» آرمانوش با بیچارگی چشمانش را گشاد کرد و به دنبال کمک به‌سمت پدر برگشت.

پیش از آنکه بارسام چکمکچیان فرصت گفتن کلمه‌ای را داشته باشد، گوشی آرمانوش شروع به نواختن ملودی چایکوفسکی: «رقص پری شیرین» کرد. او با اخم نگاهی به صفحه‌ی کوچک تلفن انداخت. یک ناشناس. هر کسی می‌توانست باشد، حتی مت‌هاسینگر که زنگ زده بود تا قرار امشب را با بهانه‌ای موهوم به هم بزند. آرمانوش ایستاده بود و بهت‌زده به تلفنش نگاه می‌کرد. با بوق چهارم گوشی را برداشت و آرزو کرد که مادرش نباشد.

«رفتارشان با تو خوب هست عزیزم؟» این اولین سؤال بود.

آرمانوش با لحنی بی‌حال زیر لبی گفت: «بله، مامان.» دیگر عادت کرده بود. از کودکی هر بار پیش فامیل پدری بود، مادر طوری برخورد می‌کرد که انگار زندگی‌اش در خطر است.

«تو که هنوز در خانه نیستی آمی؟»

آرمانوش به این هم عادت داشت. از وقتی والدینش از هم جدا شدند، میان مادر و نام او یک نوع جدایی به‌خصوص ایجاد شد. رز دیگر او را آرمانوش نمی‌نامید. باید اسم دخترش را عوض می‌کرد تا بتواند دوستش داشته باشد. تا به امروز آرمانوش از این تغییر نام در خانواده‌ی چکمکچیان حرفی به میان نیاورده بود. بعضی چیزها بهتر است راز باقی بمانند، فقط او بار زیادی از این رازها را به دوش داشت.

مادر همچنان پافشاری می‌کرد: «چرا جواب نمی‌دهی ؟ مگر نمی‌خواستی امشب بروی بیرون؟»

آرمانوش تردید داشت. می‌دانست که همه دارند به گفتگوی‌شان گوش می‌کنند: «بله مامان.» تنها حرفی بود که پس از یک مکث ناجور از دهانش خارج شد.

«تصمیمت که عوض نشد؟»

«نه مامان چرا شماره‌ات را مخفی کردی؟»

«دلایل خودم را داشتم، مثل همه‌ی مادرها. تو معمولاً وقتی شماره‌ی مرا می‌بینی

گوشی را برنمی‌داری.» صدای مادر یک لحظه شکست ولی دوباره با انرژی تازه ادامه داد: «خانواده با مت آشنا می‌شود؟»

«بله، مادر.»

«این کار را نکن. بزرگترین اشتباه زندگی‌ات خواهد بود. به‌شدت وحشت‌زده‌اش می‌کنند. اوه عمه‌هایت! تو نمی‌شناسی‌شان. دختر خوبی هستی و پلیدی را نمی‌شناسی! با سوال‌ها و بازجویی‌هاشان پسر بیچاره را می‌ترسانند.»

آرمانوش جوابی نداد. صدای خش‌خش عجیبی به گوشش رسید و احساس کرد مادرش همان‌طورکه توپخانه‌اش را به کار انداخته، دارد موهایش را هم‌شانه می‌کند.

رز دوباره پرسید: «چرا حرفی نمی‌زنی عزیزم؟ یعنی همه آنجا هستند؟» حالا خش‌خش تبدیل به صدای خفه‌ای شده بود که دیگر به‌نظر آرمانوش مثل‌شانه کردن نبود. بیشتر شبیه افتادن بی‌صدای یک چیز نرم درون مایع بود. یا دقیق‌تر افتادن یک قاشق بزرگ خمیر پنکیک درون روغن داغ.

«آخ، اصلاً چرا می‌پرسم؟ معلوم است که همه‌شان آنجا جمع شده‌اند. می‌توانم شرط ببندم که هنوز از من متنفرند. این‌طور نیست؟»

آرمانوش جوابی نداشت. رز را روبه‌روی خود می‌دید که چطور در آن آشپزخانه‌ی تیره با کابینت‌های نارنجی رنگی که همیشه می‌خواست عوضشان کند ولی پول و وقت کافی برای آن پیدا نمی‌شد ایستاده و موهایش را شل‌وول با گیره‌ای بسته است، با یک دست تلفن و با دست دیگر پیاله‌ی خمیر را نگه داشته و چنان پنکیک‌ها را روی هم می‌چیند که انگار لشکری از بچه‌های گرسنه در انتظارند، ولی فقط برای اینکه همه‌اش را شب خودش بخورد. می‌توانست مصطفی، ناپدریش را هم مجسم کند که پشت میز آشپزخانه نشسته، شیر کم‌چرب توی قهوه اش می‌ریزد و آریزونا دیلی استار را ورق می‌زند.

بعد از پایان دانشگاه و ازدواج با رز، مصطفی شروع به کار در یک شرکت سنگ‌بری و جاده‌سازی کرد. تا آنجا که آرمانوش به‌خاطر می‌آورد دنیای صخره و سنگ را بیش از هر دنیای دیگری دوست داشت. آدم بدی نبود، شاید کمی‌خسته‌کننده به‌نظر

می‌رسید. علاقه‌ی خاصی به چیزی نشان نمی‌داد. با اینکه خانواده‌اش در استانبول بودند، اصلاً سری هم به آنجا نمی‌زد. چند باری سعی کرد با او درباره‌ی سال ۱۹۱۵ و بلاهایی که ترک‌ها بر سر ارمنی‌ها آوردند، حرف بزند.: «از این چیزها خبر ندارم.» پاسخ مصطفی این بود و بعد هم برای اینکه به روشی ساده موضوع را عوض کند گفت: «این دیگر تاریخ است و تو بهتر است که تاریخدان شوی.»

صدای رز دیگر به‌نظر عصبی می‌آمد: «آمی، بالاخره با من حرف می‌زنی یا نه؟»

: «من باید گوشی را بگذارم مامان. بعد دوباره به تو زنگ می‌زنم.» از داخل تلفن دوباره صدایی آمد که می‌توانست افتادن یک پنکیک دیگر در داخل تابه باشد و یا هق‌هق مادر. آرمانوش امکان اولی را ترجیح داد.

در کمال عصبانیت برگشت سر میز نشست، قاشقش را برداشت و سعی کرد بدون آنکه نگاهش با کسی تلاقی کند، لقمه‌ها را فرو بدهد. اما خوراکی که در بشقابش بود، آن چیزی نبود که انتظارش را داشت. فقط بعد از چند قاشق متوجه اشتباهش شد و با ناراحتی گفت: «چرا دارم گوش بره می‌خورم؟»

عمه وارسینگ هم با همان ناراحتی و درحالی‌که با وحشت به او خیره شده بود، انگار موجود ناشناسی باشد گفت: «من هم نمی‌دانم عزیزم. گفتم شاید دلت بخواهد امتحان کنی، به همین دلیل چند تایی گذاشتم گوشه‌ی بشقابت. از قرار دوست داشتی.»

آرمانوش دیگر داشت اشکش در می‌آمد. اجازه خواست که میز را ترک کند و دوید به‌سمت حمام تا دندان‌هایش را بشوید و در دل به این قرار ملاقات احمقانه لعنت فرستاد. جلوی آینه ایستاده بود و یک خمیر دندان که تا نصفه فشارش داده بود در دست داشت و به‌نظر می‌رسید فاصله‌ای با تارک دنیا شدن و فرار به بالای کوهی ناشناس نداشته باشد. واقعاً خمیر دندان کلگیت در برابر گوش بره‌ی کذایی چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ شاید می‌توانست به مت‌هاسینگر زنگ بزند و کلاً قرار را به هم بزند؟ او فقط می‌خواست حالا همین‌طور لبریز از غصه و درماندگی به بستر برود و یکی از رمان‌هایی را که امروز خریده، بخواند و بخواند تا خون دماغ شود و دیگر

نتواند چشم‌هایش را باز نگه دارد. این همه‌ی چیزی بود، که می‌خواست.

چهره‌ی آشنا از درون آینه به او گفت: «باید در رختخواب می‌ماندی و رمانت را می‌خواندی.»

عمه زاروحی که یک‌باره سرو کله‌اش کنار آینه پیدا شده بود، گفت: «این مزخرفات چیست! تو یک خانم جوان و زیبا هستی که ارزش بهترین مرد دنیا را داری. حالا باید جذابیت زنانه‌ات را نشان بدهی. کمی ماتیک بزن دختر خانم!»

همین کار را هم کرد. زیر ماتیک البته ننوشته بود: «جذابیت زنانه» ولی چیزی شبیه آن بود: «برق لب آلبالویی.» آرمانوش با گشاده‌دستی به لبش رژ مالید تا بعد دستمال آرایش را یک‌بار رویش بکشد و تقریباً همه‌اش را دوباره پاک کند. درست در همین لحظه زنگ در به صدا در آمد. دو دقیقه بعد از وقت مورد نظر. انگار وقت‌شناسی از خصوصیات مت‌هاسینگر به‌شمار می‌رفت.

یک دقیقه بعد آرمانوش داشت به یک مت‌هاسینگر که خیلی مرتب لباس پوشیده و به وضوح دستپاچه و تا حدی حیرت‌زده جلوی در ایستاده بود، لبخند می‌زد. او سه سال از آرمانوش کوچک‌تر بود. یک نکته‌ی بی‌اهمیت که لازم ندید حرفی در موردش بزند. اما حالا کاملاً در چهره‌اش می‌شد دید که جوان‌تر است. شاید به‌خاطر اینکه موهایش را کوتاه کرده بود و یا به این دلیل که لباسی متفاوت از ایام عادی به تن داشت. در کاپشن چرم قهوه‌ای تیره و شلوار Ralph Lauren، مت‌هاسینگر شبیه تین‌ایجری بود که خواسته لباس آدم بزرگ‌ها را تن کند. با یک دسته گل بزرگ لاله‌ی قرمز تند در دست چپ وارد خانه شد، به آرمانوش لبخند زد و بعد با دیدن جمعیت دوروبر دست و پایش را گم کرد. تمام خانواده‌ی چکمکچیان پشت سر آرمانوش جمع شده بودند.

عمه وارسینگ با لحنی که قرار بود دلگرمی بدهد ولی انگار بیشتر احساس رمیدگی ایجاد می‌کرد گفت: «بیایید تو مرد جوان!»

مت‌هاسینگر دست همه‌ی اعضای خانواده را فشرد و احساس کرد که نگاه‌های جستجوگر دارند چهره‌اش را بررسی می‌کنند. اعتماد به نفس خود را از دست داد و

خیس عرق شد. یکی گل‌ها را از دستش گرفت و دیگری هم کاپشنش را. حالا بدون کاپشن به طاوسی بی پر و بال می‌مانست. وارد اتاق نشیمن شد و روی اولین صندلی نشست. دیگران همه به شکل هلالی در اطرافش نشستند. چند کلمه‌ای در مورد آب و هوا و تحصیلات مت (داشت حقوق می‌خواند که این می‌توانست هم خوب باشد و هم بد)، در مورد خانواده‌ی مت (تک فرزند بود که این هم می‌توانست خوب باشد و هم بد)، در مورد والدینش (وکیل بودند که این هم می‌توانست خوب باشد و هم بد)، در مورد اطاعات مت راجع به ارمنی‌ها (اطلاعات چندانی نداشت که این بد بود، اما دوست داشت در این مورد بیشتر بداند که این خوب بود) رد و بدل شد و سر آخر باز به آب و هوا رسیدند تا سکوت ناجوری حکم‌فرما شد. تقریباً به مدت پنج دقیقه کسی نمی‌دانست چه بگوید، اما چهره‌ی همه طوری می‌درخشید که انگار چیزی در گلوی‌شان گیر کرده ولی فکر می‌کنند که اتفاق بامزه‌ای‌ست. دیگر نزدیک بود از این وضع ناراحت که به آن گرفتار شده بودند به بن‌بستی خفقان‌آور برسند که دوباره صدای: «رقص پری شیرین» به گوش رسید. آرمانوش نگاهی به صفحه‌ی تلفن کرد. باز هم ناشناس. گذاشت روی بی‌صدا. به این ترتیب گوشی فقط می‌لرزید. بعد ابروهایش را بالا کشید و شکلکی ساخت که باید به مت می‌فهماند: «بهش فکر نکن.» اما نه او و نه هیچ‌کس دیگر منظورش را نفهمید.

سر ساعت یک ربع به هشت بالاخره آرمانوش چکمکچیان و مت‌هاسینگر سوار بر سوزوکی قرمز، خیابان هاید را به‌سمت رستورانی که مت خیلی تعریقش را شنیده بود و فکر می‌کرد جای دنج و رمانتیکی می‌تواند باشد پشت سر گذاشتند.

«امیدوارم از غذای ترکیبی شرقی خوشت بیاید. با رد پایی از آشپزخانه‌ی کاراییبک.» مت که از حرف خودش می‌خندید ادامه داد: «این رستوران را خیلی‌ها به من پیشنهاد کردند.»

البته پیشنهاد خیلی‌ها برای آرمانوش ملاک نبود. حتی از پرفروش‌ترین کتاب‌ها هم همیشه با احتیاط و تردید لذت می‌برد، اما چیزی نگفت به این امید که امشب چیزی برعکس تجارب قبلی را به اثبات برساند.

اما به هیچ‌وجه این‌طور نشد. به عنوان پاتوق روشنفکران و هنرمندان یک شهر بزرگ، **پنجره‌ی کج**، هر چیزی بود جز رستورانی دنج و رمانتیک. یک انبار بزرگ نامتداول با سقفی بلند، لامپ‌های آویزان و دیوارهایی که بر آن آثار آبستره نقاشان جدید به چشم می‌خورد. گارسون‌ها که سر تا پا سیاهپوش بودند، مثل یک دسته مورچه که مشتی شکر پیدا کرده باشند، با عجله به این‌سووآن‌سو می‌رفتند. دسته‌ی گارسون‌ها به این امید که مهمانان به زودی جا برای افراد دیگر باز کنند، غذاهایی را که به شکلی هنرمندانه تزیین شده بود، حمل می‌کردند. منو، صاف و ساده غیرقابل درک بود. تازه انگار مواد به کار رفته به اندازه‌ی کافی گیج‌کننده نباشد، فرم شکل دادن، آماده کردن و پختن هم آدم را به یاد تجربه‌ی یک نقاشی آبستره می‌انداخت.

صاحب هلندی رستوران در زندگی سه هدف داشت: فیلسوف، نقاش و صاحب رستوران شود. دوران جوانی وقتی فلسفه و هنر را امتحان کرد و در هر دو شکست خورد، دلیلی ندید که استعداد کشف نشده‌اش را در زمینه‌ی آشپزی امتحان نکند. افتخار می‌کرد که دوباره آبستره را به ماده تبدیل کرده و به اثری هنری که دلیل وجودی‌اش نیاز هنرمند به خلق آن بوده، وجودی خارجی بخشیده و آن را دوباره به درون انسان برگردانده است. یک شام در **پنجره‌ی کج** کمتر به پخت‌وپز و بیشتر به فلسفه مربوط می‌شد و خود غذا به‌نظر می‌رسید به جای برطرف کردن نیاز باستانی به پر کردن معده، در خدمت رقصی بی‌نظیر با ادبیات باشد.

بعد از چند بار تلاش برای پیدا کردن غذایی که هر دوشان را راضی کند، بالاخره آرمانوش ماهی تن خرد شده با سس کنجد و جگر غاز به سبک آسیایی سفارش داد و مت یک استیک با سس خردل تند در بستری از یک نوع ترب آسیایی به همراه سس میوه‌ی پاسیون. مت که نمی‌دانست چه نوع شرابی مناسب است، اما دلش می‌خواست تأثیر خوبی بگذارد، پنج دقیقه‌ای را به بررسی لیست شراب‌ها پرداخت و کاملاً گیج شد. بنابراین همان کاری را کرد که همیشه وقتی کوچک‌ترین اطلاعی نداشت و ناچار بود انتخاب کند: با توجه به قیمت شراب تصمیم گرفت: یک Cabernet Sauvignon1997 کاملاً مناسب به‌نظر می‌رسید. به اندازه‌ی کافی

گران بود، ولی در چهارچوب بودجه‌اش می‌گنجید. پس از سفارش غذا سعی کردند در چهره‌ی گارسونی که از آن‌ها پذیرایی می‌کرد بخوانند انتخاب درستی کرده‌اند یا نه. اما درست مثل یک صفحه کاغذ سفید، چیزی جز ادب حرف‌های ندیدند.

کمی با هم حرف زدند، او درباره‌ی شغلی که می‌خواست به آن دست یابد و آرمانوش درباره‌ی دوران کودکی که دلش می‌خواست عوضش کند. او درباره‌ی برنامه‌های آینده و آرمانوش درباره‌ی رد پای گذشته: او درباره‌ی انتظاراتش از زندگی، آرمانوش درباره‌ی خاطرات خانوادگی و تازه می‌خواست به موضوعی جدید بپردازد که پری شیرین دوباره شروع به رقصیدن کرد. آرمانوش با عصبانیت نگاهی به صفحه‌ی تلفن انداخت. نمره آشنا نبود، اما آدم آن طرف خط را می‌شناخت. دگمه را فشار داد.

«آمی، کجا هستی؟»

آرمانوش بهت زده و با لکنت گفت: «ما ما! تو چطور... اینکه شماره تلفن کس دیگری‌ست.»

«چون دارم از تلفن همراه خانم گرینلی زنگ می‌زنم. اگر به تلفن من جواب می‌دادی، نیازی به این کارها نبود.»

آرمانوش بدون آنکه تغییر حالت بدهد، مژه می‌زد و در همان حال دید که گارسون بشقابی با سایه روشن قرمزـ بژ و سفید را جلویش می‌گذارد. در وسط سسی که به‌نظر می‌رسد با قلم‌مو قاطی شده، یک گلوله‌ی قرمز ماهی‌تن خام و زرده‌ی کم‌رنگ تخم‌مرغی به چشم می‌خورد. همه به شکل یک چهره‌ی غمگین بدون چشم. آرمانوش که هنوز با یک دست تلفن را به گوش چسبانده بود، ولی دیگر توجهی به حرف‌های مادر نمی‌کرد، در فکر بود که چطور می‌شود یک چهره را خورد.

«آمی چرا جوابم را نمی‌دهی؟ من دیگر مادرت نیستم؟ نمی‌توانی لااقل نصف حق و حقوقی که برای خانواده‌ی چکمکچیان قائلی برای مادرت هم در نظر بگیری؟»

آرمانوش گفت: «مامان، خواهش می‌کنم.» چون به‌نظرش این سؤالی بود که می‌شد در پاسخش خواهش کرد که مطرح نشود. شانه‌هایش را طوری بالا کشید که انگار وزنش دو برابر شده باشد. چرا گفتگو با مادر این‌قدر دشوار بود؟

با یک عذرخواهی کوتاه و وعده‌ی صحبت به محض رسیدن، اول دگمه را فشار داد و بعد کل تلفن را خاموش کرد. نگاهی به مت کرد تا ببیند که گفتگو اثری بر او داشته یا نه، اما وقتی دید که سخت سرگرم بررسی بشقاب خود است، تصمیم گرفت به روی خود نیاورد. بشقاب مت مستطیل بود و نه گرد و خوراک داخل آن با خط کاملاً صافی از خردل خامه‌ای از وسط نصف شده بود. چیزی که مت را تحت تأثیر قرار می‌داد نه طراحی و رنگ بلکه نظم و ترتیب بی‌نقص بشقاب بود. آب دهانش را به‌سختی قورت داد، انگار از به‌هم زدن این نظم مستطیلی که مو لای درزش نمی‌رفت بترسد.

شام‌شان کپی دو تابلوی اکسپرسیونیستی بود. بشقاب آرمانوش بر پایه‌ی یکی از تابلوهای فرانسیسکو بورتی[1] به نام The Blind Whore طراحی شده بود و بشقاب مات از یکی از تابلوهای مارک روتکو[2] به نام untitled الهام گرفته شده بود. هر دو آنچنان گرم تماشای بشقاب‌شان بودند که صدای گارسون را که می‌پرسید همه چیز مطابق میل‌تان است؟ نشنیدند.

باقی شب خوب بود و نه چیزی بیش از آن. معلوم شد که غذا خوشمزه است و آن دو به‌سرعت به خوردن اثر هنری عادت کردند. آن‌قدر سریع که مات بدون هیچ مشکلی توانست تمشک‌های بی‌عیب و نقص را در تابلوی April Blues Bring May Yellows اثر پیتر کیچل[3] خراب کند و آرمانوش قاشقش را تا ته فرو کرد در پودینگ لرزانی که باید نشانگر تابلوی Schimmering Substance جکسون پولاک[4] می‌بود. اما گفتگوی‌شان حتی به اندازه‌ی نصف غذا خوردن هم پیشرفت نداشت. نه اینکه آرمانوش از بودن با مت خوشش نیاید یا او دختر را آنچنان که باید و شاید جذاب نبیند. فقط می‌شود گفت چیزی این وسط به شکلی فاجعه بار کم بود. یک چیز که نمی‌شد گفت در کل قضیه کم است، بلکه بدون آن کل تبدیل به تکه پاره‌هایی

---

1. Francesco Boretti
2. Mark Rothko
3. Peter Kitchell
4. Jakson Pollock

منفصل می‌شد و از میان می‌رفت. شاید مشکل از شامی‌چنین فلسفی بود. در هر صورت برای آرمانوش روشن شد که مرزش کجاست: در هیچ شکلی نمی‌توانست عاشق مت هسینگر شود. پس از اینکه نتیجه‌گیری اش را کرد، دیگر از پرسش دست کشید و علاقه اش نسبت به پسر تبدیل به یک سمپاتی ساده شد.

در راه بازگشت نگه داشتند و درحالی‌که هردو در افکار خود فرو رفته بودند کمی‌در بولوار کلمبوس قدم زدند. بعد که بادی وزید و بوی نمکین و تند دریا به مشام آرمانوش رسید، دید چقدر دلش می‌خواهد روی شن‌های ساحلی باشد و بتواند دقیقاً از همین لحظه بگریزد. وقتی از کنار کتابفروشی Light City گذشتند، نگاهش تصادفاً به یکی از کتاب‌های محبوبش افتاد. سنگ قبری برای بوریس داویدویچ که آنجا پشت ویترین بود.

یک دفعه از زبانش در رفت: «این کتاب را خوانده‌ای؟ دیوانه کننده است!» و به محض شنیدن نه‌ی محکم مت شروع کرد به تعریف اولین داستان کتاب و پس از آن همه‌ی هفت قصه‌ی مجموعه. چون اعتقاد داشت برای فهم درست کتاب باید چیزی مثل یک نقشه از سرزمین صعب‌العبور ادبیات اروپای شرق در دست داشت، ده دقیقه‌ای هم برای این کار وقت گذاشت و به این ترتیب قول و قرار امروز صبحش را با مادر که حرفی از کتاب لااقل در این اولین ملاقات به زبان نیاورد، شکست.

دوباره در روسین هیل که خانه‌ی مادربزرگ شوشان در آن قرار داشت، روبه‌روی هم ایستاده بودند. هر دو می‌دانستند که شب به پایان رسیده و عزمشان بر این بود که آن را به تنها شکل ممکن که می‌شد فکرش را کرد، حداقل به خوبی و خوشی تمام کنند. پس از این همه انتظار و خواب و خیال باید یک بوسه‌ی درست و حسابی می‌بود. ولی به جایش بوسه‌ای لطیف نشست، برای آرمانوش پر از دلسوزی و برای مت پر از تحسین و شگفتی، چون هر دو از چیزی که به آن شور و اشتیاق می‌گفتند، فاصله‌ی زیادی داشتند.

«می‌دانی، تمام شب می‌خواستم چیزی بگویم» مت طوری گفت که انگار می‌خواهد بار حقیقتی تلخ را که بر دوشش سنگینی می‌کند بیان کند: «بویی خاص و باورنکردنی در تو هست. بویی غیرعادی و غریب... مثل...»

«مثل چی؟» رنگ آرمانوش با تصور یک بشقاب گوش بره که از آن بخار برمی‌خاست، پرید.

مت هسینگر دست روی‌شانه‌اش گذاشت و زیر لب گفت: «پسته... بله تو بوی پسته می‌دهی.»

یک ربع مانده به ساعت یازده آرمانوش دسته کلیدش را در آورد و وقتی که داشت چندین و چند قفل خانه‌ی مادربزرگ شوشان را می‌گشود، با نگرانی از خود پرسید که آیا هنوز هم کل خانواده در اتاق نشیمن جمع شده‌اند. بساط چای و میوه و بحث سیاسی دایر است و همه در انتظار بازگشت او هستند؟

اما خانه تاریک و خالی بود. مادربزرگ و پدر به رختخواب رفته بودند و از دیگران خبری نبود. روی میز بشقابی با دو سیب و دو پرتقال به چشم می‌خورد. هر دو با دقت پوست گرفته شده و از قرار برای او در نظر گرفته شده بودند. آرمانوش یک تکه سیب را که دیگر رنگش به قهوه‌ای می‌زد برداشت. حالا شجاعتش را از دست داده بود. در سکوت ترسناک شبانه نشسته بود و خسته و غصه‌دار سیبش را گاز می‌زد. به زودی باید به آریزونا بازمی‌گشت، ولی نمی‌دانست قادر به تحمل دنیای بسته‌ی مادر خواهد بود و با اینکه زندگی در سانفرانسیسکو را دوست می‌داشت و در این فکر بود که یک ترم را مرخصی بگیرد و آنجا با پدر و مادربزرگ شوشان زندگی کند، به این نتیجه رسید که اینجا هم احساس از دست‌دادن یک چیزی دست از سرش برنمی‌دارد. اینجا هم بخشی از هویتش را کم داشت که بدون آن نمی‌توانست زندگی مستقل خود را آغاز کند. گذراندن یک شب بی‌جاذبه و کشش با مت هسینگر فقط به این احساس قوت بخشید. حالا حس می‌کرد که عاقل‌تر شده و شرایط خود را بهتر ارزیابی می‌کند، ولی غمگین‌تر است. شاید این همان بهایی بود که باید برای شناخت پرداخت.

کفشش را به زیر پا پرت کرد، بشقاب میوه را برداشت و با عجله به اتاق خودش رفت. آنجا موهایش را دم اسبی بست، پیراهن فیروزه‌ای را از تن در آورد و پیژامای ابریشمی را که از محله‌ی چینی‌ها خریده بود، به تن کرد. در اتاق را بست و فوراً کامپیوتر را روشن کرد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا به تنها نقطه‌ی امن جهان دست

پیدا کند که همیشه در چنین مواقعی به آن پناه می‌برد: کافه قسطنطنیه[1]

کافه قسطنطنیه، اتاق چت یا آن‌طورکه اعضای گروه اسمش را گذاشته بودند، کافه سایبری اول توسط گروهی یونانی، یهودی و ارمنی‌های آمریکایی تشکیل شده بود که همه‌شان درعین‌حال که نیویورکی بودند، نقطه‌ی مشترکی داشتند: همه نوادگان کسانی بودند که زمانی در استانبول زندگی می‌کردند. وب‌سایت با ملودی آشنا باز شد که می‌خواند

استانبول زمانی قسطنطنیه بود

حالا استانبول است و دیگر قسطنطنیه نیست

با این ملودی، نقشی از شهر در سایه‌روشن غروب و پوشیده در چادرهای رنگارنگ بنفش، زرد و مشکی پدیدار شد. در میانه‌ی صفحه علامتی بود که اگر می‌خواستی وارد شوی باید روی آن کلیک می‌کردی، کد ورود را می‌دادی و کار ادامه پیدا می‌کرد. مثل بسیاری از کافه‌های حقیقی در این کافه هم در تئوری به روی همه ولی در عمل فقط به روی میهمانان همیشگی باز بود. نتیجه اینکه آن هسته‌ی اصلی با وجود آدم‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند همیشه ثابت می‌ماند. وقتی که پروسه‌ی ورود با موفقیت به انجام می‌رسید، تصویر رنگ می‌باخت و درست مثل پرده‌ی تئاتر در شروع نمایش از هم باز می‌شد. وقتی که وارد این کافه سایبری می‌شدی، صدای زنگ می‌آمد و همان ملودی در پس زمینه به گوش می‌رسید.

بعد از آنکه آرمانوش وارد شد، اول فکر کرد که به کدام حجره سر بزند: مجردهای ارمنی، مجردهای یونانی و ما همه مجرد هستیم و روی Tree Anusch حجره‌ای فقط برای اعضای روشن‌فکر گروه کلیک کرد. آرمانوش این حجره را ده ماه پیش کشف کرده و از آن‌وقت پای ثابت گروه شده بود. هر روز می‌آمد و در بحث‌ها شرکت می‌کرد. با اینکه بعضی‌ها در طی روز هم مطلب می‌گذاشتند، اما بحث‌های اصلی

1. Constantinopolis

شب‌ها، وقتی که شلوغی‌های روزمره آرام می‌گرفت، به جریان می‌افتاد. آرمانوش دوست داشت این حجره را به شکل باری تاریک و آشنا که هر روز در مسیر خانه از کنارش می‌گذشت، تصور کند. این‌طور کافه قسطنطنیه پناهگاهی می‌شد که در آن، او هم مثل همه می‌توانست **من واقعی و ابله** را درست مثل یک‌بارانی خیس که در پاگرد آویزان می‌کنند، دم در تحویل بدهد.

حجره‌ی روشنفکری کافه قسطنطنیه هفت پای ثابت داشت، پنج ارمنی و دو یونانی. آن‌ها همدیگر را نمی‌شناختند و نیازی هم به این کار احساس نمی‌کردند. همه‌شان از شهرهای مختلفی می‌آمدند، شغل‌ها و شرایط متفاوتی داشتند. اسم‌های مستعار هم انتخاب کرده بودند. نام آرمانوش مادام روح من در تبعید بود. این نام را به یاد سابل یساسان انتخاب کرده بود. تنها رمان‌نویسی که ترک‌های جوان در سال ۱۹۱۵ در لیست مرگ قرار دادند. سابل شخصیتی استثنایی داشت. در قسطنطنیه متولد شده و بیشتر عمرش را در تبعید گذرانده بود. زندگی پرماجرایی به عنوان یک روزنامه‌نگار و نویسنده داشت. آرمانوش عکسی از او را روی میز مطالعه‌اش گذاشته بود که در آن سابل از زیر لبه‌ی کلاهش با دقت به نقطه‌ای خارج از قاب خیره شده بود.

باقی افراد گروه هم هر کدام برای انتخاب اسم مستعارشان دلیلی داشتند. هر هفته موردی به بحث گذاشته می‌شد. با اینکه موضوعات بسیار همه‌جانبه بودند، اما همه‌شان کم یا زیاد به تاریخ و فرهنگ مشترک‌شان باز می‌گشت و در این اشتراک معمولاً پای دشمنی مشترک به چشم می‌خورد: **ترک‌ها.** هیچ‌چیز سریع‌تر و قوی‌تر حالا شاید خیلی گذرا و ناپایدارـ از یک دشمن مشترک نمی‌تواند آدم‌ها را به هم نزدیک کند.

موضوع این هفته جان نثاران (ینی چری)[1] بود. آرمانوش وقتی که با عجله چند مطلب را نگاه کرد، با خوشحالی دید که بارون باغداساریان[2] هم آن لاین است. در

1. Janitscharan

2. Baron Baghdassarian

مورد او چیز زیادی نمی‌دانست، فقط این نکته که او هم مثل خودش از نوادگان نجات‌یافتگان است، برعکس او پر از خشم و کینه است و گاهی تبدیل به آدمی بسیار جوشی و منتقد می‌شد. در طی دو ماه گذشته، آرمانوش بدون آنکه بداند و علی‌رغم نامشخص بودن دنیای مجازی و شاید هم به همین دلیل یک‌جور احساس نزدیکی با او پیدا کرده بود. روزهایی که اظهار نظر و یا پستی از او نمی‌دید، چیزی انگار کم داشت. حالا اسم این احساس چه دوستی باشد، چه مَحبت و یا فقط کنجکاوی آرمانوش این را می‌دانست که هر چه هست دوطرفه است.

آدم‌هایی که گمان می‌کنند حکومت عثمانی‌ها عادلانه بوده پارادوکس این جان نثاران را نمی‌شناسند. جان نثاران گروگان‌های دولت عثمانی بودند. بچه‌های مسیحی که با وعده‌ی پیشرفت وادار به تحقیر اجداد خود می‌شدند و باید گذشته‌شان را از یاد می‌بردند. همین پارادوکس امروز هم در رابطه با اقلیت‌ها کاربرد خودش را مثل گذشته دارد. تو، فرزند تبعیدی! باید همیشه این سؤال بنیادی را از خود بپرسی: چه برخوردی در رابطه با این تضاد خواهی داشت. آیا حاضری در نقش همان جان نثاران ظاهر شوی؟ مردم خودت را برای بستن پیمان دوستی با ترک‌ها ترک می‌کنی؟ اجازه می‌دهی که گذشته را تحریف کنند، رنگ‌های شاد و زیبا رویش بپاشند و آخرش هم بگویند که حالا همه باید به جلو نگاه کنیم؟

بدون آنکه نگاهش را از روی مونیتور بردارد، گازی به سیبش زد و با بی‌قراری جوید. تا به حال مردی این‌طور توجه‌اش را جلب نکرده بود ـ البته اگر پدر را در نظر نمی‌گرفت، که او هم مقوله‌ی دیگری بود ـ بارون باغداساریان چیزی در خود داشت که هم او را جذب می‌کرد و هم به وحشت می‌انداخت. آرمانوش از او و یا حرف‌هایی که بی‌پرده بر زبان می‌آورد نمی‌ترسید. وحشت او البته اگر بشود اسمش را وحشت گذاشت بیشتر از خودش بود. حرف‌های بارون داشتند آن یکی آرمانوش را از پوسته‌ی خود بیرون می‌آوردند، آنکه همیشه با او زندگی می‌کرد، اما تا به حال خود را نشان

نداده بود، یک موجود ناشناش در خوابی طولانی و عمیق. این بارون باغداساریان داشت با نیزه‌ی کلمات آن‌قدر به او می‌زد تا با نعره‌ای بلند از خواب برخیزد و از دنیای سایه‌ها به نور قدم بگذارد.

آرمانوش همچنان با این افکار مشغول بود تا به مطلبی طولانی از لیدی پاکک سیرامارک[1] برخورد کرد. یک متخصص شراب که برای شراب فروشی‌های کالیفرنیا کار می‌کرد و به همین دلیل مرتب در راه ایروان بود و مقایسه‌های جالب و بامزه ای میان آمریکا و ارمنستان می‌کرد. امروز مطلبی نوشته بود که با آن می‌شد درصد ارمنی بودن فرد را تشخیص داد.

در دوران بچگی پتوی دست‌بافت به سرت کشیده‌ای و یا در دوران مدرسه ژاکِت دست‌بافت به تن داشتی؟
تا سن شش و یا هفت سالگی هر بار در روز تولدت یک کتاب الفبای ارمنی هدیه گرفتی؟
در خانه، گاراژ و یا دفتر کارت عکسی از کوه آرارات به دیوار کوبیده شده؟
عادت داری که به ارمنی دوستت داشته باشند و نازت را بکشند، به انگلیسی دعوا و تنبیه‌ات کنند و هر وقت خواستند از تو دوری کنند، زبانشان ترکی باشد؟
به مهمانانت چیپس را با هوموس و بیسکوییت برنجی را با سس بادمجان تعارف می‌کنی؟
به مزه‌ی گوش بره، بوی سوشوک (سوسیس تند و سیردار) و خوردن باستیرما عادت داری؟
با شنیدن هر خبر بی‌اهمیتی یک دفعه از کوره در می‌روی، اما وقتی مشکلی پیچیده و بزرگ پیش می‌آید آرامش خود را حفظ می‌کنی؟
دماغت را عمل کرده‌ای یا برنامه‌ی عمل کردنش را داری؟
در یخچالت یک شیشه نوتلا و در انباریت یک تخته نرد پیدا می‌شود؟

1. Lady Peacock- Siramarkt

در اتاق نشیمنت فرشی است که خیلی دوستش داری؟
وقتی که با آهنگ لورکه لورکه می‌رقصی ناخودآگاه اندوهگین می‌شوی درحالی‌که نه ملودی غمگین است و نه ترانه را می‌فهمی؟
به طور معمول بعد از شام برای خوردن میوه دور هم می‌نشینید و پدرت برایت پرتقال پوست می‌کند، حالا هر چند سال که داشته باشی؟
خویشاوندانت سرمیز غذا تا می‌توانند غذا توی حلقت می‌کنند و به: «سیر شدم» هایت کوچک‌ترین توجهی نمی‌شود؟
نوای نی را که می‌شنوی پشتت عرق می‌کند و هر بار از خود می‌پرسی این ساز که از چوب درخت زردآلو ساخته شده چرا طنینی این چنین غم‌انگیز دارد؟
ته قلبت احساس می‌کنی که هیچ‌وقت در رابطه با گذشته از همه چیز مطلع نخواهی شد؟

پس از آنکه آرمانوش همه سوال‌ها را با بله پاسخ داد به پایین صفحه رفت تا نتیجه‌ی تست را ببیند.

۰ـ۳ امتیاز: متأسفم رفیق تو باید یک بیگانه باشی.

۴ـ۸ امتیاز: یک بیگانه‌ی آشنا هستی. به احتمال زیاد با یک ارمنی ازدواج کرده‌ای.

۹ـ۱۲ امتیاز: تو به احتمال زیاد ارمنی هستی.

۱۳ـ۱۵ امتیاز: جای شک و تردید نیست. تو به ارمنی بودن خود افتخار می‌کنی.

آرمانوش به صفحه‌ی مونیتور لبخند زد و در این لحظه آن چیزی را که همیشه می‌دانست دستگیرش شد. مثل این بود که کسی در گوشه‌ی پنهان مغزش دری مخفی را گشوده باشد و پیش از آنکه عقل بتواند، افکاری را که سرازیر شده بودند، کنترل کند، امواج پاسخ‌های شخصی از سرش گذشتند. باید به آنجا می‌رفت. این، همان بود که به‌شدت نیاز داشت: یک سفر.

به دلیل کودکی دو پاره‌اش هیچ‌وقت در شرایطی نبود که بتواند تداوم و پیوستگی را احساس کند و هویتی از آن خود داشته باشد. باید به گذشته سفر می‌کرد تا بتواند زندگی را آن‌طورکه به او تعلق داشت آغاز کند. وقتی دامنه‌ی تصمیمی‌که گرفته بود،

آهسته آهسته برایش روشن شد، انگیزه‌ی نوشتن مطلب را هم پیدا کرد، ظاهراً برای همه ولی در اصل برای بارون باغداساریان.

پارداوکس جان نثاران به معنای پاره شدن در میان دوحالت متصاد: «بودن» است. از یک سو آوار باقی‌مانده از گذشته یک مادرـ یک مشت مَحبت و غصه، احساس بی‌عدالتی و تبعیض، از آن طرف سوسوی آینده و وعده‌هایش. پناهگاهی که موفقیت زینت بخش آن است و امنیت که تا به حال هیچ‌وقت آن‌طور تجربه‌اش نکرده‌ای. آرامشی که آدم وقتی جزو اکثریت باشد و بداند که بالاخره او هم نرمال تلقی می‌شود، به او دست می‌دهد.

سلام مادام روح من در تبعید. خوشحالم که دوباره در جمع ما هستی. چه خوب که شاعر وجودت را با ما قسمت می‌کنی.

این بارون باغداساریان بود. آرمانوش نتوانست جمله‌ی آخر را تکرار نکند. چه خوب که شاعر درونت را با ما قسمت می‌کنی. رشته‌ی کار از دستش خارج شد ولی فقط برای لحظاتی کوتاه.

من اعتقاد دارم که به‌خوبی می‌توانم پاردوکس جان نثاران را درک کنم. به عنوان تنها فرزند خانواده‌ای از دو فرهنگ متفاوت که با خشم و نفرت از هم جدا شده بودند.

با ناراحتی از اینکه زندگی خصوصی‌اش را عیان کرده، کمی صبر کرد، اما اجبار به نوشتن خیلی قوی‌تر بود.

به عنوان تنها دختر یک پدر ارمنی که خود بازمانده‌ی کشتار بود و مادری از الیزابت تاون کنتاکی می‌دانم که میان دو طرف متضاد گیر کردن چه معنایی

دارد. تکه پاره شدن میان دو طرف بدون آنکه قدرت این را داشته باشی که کاملاً به سوی یکی‌شان بروی و چاره‌ای جز متمایل شدن به این‌سووآن‌سو نداشته باشی.

تا به حال این‌قدر خصوصی و این‌قدر روشن چیزی برای افراد گروه ننوشته بود. قلبش به تندی می‌زد. نفس عمیقی کشید. حالا بارون باغداساریان در موردش چطور فکر می‌کرد و آیا آنچه در سر داشت، می‌نوشت؟

باید دشوار باشد. برای بسیاری از ارمنی‌های آواره Hai Dat تنها لنگر روانی‌ست که می‌توانند در آن هویت‌شان را حفظ کنند. شرایط تو متفاوت است، اما در تحلیل نهایی همه‌ی ما ارمنی و آمریکایی هستیم و این تنوع (پلورالیسم) تا جایی که لنگر خود را از دست ندهیم، خوب است.

این همان همزیستی حقیرانه[1] بود. زنی خانه‌دار که با صاحب یک نشریه‌ی معروف ادبی در بای اریا[2] ازدواج کرده بود و زندگی بدی را با او می‌گذراند.

آرمانوش نوشت **تنوع به این معناست که بیش از یک نفر باشیم. این در مورد من نمی‌تواند صادق باشد، زیرا از همان اول فرصتی برای ارمنی شدن پیدا نکردم.**

آرمانوش نوشت و احساس کرد که در دو قدمی اعتراف قرار دارد.

من باید هویتم را پیدا کنم. می‌دانید در نهان به چه چیز فکر می‌کنم؟ می‌خواهم خانه‌ی قدیمی‌مان را در ترکیه ببینم. مادربزرگ همیشه درباره‌ی این خانه‌ی فوق‌العاده در استانبول حرف می‌زند. من به آنجا خواهم رفت تا با چشم خودم ببینم. سفری به گذشته‌ی خانواده‌ام و درعین‌حال به آینده‌ی خودم. اگر گذشته‌ام را کشف نکنم، پارادوکس جان نثاران مرا راحت نخواهد گذاشت.

---

1. Erbärmliche - Koexistenx

2. Bay Area

صبرکن! صبر کن! لیدی پاکک سیراماک با دستپاچگی نوشت: **واقعاً چه فکر کرده‌ای؟ می‌خواهی تک و تنها به ترکیه پرواز کنی؟ عقلت را از دست داده‌ای؟**

یک راهی برایش پیدا می‌کنم. زیاد کار سختی نیست.

و چه راهی، مادام روح من در تبعید؟ لیدی پاکک سیراماک پافشاری کرد: **گمان می‌کنی با اسمی‌که در پاسپورتت نوشته شده تا کجا خواهی رفت؟**

می‌گویم چرا همین‌طور مستقیم به مرکز پلیس استانبول نروی و خودت را معرفی نکنی! این را یک دانشجوی انستیتوی شرق‌شناسی که خود را آنتی چاورما[1] معرفی کرده بود، گفت.

آرمانوش احساس کرد که لحظه‌ی مناسب برای فاش کردن حقیقتی بنیادی در زندگیش رسیده: **پیدا کردن راه مناسب برای من نباید چندان دشوار باشد، آخر مادر من الان دارد با یک مرد ترک زندگی می‌کند.**

پس از آن سکوتی نگران کننده برقرار شد. برای یک دقیقه هیچ‌کس چیزی ننوشت و به این ترتیب آرمانوش به نوشتن ادامه داد:

> **نام او مصطفی‌ست و به عنوان زمین‌شناس در یک شرکت آریزونایی کار می‌کند. مرد مهربانی‌ست و کوچک‌ترین علاقه‌ای به تاریخ نشان نمی‌دهد و از حدوداً بیست سال پیش که به آمریکا آمده، دیگر هیچ‌وقت به خانه‌اش بازنگشته. خانواده‌اش را به مراسم ازدواج دعوت نکرده. یک چیزی این وسط اشکال دارد، اما من نمی‌دانم چیست. او درباره‌اش حرف نمی‌زند. فقط می‌دانم که خانواده‌ی بزرگی در استانبول دارد و وقتی یک‌بار از او پرسیدم که چطور آدم‌هایی هستند، پاسخ داد: آخ، آدم‌های معمولی مثل من و تو.**

به‌نظر نمی‌رسد با احساس‌ترین مرد روی زمین باشد. البته اگر اصلاً مردها احساسات را بشناسند. دختر ساپوس[2] یک دفعه پابرهنه پرید وسط. یک گارسون بار لزبین که همین

---

۱. Anti – Khavurma؛ یک نوع کباب ترکی

2. Sapphos Tochter

چند روز پیش کاری در یک‌بار درب و داغان در بروکلین[1] پیدا کرده بود.

همین‌طور به‌نظر می‌رسد. این را همزیستی حقیرانه اضافه کرد. **قلبی در سینه دارد؟**

آرمانوش پاسخ داد **آه، بله. او مادرم را دوست دارد و مادرم هم او را** و تازه به این فکر افتاد که اولین بار است در مورد عشق میان مادر و ناپدری‌اش حرف می‌زند و آن را به رسمیت می‌شناسد، انگار با چشم آدمی غریبه به موضوع نگاه کند. **حالا در هر صورت من امکان زندگی با خانواده‌اش را دارم، هر چه باشد نادختری او هستم. فکر می‌کنم مرا به عنوان مهمان بپذیرند. نمی‌دانم ترک‌ها چقدر طبیعی با من رفتار خواهند کرد. یک خانواده‌ی ترک واقعی و نه یکی از آمریکایی‌های ترک تبار تحصیل کرده.**

به راستی راجع به چه چیزی می‌خواهی با ترک‌های معمولی حرف بزنی؟ این را لیدی پاکک سیرامارک اضافه کرد: **حتی تحصیل کرده‌هایشان هم یا ناسیونالیست‌اند و یا همه چیز را انکار می‌کنند. فکر می‌کنی مردم معمولی علاقه‌ای به پذیرش واقعیات تاریخی دارند: بله معلوم است که ما از اینکه شما را تکه پاره کردیم و بعد از خانه بیرون راندیم و سر آخر هم همه را انکار کردیم، متأسفیم. چرا می‌خواهی به اصرار خودت را به دردسر بیاندازی؟**

من درکت می‌کنم. اما تو هم باید سعی کنی که من را بفهمی. آرمانوش احساس کرد که انرژی و شجاعتش در حال افت است. فاش کردن رازهای زندگی‌اش یکی بعد از دیگری او را به اینجا رساند که بداند در دنیای به این بزرگی تنهای تنهاست. احساسی که به‌نظرش ناشناس نمی‌آمد، اما انگار برای نشان دادن خود در انتظار فرصت مناسب بود. **شما همه‌تان در جمع ارمنی‌ها به دنیا آمده و رشد کرده‌اید. لزومی نداشت که ثابت کنید به کجا تعلق دارید. من اما از همان زمان تولدم یک پایم این‌ور و یک پایم آن‌ور است، مرتبا میان خانواده‌ای ارمنی که مغرور است و درعین‌حال درگیر شدید با گذشته و مادری در حد هیستری ضد ارمنی در رفت و آمدم. اگر بخواهم مثل همه‌ی شما یک آمریکایی ارمنی کامل شوم باید اول آن من ارمنی را در درون خود کشف کنم. اگر برای این کار لازم باشد سفری به گذشته کنم، این کار را خواهم کرد، حالا ترک‌ها هر چه دلشان خواست بگویند یا بکنند.**

---

1. Brooklyn

اما پدر و خانواده‌ات می‌گذارند که به ترکیه سفر کنی؟ این آلکس استوایکا[۱] یک آمریکایی یونانی از بوستون[۲] بود که تا وقتی از نعمت هوای آفتابی، غذای خوب و زنان زیبا برخوردار می‌شد، هیچ گله‌ای از زندگی نداشت. به عنوان یکی از طرفداران وفادار زنون[۳] اعتقاد داشت که مردم نباید پا از مرز خود بیرون بگذارند و باید از آنچه دارند راضی باشند. **گمان نمی‌کنی که خانواده‌ات در سانفرانسیسکو نگران می‌شود؟**

نگران؟ آرمانوش از مجسم کردن قیافه‌ی عمه‌ها و مادربزرگش چهره در هم کشید. می‌دانست که از نگرانی بیمار می‌شوند.

به نفع‌شان است که اصلاً از این موضوع خبردار نشوند. تعطیلات بهاره در راه است و من می‌توانم ده روز را در استانبول بگذرانم. پدر فکر می‌کند که من پیش مادرم در آریزونا هستم و مادرم هم باید باورش شود که همچنان در سانفرانسیسکو مانده‌ام. آن‌ها که با هم حرف نمی‌زنند و ناپدریم هم با خانواده‌اش در استانبول تماسی ندارد. به این ترتیب کسی خبردار نخواهد شد. راز من سر به مهر خواهد ماند.

آرمانوش نگاهی کجکی به صفحه‌ی مونیتور انداخت. انگار خودش هم به چیزهایی که نوشته بود، باور نداشت.

اگر من مثل همیشه روزانه به مادرم زنگ بزنم و هر دو سه روز یک‌بار هم به پدرم، می‌توانم همه چیز را تحت کنترل داشته باشم.

چه برنامه‌ی جالبی! لیدی پاکک سیرامارک پیشنهاد داد **وقتی که به استانبول رسیدی می‌توانی روزانه به افراد کافه گزارش بدهی.**

---

۱. Alex der Stoiker؛ طرفدار فلسفه‌ی رواقی

2. Boston

3. Zenon

واووو می‌شوی خبرنگار جنگی ما. این را آنتی چاوارما گفت و بعد سکوتی طولانی حاکم شد. انگار کسی این شوخی را بامزه ارزیابی نکرد

آرمانوش به پشتی صندلی تکیه داد. در سکوت سنگین شب می‌توانست صدای نفس‌های ناآرام پدر و تک سرفه‌های مادربزرگ را بشنود. متوجه شد که چطور بدنش به یک سمت خم می‌شود، طوری‌که انگار بخشی از آن دلش می‌خواست که تمام شب را همین‌جا بنشیند و از بی‌خوابی لذت ببرد و بخش دیگر میل داشت به بستر برود و بخوابد. وقتی که داشت تکه‌ی آخر سیب را با سر و صدا می‌جوید، دید که با تصور این تصمیم خطرناک آدرنالین خونش بالا رفته.

آرمانوش چراغ مطالعه را خاموش کرد، حالا فقط از مونیتور نوری کدر به چشم می‌خورد. درست در لحظه‌ای که می‌خواست کافه قسطنطنیه را ترک کند، جمله‌ای روی صفحه ظاهر شد

هر جا که سفر تو را با خود برد مادام روح من در تبعید! خواهش می‌کنم مراقب خودت باشد و نگذار که ترک‌ها اذیتت کنند.

این بارون باغداساریان بود.

۷
گندم

آسیا کازانچی دو ساعت می‌شد که از خواب برخاسته بود، اما همچنان زیر لحاف پر قویش دراز کشیده و گوش به صداهای بی‌شماری سپرده بود که فقط در استانبول شنیده می‌شد و در همان حال داشت به شکلی بسیار دقیق در ذهنش مانیفست نیهلیستی شخصی خود را می‌نوشت

بند اول: اگر دلیلی برای دوست داشتن زندگیت، آن‌طورکه اکنون می‌گذرد نداری، نشان نده که انگار زندگی کنونی‌ات را دوست داری.

در مورد این تز مدت‌ها فکر کرد و تشخیص داد که می‌تواند آن را در مانیفست خود بگنجاند. وقتی که خواست سراغ بند دوم برود، یکی در خیابان محکم روی ترمز کوبید. بعد صدای راننده به گوش رسید که داشت با فحش و فلاکت حنجره‌اش را پاره می‌کرد. مخاطب عابری بود که یک دفعه پریده بود وسط خیابان و به چراغ قرمز سر چهارراه هم توجه نکرده بود. راننده آن‌قدر فریاد کشید تا صدایش در میان همهمه‌ی شهر گم شد.

بند دوم: اکثریت قاطع مردم فکر نمی‌کنند و آن‌هایی که فکر می‌کنند، هیچ‌وقت جزیی از اکثریت قاطع مردم نمی‌شوند. پس انتخاب کن که جزو کدام دسته‌ای.

بند سوم: اگر نمی‌توانی انتخاب کنی فقط زنده باش! مثل یک قارچ یا یک گیاه.

: «نمی‌توانم تصور کنم که تو هنوز درست در حالت نیم ساعت پیشت دراز کشیده‌ای! آخر چه از جان رختخواب می‌خواهی دختر تنبل؟»

خاله بانو بدون آنکه نیازی به در زدن احساس کند سرش را کرده بود توی اتاق. امروز روسری بسیار جالبی به رنگ سرخ پررنگ بر سر داشت که از دور می‌شد او را به جای یک گوجه‌فرنگی رسیده‌ی عظیم گرفت «ما یک سماور را به انتظار شاهزاده خانم خالی کردیم. دیگر از رختخواب بیا بیرون! بوی سوجوک سرخ کرده به مشامت نخورد؟ گرسنه نیستی؟» خاله بدون آنکه منتظر جواب بماند در را دوباره محکم بست.

آسیا زیر لبی چیزی گفت و لحاف را تا بالای گوشش کشید و غلت زد به آن طرف.

بند چهارم: سوالی را که پاسخش برایت اهمیتی ندارد، مطرح نکن.

در میان شلوغی‌های همیشگی صبحانه‌ی آخر هفته می‌توانست بشنود که چطور آب جوش از شیر باریک سماور جاری‌ست، چطور هفت تخم‌مرغ در میان دیگ سوپ در جوش و خروشند، سوجوک در تابه جلز و ولز می‌کند و کسی با کانال‌های تلویزیون ور می‌رود. از کارتون گرفته تا موزیک ویدیوی پاپ و اخبار داخلی و خارجی. ننه کلثوم مسئول سماور بود و خاله بانو مأمور سرخ کردن سوجوک. اشتهای بی‌نظیرش پس از چهل روز عزلت گزینی موفقیت‌آمیز که او را به مقام پیشگویی رساند، دوباره بازگشته بود. آسیا این را هم می‌دانست که خاله فریده به این دلیل سرگرم بازی با کانال‌های تلویزیون است و نمی‌تواند تصمیم بگیرد که کدام‌شان را تماشا کند، چون در سرزمین شیزوفرنی پارانویا برای همه‌ی این‌ها در یک زمان جای کافی وجود داشت. از کارتون گرفته تا موزیک و اخبار. درست همان‌طور که در زندگی آرزویش این بود که وظایف متعددی را با هم به عهده بگیرد و البته هیچ کدامشان را به پایان نمی‌رساند.

بند پنجم: وقتی که دلیل یا توان کافی برای به انجام رساندن کاری را در خود نمی‌بینی، هنر «شدن» را بیاموز.
بند ششم: وقتی دلیل و یا توان کافی برای «شدن» در خود نمی‌بینی، فقط «باش».

«آسیا!!!» در باز شد و خاله سلیها خودش را انداخت داخل اتاق. چشمان سبزش مثل دو نگین گرد یشم می‌درخشیدند. «چند قاصد دیگر باید روانه کنیم تا بیایی کنار ما بنشینی؟»

بند هفتم: اگر دلیل و یا توان کافی برای «بودن» نداری، فقط طاقت بیاور.

«آسیا!!!»

«چه کار داری؟!!!» سر آسیا با موهای سیاه فرفری پرکلاغی پیدا شد. در حال بیرون آمدن از رختخواب، لگدی به دمپایی بنفش‌اش که کنار تخت بود، زد. یک لنگه از زیر دستش در رفت، ولی موفق شد که لنگه‌ی بعدی را وسط میز آرایش شوت کند. دمپایی خورد به آینه و از آنجا مثل یک چتر نجات چرخ زنان آمد و نشست روی زمین. بعد هم شلوار پیژامای خوابش را به شکلی مضحک چنان بالا کشید که نشد آن تأثیر دراماتیکی که می‌خواست بگذارد، به دست آید.

«ای خدای من! یعنی من حتی صبح یک‌شنبه هم نمی‌توانم یک لحظه آرامش داشته باشم؟»

خاله سلیها بعد از اینکه با نگرانی پرواز دمپایی را دنبال کرد: «متأسفانه در این دنیای بزرگ لحظه‌ای که دو ساعت طول بکشد، وجود ندارد. چرا این‌قدر اعصاب مرا خراب می‌کنی؟ اگر این یکی از آن بحران‌های تین‌ایجری‌ست که داری پشت سر می‌گذاری، باید به تو بگویم که پنج سال دیر کردی دختر خانم. حالا دیگر نوزده سالت هست.»

آسیا یک نفس گفت: «دقیقا، همان سنی که تو مرا بدون داشتن شوهر پس

انداختی.» می‌دانست که نباید این‌قدر بی‌رحم باشد، اما بود.

خاله سلیها دم در ایستاده و به آسیا خیره شده بود، مثل هنرمند سرخورده‌ای که تمام شب را نوشیده و به خلق یک اثر هنری پرداخته و بعد خوش و خرم به خواب رفته، اما ظهر روز بعد وقتی برخاسته و نتیجه‌ی کار را دیده، تازه فهمیده چه افتضاحی در عالم مستی به بار آورده است. پس از کشف این حقیقت تلخ، برای مدتی طولانی سکوت کرد. با کج خلقی لبخندی زد، انگار تازه فهمیده باشد، چهره‌ای که مدت‌ها به آن خیره شده، در حقیقت عین خودش است. این‌قدر شبیه و درعین‌حال یک انسان کاملاً متفاوت. به‌نظر می‌رسید که دخترش از نظر شخصیت با او هیچ فرقی ندارد، اما ظاهرش هیچ به او شباهت نداشت.

همان بی‌اعتمادی، عناد و تلخی که او هم وقتی هم‌سن آسیا بود، داشت. بدون آنکه بفهمد نقش همان وصله‌ی ناجور را که خودش در خانواده‌ی کازانچی داشت، به دخترش داده بود.خوشبختانه هنوز به‌نظر نمی‌رسید که از زندگی خسته شده باشد یا وحشت وجودی آزارش دهد، اما میل به خراب کردن بنیادهای زندگی در او دیده می‌شد و جرقه‌ای از آن در چشمانش می‌درخشید. وسوسه‌ی شیرین نابود کردن خود که روشنفکران و مردان ملول و افسرده در گیرش هستند.

در مورد ظاهر اما خاله سلیها دقیقاً می‌دانست که هیچ شباهتی میان‌شان نیست. او زن زیبایی نبود و احتمالاً هیچ‌وقت هم نمی‌شد. نه اینکه چهره یا اندامش اشکالی داشته باشد. در اصل هر کدام از اجزای بدنش به تنهایی بی‌نقص بودند. قد و وزن مناسب، موهای فرفری مشکی، چانه‌ی قشنگ... اما در ترکیب‌شان اشکال وجود داشت. زشت نبود. به‌هیچ‌وجه. یک زیبایی متوسط داشت که آدم می‌توانست با میل نگاهش کند، اما در خاطر نمی‌ماند. چهره‌اش چنان معمولی بود که خیلی‌ها همان بار اولی که او را می‌دیدند، گمان می‌کردند قبلاً هم با او برخورد داشته‌اند. او به شکلی غیرعادی معمولی بود. نه **زیبا**، بلکه **ملوس** بود. بالاترین تعریفی بود که می‌شنید. البته هیچ اشکالی نداشت، اما در این فصل از زندگی ـ ملوس آخرین توصیفی بود که می‌شد در رابطه با او به کار برد ـ به‌شدت آزارش می‌داد.بیست سال دیگر حتماً بدنش

را از منظری متفاوت می‌دید. آسیا به آن دسته از زنانی تعلق داشت که علی‌رغم زیبا نبودن در سنین نوجوانی و جذاب نبودن در سنین جوانی به میانسالی که می‌رسیدند خیلی بهتر می‌شدند. البته اگر تا آن‌وقت دوام می‌آوردند.

متأسفانه کوچک‌ترین نشانه‌ای از ایمان در آسیا به چشم نمی‌خورد. او بدبین‌تر از آن بود که به رودخانه‌ی زمان اعتماد کند. درون او یک‌سره آتش بود، بدون کوچک‌ترین اعتقادی به عدالت و نظم الهی. حتی در این زمینه فقط و فقط به مادرش شباهت داشت. با چنین شخصیت و روحیه‌ای او به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست سرشار از صبر و اعتماد در انتظار روزی بنشیند که چهره و اندامش به نفع‌اش عمل کنند. در حال حاضر خاله سلیها می‌توانست به وضوح ببیند که اطلاع از پیکر معمولی و ملال آورش در کنار عوامل دیگر تیری‌ست به قلب جوان دختر. ای‌کاش می‌توانست فقط به او بگوید که ظاهر زیبا فقط بدترین آدم‌ها را جذب می‌کند، ای‌کاش فقط می‌توانست به او بگوید که چه‌شانسی‌ست زیبا به دنیا نیامدن، که حالا مردان و زنان به او لطف بیشتری می‌کنند و زندگی‌اش بدون امتیازی که این‌طور در حسرتش است، ساده‌تر، بسیار ساده‌تر خواهد گذشت.

خاله سلیها همچنان ساکت به‌سمت میز آرایش رفت، دمپایی را برداشت و گذاشت کنار آن لنگه دیگر جلوی پای لخت آسیا و بعد ایستاد رو به روی دختر سرکشی که فوراً چانه را بالا داد و پشت را صاف کرد، درست مثل یک اسیر جنگی که ممکن است سلاحش را از دست بدهد ولی غرورش را هرگز.

خاله سلیها فرمان داد: «برویم.» دختر و مادر پشت سرهم به‌سمت اتاق نشیمن حرکت کردند.

صبحانه را از مدت‌ها پیش بر میز کشویی چیده بودند. آسیا با تمام ترشرویی دید که میز وقتی این‌طور تزئین می‌شود، چقدر با فرش آجری زیر پا که پر از نقش‌های گل و گیاه بود، همخوانی دارد. فرش و میز روی آن هر دو انگار یک‌طور تزئین شده بودند. زیتون سیاه بود، زیتون سبز پر شده با فلفل، پنیر گوسفندی، پنیر گیس‌بافت، پنیر بز، تخم‌مرغ پخته، عسل موم‌دار، خامه‌ی گاومیش، مربای خانگی زردآلو و توت،

گوجه با نعنا و روغن زیتون و همه هم توی کاسه‌های چینی. بوی بورک تازه از آشپزخانه می‌آمد. پنیر، اسفناج و کره و جعفری که همه با هم مخلوط شده بودند و در میان دو لایه‌ی نازک خمیر برشته می‌شدند.

پتیت-ما که در این فاصله نود و شش سالش شده بود، در آن‌سوی میز نشسته بود و استکانی چای، ظریف‌تر از خود در دست داشت. با قیافه‌ای سردرگم و پریشان به قناری که در قفس توی بالکن نشسته بود طوری نگاه می‌کرد انگار تازه متوجه وجود او شده است. شاید همین‌طور هم بود. او که دیگر مرحله‌ی پنجم آلزایمر را پشت سر گذاشته بود، کم‌کم آشناترین چهره‌ها و اتفاقات زندگی را با هم قاطی می‌کرد.

هفته‌ی گذشته به عنوان مثال، سر نماز عصر وقتی به سجده رفت، حرکت بعدی را از یاد برد. کلماتی را که باید در نماز به کار می‌برد، یک‌باره تبدیل به زنجیری از حروف شدند و همه با هم مثل یک هزار پای پشمالو به راه افتادند. بعد از گذشت مدتی هزار پا ایستاد، برگشت و انگار که پشت دیوار شیشه‌ای باشد، دستی از دور برای پتیت-ما تکان داد. پتیت-ما سرگردان و گیج، چادر به سر و تسبیح کهربایی به دست آن‌قدر رو به قبله نشست تا بالاخره یک نفر وضعیت‌اش را فهمید و کمکش کرد.

وقتی که او را بر کاناپه نشاندند و سرش را بر بالش نرم گذاشتند، با وحشت و سرگشتگی پرسید: «باقیش چه می‌شود؟سر سجده باید گفت **سبحان ربی اعلی.** حداقل سه بار. من هم گفتم: «**سبحان ربی علی سبحان ربی اعلی سبحان ربی اعلی**» با عجله و بریده‌بریده کلمات را تکرار می‌کرد: «ولی خوب بعد چی؟ باید چطور ادامه بدهم؟»

خوشبختانه وقتی که پتیت-ما سؤال را مطرح کرد، تصادفاً خاله سلیها دم دست بود و چون او نماز را هم به اندازه‌ی دیگر وظایف مذهبی کلاً به جا نمی‌آورد، اصلاً نفهمید منظورش چیست. البته می‌خواست هر کاری از دستش بر می‌آید، انجام دهد تا ترس پیرزن از میان برود. به همین دلیل قرآن را آورد و آن‌قدر ورق زد تا سوره‌ای پیدا کرد که نظر می‌رسید کمی‌تسلی بخش است: «ببین اینجا چه نوشته: وقتی که به نماز جمعه دعوت می‌شوید، با عجله بروید و نمازتان را به جا آورید... وقتی که نماز

به پایان رسید، پراکنده شوید و به بخشش الهی ایمان داشته باشید و بسیار سپاس گویید خدا را تا توفیق یابید.»

«معنی این حرف‌ها چیست؟» پتیت-ما پشت سر هم پلک می‌زد. حالا سرگشته‌تر از پیش بود.

«من فکر می‌کنم حالا که نماز را هر طور که بود تمام کردی، دیگر نباید درباره‌اش فکر کنیم. اینجا درست همین را نوشته، نه؟ بیا پتیت-ما بیا پراکنده شو و با ما شام بخور.»

فکر خوبی بود. پتیت-ما نگرانی برای جمله‌ی فراموش شده را کنار گذاشت و خوش و خرم با آن‌ها شام خورد. اما ماجراهای این چنینی داشت پشت سر هم تکرار می‌شد. غالباً دیده می‌شد که او سرگشته و در خود فرو رفته است چون ساده‌ترین چیزها را از یاد می‌برد. مثلاً کیست، در چه زمانی هستند، چند شنبه است و این بیگانگان که با آن‌ها دور میز نشسته و شام می‌خورد چه کسانی هستند. اما اوقاتی هم بود که به زحمت می‌شد باور کرد بیمار است، چون حافظه‌اش درست مثل یک جام ونیزی تازه جلا داده شده، شفاف بود. امروز نمی‌شد چنین نظری داد. هنوز نمی‌شد.

آسیا بانگ زد: «صبح بخیر پتیت-ما» البته بعد از اینکه خلاصه دست و صورتش را شسته و دندانش را مسواک زده بود و داشت با پاهای بنفش‌اش سلانه سلانه به‌سمت میز صبحانه می‌رفت. خم شد و ماچ آبداری به گونه‌ی پیرزن گذاشت.

از دوران کودکی پتیت-ما جای خاصی در قلب آسیا داشت. خیلی به او علاقه‌مند بود. برخلاف خیلی از افراد، خانواده پتیت-ما توانایی دوست داشتن، بدون خفه کردن را داشت. غر نمی‌زد. هیچ‌وقت ایراد گیر و ترش رو نبود. مراقبت و مواظبت‌اش رنگی از ادعای مالکیت نداشت. هر چند یک‌بار چند دانه گندم تبرک شده می‌گذاشت توی کیف آسیا تا او را از چشم بد حفظ کند. تا روزی که بیماری‌اش آشکار شد در کنار مبارزه با چشم بد، کاری که بهتر و بیشتر از همه می‌کرد خنده بود. پیش‌ترها او و آسیا خیلی با هم می‌خندیدند. پتیت-ما با موجی تمام نشدنی از خنده‌های ملیح و

کوتاه و آسیا با فوران تیز و زنگ‌دار. حالا دیگر آسیا نگران سلامتی مادربزرگ بود ولی درعین‌حال سرزمین خودمختار فراموشی را که او در آن به راه خود می‌رفت، پذیرفته بود. آخر پیرزن هم از همان خودمختاری دائم برخوردار بود و هر چه از آن‌ها دورتر می‌شد، آسیا خود را به او نزدیک‌تر احساس می‌کرد.

«صبح بخیر نواده‌ی خوشگل من.» پاسخ پتیت-ما همه را تخت تأثیر حافظه‌اش قرار داد.

خاله فریده کنترل به دست در میان برنامه‌ها می‌گشت، بدون اینکه هیچ کدامشان را نگاه کند: «بالاخره شاهزاده خانم تنبل ما بیدار شد.» با این که رد پایی از سرزنش در لحنش بود ولی دوستانه گفت. امروز صبح موهایش را بلوند مایل به خاکستری کرده بود. در این فاصله دیگر آسیا می‌دانست که تغییر رنگ مو نشانه‌ی یک تغییر رادیکال در حال و احوال اوست. به دنبال رد پایی از جنون در او می‌گشت، اما غیر از اینکه به‌شدت جلب تلویزیون شده و با لذت به تماشای خواننده‌ی پاپ بسیار بی‌استعدادی نشسته بود، چیز دیگری کشف نکرد.

«باید آماده شوی. می‌دانی که امروز مهمانمان می‌رسد.» این را خاله بانو وقتی که خوش و خرم از رساندن سهمیه‌ی نشاسته به بدن، با یک سینی پر از بورک وارد اتاق می‌شد گفت: «پیش از رسیدنش باید خانه را مرتب کنیم.»

آسیا همان‌طور که سعی می‌کرد سلطان پنجم را با پا از شیر سماور دور کند برای خودش چای داغی ریخت و آرام پرسید: «چرا برای آمدن یک دختر آمریکایی این‌طور دستپاچه شده‌اید؟» لبی به چای زد و فوری صورتش را درهم کشید و دنبال ظرف قند گشت و یک، دو... چهار حبه قند راهی همان استکان کوچک شد.

«منظورت از اینکه چرا دستپاچه‌ایم چیست؟ مهمان ماست! دارد از آن طرف کره‌ی زمین می‌آید.»خاله فریده دست‌هایش را باز کرد تا نشان بدهد که کجا و در چه فاصله‌ای آن طرف کره‌ی زمین قرار دارد. صدایش با تصور کره‌ی زمین از فرط هیجان زنگ‌دار شده بود. احساس می‌کرد نقشه‌ی جهان را با تمام جریانات هوایی و دریایی‌اش جلوی چشم دارد. آخرین بار این نقشه را روی کاغذ، وقتی در دبیرستان

بود، دید. کسی نمی‌دانست که او نقشه را با تمام جزییات به‌خاطر سپرده، با همان شفافیت روز اولی که آن را کشف کرد.

ننه کلثوم که که هنوز با سرسختی داشت ثابت می‌کرد شایستگی این را دارد که در زندگی قبلی ایوان مخوف بوده باشد، حرفشان را قطع کرد و گفت: «مهم‌تر از همه این‌ست که مهمان را دایی ات فرستاده.»

«دایی من؟ کدام دایی؟ همان که تا امروز ندیده‌امش؟» آسیا چایش را امتحان کرد و دید که هنوز تلخ است. یک حبه قند دیگر هم در انداخت: «آهای ملت، چشم‌هایتان را باز کنید! مردی که همه از آن حرف می‌زنید، از وقتی که پایش به آمریکا رسیده، یک‌بار هم برای دیدار ما نیامده است. تنها دلیلی که برای زنده بودن او در دست است، کارت پستال‌هایی‌ست که گاه‌وبی‌گاه از مناظر آریزونا برایمان می‌فرستد.» آسیا با چشمانی خشمگین ادامه داد: «کاکتوس در نور آفتاب، کاکتوس در سایه، کاکتوس با گل بنفش، کاکتوس با پرنده‌ی سرخ... این آدم حتی زحمت فرستادن یک نوع کارت پستال دیگر را هم به خود نمی‌دهد.»

خاله فریده که می‌خواست جانب عدالت را نگه دارد گفت: «عکس زنش را هم می‌فرستد.»

«این عکس‌ها که کلاً اهمیتی ندارند. یک زن بلوند چاق جلوی خانه‌ی آجری‌اش که البته ما را تا به حال به آن دعوت نکرده است. زن بلوند چاق که زیر یک کلاه مکزیکی لبخند می‌زند، زن بلوند چاق که در حال درست کردن پنکیک در آشپزخانه لبخند می‌زند...، خسته نشدید از بس هر ماه عکس یک آدم کاملاً ناشناس را برایتان فرستاد؟ اصلاً چرا مرتب لبخند می‌زند؟ خدای من ما این زن را تا به حال از نزدیک ندیده‌ایم.» آسیا چای را سرکشید، هر چند هنوز داغ داغ بود.

خاله فریده تذکر داد: «مسافرت امنیت ندارد. همه‌ی جاده‌ها پر از خطر است. هواپیماها دزدیده می‌شوند، ماشین‌ها تصادف می‌کنند، حتی قطار هم از خط خارج می‌شود. همین دیروز در ساحل دریای اژه هشت نفر در تصادف رانندگی کشته شدند.» عاجز از نگاه کردن در چشم طرف مقابل آن‌قدر چشم گرداند تا بالاخره روی

یک زیتون سیاه توی بشقاب ثابت ماند.

همیشه وقتی خاله فریده اخبار وحشتناک صفحه‌ی حوادث روزنامه را بازگو می‌کرد، سکوتی سنگین برقرار می‌شد. این‌بار هم همین شد. در این سکوت ننه کلثوم چهره در هم کشید. نگران این بود که تنها پسرش این‌طور خوار و خفیف شده است. خاله بانو با ریشه‌ی شالش بازی می‌کرد. خاله فریده سعی می‌کرد به یاد آورد که کایوت چه جانوریست. اما بیست و چهار سال تدریس او را در پاسخ دادن قوی و در پرسش به همان اندازه ضعیف کرده بود. پتیت-ما از جویدن تکه‌ی آخر سوجوک در بشقابش دست کشید، خاله فریده سعی کرد چند تصادف دیگر را هم که درباره‌اش خوانده بود، به‌خاطر بیاورد، اما به جای اتفاقات وحشتناک، کلاه مکزیکی آبی آسمانی را که زن مصطفی در یکی از عکس‌ها به سر داشت، به‌خاطر آورد. اگر در استانبول از این کلاه‌ها پیدا می‌شد، او شب و روز آن را از سرش برنمی‌داشت. در این اوضاع کسی ندید که چهره‌ی خاله سلیها یک دفعه غمگین شد.

آسیا با تأکید گفت: «ما باید با حقیقت روبه‌رو شویم! در طی همه‌ی این سال‌ها شما دایی مصطفی را به عنوان تنها پسر خانواده پرستیدید، ولی او همین‌که از قفس پرید، همه‌تان را فراموش کرد. یعنی روشن نیست که این مرد کوچک‌ترین اهمیتی به خانواده‌اش نمی‌دهد؟ پس چرا باید برای ما مهم باشد؟»

ننه کلثوم حرفش را قطع کرد: «بچه هزار تا کار دارد.» در اصل او تک پسرش را به همه‌ی دخترانش ترجیح می‌داد: «خارجه زندگی کردن که به این آسانی‌ها نیست. خیلی دور است.»

آسیا گفت: «معلوم است که خیلی دور است. مخصوصاً اگر این را در نظر بگیریم که باید شنا کنان از اقیانوس آتلانتیک بگذرد و تمام اروپا را پیاده زیر پا بگذارد.» و گازی به پنیر گوسفندی زد تا زبانش را که با چای سوزانده بود، تسکین دهد و با تعجب دید که چه پنیر خوبی‌ست. نرم و شور، همان‌طور که دوست داشت. چون به‌نظرش سخت آمد که هم لذت ببرد و هم نق بزند برای چند لحظه سکوت کرد و با عصبانیت پنیر را جوید. خاله بانو از این فرصت کوتاه استفاده کرد تا مثالی بزند.

داستان مردی که تصمیم گرفته بود بدون وقفه دور دنیا سفر کند تا به این ترتیب از مرگ بگریزد. او به هر سمتی که بگویی رفت. به‌سمت شمال و جنوب، شرق و غرب. در قاهره ناگهان عزرائیل را جلوی روی خودش دید که با نگاهی مشکوک و درعین‌حال دقیق به او خیره شده بود. اما نه حرفی زد و نه به دنبالش آمد. مرد بدون فوت وقت قاهره را ترک کرد و رفت و رفت تا به شهر کوچک و دور افتاده‌ای در چین رسید. خسته و تشنه خود را به اولین میخانه رساند. آنجا عزرائیل پشت میز نشسته و با صبر و حوصله در انتظار او بود، این‌بار اما با خیالی راحت. با صدای تیزی به مرد گفت: «من از دیدن شما در قاهره خیلی متعجب شدم، چون مقدر شده بود که در چین جان‌تان را بگیرم.»

آسیا این قصه را از حفظ بود، درست مثل خیلی قصه‌های دیگر که زیر این سقف مرتب تکرار می‌شد. آنچه نمی‌فهمید و گمان نمی‌کرد که هیچ‌وقت بفهمد، هیجانی بود که خاله‌هایش به وقت گفتن قصه‌ای که همه‌ی جزییاتش آشکار بود، از خود نشان می‌دادند. هوای اتاق نشیمن مطبوع می‌شد. انگار روزمرگی که برمی‌گشت، همه را در پناه خود می‌گرفت. انگار زندگی یک تمرین همیشگی باشد که در آن هر کسی نقش خود را به‌خاطر سپرده است. در دقایق بعد که در آن زنان از این شاخ به آن شاخ می‌پریدند و هر حرفی به حرفی دیگر گره می‌خورد، آسیا سرزنده‌تر شد. دیگر هیچ ربطی به آن دختری که صبح از خواب بیدار شده بود، نداشت. گاهی خودش هم از این تغییر حالت متعجب می‌شد. چطور می‌توانست با کسانی که از همه بیشتر دوست می‌داشت، رفتاری این چنین داشته باشد؟ گاهی حال بود و گاهی بی‌حال. فکر می‌کرد که در این رابطه هم به مادر شباهت دارد.

از پنجره‌ی باز صدای یکنواخت و دائمی سیمیت فروش (نانک کنجدی) می‌آمد. خاله بانو به‌سمت پنجره دوید و کله‌ی سرخش را بیرون آورد: «سیمیتی، سیمیتی، بیا اینجا، دانه‌ای چند؟»

نه اینکه قیمت سیمیت را نداند. معلوم است که می‌دانست. حرف او بیشتر اجرای یک مراسم اجباری بود و نه سوال. به همین دلیل هم به محض اینکه سؤال از

دهنش بیرون آمد، رفت روی جمله‌ی بعدی: «باشد، ما هشت سیمیت می‌خواهیم.»

هر یک‌شنبه او هشت سیمیت برای صبحانه می‌خرید. برای هر کدام از افراد خانواده یکی و یکی هم برای برادر غایب که دیار غربت بود.

«آه چه عِطر فوق‌العاده‌ای دارد.» خاله بانو که صورتش از شادی برق می‌زد و سیمیت‌ها را مثل حلقه‌ی آکروبات‌های سیرک، پیش از اجرای برنامه توی دستش کرده بود، آمد و توی بشقاب همه یکی گذاشت و دانه‌های کنجد را همه‌جا ریخت. حالا که ذخیره‌ی نشاسته را جلوی خود انبار کرده بود، با آرامش تمام شروع به خوردن کرد. سیمیت را با بورک و بورک را با نان. اما خیلی زود حالا معلوم نیست از سوزش معده و یا هجوم افکار تیره، چهره‌اش غمگین شد، تقریبا مثل وقتی که می‌خواست برای مشتریانش فال بدی را بازگو کند. ابروهایش را بالا کشید که نشان از جدی بودن نکته‌ای که می‌خواست همین حالا در میان بگذارد، داشت.

«یکی بود، یکی نبود... در قلمروی عثمانی دو تا سبدباف زندگی می‌کردند. هر دو سخت کوش بودند. اما یکی‌شان معتقد بود و دیگری همیشه عبوس و بدعنق. یک‌بار گذار سلطان به روستای آن‌ها افتاد. سلطان به آن دو گفت: من سبدهاتان را با دانه‌های گندم پر می‌کنم و اگر خوب از آن‌ها مراقبت کنید، تبدیل به سکه‌های طلا خواهند شد. سبدباف اولی با خوشحالی پذیرفت و سبدهایش را پر کرد. دومی‌که تقریباً به بداخلاقی تو بود پیشنهاد را رد کرد و می‌دانی که آخرش چه پیش آمد؟»

آسیا گفت: «معلوم است که می‌دانم. چطور می‌شود آخر قصه‌ای را که حداقل صد بار شنیده‌ام، ندانم؟ اما آنچه تو نمی‌دانی این‌ست که چه تأثیری این قصه‌ها می‌توانند در خلاقیت بچه بگذارند. به دلیل همین قصه‌ی ابلهانه، من در سال‌های دبستان همیشه با یک ساقه گندم زیر بالشم به خواب می‌رفتم به این امید که فردایش تبدیل به سکه‌ی طلا شود. حالا بعدش چه شد؟ یک وقتی در وسط‌های کلاس سوم موضوع را برای بچه‌ها تعریف کردم که به زودی با گندم‌هایی که به سکه تبدیل خواهند شد ثروتمند می‌شوم و از همان وقت تبدیل شدم به موضوع شوخی و خنده‌ی کلاس. تو از من یک احمق ساختی.»

از میان همه‌ی شوک‌ها و کابوس‌هایی که آسیا در طی دوران کودکی تحمل کرد، هیچ کدام تلخ‌تر از خاطره‌ی قصه‌ی دانه‌های گندم نبود. همان وقت بود که دوباره آن کلمه را شنید. کلمه‌ای که در سال‌های بعد همیشه همراهش بود و وقتی که کمتر از همه انتظارش را داشت، دوباره به گوشش می‌خورد **حرامزاده!** تا ماجرای دانه‌ی گندم در کلاس سوم، کلمه‌ی حرامزاده را فقط یک‌بار شنیده بود و زیاد هم اهمیتی نداده بود، البته بیشتر به این دلیل که معنایش را نمی‌دانست. همکلاسی‌ها اما در یک چشم به‌هم زدن آگاهش کردند. آسیا این بخش داستان را برای خودش نگه داشت و به جایش یک چای داغ ریخت.

«خوب گوش‌هات را باز کن، آسیا! با ما هر چه دلت خواست می‌توانی دعوا مرافعه کنی. اما وقتی مهمان‌مان رسید، بهتر است زبانت را نگه داری و با ادب باشی. انگلیسی تو از من و از باقی افراد خانواده بهتر است.»

اظهارات خاله بانو را به هیچ‌وجه نمی‌شد به‌حساب فروتنی گذاشت، چون از حرفش این‌طور برمی‌آمد که بالاخره کمی انگلیسی بلد است و این خلاف واقعیت بود. طبیعتاً در دبیرستان انگلیسی هم خوانده بود، اما هر چه را که آموخته بود، در طی سال‌ها از یاد برده بود. چون در کار پیشگویی نیازی به زبان خارجی نداشت، دلیلی هم برای یادگیری مجدد انگلیسی نمی‌دید. برعکس خاله فریده از اول علاقه‌ای به آموختن انگلیسی نداشت و در مدرسه آلمانی را انتخاب کرد. در همان وقت علاقه‌اش را به همه‌ی دروس به جز جغرافیا و تغییرات فیزیکی زمین از دست داد و به همین دلیل در زبان آلمانی هم پیشرفت چندانی نکرد. پتیت-ما و ننه بلقیس هم که از همان اول داخل بازی نبودند. می‌ماند خاله سلیها و خاله جوریه که زبانشان چیزی بین مبتدی و پیشرفته بود. البته با تفاوتی عمده. خاله سلیها به زبان عامیانه و اصطلاحات خاصی که فقط به درد صحبت کردن با مشتریان خارجی کارگاه خالکوبی می‌خورد، حرف می‌زد. برعکس خاله جوریه به زبان کتابی و گرامر کاملاً درست تسلط داشت. همان زبانی که در دبیرستان درس می‌داد. به همین دلیل می‌توانست تفاوت میان جملات ساده، مرکب و پیچیده را تشخیص دهد. می‌دانست که کجا قید یا صفت باید بیاید. چیدمان کلمات

اصلی و چسبیدن کلمه‌ی اضافه به آن را تشخیص می‌داد. فقط حرف زدن بلد نبود.

«تو باید مترجم باشی عزیزم. تو جملات ما را برای او و مال او را برای ما ترجمه خواهی کرد.» خاله بانو به‌خاطر نشان دادن اهمیت حرفی که می‌خواست بزند چشم‌ها را در هم کشید و به پیشانی چین انداخت: «تو شرق و غرب را مانند پلی که میان دو فرهنگ زده شود، به هم پیوند خواهی زد.»

آسیا چنان چینی به دماغش داد که انگار بوی وحشتناکی در خانه فقط به مشام او خورده است و بعد لبش را به معنای اینکه: «به همین خیال باش» جمع کرد.

هیچ‌کس متوجه پتیت-ما نشد که از جا برخاست و به‌سمت پیانویی که سال‌ها کسی پشت آن ننشسته بود، رفت. گاه‌وبی‌گاه از آن به عنوان میزی برای گذاشتن کاسه بشقاب‌های اضافه استفاده می‌شد.

خاله بانو به حرفش ادامه داد: «چه خوب که شما دخترها همسن هستید. با هم دوست می‌شوید.»

آسیا با علاقه‌ای که تازگی داشت به خاله بانو خیره شد و از خود پرسید که بالاخره یک وقتی به این نتیجه خواهد رسید که او دیگر بچه نیست؟ در دوران کودکی هر بار که بچه‌ای به سن و سال او پا به خانه‌شان می‌گذاشت، خاله‌ها آن دو تا را می‌فرستادند توی اتاق و می‌گفتند: «حالا باهم بازی کنید! دوست باشید!» همسن و سال بودن برایشان معنای فهمیدن همدیگر را داشت. مثل قطعات یک پازل که در کنار هم مفهوم پیدا می‌کردند.

خاله جوریه به زمزمه گفت: «خیلی هیجان‌انگیز است! و وقتی به کشور خودش بازگشت، می‌توانید دوست مکاتبه‌ای شوید.» خیلی به داشتن دوست مکاتبه‌ای اهمیت می‌داد. به عنوان یک معلم کمالیست (طرفداران کمال آتا تورک به کمالیست معروفند) وفادار به جمهوریت اعتقاد داشت که هر زن ترک، حالا در هر مرتبه‌ی اجتماعی که باشد، وظیفه دارد نماینده‌ی مغرور کشورش در برابر جهان باشد. راهی بهتر از داشتن دوست مکاتبه‌ای برای انجام وظیفه وجود داشت؟

خاله جوریه به خیالبافی ادامه داد: «شما دخترها مابین سان‌فرانسیسکو و

استانبول نامه ردوبدل می‌کنید.» چون برایش غیر قابل فهم بود که کسی بدون داشتن برنامه‌ای آموزشی با یک خارجی نامه پراکنی کند، شروع کرد به نطق درباره‌ی پس زمینه‌ی آموزشی چنین ارتباطی: «مشکل ما ترک‌ها این‌ست که همیشه درک غلطی از ما دارند. دنیای غرب باید ببیند که ما کاملاً با عرب‌ها تفاوت داریم. ما یک کشور با معیارهای جهانی و مدرن هستیم.»

خاله فریده یک‌باره صدای تلویزیون را بلند کرد، طوری‌که توجه همه به یک ویدئو کلیپ ترکی جدید جلب شود. وقتی که آسیا با دقت بیشتری به خواننده‌ی پاپ دیوانه نگاه کرد، دید که آرایش مویش به‌نظر آشنا می‌آید، خیلی آشنا. نگاه او میان صفحه‌ی تلویزیون و خاله فریده در رفت و برگشت بود خلاصه فهمید که آرایش جدید موهای خاله از کجا نشأت می‌گیرد.

«بخش بزرگی از مردم آمریکا توسط یونانی‌ها و ارمنی‌هایی که از ترکیه به ایالات متحده رفته‌اند شست‌وشوی مغزی شده اند.» خاله جوریه داشت همچنان به سخنرانی‌اش ادامه می‌داد: «به همین دلیل به غلط گمان می‌کنند که ترکیه سرزمین Midnight Express[1] است. تو به دختر آمریکایی نشان خواهی داد که ترکیه چه کشور زیبایی‌ست و به این ترتیب در راه دوستی بین‌الملل و درک متقابل قدمی به جلو برداشته خواهد شد.»

آسیا با دلخوری نفس عمیقی کشید و اگر خاله بزرگه دست از پافشاری برمی‌داشت می‌توانست در همین حال باقی بماند.

«از این گذشته موجب می‌شود که انگلیسی‌ات پیشرفت کند و تو هم شاید بتوانی به او کمی ترکی یاد بدهی. دوستی فوق‌العاده‌ای نخواهد شد؟»

صحبت از دوستی شد... آسیا از جا برخاست و دست به‌سمت سیمیت نصفه‌اش دراز کرد و به راه افتاد تا به سراغ چند دوست واقعی برود.

«دختر خانم کجا می‌روی؟ صبحانه هنوز تمام نشده.»این را خاله سلیها گفت که

---

۱. فیلمی‌از آلن پارکر در مورد جوان دانشجویی که قصد بردن قاچاقی حشیش به استانبول را داشته و دستگیر و به سی سال زندان محکوم شده است. قطار سریع السیر نیمه شب

از وقتی پشت میز نشسته بودند، دهانش را باز نکرده بود. به این دلیل که او شش روز هفته از ساعت ۱۲ تا نه شب در کارگاه شلوغ و پر رفت و آمد تتو یا همان خالکوبی کار می‌کرد، بیش از دیگران از این صبحانه‌های طولانی روز یک‌شنبه لذت می‌برد.

آسیا پاسخ داد: «همین الان یک فستیوال فیلم چینی برگزار خواهد شد.» و صدایش از تلاش برای جدی و صادقانه حرف زدن کمی سخت‌تر از حد معمول شده بود: «یکی از استادها به ما مأموریت داده که در این آخر هفته به محل برگزاری فستیوال برویم، فیلمی ببینیم و بعد آن را نقد کنیم.»

خاله جوریه که هیچ‌وقت به شیوه‌های جدید تعلیم و تربیت اعتماد نداشت، ابروها را بالا کشید و گفت: «این دیگر چه نوع وظیفه‌ای‌ست.»

خاله سلیها اما دنباله‌ی قضیه را نگرفت: «باشد، بروو فیلم چینی‌ات را ببین. اما خیلی دیر نکن دختر خانم. می‌خواهم که قبل از ساعت پنج در خانه باشی. امروز غروب می‌رویم فرودگاه دنبال مهمانمان.»

آسیا کیف مدل هیپی‌اش را برداشت و با عجله به‌سمت در رفت. تازه می‌خواست خارج شود که صدایی کاملاً غیر متعارف در اتاق پیچید. کسی داشت پیانو می‌زد. نواهای شرمناک و لرزان که در جستجوی ملودی گمشده بودند.

آسیا زیرلب گفت: «پتیت-ما». در چهره‌اش می‌شد دید که دوباره به یاد آورده است.

پتیت-ما در شهر سالونیک متولد شد. هنوز دختر بچه‌ای بیش نبود که با مادرش زنی بیوه به استانبول آمد. سال ۱۹۲۳ بود. زمان ورود پتیت-ما به استانبول را نمی‌شود از یاد برد، آخر هم‌زمان با تاسیس جمهوری مدرن ترکیه است.

«تو و جمهوریت با هم قدم به این شهر گذاشتید. من با نگرانی در انتظار هر دوتان بودم.» این را همسرش رضا سلیم کازانچی که سال‌ها بعد عاشق او شده بود، گفت: «شما دوتا به سلطه‌ی گذشته برای همیشه پایان بخشیدید. در کشور و در خانه‌ی من. وقتی تو آمدی، زندگی پر نورتر شد.»

پپیت ما پاسخ داد: «وقتی که نزدت آمدم غمگین بودی و قوی. من برایت شادی آوردم و تو به من قدرت بخشیدی.»

به راستی پتیت-ما چنان زیبا و دوست‌داشتنی بود که در سن شانزده سالگی صف خواستگاران به بلندی طول پل قدیمی‌گالاتا می‌شد. دختر اما در میان خیل خواستگاران که در خانه‌شان را می‌زدند، فقط به یک نفر علاقه داشت. مرد بلند و قوی هیکلی که از پشت میله‌های پر نقش و نگار دیده بود: رضا.

چانه‌ای پر و سیبیلی باریک داشت. چشمانی تیره، گرد و جدی و ۳۳ سال بزرگ‌تر از او بود. یک‌بار ازدواج کرده بود و می‌گفتند زنش موجود سنگدلی بوده که او و پسرش را رها کرده و رفته است. پس از خیانت همسر و با اینکه باید به تنهایی از پسرش مراقبت می‌کرد، سال‌ها از ازدواج مجدد سرباز زد و تک و تنها در خانه‌ی پدری روزگار گذراند. آنجا ماند با ثروتش که با دوستان قسمت می‌کرد و خشمش که برای دشمنان نگاه می‌داشت. در آغاز دیگ‌ساز بود و صنعتگر، بعد به تجارت رو آورد. آن‌قدر باهوش بود که در زمان مناسب و مکان مناسب به کار تولید پرچم بپردازد. فقط با نیروی خود تاجر شد. در دهه‌ی بیست که دوران پر تنش انقلابی در جمهوری جدید ترکیه به‌حساب می‌آمد، البته به صنعتگران در برنامه‌های تبلیغاتی دولت عزت و احترام فراوان می‌گذاشتند، اما از پول خبری نبود. رژیم جدید به معلم نیاز داشت تا شاگردان قهرمان و از خود گذشته تربیت کند، به ثروتمندانی نیاز داشت تا یک بورژوازی ملی را به وجود آورد و به پرچم‌سازانی که کشور را با پرچم ترکیه زینت دهند. به دیگ‌ساز حتماً نیازی نبود. این‌طور شد که رضا سلیم به تهیه‌ی پرچم رو آورد.

با اینکه شغل جدید برای او کلی پول و دوستان با نفوذ به ارمغان آورده بود، اما وقتی دولت همه‌ی شهروندان را به داشتن نام خانوادگی ملزم کرد، او ترجیح داد با همان صنعت اولیه‌اش شناخته شود: کازانچی.

با تمام ثروت و شکل و شمایل خوبی که داشت، اما به دلیل سن و سال و ماجرای ازدواج اولش (زنان پشت سرش می‌گفتند که خدا می‌داند زن اول چرا ترکش کرده،

شاید هم اخلاقش فاسد بوده باشد) آخرین مرد روی زمین بود که مادر پتیت-ما او را لایق همسری دختر در پر قو نگه داشته‌اش می‌دانست. حتماً خواستگاران بهتر از او وجود داشتند. اما پتیت-ما در برابر مادر ایستاد و حرف خود را به کرسی نشاند. این فقط قلب او بود که تصمیم می‌گرفت. شاید پتیت-ما در چشمان تیره‌ی رضا سلیم نه با ادراک بلکه به طور غریزی چیزی دید که در این دنیا فقط نصیب آدم‌های محدودی می‌شود: قدرت اینکه دیگری را بیش از خود دوست بداری. با اینکه در شانزده سالگی پتیت-ما جوان و بی‌تجربه بود، ولی آن‌قدر حساسیت داشت که بفهمد عاشقی این چنین داشتن چه‌شانس بی‌نظیری‌ست. چشمان رضا سلیم کازانچی، درست مثل صدایش مهربان و درخشان بودند. او این احساس را در انسان ایجاد می‌کرد که در کنار او احتیاج به نگرانی نیست. امنیت و آرامش حتی به وقت خطر. این مرد هیچ‌وقت ترکت نمی‌کرد.

اما این تنها دلیل پتیت-ما برای احساس نزدیکی با رضا سلیم کازانچی نبود. در حقیقت داستان زندگی او از خیلی پیش‌تر دختر را به خود جذب کرده بود. احساس می‌کرد که روح مرد از وقتی همسرش او را ترک کرده، تا چه اندازه زخم خورده است. او می‌توانست این زخم‌ها را درمان کند. می‌شود گفت که همه‌ی زن‌ها با علاقه به درمان تکه پاره‌هایی که دیگر همجنسانشان به‌جا می‌گذارند، می‌پردازند. پتیت-ما به زمان زیادی برای تصمیم‌گیری نیاز نداشت. او یا با این مرد ازدواج می‌کرد و یا کلاً دور شوهر را خط می‌کشید و هیچ‌کس حتی تقدیر هم نمی‌توانست در تصمیم او خللی وارد کند.

همان‌طور که پتیت-ما به طور غریزی به رضا سلیم باور داشت، او هم تا آخرین نفس خود را شایسته‌ی چنین اعتمادی نشان داد. این زن موطلایی چشم‌آبی که به‌جای جهاز مفصل یک گربه‌ی مو دراز سفید با خود آورده بود، بزرگترین شانس زندگی مرد شد. حتی یک‌بار هم پیش نیامد که زن آرزویی، حالا هر قدر هم عجیب، داشته باشد و او بر آورده‌اش نکند. اما پسر شش ساله‌ی خانه طور دیگری بود: لونت کازانچی هیچ‌وقت پتیت-ما را به عنوان مادر نپذیرفت. در سال‌های پیش رو هر بار

فرصتی پیش آمد، سعی کرد که با او از در مخالفت در آید و مسخره‌اش کند و به این ترتیب کودکی‌اش را با تلخی که سعی در پنهان کردنش داشت به پایان رساند، اگر اصلاً برای آدمی تا این اندازه تلخ، کودکی پایانی داشته باشد.

در دورانی که زندگی زناشویی بدون فرزند اگر به دلیل بیماری غیرقابل علاجی نبود توهین به مقدسات به‌حساب می‌آمد، پتیت-ما و رضا سلیم فرزند مشترکی نداشتند. نه به این دلیل که مرد از همان ابتدا خیلی مسن بود، بلکه به دلیل جوانی زن و عدم علاقه‌ی او به بچه بزرگ کردن و وقتی نظرش برگشت، دیگر به راستی مرد پیر شده بود و لونت کازانچی تک فرزند باقی ماند که باید نام خانواده را زنده نگه می‌داشت. مسئولیتی که علاقه‌ی خاصی به انجامش نداشت.

پتیت-ما با اینکه از اخلاق تند و تلخ ناپسری دلخور و ناراحت بود، اما در اصل دختری پرجنب و جوش، گرم و خیالپرداز بود. خواسته‌ها و آرزوهایش هم به همان اندازه زیاد و چشمگیر بودند. در این دنیا چیزهایی وجود داشت که برای او از بچه شیردادن جالب‌تر بود. مثلاً نواختن پیانو. خیلی زود سرو کله‌ی یک پیانوی براق بنتلی محصول شرکت انگلیسی پیانو استراند[1] در بهترین جای اتاق نشیمن پیدا شد. روی همین پیانو پتیت-ما اولین درس پیانو را از اولین معلم پیانو یک بلاروس که از چنگ بلشویک‌ها گریخته بود و مقیم استانبول شده بود آموخت. پتیت-ما بهترین شاگردش بود. نه فقط استعداد، بلکه پشتکار این را داشت که پیانو را برای تمام عمر همدم و همراهش کند و نواختن را فقط به چشم یک سرگرمی برای گذراندن وقت نبیند.

رحمانینف[2]، بورودین[3] و چایکوفسکی آهنگسازان مورد علاقه‌اش بودند. هر وقت در خانه تنها بود و پاشای اول را بر زانو داشت قطعات این آهنگ‌سازان را می‌نواخت، اما اگر می‌خواست برای مهمانان قطعه‌ای اجرا کند سراغ آهنگ‌سازان کاملاً متفاوت می‌رفت. غربی‌ها مثل باخ، بتهون، موزارت، شومن و برای مناسبت‌های خاص که

1. Bentley – Klavier Firma Stroud Piano Co., Ltd

2. Rahmaninow

3. Borodin

شخصیت‌های دولتی و زنان نازپرورده‌شان هم حضور داشتند، ریچارد واگنر. پس از شام آقایان با گیلاس مشروب‌شان می‌نشستند کنار شومینه تا در مورد سیاست جهانی بحث کنند. سال‌های آخر دهه‌ی بیست قرن بیستم از آن سال‌ها بود که همه از سیاست‌های دولت با احترام و تأیید یاد می‌کردند. دفاع هرچه شدیدتر و رگ گردن هرچه برآمده‌تر، بهتر. آخر دیوار موش و موش گوش داشت. به همین دلیل پیشاهنگان فرهنگی و سیاسی در جمهوری نوین ترکیه هر وقت خطر یک بحث جدی نزدیک می‌شد، به سیاست‌های جهانی رو می‌آوردند که در هر صورت آش شله‌قلم‌کار بود و موضوع جالبی برای بحث و گفتگو.

به جایش زنان به‌سمت دیگر خانه می‌رفتند، در جام‌های کریستال لیکور نعنا می‌نوشیدند و لباس‌های همدیگر را سبک سنگین می‌کردند. در این میان دو دسته‌ی کاملاً متفاوت از زنان در کنار هم قرار می‌گرفتند: زنان خانه‌دار و زنان شاغل.

زنان شاغل یا زنانی که می‌شد به آنان لقب دوست و همراه را داد، همان الگوی زنان جدید ترک که پیشاهنگان اصلاحات آن‌ها را به شکلی آرمانی تحسین می‌کردند و باعث افتخار بودند. یک گروه جدید متشکل از زنانی که به پیشرفت علاقه‌مند بودند: قضات، وکلا، معلمان، تاجران، کارمندان عالی‌رتبه و آکادمیسین‌های زن. در مقایسه با مادران‌شان خود را در چهار دیواری خانه محبوس نکرده و این امکان را داشتند که در بخش‌های اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی فعالیت و رشد کنند، البته به شرطی که در این راه از جنسیت خود بگذرند. بیشترشان دوپیس‌های سیاه، قهوه‌ای و یا خاکستری به تن داشتند. رنگ‌های عفت، عصمت و وفاداری به رژیم. موهای‌شان کوتاه بود و آرایش و زینت آلات نداشتند. سعی می‌کردند تا آنجا که می‌شود حرکات و رفتارشان زنانه نباشد و هر بار که همسران خانه‌دار با هم به شکل تحریک‌آمیزی به آنان می‌خندیدند، انگشتان زنان شاغل کمی محکم‌تر کیف‌های کوچک چرمی‌شان را می‌فشرد، انگار که اطلاعات کاملاً سری را در آن پنهان کرده باشند و قسم خورده باشند که تحت هر شرایطی از آن محافظت کنند. زنان خانه‌دار برعکس در چنین مهمانی‌هایی ساتن سفید، صورتی و یا آبی آسمانی به تن می‌کردند که نشانه‌ی فضل،

معصومیت و شکنندگی بود. آن‌ها از زنان شاغل که برایشان بیشتر جنبه رفیق داشتند و نه یک زن کامل،زیاد خوششان نمی‌آمد. زنان شاغل هم خانه‌دارها را که به چشم آن‌ها بیشتر جنبه کنیز خانگی داشتند و نه یک زن کامل، نمی‌پسندیدند. می‌شود گفت که هیچ کدامشان از نظر دیگری به اندازه‌ی کافی زن نبود.

هر بار که اختلاف میان کنیزها و رفقا زیاد می‌شد، پتیت-ما که خود را از هیچ کدام از این دو دسته نمی‌دید، به خدمتکارش اشاره می‌زد که لیکور نعنا را در جام‌های کریستال و شیرینی مارتیزپان را در زیردستی‌های نقره بیاورد. به این نتیجه رسیده بود که ترکیب این دو تنها راه برای آرام کردن اعصاب زنان ترک در هر شرایطی‌ست.

وقتی که شب از نیمه می‌گذشت، رضا سلیم کازانچی از همسرش می‌خواست که برای مهمانان محترم پیانو بنوازد. پتیت-ما برای این کار آماده بود. در کنار آثار غربی، سرود ملی ترکیه را هم می‌نواخت که غیرت و میهن‌پرستی از آن تراوش می‌کرد. مهمانان بیش از همه وقتی مارش جمهوری نواخته می‌شد، دست می‌زدند و هورا می‌کشیدند. همان مارشی که در سال ۱۹۳۳ به مناسبت ده سالگی جمهوری به عنوان سرود ملی شناخته شد. آن را باید چندین بار می‌نواخت. سرودی چنان همه‌گیر که حتی شب‌ها هم در گوششان زنگ می‌زد. دورانی بود که بچه‌ها هم با ریتم پرشتاب سرود به خواب می‌رفتند.

به این ترتیب در دورانی که به برکت یک‌سری اصلاحات اجتماعی نقش زنان در مجامع عمومی‌تغییر پیدا کرده بود، پتیت-ما هم در خلوت خانه‌ی خود به یک نوع استقلال دست یافت. با اینکه علاقه‌اش به نواختن پیانو هیچ‌وقت کم نشد، اما به زودی سرگرمی‌های دیگری هم پیدا کرد. در سال‌های بعد فرانسه آموخت، داستان‌های کوتاهی نوشت که البته قصد چاپ‌شان را نداشت، در عرصه‌های مختلف کار با رنگ روغن استاد شد، با لباس‌های ساتن و کفش‌های ورنی به مجالس رقص رفت و همسرش را هم به دنبال خود کشید، پارتی‌های مفصل ترتیب داد و دست به کارهای خانه نزد. رضا سلیم هر آنچه که زن نازپرورده‌اش می‌خواست، فراهم می‌کرد. در حالت عادی او مردی آرام و عادل بود که هوای همه را داشت، اما مثل خیلی‌های دیگر در زندگی ضربه‌ای خورده

بود که هنوز التیام نیافته بود. بنابراین فقط در یک مورد آن بخش بد وجودش خود را نشان می‌داد: همسر اولش.

حتی سال‌ها بعد وقتی پتیت-ما در مورد همسر اول او سؤالی طرح می‌کرد، رضا سلیم کازانچی ساکت می‌ماند چشمش به شکلی غیرمعمول تیره و تار می‌شد و می‌گفت: «کدام زنی می‌تواند پسرش را بگذارد و برود؟» و چهره را از نفرت در هم می‌کشید.

«اما نمی‌خواهی بدانی که چطور چنین اتفاقی افتاد؟» پتیت-ما خودش را به طرف مرد می‌کشید و روی زانویش می‌نشست و چانه‌اش را نوازش می‌کرد، انگار از او بخواهد که این سؤال را از خود بپرسد.

رضا سلیم پافشاری می‌کرد: «این فاحشه‌ی کثیف و کارهایش برایم اصلاً اهمیتی ندارد.» حتی سعی نمی‌کرد صدایش را پایین بیاورد تا لونت نشنود چه چیزهایی در مورد مادر می‌گوید.

«یعنی با یک نفر دیگر رفته؟» پتیت-ما ول کن معامله نبود با اینکه می‌دانست دارد پا از گلیم خود بیرون می‌گذارد، اما این را هم می‌دانست که برای فهمیدن اینکه حدش کجا است ناچار به گذشتن از آن است.

«چرا سرت را توی کارهایی که به تو مربوط نیست می‌کنی؟» این جواب تند رضا سلیم کازانچی بود: «نکند می‌خواهی همان بلا را تو هم سر من بیاوری؟»

و به این ترتیب پتیت-ما حد خود را شناخت. غیر از لحظاتی که صحبت از زن اول در میان بود، زندگی آنان سال‌ها به آرامی گذشت. در صلح و صفا و آسوده. به معنای واقعی کلمه غیرعادی در مقایسه با خانواده‌های دور و بر. همین رضایت سرچشمه حسادت اقوام، دوستان و همسایگان بود. تا آنجا که می‌توانستند در زندگی‌شان دخالت می‌کردند. بهترین بهانه نداشتن فرزند بود. خیلی‌ها سعی کردند رضا سلیم را تا دیر نشده به گرفتن همسر دیگری ترغیب کنند. طبق قوانین جدید ترکیه مردان در آینده فقط اجازه‌ی داشتن یک همسر را داشتند و به این ترتیب او باید همسر اول را طلاق می‌داد. دلیل جدایی را تقریباً همه می‌توانستند بگذارند به‌حساب نازایی و یا سرکشی. در مقابل چنین اندرزهایی رضا سلیم کازانچی گوش‌هایش کر می‌شد.

روزی که او هم چون باقی مردان کازانچی به شکل غیر منتظره‌ای مرد، پتیت-ما به چشم بد ایمان پیدا کرد. باور داشت که چشم اطرافیان حسود از دیوارهای عمارتی که چنان غرق خوشبختی بود، گذشته و شوهرش را کشته است.

امروز دیگر از آن زمان خاطره‌ای در ذهنش نمانده است. وقتی انگشتان چروکیده و استخوانی‌اش بر شستی‌های پیانوی قدیمی می‌لغزید، زندگی مشترک با رضا سلیم برایش همچون نور لرزان یک فانوس دریایی به‌نظر می‌رسید که در میان دریای طوفانی آلزایمر سوسو می‌زند و او را به بیراهه می‌کشاند.

بر روی یک دیوان، در آپارتمانی تازه تعمیر شده روبه‌روی گالاتا تورم، در محله‌ای که خیابان‌هایش هیچ‌گاه به خواب نمی‌روند و سنگفرش‌هایش اسرار زیادی در سینه دارند، آسیا کازانچی لخت و آرام در پرتو آخرین اشعه‌ی خورشید که از پنجره‌ی خانه‌ی نیازمند به تعمیر روبه‌رو منعکس می‌شد، در میان هیاهوی مرغان دریایی نشسسته بود. مثل یک مجسمه بود که توانایی هنرمندی که او را از سنگ مرمر تراشیده، به خود جذب کرده باشد. همان‌طور که افکارش او را به سرزمین خواب و خیال می‌برد، دود غلیظی که همین حالا فرو داده بود در بدنش پخش می‌شد، سینه‌اش را می‌سوزاند و او را سر شوق می‌آورد تا دوباره آن را آهسته و بی‌میل با بازدم بیرون بفرستد.

«به چه فکر می‌کنی عزیزم؟»

آسیا گفت: «دارم به بند هشتم از مانیفست نیهلیستی خودم فکر می‌کنم.» و چشمان مه گرفته‌اش را گشود.

بند هشتم: وقتی که میان جامعه و خودت دره‌ای عمیق وجود دارد و بر آن فقط پلی لرزان می‌بینی، می‌توانی با خیال راحت پل را به آتش بکشی و خوب و خوش در سمت خود بمانی، مگر اینکه به دره علاقه‌مند باشی.

آسیا پک دوم را زد و دود را در سینه نگه داشت.

«بیا، بگذار من به تو بدهم.» کاریکاتوریست الکلی این را گفت و سیگاری را از دست او گرفت. روی او خم شد و سینه‌ی پر مویش را به او چسباند. آسیا دهانش را باز کرد و چون یک جوجه‌ی کورکه در انتظار دانه است به انتظار ماند. مرد دود را مستقیم به دهان او فوت کرد و او با ولع آن را بلعید، انگار که در حال تشنگی به یک شیر آب رسیده باشد.

بند نهم: اگر دره‌ی درون بیش از دنیای خارج تو را به خود جذب می‌کند، در درون خود سقوط کن.

کارشان را چند بار تکرار کردند، او دود را به‌سمت دهان دختر فرستاد و آسیا هم آن را به درون خود کشید. پشت سر هم تا آخرین پک که در گلویش ناپدید شده بود از آن خارج شود.

«شرط می‌بندم که حالت بهتر شده.» کاریکاتوریست الکلی به زمزمه و با چهره‌ای که نشان از اشیاق به سکس بیشتر داشت، گفت: «چه چیزی از یک همخوابگی درجه یک و ماری‌جوانای مرغوب بهتراست؟»

آسیا گونه‌اش را از درون گاز گرفت و به این ترتیب میل به اعتراض را در خود سرکوب کرد. به جای آن سرش را از پنجره باز بیرون آورد و دست‌ها را از هم گشود، انگار بخواهد همه‌ی شهر را با تمام زشتی‌ها و زیبایی‌هایش در آغوش بگیرد.

در همان هنگام مرد به تمام کردن بیانیه‌اش مشغول بود: «صبر کن، در مورد هیچ چیز به اندازه‌ی یک سکس بد مبالغه نمی‌شود و هیچ چیز هم به اندازه‌ی...» آسیا به کمکش آمد: «به اندازه‌ی ریدن خوب دست کم گرفته نمی‌شود.»

کاریکاتوریست الکلی که فقط یک شورت به پا داشت و شکم‌کمی برآمده از نوشیدن آبجواش را بیرون انداخته بود به‌شدت سرتکان داد. به‌سمت دستگاه دی‌وی‌دی رفت تا ترانه‌ای از جانی کش را که می‌دانست آهنگ مورد علاقه‌ی اوست بگذارد. بعد همان‌طور که خود را با ریتم آغازین ترانه تکان می‌داد به‌سمت دیوان بازگشت.

I hurt myself today
To see if I still fell
I focus on the Pain
The only thing that‘s real (hurt)

آسیا چهره در هم کشید، انگار سوزنی نامرئی به جانش فرو رفته باشد: «چقدر افتضاح است...»

«چه چیزی افتضاح است عزیزم؟»

چشم‌های درشت و ناآرامی‌که به مرد خیره شده بود می‌توانست متعلق به آدمی‌باشد که سه برابر او سن داشت. دختر نالید: «این مدیر برنامه یا هماهنگ کننده یا هر کس دیگر برایش در اروپا، آسیا و حتی به نام **هورا پروستریکا** در اتحاد شوروی تور می‌گذارد... اما اگر به عنوان یک هوادار در استانبول زندگی کنی به هیچ جغرافیایی تعلق نداری. ما افتاده‌ایم روی مرز. تنها دلیلی که در اینجا کنسرت برگزار نمی‌شود همان موقعیت جغرافیایی استانبول است.»

«بله ما باید همگی روی پل بسفر جمع شویم و تا می‌توانیم فوت کنیم تا شهر به‌سمت غرب کشیده شود. اگر نشد برگردیم وشانس‌مان را برای شرق امتحان کنیم.» مرد این را گفت و زد زیر خنده: «این وسط ماندن هیچ فایده‌ای ندارد. مفاهیم دوپهلو هم در سیاست جهانی با استقبال روبه‌رو نمی‌شود.»

اما آسیا که داشت در آسمان هفتم پرواز می‌کرد حرف او را نشنید. یک سیگاری دیگر آتش زد و آن را گذاشت لای لب‌های ترک خورده‌اش. پک محکمی از بی‌تفاوتی را به سینه داد: بعد دیگر انگشتان مرد را بر پوستش و زبانش را بر زبانش احساس نکرد.

«من فکر می‌کنم باید یک راهی برای پیدا کردن جانی کش قبل از اینکه بمیرد، باشد. من فکر می‌کنم که این آدم باید به استانبول بیاید و پیش از مرگ بداند که یک هوادار این‌طوری...»

کاریکاتوریست الکلی به نرمی لبخند زد، چال کوچک گونه‌ی چپ دختر را بوسید

و خیلی نرم شانه‌اش را نوازش کرد تا به پستان‌های درشت او برسد و هر دو را لمس کند و در پی آن بوسه‌ای گستاخانه، بی‌دغدغه اگر نخواهیم نگوییم وحشی و تا حدی به زور. با چشم‌های براق پرسید: «دوباره کی همدیگر را ببینیم؟»

آسیا شانه بالا انداخت و خود را کنار کشید: «شاید وقتی که دوباره همدیگر را اتفاقی در کافه کوندرا دیدیم.» مرد خود را به‌سمت او کشید.: «اما کی دوباره همدیگر را اینجا در خانه‌ی من می‌بینیم؟»

آسیا که به میلش برای بی‌حرمت کردن مرد میدان می‌داد، فش‌فش کرد: «منظورت این است که کی همدیگر را در فاحشه‌خانه تو می‌بینیم؟ هر دو می‌دانیم اینجا خانه‌ی تو نیست. خانه جایی‌ست که همسرت باشد. این آپارتمان فاحشه‌خانه‌ی محرمانه‌ی توست. جایی که می‌توانی بنوشی و ترتیب زن‌ها را بدهی بدون آنکه زنت بویی ببرد. اینجا با خرگوش‌های کوچولویت مشغول هستی. هر چه بچه‌تر، احمق‌تر و مست و ملنگ‌تر بهتر.»

کاریکاتوریست الکلی آهی کشید و لیوان راکی را برداشت. با همان اولین هورت نصف لیوان را خالی کرد. چهره‌اش غرق بیچارگی عمیقی شد، طوری‌که آسیا برای یک لحظه ترسید که سرش داد بزند و یا به هق‌هق بیافتد. نمی‌توانست تصور کند که این همه درد سکوت را تاب بیاورد. به جایش مرد با صدایی گرفته گفت: «تو می‌توانی گاهی خیلی بیرحم باشی.»

در اتاق سکوت ترسناکی برقرار بود. صدای داد و بیداد بچه‌ها که بیرون فوتبال بازی می‌کردند روی سکوت افتاده بود. با توجه به سروصدا می‌شد حدس زد که یکی از پسرها کارت قرمز را گرفته و حالا دیگر اعضای تیم دارند با تمام قوا با داور، حالا هر که هست، بحث می‌کنند.

آسیا صدای کاریکاتوریست الکلی را از دور می‌شنید: «تو چیزی سیاه در وجودت داری. چون در چهره‌ی شیرنت دیده نمی‌شود، در نظر اول به سختی به چشم می‌آید، اما همان‌جاست. قدرتی تمام نشدنی برای نابودی داری.»

«اما من که کسی را نابود نمی‌کنم.» آسیا احساس کرد که احتیاج به دفاع از خود

دارد: «من فقط می‌خواهم آزاد باشم و خودم و تمام این کثافت‌ها... مرا به حال خودم بگذارند...»

«یعنی تو را به حال خودت بگذارم تا سریع‌تر و زودتر خودت را نابود کنی... این همان چیزی‌ست که می‌خواهی؟ تو مثل پشه که جذب نور می‌شود، میل به نابود کردن خود داری.»

آسیا به دشواری نفس می‌کشید.

«وقتی که تو سراغ الکل می‌روی تا مرز بیهوشی می‌نوشی. وقتی می‌خواهی از چیزی انتقاد کنی، طرف را زیر پا له می‌کنی. وقتی که ناامید می‌شوی، دیگر نمی‌توانی از جا بلند شوی. چرا این‌طور خشمگین هستی بچه جان...»

«شاید به این دلیل که به عنوان حرامزاده به این دنیا آمدم.» آسیا بعد از اشاره به موضوع پک دیگری زد: «من اصلاً نمی‌دانم پدرم کیست. سؤال نمی‌کنم و کسی هم به من نمی‌گوید. گاهی که مادرم به من خیره می‌شود، احساس می‌کنم که او را در چهره‌ی من می‌بیند، اما حتی یک کلمه هم بروز نمی‌دهد. ما همه طوری برخورد می‌کنیم که انگار چیزی به نام پدر وجود ندارد. به جای آن البته پدری در آسمان هست. وقتی الله را داریم که در آن بالا نشسته و مراقب ماست، دیگر به پدر چه نیازی داریم؟ مگر همه فرزندانش نیستیم؟ نه اینکه بگویم مادرم کثافتکاری کرده، مادرم تلخ‌ترین آدمی‌ست که در زندگی دیده‌ام و مشکل درست همین‌جاست. من و مادرم درحالی‌که خیلی متفاوتیم، بسیار شبیه هم هستیم.»

او ابری از دود را به سوی میز ماهاگونی که کاریکاتوریست الکلی چند تا از بهترین کارهایش را در آن نگه می‌داشت، فرستاد. چند تا از آن کارها که می‌ترسید زنش در حال عصبانیت نابودشان کند. همان‌جا هم اولین نمونه‌های کار دو سریال جدید که در آن اعضای مجلس را به شکل جانور می‌کشید، به چشم می‌خورد. تصمیم داشت به زودی این دو سریال را چاپ کند؛ مخصوصاً حالا که دادگاه تصمیم گرفته بود مجازات سه سال حبس تشبیه کردن نمایندگان مجلس به گرگ‌های در لباس گوسفند را برای مدتی نامعلوم معوق بگذارد، البته به شرطی که این عمل شنیع دیگر تکرار نشود

و او تصمیم داشت دقیقاً همین کار را تکرار کند. چه فایده‌ای دارد که برای آزادی بیان بجنگیم وقتی نشود اول از آزادی طنز دفاع کرد؟

در گوشه‌ی میز تحریر و زیر نور اخرایی یک چراغ مطالعه‌ی خیلی هنری، مجسمه‌ی چوبی دون کیشوت به چشم می‌خورد که روی یک کتاب خم شده بود. آسیا این پیکره را خیلی دوست داشت.

«خانواده‌ی من از یک مشت زن وسواسی تشکیل شده‌اند. فقط می‌خواهند گرد و خاک را از روی خاطرات پاک کنند. مرتب دارند از گذشته حرف می‌زنند، اما از یک گذشته ترو تمیز و گرد گیری شده. این روش برخورد کازانچی با مشکلات است: وقتی چیزی دارد عذابت می‌دهد، صاف و ساده چشم‌هایت را ببند، تا ده بشمار، آرزو کن که هیچ‌وقت اتفاق نیافتاده باشد و تا سر بگردانی می‌بینی که به راستی اتفاق نیافتاده هورا! هر روز کپسول دیگری از گذشته را قورت می‌دهیم...»

آسیا با ذهن مه گرفته‌اش از خود می‌پرسید که دون کیشوت دارد چه کتابی را می‌خواند، در آن صفحه‌ای که نگاهش می‌کرد، چه نوشته شده بود؟ پیکرتراش سعی کرده بود که چند کلمه‌ای بر چوب بکند؟ با کنجکاوی از روی کاناپه بلند شد و از نزدیک به تماشای مجسمه پرداخت. متأسفانه چیزی روی صفحه‌ی چوبی نوشته نشده بود. پکی طولانی از سیگاری گرفت، سرجایش برگشت و شکوه و شکایت را ادامه داد: «همه‌ی این خانه‌ی آشنا و خوشبخت! اعصابم را خراب می‌کند! عکس برگردان یک خانواده‌ی سعادتمند. می‌دانی، گاهی به پتیت-ما حسودیم می‌شود. او دیگر تقریباً صد ساله است. چقدر آرزو داشتم که من دچار بیماریش می‌شدم. آلزایمر شیرین! حافظه صاف و ساده ناپدید می‌شود.»

«عسلم، این اصلاً خوب نیست.»

آسیا پافشاری کرد: «شاید برای آدم‌های دور و برت خوب نباشد، اما برای خودت عالیست.»

«خب باید گفت که این دو موضوع به هم مربوط می‌شوند.»

آسیا نشنیده گرفت: «می‌دانی، امروز پتیت-ما بعد از این همه سال نشست

پشت پیانو و من شنیدم که چقدر خارج می‌زند. ناراحت‌کننده است. این زن زمانی رحمانیوف می‌نواخت و حال دیگر نمی‌تواند یک آهنگ بچگانه را درست بزند.» یک لحظه ساکت ماند، فکر کرد که چه گفته. گاهی اول حرف می‌زد و بعد فکر می‌کرد.

«چیزی که می‌خواهم بگویم این است: او که نه، ولی ما می‌دانیم. آلزایمر آن‌قدر که به‌نظر می‌آید بد نیست. گذشته فقط زنجیری‌ست که باید از شرش خلاص شد. یک‌بارِ غیر قابل تحمل. اگر می‌توانستم بی‌گذشته باشم، چقدر خوب بود اگر هیچ‌کس نبودم و می‌شد که از صفر شروع کنم و تا ابد در همان نقطه بمانم. به سبکی پر. نه خانواده‌ای، نه خاطراتی و نه این کثافتکاری...»

«هر کسی به گذشته نیاز دارد.» کاریکاتوریست الکلی با حالتی میان خشم و دلسوزی جرعه‌ای دیگر از لیوانش نوشید.

«من نه، من که به هیچ‌وجه.» آسیا فندک روی میز جلوی مبل را برداشت و با انگشت شستش آن را روشن کرد. از صدای کلیک خوشش آمد و بدون آنکه متوجه باشد دارد کاریکاتوریست الکلی را دیوانه می‌کند.چند بار تکرار کرد. کلیک! کلیک! کلیک!

«من بهتر است دیگر بروم.» فندک را به مرد داد و دنبال لباس‌هایش گشت: «خانواده‌ی عزیزم به من مأموریت مهمی‌داده. باید با مادرم به فرودگاه بروم و به یک دوست مکاتبه‌ای آمریکایی خوش‌آمد بگویم.»

«مگر دوست مکاتبه‌ای آمریکایی داری؟»

«یک چیزی شبیه این! دختری که از آسمان افتاده. یک روز از خواب بیدار شدم و نامه‌ای در صندوق پست پیدا کردم. حدس بزن از کجا؟ سانفرانسیسکو! از دختری به نام آمی. می‌گوید که نادختری دایی من مصطفی‌ست. ما تا به حال نمی‌دانستیم که او اصلاً چنین دختری دارد. تازه فهمیدیم که زن او قبلاً هم ازدواج کرده بود. خودش که هیچ چیز نگفته بود. مادربزرگم وقتی شنید زنی که بیست سال پیش همسر پسرش شده، شب زفاف باکره نبوده، داشت سکته می‌کرد. نه، آقا جان، باکره که نه، مطلقه بود.»

آسیا برای اینکه ترانه‌ای را که تازه شروع شده بود از دست ندهد، سکوت کرد. ترانه‌ی It Ain,tMe, Babe. با سوت ملودی را می‌زد و قبل از اینکه به حرفش ادامه بدهد تا یک جایی لب‌خوانی کرد.

I'm not the one you want, babe
I'm not the one you need
You say you,re lookin, for someone
Who's never weak but always strong
Whether you are right or wrong

«در هر صورت این آمی‌که از آسمان نازل شده، نوشته که دانشجوی کالج دانشگاه آریزوناست و خیلی به شناخت فرهنگ‌های دیگر علاقه‌مند است و از اینکه یک روزی با ما آشنا شود، خوشحال خواهد شد و خلاصه از همین چرندیات. آخرش تازه آب را می‌ریزد در خوابگه مورچگان و می‌گوید: هفته‌ی دیگر به استانبول خواهم آمد. می‌توانم در خانه‌تان زندگی کنم؟»

کاریکاتوریست الکلی سه تکه یخ انداخت توی لیوان پر از راکی: «وای چه جالب! اما گفته که چرا می‌خواهد حتماً به اینجا بیاید؟ فقط به عنوان توریست؟»

«نمی‌دانم» آسیا زیرلبی و درحالی‌که داشت دنبال یک لنگه جورابش همه‌ی چهار طرف دیوان را می‌گشت، پاسخ داد: «اما چون دانشجوی کالج است، شک ندارم که می‌خواهد در مورد: اسلام و فشار بر زنان و یا سابقه‌ی پدرسالاری در خاورمیانه تحقیق کند. و گرنه چرا تصمیم گرفته در این دیوانه‌خانه زندگی کند، خانه‌ای پر از زن؟ در شهر این همه هتل مناسب و ارزان پیدا می‌شود. حتماً با هر کدام از ما درباره‌ی وضعیت زن در جهان اسلام مصاحبه خواهد کرد و تمام این...»

«کثافت‌ها...!» کاریکاتوریست الکلی جمله را برای او به پایان برد.

آسیا که لنگه‌ی جورابش را پیدا کرده بود با پیروزی اعلام کرد: «دقیقا». به‌سرعت

برق و باد دامن و بلوزش را پوشید و به موهایش برس کشید.

«با خودت به کافه کوندرا بیاورش.»

«از او می‌پرسم، اما حتماً بیشتر دلش می‌خواهد به موزه برود.» آسیا همان‌طور که غرغر می‌کرد، چکمه‌ی چرمی‌اش را به پا کرد: «من حتماً باید مدتی را با او بگذرانم. خانواده‌ام از من خواسته‌اند که او را بگردانم تا محو زیبایی‌های استانبول شود. می‌خواهند که بعد از بازگشت به آمریکا همه‌جا از شهر ما تعریف کند.»

با اینکه پنجره باز بود، اما باز هم اتاق به‌شدت بوی ماری جوانا، راکی و سکس می‌داد. جانی کش می‌خواند:

Go lightly from the ledge, babe
Go ligthly on the ground
I'm not the one you want, babe
I'll only let you down

آسیا کیفش را برداشت و به‌سمت در رفت. اما وقتی که می‌خواست خارج شود، کاریکاتوریست الکلی راه را بر او بست. مستقیم توی چشمانش نگاه کرد، شانه‌هایش را گرفت و او را نرم به سوی خود کشید. دور چشمان قهوه‌ای تیره‌اش حلقه‌ی کبود و زیر آن کیسه‌ای متورم که معمولاً مخصوص آدم‌های الکی و یا غمگین و یا هر دو با هم است، دیده می‌شد.

زیر لبی گفت: «آسیای عزیز» و چنان لبریز از همدردی بود که تا به حال آسیا در او ندیده بود: «با تمام زهری که در خودت داری و شاید اصلاً به همین دلیل، به شکلی کاملاً مخصوص، خویشاوند ذهنی من هستی. دوستت دارم. همان وقتی که برای اولین بار و با آن اوضاع خراب روحی به کافه کوندرا آمدی عاشقت شدم. نمی‌دانم این موضوع برای تو چه مفهومی دارد، اما من اعتراف می‌کنم. پیش از اینکه این خانه را ترک کنی باید بدانی که نه اینجا فاحشه‌خانه است و نه من تا به حال دختری را به

اینجا آورده‌ام. به اینجا می‌آیم تا بنوشم، کاریکاتور بکشم و افسرده شوم و یا افسرده شوم، کاریکاتور بکشم و بنوشم و یا گاهی کاریکاتور بکشم، افسرده شوم و بنوشم... فقط همین...»

برای یک لحظه آسیا که حیرت‌زده شده بود، همان‌طور که با یک دست به دستگیره چسبیده بود، در آستانه‌ی در ایستاد. چون نمی‌دانست با دست دیگر چه کند، آن را در جیب بلوزش فرو کرد و انگشتش به چیزی مثل خرده نان خورد. وقتی که دستش را دوباره در آورد، دید که چند دانه‌ی قهوه‌ای رنگ است. همان دانه‌هایی که پتیت-ما برای جلوگیری از چشم بد در جیب او می‌گذاشت.

«حالا این را ببین ! گندم... گندم...» آسیا کلمات را در همه‌ی جهات پخش کرد: «پتیت-ما می‌خواست مرا از گزند چشم بد حفظ کند.» دستش را باز کرد و دانه‌های گندم را به مرد داد. اما کمی بعد سرخ شد، انگار اسرار عاشقانه را فاش کرده باشد.

آسیا با چهره‌ای گل انداخته و قلبی فشرده از تلخی که حالا دیگر با گستاخی نمی‌توانست کمی نرمش کند در را باز کرد و با عجله قدم به خارج گذاشت. اما یک لحظه سرجایش ایستاد و دوباره برگشت. به‌نظر می‌رسید که می‌خواهد چیزی بگوید، اما به جایش مرد را محکم در آغوش کشید و بعد چنان دوان‌دوان از پله‌ها پایین رفت، انگار بخواهد از چنگ همه‌ی دردهایی که شب و روز روحش را می‌آزردند، فرار کند.

۸

چلغوزه

آسیا درحالی‌که با چانه به اتاق خواب اشاره می‌کرد پرسید: «پس این چرا تا حالا خوابیده؟»

از فرودگاه که برگشتند، دید خاله‌ها روبه‌روی تخت او یک تخت هم برای مهمان گذاشته‌اند. موضوعی که باعث عصبانیتش شد. حالا تنها جایی که در خانه برای خلوت کردن با خود داشت، تبدیل به اتاق **دخترها** شده بود. یا این کار را کرده بودند تا مثل همیشه به هر شکل ممکن عذابش دهند، یا اتاق چشم‌انداز بهتری داشت و می‌خواستند به این شکل مهمان را تحت تأثیر قرار دهند و یا می‌خواستند امکانی برای نزدیکی دخترها در راستای دوستی بین‌المللی و درک متقابل ایجاد کنند. با اینکه آسیا کوچک‌ترین علاقه‌ای نداشت که حریم خصوصی‌اش را با یک غریبه تقسیم کند، اما نتوانست در حضور مهمان اعتراض کند و با بی‌میلی رضایت داد. اما حالا دیگر تحملش داشت تمام می‌شد. انگار وجود دختر آمریکایی در اتاقش بس نبود که حالا خانواده‌ی کازانچی تصمیم گرفته بود برای شام خوردن به انتظار مهمان محترم بماند.

هیچ‌کس، حتی سلطان پنجم هم تا این ساعت غذای درستی نخورده بود، با اینکه یک ساعتی می‌شد که شام حاضر و آماده سرمیز بود و همه حتی سلطان پنجم هم سر جای خود نشسته بودند. تقریباً هر بیست دقیقه یک‌بار یکی بر می‌خواست تا سوپ عدس را گرم کند و خوراک گوشت را دوباره در فر بگذارد. دیگ‌ها و تابه‌ها بین آشپزخانه و اتاق نشیمن در رفت و آمد بودند. هر بار با بلند شدن بوی غذا سلطان پنجم میاوی ملتمسانه‌ای می‌کرد. همه آشفته بودند، به صندلی‌هاشان چسبیده

بودند، صدای تلویزیون را کم کرده بودند و فقط به پچ‌پچ با هم حرف می‌زدند. چون همه‌شان به جز سلطان پنجم تا به حال از این و آن بشقاب به اندازه کافی چشیده بودند، در کل می‌شد گفت تا همین حالا هم بیش از یک شام معمولی خورده بودند.

آسیا پرسید: «شاید بیدار است و فقط به‌خاطر اینکه خجالت می‌کشد در رختخواب دراز کشیده. بروم یک سروگوشی آب بدهم؟»

خاله سلیها که یک ابرویش را بالا کشیده بود، گفت: «تو همین‌جا می‌نشینی دختر خانم. بگذار دختر بیچاره بخوابد.»

خاله فریده که یک چشمش به صفحه‌ی تلویزیون بود و آن یکی به کنترل از راه دور گفت: «باید بخوابد، این مربوط به اختلاف زمان می‌شود، نه فقط از جریان‌های اقیانوسی گذشته که مناطق زمانی مختلف را هم پشت سر گذاشته است.»

آسیا غر زد: «باز هم خوب است که بعضی‌ها در این خانه می‌توانند تا هر وقت که دلشان خواست در بستر بمانند.»

درست در همین لحظه موسیقی متن شادی به گوش رسید و برنامه‌ای که همه در انتظارش بودند، آغاز شد: مدل ترکی Apprentice[1]. در سکوت مطلق دیدند که دونالد ترامپ ساخت ترکیه چطور از پشت یک پرده‌ی ساتن براق دفتری شیک ظاهر شد که چشم‌اندازی تماشایی به بسفر داشت. بعد از نگاهی سریع و تحقیرآمیز به دو گروه شرکت‌کننده که منتظر دستورات او بودند، مرد تاجر اطلاعات لازم را در اختیار شرکت‌کنندگان گذاشت. هر کدام از دو تیم باید یک شیشه آب معدنی طراحی کنند، بعد راهی بیابند که نود و نه عدد از آن را در محله‌ای اعیان‌نشین به بالاترین قیمت و در کوتاه‌ترین مدت به فروش برسانند.

آسیا اعتراض کرد: «این چه چالشی‌ست آخر؟ اگر راست می‌گوید باید همه‌ی شرکت‌کنندگان را به محله‌ی مذهبی شهر می‌فرستاد تا شیشه شیشه شراب قرمز بفروشند.»

---

۱. کار آموزی

خاله بانو گفت: «آخ، ساکت شو!» و آه کشید. از لحن و روشی که خواهرزاده‌اش در مورد مذهب و سنت به کار می‌برد و مرتب آن‌ها را مسخره می‌کرد، خوشش نمی‌آمد. معلوم بود که در این زمینه آسیا به چه کسی رفته است. با مادرش مو نمی‌زد. اما اگر دشمنی با مذهب هم مثل سرطان پستان و یا مرض قند ارثی بود، اصلاً فایده‌ای داشت که او را به راه راست هدایت کند؟ دوباره آه کشید.

آسیا بی‌توجه به رنجی که خاله از دستش می‌کشید شانه بالا انداخت و به حرفش ادامه داد: «اما چرا نه؟ اینکه خیلی تازه‌تر و جذاب‌تر از این تقلید ترکی بی‌معنی از امریکاست. آدم باید همیشه امکانات جدید تکنیکی در غرب را با نشانه‌های مشخص فرهنگ خود بیامیزد. برای من این یک دونالد ترامپ ساخت ترکیه می‌شد. باید شرکت‌کنندگان را مثلاً ناچار می‌کرد که در یک محله‌ی مسلمان‌نشین گوشت خوک بسته‌بندی شده بفروشند. بفرما! این می‌شود یک چالش واقعی و باعث شکوفا شدن بازار.»

قبل از اینکه پاسخی داده شود، در اتاق خواب باز شد و آنکه بیرون آمد کسی نبود جز آرمانوش چکمکچیان. کمی ترس‌خورده، کمی‌منگ. یک شلوار رنگ و رو رفته‌ی جین و بلوزی بلند و گشاد به رنگ آبی تیره به تن داشت که اندامش را تا حد ممکن می‌پوشاند. وقت بستن چمدان به قصد ترکیه فکر کرده بود که چه لباس‌هایی انتخاب کند و تصمیم گرفته بود لباس‌های ساده که توجه کسی را جلب نکند بردارد. نمی‌خواست محیط سنتی پیرامون را متوجه خود کند. به همین دلیل وقتی در فرودگاه خاله سلیها را با آن دامن کوتاه بی‌شرمانه و چکمه‌های بلند بی‌شرمانه‌تر دید، شوکه شد. بعد هم که خاله بانو با روسری و مانتوی بلند غافلگیرش کرد. فهمید که به‌شدت مذهبی‌ست و روزی پنج بار نماز می‌خواند. اینکه دو زن با این همه تفاوت در قیافه و به احتمال زیاد شخصیت خواهرند و از آن گذشته زیر یک سقف هم زندگی می‌کنند، برای آرمانوش از آن معماهایی بود که حل کردنش مدت‌ها وقت می‌برد.

خاله بانو بانگ زد: «خوش آمدی، خوش آمدی» اما اطلاعات زبانی‌اش همین‌جا خاتمه یافت.

خاله‌ها با نزدیک‌تر شدن دختر، با نگرانی سرجایشان به این‌سووآن‌سو می‌جنبیدند

و در همان حال لبخند پت و پهنی هم به چهره داشتند. در کل وجود یک آدم بیگانه مضطرب‌شان کرده بود. سلطان پنجم که بوی غریبه کنجکاوش کرده بود، چند بار دور آرمانوش گشت و بعد از بو کشیدن دمپایی‌اش به این نتیجه رسید که چیز جالبی برای او نیست.

آرمانوش با انگلیسی خیلی شمرده‌ای گفت: «متأسفم! اصلاً نمی‌دانم که چرا این‌قدر خوابیدم.»

خاله سلیها گفت: «بدنت به استراحت نیاز داشت. آخر پروازی طولانی پشت سر گذاشتی.» با اینکه لهجه‌ای شیرین ولی مشهود داشت و تاکیدها را روی سیلاب‌های غلط می‌گذاشت، اما در کل انگلیسی‌اش به‌نظر خوب می‌آمد.

: «گرسنه نیستی؟ امیدوارم از غذاهای ترکی خوشت بیاید.»

خاله بانو که می‌توانست واژه‌ی غذا را در هر زبانی تشخیص دهد از جا بلند شد تا سوپ عدس را بیاورد و سلطان پنجم هم مثل ربات با میاوهای ملتمسانه به دنباش راه افتاد.

آرمانوش وقتی روی صندلی‌ای که برایش در نظر گرفته شده بود، نشست، برای اولین بار نظری دقیق‌تر به اتاق نشیمن انداخت. با نگاهی سریع و تا حد ممکن بدون اینکه جلب نظر کند، به دورو بر نگاهی انداخت و روی اشیای خاصی بیشتر تمرکز کرد: ویترین چوب کنده‌کاری شده که پشت در شیشه‌ایش فنجان‌های لب طلایی، سرویس چایخوری و کلی عتیقه‌جات قرار داشتند، پیانو قدیمی کنار دیوار، فرش دستبافت، پتوی‌های رنگارنگ بافتنی روی مبل، صندلی مخملی دسته‌دار و حتی تلویزیون، قناری توی قفس بسیار ظریفی که روی در بالکن آویزان بود، تابلوهای روی دیوار ـ یک منظره از طبیعت با رنگ روغن، که زیباتر از آن بود که بتواند واقعی باشد، یک تقویم مصور که هر ماه تصویری از دیدنی‌های طبیعی و یا فرهنگی ترکیه را نشان می‌داد، یک نماد برای دفع چشم بد، تصویری از آتاتورک در کت فراک که کلاهش را برای مردمی که خارج از تصویر بودند، تکان می‌داد. تمام اتاق پر از یادگاری و رنگ‌های تند بود. آبی، قهوه‌ای، سبز تند و فیروزه‌ای و چنان جلوه‌ای داشت که آدم

حس می‌کرد اتاق از جایی غیر از لامپ سقفی نور می‌گیرد.

سپس آرمانوش با علاقه‌ای که با دیدن کاسه‌های روی میز بیشتر می‌شد به سفره نگاه کرد: «چه غذاهای خوشمزه‌ای.» چهره‌اش باز شد: «همه‌ی غذاهای مورد علاقه‌ی من. می‌بینم برای من حمص درست کرده‌اید و بابا گانوش (سس بادمجان با پنیر). دلمه و نان خانگی (چورک) هم که پخته‌اید!»

خاله بانو که کاملاً گیج شده بود، همان‌طور که داشت یک‌کاسه را که از آن بخار برمی‌خاست به اتاق می‌آورد و سلطان پنجم هم به دنبالش می‌آمد، گفت: «آه... تو ترکی بلدی؟»

آرمانوش سرتکان داد. کمی جدی و کمی شوخی. انگار از اینکه نمی‌تواند انتظار جمع را بر آورده کند، متأسف است: «نه، نه زبان ترکی بلد نیستم، اما گمان کنم آشپزخانه‌ی ترکی را به خوبی بشناسم.»

خاله بانو که بخش دوم حرف را نفهمیده بود، در پی کمک به آسیا نگاه کرد. اما او به‌نظر می‌رسید علاقه‌ای به ایفای نقش مترجم نداشته باشد و تمام حواسش سر دومین وظیفه‌ای بود که دونالد ترامپ ترک برای شرکت‌کنندگان معین کرده بود. آن‌ها حالا باید به دنیای نساجی می‌رفتند و برای بهترین تیم لیگ اول ترکیه تریکوی زرد ـ آبی طراحی می‌کردند. تیمی‌که می‌توانست بیشترین رأی را در میان بازیکنان به دست بیاورد، برنده می‌شد. در این فاصله آسیا برای این هم آلترناتیوی پیدا کرده بود، اما نظرش را برای خودش نگه داشت. دیگر حال و حوصله‌ی حرف زدن نداشت. در حقیقت باید گفت که دختر آمریکایی خیلی بهتر از آنچه او در انتظارش بود از کار در آمد. نه اینکه او به راستی در انتظار چیزی باشد، اما آسیا در ته دلش فکر کرده بود یا امیدوار بود دختری که برای استقبالش به فرودگاه می‌رود یک بلوند ابله باشد.

به یک دلیل ناشناخته آسیا دلش می‌خواست سر به سر مهمان بگذارد، اما دلیلی به‌نظرش نمی‌رسید و مهم‌تر از آن انرژی چنین کاری را نداشت. در این لحظه فقط سعی می‌کرد فاصله‌ش را حفظ کند تا همه بفهمند که مهمان‌نوازی ترکی ربطی به شخص او ندارد.

خاله فریده وقتی آرایش دختر را بالا پایین کرد و به این نتیجه رسید که خیلی ساده است پرسید: «خوب حالا برایمان تعریف کن، آمریکا چطور است؟»

با تمام اصراری که آسیا بر حفظ فاصله داشت، باز این سؤال بیهوده برای از جا به در بردنش کافی بود. نگاهی تلخ به خاله انداخت. اما آرمانوش حتی اگر سؤال به‌نظرش مسخره هم آمده بود، به روی خود نیاورد. او می‌دانست چطور با خاله‌ها و عمه‌ها کنار بیاید. در این زمینه کار تخصصی کرده بود. درحالی‌که گونه‌ی چپش از حمصی که در دهان داشت کمی باد کرده بود، پاسخ داد: «عالی، آنجا کشوری بزرگ است. می‌دانید که؛ بر اساس اینکه کجا باشیم، با انواع متفاوتی از آمریکا روبه‌رو می‌شویم.»

ننه کلثوم بدون توجه به اطلاعات جدیدی که کلاً از آن‌ها سر در نیاورده بود، از دخترش خواست که حال مصطفی را بپرسد.

آرمانوش گفت: «حالش خوب است. خیلی کار می‌کند.» و درعین‌حال گوش به صدای آهنگین خاله سلیها سپرد که داشت کلمات او را ترجمه می‌کرد.: «خانه‌ی خیلی قشنگی دارند و دو تا سگ. آنجا در صحرا عالی‌ست و هوای آریزونا همیشه خوب است. می‌دانید که؛ خوب و آفتابی.»

بعد از اینکه سوپ خورده شد و همه از پیش غذا امتحان کردند، ننه کلثوم و خاله فریده به آشپزخانه رفتند و با دودیس عظیم برگشتند و آن‌ها را که با قدم‌های هماهنگ رقصنده‌های معبد مصری حمل کرده بودند، روی میز گذاشتند.

آرمانوش گفت: «ما پلو داریم.» و خم شد تا محتویات را ارزیابی کند: «ترشی هست و...»

خاله‌ها که تحت تأثیر اطلاعات مهمان از غذاهای ترکی قرار گرفته بودند، یک صدا گفتند: «عالی!!!»

آرمانوش که تازه دیگ آخری را کشف کرده بود گفت: «وای، ای‌کاش مادربزرگم این را می‌دید. خیلی خوشمزه است این دنده‌ی گوسفند...»

دوباره یک صدا گفتند: «عالی!!!» و حتی آسیا هم احساس کرد که کمی از هیجان عمومی به او سرایت کرده.

خاله جوریه پرسید: «در آمریکا خیلی رستوران ترکی هست؟»

آرمانوش به کندی پاسخ داد: «در حقیقت من این غذاها را به این دلیل می‌شناسم که بخشی از آشپزخانه‌ی ارمنی هم به‌حساب می‌آید.» او تصمیم داشت بعد از اینکه به عنوان آمی، یک دختر آمریکایی در خانواده‌ی مصطفی شناخته شد، وقتی بیشتر همدیگر را شناختند، کم‌کم بخش دیگر هویت خود را هم به آن‌ها بگوید. اما حالا دیگر پیش آمده بود و او داشت با سرعت تمام به‌سمت اصل قضیه می‌رفت.

آرمانوش حالا کمی نگران ولی مطمئن‌تر سر راست کرد و از این سر تا آن سر میز را از نظر گذراند تا واکنش آن‌ها را ببیند. چهره‌ی خاله اما هیچ چیزی را نشان نمی‌داد و این باعث شد که آرمانوش توضیح بدهد: «من ارمنی هستم... یعنی یک آمریکایی ارمنی.»

این‌بار کسی ترجمه نکرد. احتیاجی به این کار نبود. هر چهار خاله لبخند زدند، هر کس به نوعی: اولی مودبانه، دومی‌نگران، سومی‌کنجکاو و چهارمی دوستانه. تنها واکنش مشهود از سوی آسیا بود. او از تماشای برنامه‌ی کارآموز دست کشید و برای اولین بار با علاقه‌ای جدی مهمان را برانداز کرد. برایش روشن شده بود که شاید آرمانوش برای تحقیق در مورد **اسلام و زن** به اینجا نیامده است.

«که اینطور.» آسیا برای اولین بار دهانش را باز کرد، آرنجش را روی میز گذاشت و خم شد: «بگو ببینم حقیقت دارد که گروه System of Down[1] از ما متنفر است؟»

آرمانوش که اصلاً خبر نداشت او از چه چیزی حرف می‌زند فقط پلک زد. یک نگاه گذرا به میز برایش روشن کرد که در این بی‌اطلاعی تنها نیست. خاله‌ها هم با تعجب نگاه می‌کردند.

«یک گروه راک هستند که من دوستشان دارم. ارمنی‌اند و می‌گویند که همه‌شان از ترک‌ها متنفر هستند و نمی‌خواهند که حتی یک ترک هم کارشان را دوست داشته باشد. به همین دلیل من کنجکاو شدم.» آسیا شانه بالا انداخت، به شکلی آشکار از اینکه توانسته است آدم‌های تا این حد ساده لوح را روشن کند، راضی بود.

---

۱. یک گروه راک متال آمریکایی از کالیفرنیا که همه‌ی اعضایش ارمنی هستند.

«من چیزی از آن‌ها نمی‌دانم.» آرمانوش لبش را پاک کرد. یک‌باره خود را خیلی کوچک و ضعیف دید و بی‌پناه. تنهایی یک غریبه در سرزمینی بیگانه: «خانواده‌ام اهل استانبول بودند. یعنی مادربزرگم.» با انگشت به پتیت-ما اشاره کرد، انگار برای مصور کردن بهتر قصه به آدمی سالخورده نیاز داشته باشد.

«بپرس که نام خانوادگیش چیست؟» ننه کلثوم که با آرنج به پهلوی آسیا می‌زد، طوری پرسید که انگار کلید یک آرشیو مخفی در زیرزمین را داشته باشد که پرونده‌ی همه‌ی خانواده‌های قدیم و جدید استانبول در آن موجود است.

آرمانوش وقتی که سؤال را برایش ترجمه کردند، پاسخ داد: «چکمکچیان. اگر دلتان خواست می‌توانید مرا آمی صدا کنید، اما اسم کاملم آرمانوش چکمکچیان است.»

خاله سلیها که یک دفعه متوجه چیزی شده بود، چهره‌اش باز شد: «همیشه این موضوع برایم جالب بود. ترک‌ها همیشه یک **چی** به آخر هر چیزی می‌چسبانند و از آن یک امکان شغلی می‌سازند. به نام خانوادگی ما که نگاه کنی می‌بینی: «کازانچی» یا همان کازان‌ساز[1] و حالا می‌بینم که ارمنی‌ها هم همین کار را می‌کنند. چکمک[2]... چکمکچی... چکمکچیان.»

آرمانوش با لبخند گفت: «اینجا یک چیز مشترک داریم.» چیزی در خاله سلیها بود که از همان اول جذبش کرد. می‌توانست سر و وضعش باشد: با این حلقه‌ی دماغ و دامن خیلی کوتاه و کلی آرایش؟ شاید نگاهش؟ چیزی در نگاهش این اطمینان را به آدم می‌داد که او بدون قضاوت درک می‌کند.

آرمانوش یک تکه کاغذ از کیفش در آورد: «اینجا آدرس آن خانه را دارم. در این خانه مادربزرگم شوشان متولد شد. اگر به من برای پیدا کردنش کمک کنید، میل دارم یک‌بار آنجا را ببینم.»

درحالی‌که خاله سلیها به دنبال آدرس روی کاغذ می‌گشت، آسیا دید که چیزی خاله فریده را نگران کرده است. نگاه‌های مضطربی که از لای در نیم باز بالکن به

---

۱. همان خازن یا دیگ
۲. چخماق

خارج می‌انداخت شبیه کسی بود که در موقعیت خطرناکی گیر کرده و نمی‌داند از کدام طرف فرار کند.

آسیا به پهلو خم شد و از بالای بخار پلو به خاله‌ی دیوانه‌اش رو کرد: «هی، چه شده؟»

خاله فریده هم به پهلو خم شد و از بالای بخار پلو و با برقی از جنون در چشم‌های آبی خاکستری‌اش پچپچ کرد: «من قصه‌ها در مورد ارمنی‌ها شنیده‌ام که به خانه‌های قدیمی‌خود باز می‌گردند تا صندوقچه‌هایی را که پدربزرگ‌هایشان دفن کرده‌اند از زیر خاک بیرون بیاورند و بعد دوباره در بروند» بعد چشم غره رفت و صدایش تیز شد: «طلا و جواهرات.» به نفس‌نفس افتاد و برای چند لحظه سکوت کرد، کمی فکر کرد و تصمیم قطعی را گرفت: «طلا و جواهرات.»

آسیا برای اینکه بفهمد خاله می‌خواهد چه چیزی بگوید به کمی وقت نیاز داشت.

خاله فریده برآشفته اضافه کرد: «می‌فهمی‌چه می‌خواهم بگویم: این دختر پی گنج اینجا آمده.» حالا داشت محتویات این گنجینه‌ی خیالی را بررسی می‌کرد و چهره‌اش از تصور ماجراجویی می‌درخشید و انعکاس گرم یاقوت را می‌شد در چشمانش دید.

آسیا گفت: «تو کاملاً حق داری. برایت نگفتم که وقتی از هواپیما پیاده شد، بیل به دست داشت و به جای چمدان یک چرخ‌دستی به دنبال خود می‌کشید.»

خاله با عصبانیت و دلخوری گفت: «آخ، ساکت شو!» و دست‌ها را روی سینه گذاشت و عقب نشست.

خاله سلیها که در این میان دلیل خیلی مهم‌تری برای مسافرت سلیها پیدا کرده بود، پرسید: «پس تو به اینجا آمدی تا خانه‌ی مادربزرگت را پیدا کنی. اما چرا مادربزرگت آن را ترک کرده؟»

آرمانوش منتظر چنین پرسشی بود و درعین‌حال در پاسخ دادن تردید داشت. یعنی برای رو کردن دستش زود نبود؟ کدام قسمت از سرنوشتش را باید افشا می‌کرد؟ و اگر حالا نه پس چه وقت؟ چرا باید اصلاً منتظر می‌ماند؟ لبی به استکان چای زد و با صدایی بی‌رمق پاسخ داد: «آن‌ها ناچار به رفتن شدند.» اما همین که گفت صدایش قدرت

گرفت. چانه را بالا داد و اضافه کرد: «پدر مادربزرگم هوانس[1] استانبولیان، یک شاعر و نویسنده‌ی مشهورست که در میان جامعه‌ی ارمنی از احترام ویژه‌ای برخوردار بود.»

خاله فریده با آرنج به آسیا زد: «چه گفت؟» خودش فقط نصف جمله را فهمیده بود.

آسیا زیر لبی گفت: «می‌گوید که از یک خانواده‌ی سرشناس استانبولی می‌آید.»

: «Dedim sana altin liraler icin gelmis, olmah...»

آسیا چشم غره‌ای نه چندان طعنه‌آمیزـ آن‌طور که دلش می‌خواست نثار خاله کرد و دوباره گوش به حرف آرمانوش سپرد.

«می‌گویند مرد دانا و عالمی بود که تمام زندگی‌اش را به مطالعه و اندیشه گذراند. مادربزرگم می‌گوید که او را به یاد دارد.» آرمانوش با لبخند شرمزده‌ای گفت: «من هم خیلی مطالعه را دوست دارم.»

بعضی از شنوندگان لبخند زدند و وقتی کار ترجمه تمام شد، همگی به لبخند او پاسخ دادند.

آرمانوش با احتیاط گفت: «اما متأسفانه اسم او در لیست سیاه بود.»

خاله جوریه پرسید: «کدام لیست سیاه؟»

«در لیست روشنفکران ارمنی که باید نابود می‌شدند. رهبران سیاسی، شاعران، نویسندگان، روحانیون... در کل سیصد و سی و چهار نفر.»

«اما آخر چرا؟» این را خاله بانو می‌خواست بداند، اما آرمانوش سؤال را نادیده گرفت.

«نیمه شب بیست و چهار آوریل، خیلی از شخصیت‌های معروف ارمنی که در استانبول زندگی می‌کردند، دستگیر و به زور تحویل پاسگاه‌های پلیس شدند. همه‌شان لباس تر و تمیز به تن داشتند، انگار به مراسم رسمی دعوت شده باشند. یقه‌ی پیراهن‌شان سفید و کت و شلواراشان بسیار شیک بود. همه‌شان مردانی تحصیل کرده بودند. آن‌ها را

---

1. Hovhannes

بدون کوچک‌ترین توضیحی در پاسگاه نگه داشتند و بالاخره هم به آیاش[۱] یا چانقری[۲] تبعید شدند. دسته‌ی اول وضعیت بدتری از دسته‌ی دوم داشتند. هیچ‌کس از آیاش زنده بیرون نیامد. دیگران که به چانقری فرستاده شده بودند به تدریج کشته شدند. پدر بزرگ من جزو این دسته بود. زیر نظر سربازان ترک سوار قطار شدند. آنجا باید پنج کیلومتر تا شهر را با پای پیاده می‌رفتند. تا آنجا رفتار مأموران با آن‌ها محترمانه بود. اما وقتی به راه افتادند، سربازان با قنداق تفنگ و باتوم کتک‌شان زدند. موسیقی‌دان مشهورمان با دیدن چنین صحنه‌هایی عقلش را از دست داد. در چانقری آن‌ها را به شرط اینکه شهر را ترک نکنند، آزاد کردند. آن‌ها هم همان‌جا اتاق اجاره کردند و با محلی‌ها به زندگی ادامه دادند. سربازان هر روز دو سه نفرشان را به بهانه‌ی قدم زدن با خود به خارج از شهر می‌بردند و بعد از مدتی فقط سربازان باز می‌گشتند. یک روز هم پدربزرگ را با خود بردند.»

خاله بانو که هنوز لبخند می‌زد به چپ و راست نگاه کرد، اول به خواهر و بعد به خواهرزاده که برایش ترجمه کنند. اما با حیرت دید که در چهره‌ی مترجم‌ها فقط وحشت موج می‌زند.

«مهم نیست. نمی‌خواهم با شرح جزییات وقتتان را بگیرم. فقط این را بگویم که مادربزرگ شوشان وقتی پدرش مرد، سه ساله بود. خواهری کوچک که سه برادر داشت. خانواده سرپرستش را از دست داده بود. مادر مادربزرگم که بیوه شده بود، وقتی دید که زندگی در استانبول با این شرایط برایش خیلی دشوار خواهد شد، به دنبال پناهگاه به منزل برادرش سیواس[۳] رو آورد. اما هنوز در آنجا مستقر نشده بود که فرمان دیپورت صادر شد. تمام خانواده باید خانه و دارایی‌اش را می‌گذاشت و با هزاران نفر دیگر به سوی مقصدی نامعلوم شهر را با پای پیاده ترک می‌کرد.»

آرمانوش نگاهی پرسشگر به جمع انداخت و تصمیم گرفت که داستانش را تا انتها تعریف کند.

---

1. Ayash
2. Cankiri
3. Sivas

«همین‌طوربه راهپیمایی‌شان ادامه دادند. مادر مادربزرگم در راه از دنیا رفت و کم‌کم دیگر بزرگسالان هم تاب نیاوردند و از پا در آمدند. از آنجا که بچه‌ها دیگر کسی را نداشتند از آن‌ها مراقبت کند، همدیگر را در آن معرکه‌ی فاجعه بار گم کردند. ماه‌ها بعد برادرها همدیگر را به کمک یک مبلغ کاتولیک در لبنان پیدا کردند که این هم تقریباً چیزی مثل معجزه بود. تنها کسی که در میان خواهر برادرها، دیده نمی‌شد، مادربزرگ من شوشان بود. کسی از سرنوشت این بچه خبر نداشت. کسی نمی‌دانست که او را دوباره به استانبول برگردانده وبه پروشگاه سپرده‌اند.»

آسیا از گوشه‌ی چشم دید که مادرش او را به‌شدت زیر نظر دارد. اول فکر کرد شاید خاله سلیها می‌خواهد که او در ترجمه بعضی چیزها را سانسور کند، اما بعد برایش روشن شد برقی که در چشم‌های زیبای مادر است فقط علاقه به داستان آرمانوش می‌تواند باشد. شاید از خود می‌پرسید که دختر سرکشش تا چه اندازه آمادگی گفتن ماجرا را برای زنان کازانچی دارد.

آرمانوش به آرامی اضافه کرد: «برادر مادربزرگ شوشان دقیقاً ده سال وقت گذاشت تا خواهرش را پیدا کند. بالاخره این یروانت[1] عموی بزرگم بود که او را پیدا کرد و با خود به آمریکا و نزد باقی خانواده آورد.»

خاله بانو سرش را به یک سو کج کرد و تسبیح کهربایی‌اش را در میان انگشتان استخوانی‌اش که هیچ‌وقت لاک نمی‌زد، گرداند و زیر لب خواند: «آنچه بر زمین است، خواهد گذشت، اما در پیشگاه الهی باقی خواهد ماند. سرور و سلطان زمین...»

اولین کسی که تردیدش را اعلام کرد، خاله فریده بود: «اما من که نمی‌فهمم. یعنی آن‌ها فقط به‌خاطر اینکه پای پیاده بودند از بین رفتند؟»

آسیا پیش از آنکه ترجمه کند، نگاهی به مادر انداخت تا ببیند که نظر او چیست. خاله سلیها ابرو را بالا کشید و سر تکان داد.

سؤال که مطرح شد، آرمانوش پیش از پاسخ به نرمی دستی بر مدال فرانس فون عزیزی[2]

---

1. Yervant

2. Franz von Assisi

مادربزرگ کشید. او دید پتیت-ما که چهره‌اش حامل چین و چروک‌های صد ساله است، از آن سوی میز با همدردی عمیقی نگاهش می‌کند. دو دلیل به ذهن آرمانوش رسید: یا او داستان را اصلاً دنبال نکرد و در دنیای خودش بود و یا آن‌قدر با دقت دنبال کرد که حالا داشت تجربه‌اش می‌کرد و باز هم در دنیای خودش بود.

«آن‌ها نه آب داشتند و نه غذا و نه فرصتی برای استراحت. مجبورشان می‌کردند که مرتب راه بروند. زن‌ها که بعضی‌های‌شان باردار بودند، بچه‌ها، سالخوردگان، بیماران و از پاافتاده‌ها.» اینجا صدای آرمانوش شکست: «خیلی‌ها از گرسنگی مردند. بعضی به قتل رسیدند.»

این‌بار آسیا همه را تا ته ترجمه کرد.

خاله جوریه با عصبانیت انگار که یک کلاس شاگرد شلوغ و بی‌تربیت را در برابر خود داشته باشد، پرسید: «چه کسی چنین جنایتی را مرتکب شده؟»

هر چند در خاله بانو ناباوری بیش از خشم به چشم می‌خورد، اما او هم چون خواهرش واکنش نشان داد. با چشمان گشاد، ریشه‌های شال‌گردنش را می‌کشید، کاری که همیشه وقتی هیجان داشت، می‌کرد و مثل همیشه زمانی از کشیدن ریشه‌های شال هم کاری بر نمی‌آمد، زیر لب دعا می‌خواند.

آسیا گفت: «خاله‌ام می‌پرسد که چه کسی این کار را کرده.»

آرمانوش بدون آنکه به ابعاد پاسخش فکر کند، گفت: «ترک‌ها این کار را کردند.»

خاله فریده با تنفر گفت: «چه عمل شرم آوری، چه جنایتی، مگر انسان نبودند؟»

خاله جوریه پاسخ داد: «معلوم است که نبودند، بعضی‌ها هیولا هستند، نه انسان.» و فکر نکرد که نتایج این حکم می‌تواند پیچیده‌تر از آن چیزی باشد که مطابق میل اوست. بعد از بیست سال تدریس تاریخ ترکیه چنان عادت کرده بود که میان گذشته و حال، یعنی امپراتوری عثمانی و ترکیه‌ی مدرن، مرزی غیر قابل نفوذ بکشد که حالا تمام این داستان را به عنوان یک ماجرای وحشتناک که مربوط به گذشته‌ای دور است، تصور می‌کرد. ترکیه‌ی نوین در سال ۱۹۲۳ پایه‌گذاری شده بود و این داستان مربوط به پیش از آن بود. هر اتفاقی که پیش از شروع افتاده باشد، مربوط به

جایی دیگر و آدم‌هایی دیگر است.

آرمانوش با حیرت به آن‌ها نگاه می‌کرد. از یک‌سو خیالش راحت شده بود که اعضای خانواده آن‌طورکه او نگران بود با این موضوع خیلی هم بد برخورد نکرده‌اند و از سوی دیگر مطمئن نبود که اصلاً موضوع را فهمیده باشند. البته آن‌ها نه از اینکه به او اعتماد کنند، سرباز زده بودند و نه با دلایل خودشان در مقابل او ایستاده بودند. بادقت به حرف‌هایش گوش دادند و حالا به‌نظر می‌رسید که متأسف هستند. اما همدردی‌شان تا چه حد بود؟ و او چه انتظاری داشت؟ آرمانوش با کمی نگرانی از خود پرسید که اگر همین‌ها را برای یک گروه روشن‌فکر تعریف می‌کرد، چه اتفاقی می‌افتاد.

به تدریج حس کرد که او شاید در انتظار یک اعتراف به گناه و یا حتی عذرخواهی بوده. این عذرخواهی اما صورت نگرفته بود. نه به این دلیل که خانواده احساس همدردی نداشت که از قرار داشت، بلکه به این دلیل که آن‌ها بین خود و کسانی که این جنایت را مرتکب شده بودند، ربطی نمی‌دیدند. او به عنوان ارمنی تجسم روح خلقش در طول نسل‌ها بود، درحالی‌که زمان برای یک ترک معمولی خطی بود که در جاهای مختلفی قطع می‌شد. گذشته در یک نقطه‌ی مشخص تمام می‌شد و زمان حال آغاز می‌گردید و این وسط فقط گسست بود و بس.

«اما تو که هیچ چیزی نخوردی. بیا عزیزم. راه به این درازی را آمدی. حالا یک چیزی بخور.» این را خاله بانو گفت تا به پدیده‌ی خوردن بپردازند، یکی از داروهایی که می‌دانست می‌تواند در برابر غصه کارساز باشد.

«خیلی خوشمزه است. ممنون.» آرمانوش دوباره چنگال را به دست گرفت. دید که برنج درست مثل پلوهای مادربزرگ با کره و چلغوزه تفت داده شده، پخته شده است.»

خاله بانو گفت: «خوب، خوب فقط بخور!» و سرش را با تمام قوا تکان داد.

آسیا با قلب فشرده دید که آرمانوش چطور مودبانه پیشنهاد خوردن را پذیرفت، چنگال را برداشت و با یک تکه دنده کباب مشغول شد. او اما سرش را زیر انداخت. اشتهایش از بین رفته بود. نه اینکه داستان تبعید ارمنی‌ها را تازه شنیده باشد. چیزهایی در این مورد به گوشش خورده بود، نظرات موافق و مخالف، اما شنیدن یک گزارش

از فردی حی و حاضر داستان دیگری بود. آسیا تا به حال هیچ جوانی را با حافظه‌ای چنین کهن ندیده بود.

هر چند زیاد طول نکشید تا آن نیهلیستی که در وجود او زندگی می‌کرد، غصه را کنار بزند. شانه بالا انداخت. ولش کن! دنیا در هر صورت افتضاح بود. گذشته و حال. اینجا و آنجا... همه سر و ته یک کرباس‌اند. یا خدا اصلاً وجود نداشت یا دورتر از آن بود که بلاهایی را که داشت سرمان می‌آورد، ببیند. زندگی حقیر، بی‌رحم و خیلی چیزهای دیگر بود که او اصلاً میل نداشت بداند. نگاه تیره‌اش به تلویزیون افتاد. جایی که دونالد ترامپ ترکی داشت اعضای گروهی را که امتیاز کمتری آورده بودند، تجزیه تحلیل می‌کرد. تریکویی که برای تیم فوتبال طراحی کرده بودند، آن‌قدر بد بود که حتی مهربان‌ترین بازیکن‌ها هم حاضر به پوشیدنش نشدند. حالا یک نفر باید بازی را ترک می‌کرد. با فشار دگمه سه بازیکن به جان هم افتادند و هر کس تلاش داشت دیگری را محکوم کند تا مجبور به ترک بازی نشود.

آسیا که در خود فرو رفته بود لبخندی تحقیرآمیز زد. دنیا این‌طور بود. تاریخ، سیاست، مذهب، جامعه، مسابقه، بازاریابی در بازار آزاد، جنگ قدرتی که هر کس دست بر گلوی دیگری می‌گذاشت تا سهمی از موفقیت را از آن خود کند... او چیزی از این سفره نمی‌خواست، از کل قضیه نمی‌خواست...

... کثافتکاری.

او درحالی‌که همچنان صفحه‌ی تلویزیون را زیر نظر داشت، بعد از اینکه اشتهایش دوباره برگشت، صندلی‌اش را به جلو کشید و بشقابش را پر کرد. یک تکه بزرگ دنده کباب برداشت و شروع به خوردن کرد. یک‌بار که سر بلند کرد نگاهش به نگاه خیره‌ی مادر افتاد و به‌سرعت چشم برگرداند.

بعد از شام، آرمانوش به اتاق دخترها برگشت تا به دو نفر زنگ بزند. او شماره‌ی سانفرانسیسکو را گرفت؛ چشم در چشم پوستر جانی کش بر دیوار بالای میز کار.

با هیجان گفت: «منم مامان بزرگ!» بعد فوری ساکت شد: «سر و صدای چیست؟»

«چیزی نیست عزیزم. دارند لوله‌های حمام را تعمیر می‌کنند. همین چند روز پیش دایی دیرکان همه چیز را به هم ریخت. مجبور شدیم لوله‌کش بیاوریم. حالا اما تو بگو در چه حالی؟»

آرمانوش که منتظر چنین سؤالی بود، در مورد موضوعات روزمره‌ی آریزونا حرف زد، هر چند که احساس خوبی نداشت. اما برای تسلی خودش فکر کرد که راهی جز این نیست. نمی‌توانست به مادربزرگ شوشان بگوید: «من در آریزونا نیستم. در شهری هستم که تو در آن متولد شده‌ای.»

بعد از اینکه گوشی را گذاشت، چند لحظه صبر کرد. به آرامی چند نفس عمیق کشید. تمام شجاعتش را جمع کرد و رفت سراغ تلفن دوم. تصمیم گرفت که با آرامش حرف بزند و صدایش شاد و امیدوار باشد. البته با شنیدن صدای نگران مادر فهمید که کار سختی خواهد بود.

«آمی، عزیزم چرا زودتر زنگ نزدی؟ حالت چطور است؟ هوای سانفرانسیسکو چطور است؟ با تو رفتار خوبی دارند؟»

«بله ماماِن. حالم خوب است. هوای اینجا...» آرمانوش از اینکه قبلاً پیش‌بینی هوای سانفرانسیسکو را ندیده بود، متأسف شد: «خوب است، باد می‌وزد، مثل همیشه.»

«بله، من مرتب زنگ زدم. اما تلفنت خاموش بود. چقدر نگران شدم.»

آرمانوش گفت: «ماماِن، خواهش می‌کنم گوش کن.» و خودش هم از لحن مصمم‌اش حیرت کرد: «وقتی مرتب خانه‌ی ماماِن بزرگ زنگ می‌زنی، معذب می‌شوم. بیا یک قراری بگذاریم، باشد؟ من به تو زنگ می‌زنم و تو به من زنگ نمی‌زنی. خواهش می‌کنم.»

رز با سوءظن پرسید: «آن‌ها از تو خواسته‌اند که این را بگویی؟»

«نه ماماِن، معلوم است که نخواسته‌اند! به‌خاطر خدا. من دارم از تو خواهش می‌کنم.»

رز شرط را پذیرفت، البته با بی‌میلی. شکایت داشت که وقتی برای خودش نمی‌ماند و تمام وقتش میان کار بیرون و کار خانه تقسیم شده است. اما بعد صدایش شاد شد و گفت که در حراجی یک مغازه‌ی لوازم خانگی با مصطفی توافق کرده‌اند که

کابینت‌های آشپزخانه را عوض کنند.

رز با هیجان پرسید: «بگو نظرت چیست. با چوب آلبالو موافقی؟ فکر می‌کنی که مناسب آشپزخانه ما باشد؟»

«بله، من گمان می‌کنم خوب است.»

«من هم همین‌طور. و اگر چوب بلوط تیره باشد چه؟ البته کمی‌گران‌تر است، اما کلی کلاس دارد. کدامش به‌نظر تو بهتر است؟»

«نمی‌دانم مامان، بلوط تیره بهتر به‌نظر می‌رسد.»

رز آهی کشید: «باشد، ولی کمک بزرگی نیستی‌ها.»

وقتی که گوشی را گذاشت، نگاهی به دور و بر انداخت و غریبی عمیقی احساس کرد. فرش‌های ترکی، چراغ مطالعه‌ی آنتیک، مبلمان نامانوس، کتاب‌ها و مجلاتی که به زبانی دیگر حرف می‌زدند... یک دفعه دچار وحشتی شد که بعد از دوران کودکی تجربه‌اش نکرده بود.

وقتی که آرمانوش شش ساله بود، یک‌بار وسط بیابان آریزونا بنزین ماشین مادر تمام شد. یک ساعت منتظر ماندند تا یک ماشین دیگر سر رسید. رز انگشتش را بالا برد و کامیون ایستاد. سرنشینانش دو مرد گنده و یغور با چهره‌هایی زشت و ناجور بودند. بدون یک کلمه حرف سوارشان کردند و به پمپ بنزین بعدی رساندند. وقتی رفتند، رز آرمانوش را به خود چسباند و درحالی‌که لب زیرینش می‌لرزید، گفت: «آه خدای من، اگر آدم‌های خبیثی بودند، چه می‌شد؟ آن‌ها می‌توانستند ما را بدزدند و به ما تجاوز کنند و بعد بکشند. هیچ‌کس جسدمان را پیدا نمی‌کرد. چطور توانستم چنین ریسکی بکنم؟»

با اینکه اوضاع آنچنان دراماتیک نبود، اما آرمانوش احساسی شبیه آن داشت. او در استانبول بود و در خانه‌ی غریبه‌ها زندگی می‌کرد، بدون آنکه خانواده‌اش خبر داشته باشد. چطور توانسته بود چنین تصمیم عجولانه‌ای بگیرد؟

اگر آدم‌های خبیثی باشند چه می‌شود؟

۹

پوست پرتقال

روز بعد آسیا کازانچی و آرمانوش چکمکچیان صبح زود عمارت را ترک کردند تا خانه‌ی محل تولد مادربزرگ شوشان را پیدا کنند. محله بدون دردسر پیدا شد. یک محله‌ی زیبا و شیک در بخش اروپایی شهر. اما خانه دیگر وجود نداشت. یک آپارتمان مدرن پنج طبقه سرجایش بالا رفته بود. یک ماهی‌سرای تر و تمیز تمام همکف را به خود اختصاص داده بود. پیش از آنکه وارد شوند، آسیا به تصویرش در شیشه نگاهی انداخت، موهایش را مرتب کرد و با نارضایتی پستان‌هایش را بررسی کرد.

چون هنوز وقت صرف غذا نشده بود کسی در رستوران دیده نمی‌شد جز چند پیشخدمت که داشتند اثرات شب قبل را از زمین پاک می‌کردند و یک آشپز که در آشپزخانه چمباتمه زده بود و داشت زیر ابری از بخارات اشتهاآور پیش‌غذا و مزه درست می‌کرد. آسیا با یکی حرف زد و در مورد سرگذشت خانه پرسید. اما پیشخدمت‌ها تازه از دهکده‌ای کردنشین در شمالی شرقی به اینجا آمده بودند و آشپز با اینکه مدت‌ها بود در استانبول زندگی می‌کرد، به یاد نمی‌آورد که خیابان در گذشته چطور بوده است.

آشپز که در لحنش کمی اقتدار هم حس می‌شد در حال پاک‌کردن یک ماهی تن گفت: «از خانواده‌های قدیمی‌استانبول فقط عده‌ی کمی مانده‌اند. استانبول زمانی برای خودش دنیایی بود.» آشپز حالا داشت فلس‌های ماهی را پاک می‌کرد: «ما یک عالم همسایه‌ی یهودی داشتیم. همسایه‌ی یونانی و همسایه‌ی ارمنی... وقتی که پسربچه بودم، همیشه ماهی را از ماهی‌گیر یونانی می‌خریدم. آرایشگر مادرم ارمنی

بود، صاحب‌کار پدرم یهودی. با هم قاطی بودیم.»

آرمانوش رو به آسیا کرد و گفت: «از او بپرس که چرا دیگر این‌طور نیست.»

«چون استانبول دیگر یک شهر نیست.» آشپز این را گفت و بعد در چهره‌اش حالتی از هوشیاری دیده شد که خبر از اعلام ادعایی با ابعاد وسیع می‌داد: «به‌نظر می‌رسد که استانبول یک شهر است، اما نیست. یک کشتی عظیم است. ما داریم در یک کشتی زندگی می‌کنیم!»

آشپز سر ماهی را نگه داشته بود و استخوان‌های پشت را به راست و چپ تکان می‌داد. آرمانوش برای یک لحظه احساس کرد که ماهی تن از جنس چینی‌ست و هر لحظه امکان دارد بیفتد و بشکند. اما چند لحظه بعد مرد موفق شد که تمام استخوان‌ها را صحیح و سالم از ماهی بیرون بکشد. درحالی‌که رضایت از چهره‌اش مشهود بود، ادامه داد: «ما همه مسافریم. گروه گروه می‌آییم و می‌رویم. یهودی‌ها می‌روند، روس‌ها می‌آیند. محله‌ای که برادرم در آن زندگی می‌کند پر از ملداوی‌هاست. فردا این‌ها بروند یک گروه دیگر می‌آیند...»

از آشپز خداحافظی کردند و برای آخرین‌بار نگاهی به ماهی انداختند که همچنان دهانش باز و منتظر پرشدن بود.

وقتی که از رستوران بیرون آمدند و قدم به دنیای جادویی بسفر گذاشتند که زیر آفتاب زمستانی می‌درخشید، آسیا سرخورده و آرمانوش آزرده بود. آن‌ها دست را حفاظ چشم کردند، نفس عمیق کشیدند و در همان لحظه فهمیدند که بهار در راه است.

چون کار دیگری نداشتند، در محله قدم زدند و از هر دستفروشی که سر راهشان بود چیزی خریدند: ذرت پخته، صدف پرشده، حلوا شکری و سر آخر یک پاکت تخمه آفتاب‌گردان. هر کدام از این هله‌هوله‌ها موضوع جدیدی را پیش می‌کشید. آن‌ها در مورد هر چیزی که امکان داشت صحبت کردند به جز نکاتی که زن‌ها در موردش حرف می‌زنند یعنی: سکس، مرد و پدر.

آرمانوش گفت: «از خانواده‌ات خوشم می‌آید. زنده هستند.»

«آخ، واقعاً!» آسیا دستش را بلند کرد و دست‌بندهای بی‌شمارش را به صدا در

آورد. یک دامن بلند خاکستری سبز هیپی‌وار با گل‌های قرمز مایل به قهوه‌ای به تن داشت. کیف چهل‌تکه و کلی زینت‌آلات، گردنبندی از گوی‌های شیشه‌ای، دست‌بند و تقریباً در هر انگشت یک حلقه‌ی نقره‌ای. در کنار او آرمانوش با کت و شلوار لی خیلی ساده به‌نظر می‌رسید.

آسیا گفت: «یک روی دیگر هم دارد. عذاب الیمی‌ست در خانه‌ای پر از زن به دنیا آمده باشی که همه‌شان تو را در حد خفه‌کردن دوست بدارند، در خانه‌ای که به عنوان تنها بچه ناچاری از همه‌ی بزرگ‌ترهای دور و بر پخته‌تر باشی. من از آن‌ها بابت فرستادنم به یک مدرسه‌ی درجه یک ممنونم و باز هم ممنونم که به احتمال زیاد امکان رفتن به بهترین دانشگاه را برایم فراهم خواهند کرد. مشکل اینجاست که من باید به آنجایی برسم که آن‌ها خودشان در زندگی نتوانستند. می‌فهمی‌چه می‌گویم؟»

آرمانوش به خود گفت: بهتر از آنکه تصورش را بکنی.

«به همین دلیل من باید جان بکنم که تمام آرزوهای آن‌ها یک‌جا برآورده شود. در شش سالگی یادگیری زبان انگلیسی شروع شد که البته اگر در همین حد می‌ماند، اشکالی نداشت. سال بعد برایم معلم خصوصی گرفتند که زبان فرانسه را یاد بگیرم. نه ساله بودم که یک سال مرا برای تعلیم ویلون فرستادند، درحالی‌که معلوم بود نه علاقه‌ای به این کار دارم و نه استعداش را. بعد یک قصر یخ در نزدیکی خانه‌مان باز شد و خاله‌ها تصمیم گرفتند که من قهرمان اسکیت روی یخ شوم. رویای‌شان این بود که من با دامن براق کوتاه همراه با سرود ملی‌مان خیلی باوقار روی یخ دور خودم بچرخم. باید کاترینا ویت ترکیه می‌شدم. اما به جای آن پشت سر هم لیز خوردم و به جای چرخیدن روی پاشنه با کون روی یخ فرود آمدم. هنوز هم خراشی که فلز زیر کفش اسکیت روی یخ ایجاد می‌کرد، پشتم را می‌لرزاند.»

آرمانوش فقط برای رعایت ادب نزد زیر خنده که با تصور همراهی آسیا با قهرمان رقص یخ جهان کار آسانی نبود.

«بعد دوره‌ای رسید که باید قهرمان ماراتون می‌شدم. اگر به سختی تمرین می‌کردم، حتماً می‌توانستم دونده‌ی درجه یکی شوم و نماینده‌ی ترکیه در مسابقات

المپیک باشم، لعنت بر شیطان! تا به حال در ماراتون زن دونده‌ای با پستان‌های به این بزرگی دیده‌ای؟!»

این‌بار دیگر آرمانوش جلوی خنده‌اش را نگرفت.

«همه‌ی این ورزشکاران من نمی‌دانم چطورـ بالاتنه‌ای به صافی سنگ مرمر دارند. شاید هورمون‌های مردانه می‌خورند که سینه‌هاشان رشد نکند. زنانی مثل من برای ورزشکار شدن خلق نشده‌اند. قوانین فیزیک زیر پا گذاشته می‌شود. پیکر یک آدم به‌سمت جلو حرکت می‌کند و طبق قانون شتاب سرعتش زیاد می‌شود. تغییرات سرعت به همان نسبت بر نیرویی که بدن را به جلو می‌راند، تأثیر می‌گذارد و این وسط چه برسر پستان‌ها می‌آید؟ آن‌ها هم سرعتشان زیاد می‌شود، اما در جهتی نامشخص خودشان به بالا و پایین می‌جهند که در تحلیل نهایی روی سرعت اثر معکوس می‌گذارد. همان قانون ماند و در کنارش قانون گرانش! به این ترتیب شانسی برای من باقی نمی‌ماند. چقدر آبرویزی بود!» اینجا آسیا با هیجان گفت: «خدا را شکر که این مرحله به پایان رسید. بعد از آن نوبت کلاس نقاشی و طراحی شد و متأسفانه به کلاس باله هم فرستاده شدم تا همین چند روز پیش که مادرم فهمید از کلاس در می‌روم و کوتاه آمد.»

آرمانوش با آشنایی کامل کسی که بخشی از زندگی‌اش را از زبان دیگری می‌شنود، سر تکان داد. او هم این عشق‌های خفه‌کننده را با عمه‌هایش تجربه کرده بود، اما ترجیح می‌داد حالا در موردشان حرف نزند. به جایش پرسید: «یک چیز را نفهمیدم. آن خانمی‌که با او به فرودگاه آمده بودی، خانم با حلقه‌ی بینی.» آرمانوش پقی زد به خنده، اما به‌سرعت جلوی خودش را گرفت: «آن مادرت بود، نه ؟ اما تو مامان صدایش نمی‌کنی، این‌طور نیست؟»

آسیا درحالی‌که اولین سیگار آن روز را روشن می‌کرد، گفت: «همین‌طور است.این موضوع برای خودم هم کمی‌گیج کننده است.» در این فاصله فهمیده بود که آرمانوش از سیگار بدش می‌آید. هر چند هنوز داشت روی شناخت دختر کار می‌کرد، اما او برایش به دسته‌ی **دختران خوب و مودب** تعلق داشت. آسیا از این می‌ترسید که وقتی

در زندگی آرمانوش کشیدن یک سیگار چیزی در حد کفرگویی باشد، پس چطور با باقی عادات بد او کنار خواهد آمد. آسیا دود سیگار را در جهت عکس و تا حد امکان با فاصله از آرمانوش فوت کرد، اما باد آن را مستقیم به‌سمت خودشان باز گرداند.

آسیا پاسخ داد: «یادم نمی‌آید کی، در چه سنی خاله گفتن به مادرم را آغاز کردم. شاید از همان اول...»

صدایش بلندتر از زمزمه نبود، اما چشمانش می‌درخشید.

: «می‌بینی من با خاله‌هایم که همه می‌خواستند نقش مادر را بازی کنند، بزرگ شده‌ام. تراژدی زندگی من در این‌ست که تنها فرزند چهار زن هستم. خاله فریده، همان‌طور که حتماً خودت هم فهمیده‌ای کمی خل و چل است و اصلاً ازدواج نکرده. شغل‌های جورواجوری داشت. هر وقت در حالت نشاط باشد، فروشنده‌ی خارق‌العاده‌ایست. خاله جوریه یک زمانی ازدواج موفقی داشت، اما همسر و شوق زیستن را با هم از دست داد. پس از آن معلمی‌ست که با دل و جان تاریخ ترکیه را تدریس می‌کند. بین خودمان باشد، من گمان می‌کنم که از سکس خوشش نمی‌آید و هرگونه نیاز جنسی حالش را به‌هم می‌زند. و حالا به مسن‌ترین‌شان، خاله بانو می‌رسیم. او نمک این دنیاست. روی کاغذ هنوز شوهر دارد، اما به ندرت شوهرش را می‌بیند. ازدواجش یک تراژدی بود. دو پسر دوست‌داشتنی داشت که هر دو را از دست داد. مردان این خانواده نفرین شده‌اند. عمرشان به دنیا نیست.»

آرمانوش که نتوانسته بود موضوع را به درستی بفهمد، فقط به‌طور نامحسوس آه کشید.

: «من خواست خاله بانو را که به درگاه خدا پناه برده به خوبی درک می‌کنم.» آسیا درحالی‌که به مرواریدهای شیشه‌ای گردبندش دست می‌کشید، ادامه داد: «اما نکته اینجاست که از لحظه‌ی تولد در محاصره‌ی چهار خاله مامان یا مامان خاله بوده‌ام. یا باید به همه‌شان مامان می‌گفتم و یا مادرم را خاله سلیها می‌نامیدم که این یکی در عمل ساده‌تر بود.»

«از این بابت آزرده نشد؟»

آسیا توجهش به یک کشتی باری صورتی در آب‌های آزاد جلب شد. دیدن کشتی‌هایی که در بسفر رفت و آمد می‌کردند، برایش جالب بود. با علاقه کارکنان کشتی را در نظر مجسم می‌کرد و دوست داشت از نگاه آن‌ها به شهر بنگرد. از نگاه دریانوردانی که برایشان بندری وجود نداشت که در آن کشتی را ترک کنند و نیازی هم به آن احساس نمی‌کردند.

«آزرده؟ نه! او در زمانی که مرا باردار بود، فقط نوزده سال داشت. هر چند به‌نظر غریب بیاید، اما من با مامان نگفتن خاطرش را آسوده می‌کردم. همه خاله‌هایم بودند و به این ترتیب داغ گناه بر پیشانی مادرم در چشم مردم یک جورهایی نامحسوس‌تر می‌شد. مادر خطاکاری نبود که انگشت‌نمای همه باشد. دقیق‌تر بگویم، احساس می‌کنم یک دوره حتی تشویق شدم که او را خاله صدا کنم و بعد تغییر وضعیت دیگر ساده نبود.»

آرمانوش گفت: «به‌نظر من که دوست‌داشتنی‌ست.» بعد کمی‌سردرگم پرسید: «منظورت چه خطایی‌ست؟»

«خب، بدون داشتن شوهر بچه دارد شدن. مادر من...» آسیا برای پیدا کردن کلمه‌ی مناسب دماغش را خاراند: «او... بز گر خانواده است. می‌دانی، جنگجوی انقلابی که یک بچه‌ی نامشروع به دنیا آورده.»

یک تانکر نفت‌کش روسی هنگام عبور موج‌های کوچکی را به ساحل فرستاد. یک کشتی بزرگ که حامل نفت بود.

«من فهیدم که پدری در کار نیست، اما حدس زدم که شاید مرده و یا چیزی در این حدود.»

آرمانوش با تته‌پته گفت: «متأسفم.»

آسیا گفت: «اما تو حق داری.» و برقی از خشم در چشمش درخشید: «من هم دقیقاً همین‌طور احساس می‌کنم. می‌خواهم بگویم که اگر پدرم مرده بود، یک‌بار برای همیشه موضوع تمام می‌شد. بیش از همه این خشمگینم می‌کند که هر کسی می‌تواند باشد. وقتی که نمی‌دانی پدرت چه کسی هست، فانتزی هر سوراخی را پر

می‌کند. شاید هر روز او را در تلویزیون می‌بینی و یا صدایش را در رادیو می‌شنوی یا شاید یک‌بار جایی او را دیده باشم. تصور می‌کنم که شاید سوار همان اتوبوس من شده باشد یا استادی که بعد از درس با او حرف زده‌ام و یا عکاسی که به تماشای نمایشگاهش رفته‌ام و یا همین دستفروش... تو صاف و ساده نمی‌توانی درک کنی.»

شخص مورد توجه او یک مرد لاغر اندام و سیبیلو بین چهل و پنجاه سال بود. در جعبه‌ی شیشه‌ای رو به رویش انواع و اقسام خیارهای ریز و درشت قرار داشت که مرد با کمک یک آب‌میوه‌گیری‌برقی آب‌شان را می‌گرفت و به مشتری می‌داد. وقتی دید که دخترها نگاهش می‌کنند، نیشش باز شد. آرمانوش فوری سربرگرداند ولی آسیا با نگاهی تند و تیز او را به مبارزه دعوت کرد.

«مادرت هیچ‌وقت برایت نگفت که پدرت چه کسی‌ست؟»

«مادرم موجودی استثنایی‌ست. هرگز چیزی را بروز نمی‌دهد مگر اینکه دل خودش بخواهد. او سرسخت‌ترین و خود رأی‌ترین زنی‌ست که من دیده‌ام. فکر می‌کنم که باقی اعضای خانواده هم نمی‌دانند پدرم چه کسی‌ست. شک دارم که مادرم برای کسی تعریف کرده باشد. حتی اگر چیزی هم بدانند، به من نمی‌گویند. هیچ‌کس به من نمی‌گوید. من را خودی نمی‌دانند. از اسرار وحشتناک خانوادگی هیچ‌وقت نباید سر در بیاورم. تمام تلاش و کوشش‌شان برای محافظت از من به اینجا ختم شد که مرا از جمع خود کنار گذاشتند.» آسیا یک تخم‌آفتاب‌گردان شکست و پوستش را به بیرون تف کرد.: «و بعد از مدتی تبدیل به بازی متقابل شد. آن‌ها مرا از زندگی‌شان کنار گذاشتند و من هم از آن‌ها فاصله گرفتم.»

در همین لحظه هر دو قدم‌هایشان را آهسته کردند. آنجا در دریا، حدوداً هشتصد متر دورتر از آن‌ها، یک مرد در کنار دیگر مسافران، روی قایق موتوری کوچکی ایستاده بود. در یک دست سیگاری که تازه روشن کرده بود و در دست دیگر دسته‌ای از بادکنک‌های زرد، نارنجی و قرمز تند داشت. شاید یک بادکنک فروش خسته بود. پدر چندین بچه که برای بازگشت به خانه راه میان‌بر را انتخاب کرده بود. از این سو به آن سو و خود نمی‌دانست که با آبشاری رنگی در یک دست و ابری از

دود روی موج‌های آبی چه منظره‌ی بی‌نظیری درست کرده است.

آرمانوش و آسیا، حیرت‌زده از این منظره‌ی عالی در سکوت کنار هم ایستادند و آن‌قدر به قایق موتوری نگاه کردند تا از نظر ناپدید شد.

آسیا پرسید: «یک جایی بنشینیم؟». انگار دیدن آن منظره خیلی خسته‌اش کرده باشد.

در همان نزدیکی یک قهوه‌خانه‌ی محقر پیدا کردند.

آسیا به محض اینکه یک میز خالی پیدا کردند و چیزی برای نوشیدن سفارش دادند، پرسید: «چه نوع موزیکی را دوست داری؟» آسیا چای سفارش داده بود و آرمانوش کولا لایت با یخ. این سؤال باید به او برای شناختن بیشتر طرف مقابل کمک می‌کرد. برای آسیا موزیک مهم‌ترین حلقه‌ی تماس با باقی دنیا بود.

«کلاسیک، موسیقی محلی، موسیقی ارمنی و جاز.» آرمانوش ادامه داد: «و تو چه؟»

«یک کمی متفاوت.» آسیا بدون آنکه دلیلش را بداند سرخ شد. یک زمانی فقط چیزهای سنگین گوش می‌دادم: پانک راک، پست پانک، اینداستریال راک، دث متال، دارک ویو، سایکدلیک راک، کمی اسکا و کمی گوتیک، از این قبیل چیزها.»

آرمانوش که بر طبق عادت: «از این قبیل چیزها» را نوع منقرض شده‌ای از موسیقی می‌دید که فقط تین‌ایجرهای راه گم‌کرده و بزرگسالان سرگردان به آن دلبسته بودند، گفت: «آخ راستی؟»

: «بله، اما از مدتی پیش به جانی کش بند کرده‌ام و دیگر هیچ. از آن‌وقت به بعد چیز دیگری گوش نمی‌کنم. از کش خوشم می‌آید چنان دپرسیونی را منتقل می‌کند که دیگر احساس دپرسیون نمی‌کنم.»

: «یعنی اصلاً موسیقی اینجا را گوش نمی‌کنی؟ موسیقی ترکی... پاپ ترکی...»

: «پاپ ترکی، اصلاً و ابداً» آسیا چنان با هیجان دستش را تکان داد که انگار بخواهد یک فروشنده‌ی دوره‌گرد را از خود دور کند.

آرمانوش احساس کرد که وارد مرزهای ممنوعه شده و دیگر سؤال نکرد. شاید

ترک‌ها دچار تنفر از خود باشند.

اما همان‌وقت آسیا استکان چای‌اش را کنار زد و اضافه کرد: «خاله فریده این‌ها را دوست دارد. یعنی اگر بخواهم راستش را بگویم بعضی وقت‌ها دقیقاً نمی‌دانم که چه چیزی برایش جالب‌تر است. موسیقی یا آرایش موی خواننده.»

وقتی که آرمانوش دومین لیوان کولا لایتش را هم به نصفه رساند از آسیا پرسید که چه نوع کتاب‌هایی را دوست دارد چون برای او ادبیات مهم‌ترین حلقه‌ی ارتباطی با باقی جهان بود.

«کتاب‌ها. آه بله. زندگیم را نجات دادند. من مطالعه را خیلی دوست دارم. فقط رمان نباشد...»

یک گروه دختر و پسر شاد و شلوغ که یک دفعه وارد کافه شده بودند، روی میز روبه‌روی آسیا و آرمانوش نشستند. به محض نشستن شروع به مسخره کردن همه‌ی چیزهای دم دست کردند. به کیسه پلاستیک قرمز، به ویترین با نوشابه‌های اندک، به غلط‌های املایی و انشایی در بخش انگلیسی صورت غذا، به نوشته‌ی آی لاو استانبول به تی‌شرت گارسون‌ها خندیدند. آسیا و آرمانوش صندلی‌هاشان را کمی به هم نزدیک کردند.

«من فلسفه می‌خوانم، بیشتر از همه فلسفه‌ی سیاسی. بنجامین، آدرنو، گرامشی، کمی ژیژک و بیش از همه دلوز. چیزهایی از این قبیل. از چیزهای انتزاعی خوشم می‌آید. گمان کنم... فلسفه... فلسفه را دوست دارم. مخصوصاً اگزیستانسیالیسم.» آسیا سیگار بعدی را گیراند و از پس دود پرسید: «و تو چه؟»

آرمانوش لیست بلندی از نویسندگان را نام برد که به طور عمده از روسیه و اروپای شرق بودند.

آسیا کف دستش را به‌سمت بالا چرخاند که موقعیت جفت‌شان را نشان بدهد: «وقتی پای مهم‌ترین مسأله‌ی تو هم در میان باشد، آنچنان دربند ملیت نیستی... لیست کتاب‌هایت زیاد به‌نظر ارمنی نمی‌آید.»

آرمانوش ابروهایش را کمی بالا کشید و گفت: «ادبیات برای رشد و نمو به آزادی

نیاز دارد.» سرش را تکان داد: «ما سهم زیادی از آن نداشتیم تا ادبیات ارمنی ببالد و خودی نشان بدهد. موافق نیستی؟»

آسیا احساس کرد که وارد مرزهای ممنوعه شده و دیگر سؤال نکرد. شاید ارمنی‌ها دچار دلسوزی برای خود باشند.

تین‌ایجرهای میز مقابل شروع کردند به بازی پانتومیم. هر بازیکنی که نوبتش می‌شد باید برای تیم خودش عنوان فیلمی را که تیم مقابل به او گفته بود، اجرا می‌کرد. یک دختر کک و مکی با حرکات پانتومیم سعی داشت عنوان فیلمی را که به او گفته بودند به گروه خود نشان دهد. هر حرکتی که می‌کرد دیگران می‌زدند زیر خنده. عجیب بود که یک بازی در اصل کاملاً آرام چقدر می‌تواند سر و صدا ایجاد کند!

شاید به دلیل همین سر و صدای پشت سر بود که آرمانوش تصمیم‌اش را برای زیر پا نگذاشتن حریم خصوصی از یاد برد: «موسیقی مورد علاقه‌ات خیلی غربی‌ست. چرا به صدای ریشه‌های ملی خودت گوش نمی‌کنی؟»

آسیا با حیرت گفت: «منظورت چیست؟ ما جزیی از غرب هستیم.»

آرمانوش پاسخ داد: «نه شما جزیی از غرب نیستید. ترکیه جزیی از خاورمیانه است، اما هر روز آن را انکار می‌کند و اگر گذاشته بودید که ما هم در وطنمان بمانیم امروز به جای آنکه یک خلق آواره و در تبعید باشیم، جزیی از خاورمیانه بودیم.» و یک دفعه احساس ناراحتی کرد. دلش نمی‌خواست که لحنش این‌قدر تند باشد.

آسیا لبش را گزید، اما فقط جواب داد: «منظورت چیست؟»

«منظور من؟ منظور من یوغ پان ترکیسم و پان اسلامیسم سلطان حمید است. منظورم کشتار سال ۱۹۰۹ و آوارگی سال ۱۹۱۵ است. متوجه شدی؟ اصلاً هیچ‌وقت در مورد نسل‌کشی ارمنی‌ها چیزی به گوش‌ات خورده؟»

آسیا شانه بالا انداخت: «من تازه نوزده سالم شده.»

جوانان پشت سر جیغ‌وداد می‌کردند. دخترک کک و مکی که در موعد مقرر نتوانسته بود وظیفه‌اش را انجام دهد، جایش را به بازیکن بعدی داد. یک جوان باریک

و خوش‌قیافه که سیب آدمش با هر حرکتی بیرون می‌زد. جوان سه انگشتش را بالا برد و نشان داد که عنوان فیلم از سه حرف تشکیل شده و اول رفت سراغ آخرین کلمه. هر دو دستش را به آسمان برد و دور چیزی گرد و خیالی حلقه کرد، آن را بو کشید و فشار داد. افراد تیم خودش سر در نیاوردند و تیم مقابل زد زیر خنده.

«این یعنی یک نوع عذر و بهانه است؟» آرمانوش به چشم‌های آسیا نگاه کرد: «چطور می‌توانی این‌قدر بی‌تفاوت[1] باشی؟»

از آنجا که آسیا معنی این کلمه را نمی‌دانست، برایش اهمیت چندانی نداشت که آن را به او نسبت بدهند تا در فرهنگ لغات معنایش را پیدا کرد. همان‌طور که از گرمای آفتاب که برای مدتی کوتاه از پشت ابرها در آمده بود لذت می‌برد، سکوت کرد. سکوتی که به‌نظر خودش طولانی آمد. بعد زیر لب گفت: «تو به‌شدت تحت تأثیر تاریخ و قصه‌هایش هستی.»

«تو نیستی؟» آرمانوش جمله را کشید. در صدایش ناباوری با تحقیر در هم آمیخته بود.

آسیا خیلی کوتاه پاسخ داد: «به چه درد من می‌خورد؟ چرا باید چیزی در مورد گذشته بدانم؟ یادآوری بار سنگینی بر دوش است.»

آرمانوش سر برگرداند و نگاهش روی تین‌ایجرها ثابت ماند. با چشم‌های تنگ شده به حرکات پانتومیم پسر نگاه کرد. آسیا هم سر برگرداند و توجهش به بازی جلب شد و تا به خود بیاید، پاسخ درست را گفت: «پرتقال»

جوانان درحالی‌که به‌سمت این دو خانم جوان برگشته بودند، زدند زیر خنده. آسیا تا بناگوش سرخ شد. آرمانوش لبخند زد. به‌سرعت حساب میز را پرداختند و دوباره به خیابان بازگشتند.

وقتی که به مسیر دریا رسیدند، ارمانوش پرسید: «کدام فیلم عنوان پرتقال دارد؟»

«پرتقال کوکی[2]، گمان کنم»

---

1. indifferent

2. A Clockwork Orange

«آها!» آرمانوش با سر تأیید کرد و گفت: «و آنچه که مربوط به تأثیرپذیری از تاریخ می‌شود» و سعی کرد که به افکارش نظم بدهد: «باید بفهمی‌که تاریخ ما با همه‌ی دردی که در خود دارد، چیزی زنده است و ما را به هم پیوند می‌زند.»

«و من ادعا می‌کنم که این یک امتیاز است.»

«منظورت چیست؟»

«این احساس تداوم یک امتیاز است. خودت را جزیی از گروهی می‌بینی که به‌شدت با هم پیوسته‌اند.» آسیا ادامه داد: «از حرفم برداشت نادرستی نکن. می‌بینم خانواده‌ات چه گذشته‌ی دردناکی داشتند و آرزویشان برای حفظ خاطرات در هر شرایطی را درک می‌کنم. می‌خواهند که رنج گذشتگان به فراموشی سپرده نشود. اما درست در همین‌جا راه ما از هم جدا می‌شود. تو به‌سمت حفظ خاطرات می‌روی درحالی‌که من ترجیح می‌دهم مثل پتیت-ما باشم. بدون خاطره.»

«چرا این‌قدر گذشته به‌نظرت وحشتناک می‌آید؟»

آسیا مخالفت کرد: «این‌طور نیست.» و درحالی‌که باد بازیگوش استانبول دامن بلند و دود سیگارش را به این‌سووآن‌سو می‌کشاند، یک لحظه ایستاد: «من فقط صاف و ساده نمی‌خواهم کاری به کارش داشته باشم.»

آرمانوش پافشاری کرد: «معنا ندارد.»

آسیا بعد از سکوتی طولانی گفت: «شاید، اما بیا صادق باشیم. کسی مثل من نمی‌تواند خودش را با گذشته تنظیم کند. می‌دانی چرا؟ نه اینکه گذشته‌ام دردناک باشد و یا نسبت به آن بی‌تفاوت باشم، بلکه به این دلیل که چیزی درباره‌اش نمی‌دانم. فکر می‌کنم که دانستن حوادث گذشته خیلی بهتر از بی‌خبری در مورد آن‌ست.»

در چهره‌ی آرمانوش نشانه‌هایی از سردرگمی ظاهر شد: «اما تو که گفتی هیچ علاقه‌ای به شناخت گذشته نداری. حالا داری چیز کاملاً متفاوتی می‌گویی.»

آسیا پرسید: «راستی؟ خب بگذار طور دیگری بگویم: در رابطه با این موضوع نظرات متفاوتی در ذهنم است.» نگاه بازیگوشی به همراه خود انداخت ولی بعد لحنش جدی شد: «تنها چیزی که درباره‌ی گذشته می‌دانم این است که یک جای کار

خراب بوده و درست در همین مورد اطلاعاتی به دست نمی‌آورم. برای من تاریخ از همین امروز شروع می‌شود. تداومی در کار نیست. می‌فهمی؟ تو خودت را جزیی از گذشتگانت می‌دانی و من حتی پدرم را نمی‌شناسم. شاید هیچ‌وقت اسمش را ندانم. وقتی که در این مورد فکر می‌کنم، دیوانه می‌شوم. به همین دلیل از خود می‌پرسم که چرا می‌خواهی رازها را عیان کنی؟ نمی‌بینی که گذشته چیزی جز یک دور باطل و شیطانی نیست؟ مثل یک حلقه است که ما را به درون خود می‌کشد و می‌گذارد که مثل یک‌هامستر توی یک دایره بچرخیم. مرتب بچرخیم.»

همان‌طور که از خیابان‌های پیچ در پیچ می‌گذشتند، محلات تغییر شکل می‌دادند و استانبول برای آرمانوش تبدیل به شهر هزارتو می‌شد. تبدیل به شهرهایی داخل یک شهر. از خود پرسید آیا جیمز بالدوین هم وقتی اینجا بود همین احساس را داشت.

ساعت سه‌ی بعد از ظهر خسته و گرسنه وارد رستورانی شدند که آسیا اعلام کرد بهترین دونر مرغ استانبول را دارد و باید یک‌بار امتحانش کرد. هر کدام یک دونر و یک لیوان دوغ گرفتند.

آرمانوش بعد از کمی سکوت زیر لبی گفت: «باید اعتراف کنم که استانبول مدرن‌تر از آن است که انتظارش می‌رفت. مدرن‌تر و کمتر از آنچه من نگرانش بودم سنتی‌ست.»

«خب، این را باید برای خاله‌ام جوریه تعریف کنی. از خوشحالی پر در می‌آورد. حتماً به من برای اینکه کشورم را به این خوبی نمایندگی کرده‌ام، مدال افتخار می‌دهد.»

برای اولین بار از زمانی که همدیگر را دیده بودند با هم زدند زیر خنده.

آسیا گفت: «یک جایی هست که دوست دارم تو را با خودم ببرم. یک کافه‌ی کوچک که ما مرتب آنجا جمع می‌شویم. کافه کوندرا.»

آرمانوش با هیجان گفت: «واقعاً؟ نویسنده‌ی مورد علاقه‌ی من است. چرا اسمش را این گذاشتند؟»

«آخ، این یک بحث تمام نشدنی‌ست. یعنی هر روز یک تئوری جدید در این رابطه کشف می‌شود.»

در راه بازگشت به خانه، آرمانوش دست آسیا را گرفت، فشار داد و گفت: «تو مرا به یاد یک دوست می‌اندازی.»

مدتی به آسیا نگاه کرد، انگار چیزی بداند و نتواند به زبان بیاورد. بعد اما گفت: «من کسی را نمی‌شناسم که این‌قدر دقیق... این... این‌قدر همدرد و با این همه تا این اندازه صریح و این... این‌قدر مشتاق بحث و درگیری لفظی باشد. غیر از یک نفر! تو مرا به یاد یک دوست خیلی عجیب و غیرعادی می‌اندازی: بارون باغداساریان. شما در خیلی از زمینه‌ها شبیه همدیگر هستید. خویشاوندی روحی دارید.»

«واقعاً؟» آسیا که این اسم کنجکاوش کرده بود پرسید: «چه شده؟ به من بگو چرا می‌خندی؟»

«معذرت می‌خواهم. از این بازی‌های سرنوشت خنده‌ام گرفته است. آخر در میان همه‌ی کسانی که می‌شناسم این‌بارون باغداساریان کسی‌ست که اتفاقاً از همه بیشتر احساسات ضد ترکی دارد.»

وقتی که زنان خانواده‌ی کازانچی بالاخره به رختخواب رفتند، آرمانوش با لباس خواب از تخت بیرون آمد، چراغ خواب ظریف بالای سر را روشن کرد و رفت سراغ لپ‌تاپ و سعی کرد تا آنجا که می‌شود سروصدا نکند. تا به حال به این فکر نکرده بود که آنلاین شدن چقدر سر و صدا تولید می‌کند. اسم رمز را داد تا وارد کافه قسطنطنیه بشود.

«**کجا بودی؟ ما از فرط نگرانی داشتیم دیوانه می‌شدیم. حالت چطور است؟**»

از هر طرف سؤال بود که بر سرش می‌بارید.

مادام روح من در تبعید نوشت: «**حالم خوب است. اما خانه‌ی مادربزرگ را پیدا نکردم. سرجایش یک آپارتمان زشت مدرن ساخته‌اند. صاف و ساده ناپدید شده. هیچ نشانی، ردی، علامتی و خاطره‌ای از یک خانواده‌ی ارمنی که در شروع قرن گذشته در آن عمارت ساکن بودند، به‌جا نمانده.**»

لیدی پکک سیرامارک نوشت: «**متأسفم، کی برمی‌گردی؟**»

مادام روح من در تبعید پاسخ داد: «**تا آخر این هفته می‌مانم. تقریباً یک ماجراجویی‌ست. شهر فوق‌العاده است. بعضی از جنبه‌هایش آدم را به یاد سانفرانسیسکو می‌اندازد؛ خیابان‌های سربالایی، مه دائمی، باد دریا و چهره‌های غیرعادی درست در جایی که اصلاً منتظرش نیستی. یک هزار توی درست و حسابی. به‌نظرم یک شهر واحد نمی‌آید، بلکه شهرهایی در دل یک شهر است. از آن گذشته غذاهایش عالی‌ست. برای ارمنی‌ها که مثل بهشت** است.»

آرمانوش وقتی فهمید چه نوشته، نطقش کور شد و به‌سرعت اضافه کرد: «**یعنی اگر فقط خوردنی‌ها را در نظر بگیریم.**»

«**های، مادام روح من در تبعید، تو می‌خواستی برایمان گزارش جنگی بفرستی، حالا مثل ترک‌ها حرف می‌زنی! نکند ترکیزه شده‌ای، این‌طور است؟**» این همان آنتی چاوارما بود.

آرمانوش نفسی عمیق کشید.

> «**درست برعکس. من هیچ‌وقت ارمنی‌تر از الان نبودم. اگر می‌خواستم ارمنی بودن خود را به راستی تجربه کنم، باید اول به ترکیه می‌آمدم و ترک‌ها را می‌شناختم.**
>
> **خانواده‌ای که با آن‌ها زندگی می‌کنم خیلی جالبند. کمی‌دیوانه‌اند، اما این شاید خاصیت همه‌ی خانواده‌ها باشد. در هر صورت اینجا تا حدی سورئال است. غیر منطقی بودن در دستور کار قرار دارد. احساس می‌کنم وسط یکی از رمان‌های گابریل گارسیا مارکز هستم. یکی از خواهرها خالکوبی می‌کند، آن یکی فالگیر است، یکی دیگر معلم تاریخ ترکیه و خواهر آخری در کل خل‌وچل و یا آن‌طورکه آسیا می‌گوید تمام روز سرگرم دیوانگی‌ست.**»

لیدی پکک سیرامارک پرسید: «**آسیا کیست؟**»

«**دختر خانه است. یک دختر جوان با چهار مادر و بدون پدر. شخصیتی‌ست برای خودش. پر از خشم، طعنه و طنز. می‌توانست یکی از چهره‌های داستایوفسکی باشد.**»

آرمانوش از خود می‌پرسید که پس بارون باغداساریان کجاست.

همزیستی حقیرانه می‌خواست بداند: «**مادام روح من در تبعید، با کسی در مورد نسل‌کشی صحبت کرده‌ای؟**»

«**بله، بارها. اما کار بسیار دشواری‌ست. زن‌ها با علاقه و تأسفی صادقانه به داستان من در رابطه با خانواده‌ام گوش کردند. اما اتفاق دیگری نیافتاد. برای ترک‌ها گذشته دنیای دیگری‌ست.**»

دختر ساپوس گفت: «**اگر با زن‌ها به جایی نرسی که تکلیف مردها دیگر روشن است.**»

مادام روح من در تبعید نوشت: «**من تا به حال فرصت گفتگو با مردان ترک را پیدا نکرده‌ام.**» بعد از نوشتن تازه به فکرش افتاد: «**اما آسیا می‌خواهد مرا به کافه‌ای ببرد که خودشان مرتب در آن جمع می‌شوند. فکر کنم آنجا با چند مرد هم آشنا بشوم.**»

الکس استاویکا گفت: «**اگر خواستی با آن‌ها عرق خوری کنی، مواظب خودت باش. الکل بدترین بخش‌های انسان را رو می‌کند.**»

«**فکر نکنم که آسیا اهل مشروب باشد. او مسلمان است. اما به جایش مثل ماشین دودی سیگار می‌کشد.**»

لیدی پکک سیرامارک نوشت: «**در ارمنستان هم مردم خیلی دود می‌کنند. من تازگی در ایروان بودم. سیگار این ملت را نابود می‌کند.**»

آرمانوش با نگرانی روی صندلی جابه‌جا می‌شد. او کجاست؟ چرا نمی‌نویسد؟ اصلا به فکرش بوده؟... اگر جملات بعدی روی صفحه‌ی درخشان مونیتور ظاهر نمی‌شدند، با همین سؤالات خود را عذاب می‌داد.

«**مادام روح من در تبعید حالا که در ترکیه هستی به پارادوکس جان نثاران فکر کرده‌ای؟**»

این خودش بود! او! آرمانوش یک‌بار دیگر نوشته را خواند و تایپ کرد: «**بله**» ولی دیگر نمی‌دانست چطور ادامه بدهد. وقتی که او تردیدش را دید، ادامه داد:

«**خیلی عاقلانه است که با این خانواده خوب کنار می‌آیی و من باورت می‌کنم که می‌گویی آن‌ها آدم‌های خوش‌قلب و درعین‌حال جالبی هستند. اما به این نکته توجه**

کرده‌ای که فقط تا وقتی دوست‌شان هستی که هویت خودت را انکار کنی؟ ترک‌ها در تمام تاریخ همین‌طور بوده‌اند.»

آرمانوش غصه‌دار لبش را جمع کرد. از آن سوی اتاق آسیا سرفه‌ای کرد، ناآرام بود و با خود حرف می‌زد و ناله می‌کرد. به‌نظر می‌رسید که کابوس می‌بیند. معلوم نبود چه می‌گوید ولی هر چه بود، چندین بار تکرارش کرد.

«ما ارمنی‌ها چیزی نمی‌خواهیم جز اینکه درد و سوگ‌مان را به رسمیت بشناسند؛ شرط اولیه برای یک رابطه‌ی انسانی صادقانه. ما به ترک‌ها می‌گوییم: نگاه کن، ما عزاداریم، ما تقریباً صد سال است که عزاداریم چون نزدیکان خود را از دست داده‌ایم، از خانه‌های‌مان رانده شده‌ایم، از سرزمین‌مان چون با ما مثل حیوانات رفتار شده است و مانند گوسفند سرمان را بریده‌اند. حتی یک مرگ محترمانه را از ما دریغ کردند. حتی تمام عذابی که پدر بزرگ‌ها و مادربزرگ‌هامان کشیدند به اندازه‌ی انکاری که از پس آن آمد، دردناک نبود.
ترک‌ها اگر در مقابل این حرف‌ها قرار بگیرند به‌نظر تو چه پاسخی خواهند داشت؟ هیچ! تنها یک راه برای دوستی با ترک‌ها وجود دارد، درست به اندازه‌ی خودشان فراموشکار و نادان باشی. چون آن‌ها گذشته را به رسمیت نمی‌شناسند، از ما هم انتظار دارند که به گذشته پشت کنیم.»

در همان لحظه یکی آهسته به در زد و چندین بار تکرار کرد. آرمانوش خود را در صندلی جمع کرد و قلبش فرو ریخت. به طور غریزی صفحه‌ی کامپیوتر را بست و زیرلب گفت: «**بله**»

در باز شد و خاله بانو به اتاق قدم گذاشت. حالا یک روسری صورتی باز بر سر و یک روبدشامبر بلند و بی‌رنگ به تن داشت. برای نماز صبح بیدار شده و دیده بود چراغ اتاق دخترها روشن است.

خاله بانو با ناراحتی برای تمام کلمات انگلیسی که به ذهنش نمی‌آمدند، شروع

کرد به ادا و اشاره. انگار داشت پانتومیم بازی می‌کرد. سرش را تکان داد، ابرو در هم کشید و لبخند زنان با انگشت تهدیدش کرد که همه با هم برای آرمانوش این معنا را داشت: «داری خیلی درس می‌خوانی، این‌قدر به خودت فشار نیاور.»

بعد خاله بانو دستش را با بشقاب جلو آورد و با ایما و اشاره به او گفت که بخورد. این‌قدر روشن بود که احتیاجی به ترجمه نداشت. با لبخند به‌شانه‌ی آرمانوش زد، بشقاب را کنار لپ‌تاپ گذاشت، بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. در بشقاب دو تا پرتقال پوست‌کنده و پر شده قرار داشت.

آرمانوش دوباره لپ‌تاپ را روشن کرد و همان‌طور که پرهای پرتقال را به دهن می‌گذاشت به این فکر کرد که در جواب بارون باغداساریان چه بنویسد.

۱۰

بادام

در پنجمین روز اقامت، بالاخره آرمانوش از آداب صبحگاهی در عمارت کازانچی سر در آورد. روزهای کاری صبحانه ساعت شش صبح آماده می‌شد و تا ساعت نه‌ونیم روی میز می‌ماند. در این فاصله سماور یک‌بند می‌جوشید و هر ساعت یک قوری چای تازه دم می‌آمد سر سفره. اعضای خانواده به جای اینکه همه با هم دور میز جمع شوند، هر کدام بر اساس ساعت کار یا حال و هوای خودشان می‌آمدند. بنابراین در روزهای هفته صبحانه بر عکس شام که یک اتفاق همزمان بود، به قطار روزانه شباهت داشت که اینجا و آنجا می‌ایستد تا مسافران سوار و پیاده شوند.

تقریباً همیشه این خاله بانو بود که میز را می‌چید چون برای نماز صبح بر می‌خاست. هنگامی‌که صدای مؤذن از نزدیک‌ترین مسجد به گوش می‌رسید **بشتابید برای نماز.** خاله بانو برمی‌خاست و زیر لب زمزمه می‌کرد: «بله، همین است.» بعد به حمام می‌رفت تا خود را برای نماز آماده کند. صورتش را می‌شست، دست‌ها را تا آرنج و پاها را تا مچ. گاهی آب مثل یخ سرد بود، اما او اهمیت نمی‌داد. با خود می‌گفت: «روح آدم باید بلرزد تا بیدار شود، روح باید بلرزد.» این هم که باقی خانواده در خوابند، برایش اهمیت نداشت. او با خلوصی دو برابر نماز می‌گذاشت تا آن‌ها هم مشمول بخشش شوند.

آن روز هم خاله بانو وقتی مؤذن دو بار بانگ زد: «الله و اکبر!» چشمانش را باز کرده و روبدشامبر و روسری‌اش را برداشته بود. اما برخلاف همیشه احساس می‌کرد که بدنش سنگین است، خیلی سنگین. مؤذن بانگ می‌زد: «من گواهی می‌دهم که

خدایی جز الله نیست.» خاله بانو باز هم نمی‌توانست از جا برخیزد. حتی وقتی شنید: «نمازگزارن برخیزید و به سوی عافیت بیایید.» هم نتوانست بیش از نیمی از بدنش را از تخت جدا کند به‌نظر می‌رسید که خون نیمی از بدن ناپدید شده و فقط یک گونی سنگین و نرم باقی مانده است.

بشتابید برای نماز. نماز از خواب بهتر است.

خاله بانو با کمی عصبانیت از خود پرسید: «چه اتفاقی برایتان افتاده؟ چرا نمی‌گذارید از جایم بلند شوم؟»

دو تا جن که روی‌شانه‌هایش نشسته بودند به هم نگاهی انداختند و عسل بانو از روی شانه‌ی راست گفت: «از من نپرس. او کسی است که موجب گرفتاری می‌شود.»

همان‌طور که اسم نشان می‌داد، عسل بانو جن خوبه بود، کسی که دنبال عدالت است. او چهره‌ای دوستانه و درخشان داشت. تاجی به رنگ آبی، صورتی و قرمز بر سر و گردنی نازک و شاهانه داشت. پایین گردن آنجا که باید پیکرش شروع می‌شد، ابرکی به چشم می‌خورد. بدون باقی بدن به‌نظر می‌رسید که سر روی یک پایه قرار دارد که هیچ اشکالی هم نداشت. بر عکس زنان آدمیزاد، کسی از زن جن انتظار داشتن اندامی زیبا نداشت.

خاله بانو به عسل بانو اعتمادی صددرصد داشت. از آن جن‌های کافِر نبود بلکه خوب و فرمانبردار بود. از آن‌ها که ارتداد مرضی که بسیاری از جن‌ها از آن رنج می‌برند را کنار گذاشته و به اسلام گرویده‌اند. عسل بانو معمولاً به مساجد و اماکن مقدس سر می‌زد و قرآن را به خوبی می‌خواند. در طی سال‌ها او و خاله بانو خیلی به هم نزدیک شده بودند. البته این موضوع به هیچ‌وجه در مورد شازده زهرمار صادق نبود که از جنس دیگری ساخته شده بود و از جایی می‌آمد که در آن باد همیشه زوزه می‌کشید. شازده زهرمار حتی برای یک جن هم خیلی سن و سال‌دار بود. به همین دلیل بیش از آنچه نشان می‌داد قدرت داشت چون همان‌طور که همه می‌دانند،

جن‌ها هر چه سن‌شان بالاتر رود قدرتشان هم افزایش پیدا می‌کند.

حضور شازده زهرمار در خانه‌ی کازانچی‌ها فقط یک دلیل داشت. خاله بانو سال‌ها پیش در روز آخر چله‌نشینی، او را به دام انداخته بود. از آن زمان او را در اختیار داشت و هیچ‌وقت هم طلسم را از خود جدا نمی‌کرد. به دام انداختن یک جن کار چندان ساده‌ای هم نیست. اول باید نامش را بدانی؛ نام واقعی‌اش را. بازی خطرناکی‌ست. چون اگر جن نام آدمیزاد را زودتر از آنکه آدمیزاد نام او را پیدا کند بر زبان آورد، آن‌وقت آدمیزاد برده و او ارباب می‌شود. حتی اگر کسی نام را هم پیدا کند و جن را در اختیار بگیرد، دلیلی ندارد که بتواند همیشه اقتدار خود را بر جن تحمیل کند. در تمام طول تاریخ بشریت فقط حضرت سلیمان موفق شد با دستان توانای خودش جن یا یک دسته از آنان را مطیع محض کند، اما حتی او هم برای این کار به یک حلقه‌ی جادویی نیاز داشت. چونکه کسی توان رقابت با سلیمان بزرگ را ندارد، این احمقانه است که یکی بیاید و ادعا کند که یک جن را تحت تسلط خود گرفته و خاله بانو به‌هیچ‌وجه احمق نبود. با اینکه شازده زهرمار بیش از شش سال در خدمتش بود، او همچنان روابط‌شان را چون قراردادی مدت‌دار می‌دید که گاه گاهی باید تمدید شود. هیچ‌وقت با او به بی‌رحمی‌و یا تحقیر برخورد نمی‌کرد، می‌دانست که جن‌ها برخلاف آدمیزاد اگر در حق‌شان ظلمی‌شود، هرگز از یاد نخواهند برد. بی‌عدالتی از خاطرشان پاک نمی‌شد. مثل یک منشی دقیق هر حادثه‌ای را با تمام جزییات در ذهن حفظ می‌کردند تا وقتی لازم شد، بروند سراغش. به همین دلیل خاله بانو حقوق زندانی را رعایت می‌کرد و به خود اجازه‌ی سوءاستفاده از قدرتش را نمی‌داد.

درعین‌حال می‌توانست به شکلی دیگر برای خود امتیاز به دست آورد. پول، جواهرات و شهرت بخواهد، اما این کار را هم نکرد. می‌دانست که همه‌ی این‌ها خواب و خیال است و هنری که جن‌ها به‌خوبی از پسش بر می‌آیند. این را هم می‌دانست که هر ثروت باد آورده‌ای یعنی دزدیده شدن آن از دیگری، می‌دانست که در طبیعت خلا مطلق وجود ندارد و سرنوشت انسان‌ها مثل ردیف‌های بافتنی با هم مرتبط است. این‌طور شد که خاله بانو با توجه به همه‌ی این‌ها از خواستن امتیاز مالی

سرباز زد. به جای آن فقط تقاضای یک چیز داشت: دانش و اطلاعات.

اطلاعات درباره‌ی حوادث فراموش شده، آدم‌های ناشناس، دعوا بر سر مسائل مالی، معماهای حل نشده، مشاجرات خانوادگی و اسراری که هنوز به خاک سپرده نشده بودند. همه‌ی چیزهایی که برای کمک به مشتریانش به آن‌ها نیاز داشت. وقتی که یک خانواده خیلی وقت پیش مدرک مهمی را گم می‌کرد، می‌آمد سراغ خاله بانو تا بداند که کجا باید به دنبالش بگردد یا زنی که گمان می‌کرد طلسمش کرده‌اند، می‌خواست شخصی که این بلا را بر سرش آورده، بشناسد. یک‌بار زن حامله‌ای را که یک‌باره بیمار شده بود و حالش روز به روز بدتر می‌شد، آوردند. وقتی که خاله بانو با جن‌هایش مشورت کرد، از زن حامله خواست که به همراه همسرش برود زیر درخت لیموی خانه‌شان که بار نمی‌داد. آنجا کیسه‌ی کوچک سیاهی پیدا خواهد کرد که داخلش یک تکه صابون زیتون است با خراشی که زن حسود همسایه روی آن انداخته و این‌گونه طلسمش کرده بود. خاله بانو البته اسم همسایه‌ی حسود را فاش نکرد تا دعوا مرافعه به راه نیافتد. چند روز بعد خبر رسید که زن حامله به‌سرعت بهتر شده و حالا حالش کاملاً خوب است. از آن‌وقت خاله بانو از شازده زهرمار در این‌جور امور کمک می‌گرفت. فقط با یک استثنا. یک‌بار از او برای امری شخصی کمک خواست. رازی کاملاً محرمانه برای خودش: پدر آسیا کیست؟

شازده زهرمار جوابش را داد. پاسخ چنان وحشتناک بود که او با اینکه می‌دانست یک جن اجازه‌ی دروغ گفتن به ارباب خود را ندارد، با سرسختی از باور آن سر باز زد. آن‌قدر مقاومت کرد تا یک روز قلبش هم به آنچه ذهنش از مدت‌ها پیش می‌دانست، گواهی داد. از آن‌وقت به بعد خاله بانو دیگر آن آدم سابق نشد. مرتب از خودش می‌پرسید وقتی میوه‌ی تلخ دانش برای آن‌ها که می‌دانند، چیزی جز درد و رنج نیست، دانستن چه فایده‌ای دارد؟ و حالا سال‌ها بعد از آن زمان، دوباره خاله بانو می‌خواست از شازده زهرمار تقاضایی شخصی کند. دلیل کندی آن روز صبح همین بود. افکار ضد و نقیضی که در مغزش می‌چرخیدند، او را در برابر جن زیر یوغ بندگی ضعیف کرده بودند و او با کلکی تازه روی شانه‌ی چپ ارباب سنگین و سنگین‌تر می‌شد.

یعنی باید تقاضای شخصی‌اش را از شازده زهرمار مطرح می‌کرد با اینکه آن دفعه آن‌قدر اذیت شده بود؟ یا شاید دیگر وقتش شده بود که طلسم را باز کرده و جن را برای همیشه آزاد کند؟ با کمک عسل بانو می‌توانست به عنوان پیشگو وظایفش را انجام دهد.البته دامنه‌ی قدرتش کمتر می‌شد، اما اشکالی نداشت. یعنی به اندازه‌ی کافی بزرگ نبود؟ یک بخش از وجود خاله بانو او را از دانستن اسرار برحذر می‌کرد و دردی را که دانستن با خود به همراه دارد، گوشزد می‌کرد. یک بخش دیگر، مثل همیشه کنجکاو و تشنه‌ی دانستن بیشتر بود. شازده زهرمار از این کشکاش اطلاع داشت و انگار لذت هم می‌برد. با هر تردیدی فشار او برشانه بیشتر می‌شد و بار فکر و خیال را دو برابر می‌کرد.

خاله بانو فرمان داد: «ازشانه‌ام برو پایین!» و دعایی را که قرآن برای مواقع رویارویی با جن‌های مزور توصیه کرده بود، خواند. یک دفعه شازده زهرمار در کمال فرمانبرداری به گوشه‌ای جهید و گذاشت که او از جا برخیزد.

«می‌خواهی رهایم کنی؟» شازده زهرمار که فکرش را خوانده بود ادامه داد: «یا می‌خواهی از قدرتم استفاده کنی و به اطلاعات مشخصی برسی؟»

کلمه‌ای از میان لب‌های نیم‌باز خاله بانو بیرون آمد که به بلی و نه شبیه نبود. بیشتر به آه می‌مانست. احساس می‌کرد در برابر دنیای درندشتی که دور و برش را گرفته، در برابر آسمان و تردیدی که دارد روحش را می‌خورد، چه اندازه تنهاست.

شازده زهرمار با لحنی تحریک‌آمیز پرسید: «می‌توانی سؤالی را که از زمان آمدن دختر آمریکایی و داستان خانواده‌اش این‌قدر فکرت را مشغول کرده بپرسی. نمی‌خواهی بدانی که حرف‌هایش درست است؟ نمی‌خواهی کمکش کنی که حقیقت را پیدا کند؟ یا می‌خواهی قدرتت را برای مشتری‌ها نگه داری؟» و چشمان سیاهش با برق تب‌آلودی درخشید: «من می‌توانم برایت بگویم. به اندازه‌ی کافی عمر کرده‌ام که بدانم. من آنجا بودم.»

خاله بانو داد کشید: «تمامش کن!» احساس کرد که چطور معده‌اش پیچ می‌خورد و زهر آب صفرا گلویش را می‌سوزاند: «من نمی‌خواهم بدانم. کنجکاور نیستم. من

به روزی که در مورد پدر آسیا پرسیدم نفرین می‌فرستم. ای‌کاش نپرسیده بودم! وقتی نمی‌شود گذشته را تغییر داد، دانستن به چه دردی می‌خورد؟ زهری‌ست که همیشه در جان آدمی می‌ریزد. نه می‌توان بالا آورد و نه می‌توان مرد. من نمی‌خواهم بدانم که چه اتفاقی افتاده... تو اصلاً چه می‌دانی؟»

برای خودش هم معما بود که چرا این سؤال آخری از دهانش در آمد. می‌دانست که شازده زهرمار بهترین کسی‌ست که می‌تواند درباره‌ی گذشته‌ی آرمانوش به او اطلاعات بدهد، چون او به دسته‌ی جن‌های غول‌بیابانی تعلق داشت که از خطرناک‌ترین و درعین‌حال با تجربه‌ترین جن‌ها در زمینه‌ی فرجام دردناک بودند.

سربازان بدشانسی که فرسخ‌ها دور از خانه به چنگال دشمن گرفتار و کشته می‌شدند، کوهنوردان یخ زده در کوه و کمر، طاعونی‌های تبعیدی به صحرا، مسافرانی که راهزنان جان و مال‌شان را گرفته بودند، کاشفانی که به ناکجا آباد رسیده بودند، جنایتکارانی که با کشتی به جزایری نامعلوم فرستاده شده و در انتظار مرگ بودند... غول بیابانی‌ها همه‌شان را دیده بودند. آن‌ها هنگامی‌که یک لشکر کامل داشت قلع و قمع می‌شد، دهکده‌ها محکوم به گرسنگی می‌شدند تا بمیرند و یا کاروان‌ها به دست دشمن می‌افتادند، حضور داشتند. غول بیابانی‌ها به چشم خود دیدند: وقتی که ارتش هراکلیوس، قیصر بیزانس به دست سربازان مسلمان تار و مار شد و یا وقتی طارق بن زیاد رو به سربازانش بانگ زد: «پشت سرتان دریا و رو به روی‌تان دشمن! به کجا پناه خواهید برد آه سربازانم!» و پس از آن به اسپانیا حمله برد و هر کسی سر راهش قرار گرفت، نابود کرد و یا در نبرد تور که شارل مارتل سه هزار عرب را به قتل رساند و یا آن زمان که حشاشین، مست و مدهوش از حشیش وزیر مشهور ناظم‌الملوک را کشتند و حکومت وحشت برقرار کردند تا هلاکوی مغول آمد و خاندانشان را بر باد داد. بیشتر از همه به این شهرت داشتند که سرنوشت آن‌ها را که در بیابان بی آب و علف گرفتار آمده بودند، به تصویر بکشند. هر جا که کسی می‌مرد، بدون آنکه قبری از او به‌جا بماند، آن‌ها به‌سرعت خود را به جنازه می‌رساندند. اگر لازم بود، می‌توانستند خود را به صورت گیاه، تخته سنگ و یا جانوران در آورند، از همه بیشتر لاشخور. آن‌ها ماجرا

را از گوشه و یا از بالا زیر نظر داشتند. گاهی هم به سراغ کاروان‌ها می‌رفتند، ذخیره‌ی ارتش را که برای زنده ماندن به آن نیاز داشتند، می‌ربودند، زائران را در سفرهای زیارتی به وحشت می‌انداختند، زیر گوش آنان که محکوم به اعمال شاقه بودند، سرود وحشتناک مرگ را زمزمه می‌کردند. آن‌ها تماشاگر لحظاتی از زندگی بشر بودند، که هیچ گزارشی، هیچ شاهدی از آن در دست نبود.

غول بیابانی‌ها شاهدین زشت، زشت‌ترین بلایایی بودند که بشر بر سر هم‌نوع خود می‌آورد. به همین دلیل خاله بانو می‌دانست که اگر به راستی خانواده‌ی آرمانوش در سال ۱۹۱۵ به سفر مرگ فرستاده شده باشند، شازده زهرمار حتماً خبر دارد.

شازده زهرمار همان‌طور که روی لبه‌ی تخت نشسته بود و داشت از سرگردانی خاله بانو لذت می‌برد کمی بلندتر گفت: «می‌خواهی چیزی بپرسی؟ من آن‌وقت لاشخور شده بودم.» و با لحنی تلخ، تنها لحنی که می‌شناخت ادامه داد: «من همه چیز را دیدم. دیدم که چطور رفتند و رفتند و رفتند. زن‌ها و بچه‌ها. من بالای سرشان در پرواز بودم. در آسمان آبی بالای سرشان می‌چرخیدم و منتظر بودم تا به زانو در آیند.»

خاله بانو فریاد زد: «دهانت را ببند! دهانت را ببند! نمی‌خواهم بشنوم. یادت نرود که اینجا من سرور تو هستم.»

شازده زهرمار عقب کشید: «بله، بانوی من. هرچه شما بخواهید. تا هر وقت که طلسم مرا به گردن دارید این‌طور خواهد بود. اما اگر خواستی بدانی که در سال ۱۹۱۵ چه بر سر خانواده‌ی این دختر آمده، فقط به من بگو. حافظه‌ام را به تو خواهم داد بانوی من.»

خاله بانو از جا برخاست و لبش را گاز گرفت، می‌خواست هرطور شده مصمم جلوه کند. نباید جلوی شازده زهرمار ضعف نشان می‌داد. همان‌طور که سعی می‌کرد محکم باشد، هوای بیرون به بوی غبار و ماندگی آلوده شد، انگار در اتاق چیزی در حال گندیدن باشد. یا لحظه‌ی کنونی به‌سرعت در باقیمانده‌ی گذشته سقوط کرده بود و یا گندیدگی گذشته از جایی به اکنون نفوذ کرده بود. درهای درونی زمان در انتظار باز شدن بودند. برای اینکه همچنان بسته بمانند و هر چیزی سر جای خود

قرار بگیرد، خاله بانو قرآن مقدس را که در جلد مرواریددوز شده‌ای توی پاتختی قرار داشت به دست گرفت. نیت کرد و صفحه‌ای را گشود و خواند: «من به تو از رگ گردن نزدیک‌ترم.»

آهی کشید: «الله، تو از رگ گردن به من نزدیک‌تری. در این وضعیت دشوار یاری‌ام کن. یا دعایم کن که بی‌خبر بمانم و یا قدرت تحمل واقعیت را به من بده. هر چه خواست تو باشد با دیده‌ی منت می‌پذیرم، اما خواهش می‌کنم مرا ناتوان و درعین‌حال واقف بر حقیقت ننما!» پس از این دعا خاله بانو از رختخواب بیرون آمد، روبدشامبرش را پوشید و پاورچین به‌سمت حمام رفت. نگاهی به ساعت روی طاقچه انداخت: هفت و چهل و پنج دقیقه. یعنی این همه مدت در رختخواب مانده بود و با شازده زهرمار و با وجدان خودش در جنگ و جدال بود؟ به‌سرعت سر و رو و دست و پا را شست. روسری نازک مخصوص نماز را به سر کرد و آماده‌ی اقامه‌ی نماز شد.

اگر امروز خاله بانو دیرتر از همیشه میز صبحانه را آماده کرده باشد، آرمانوش آخرین نفری بود که متوجه این موضوع شد. بعد از آنکه دیشب تا دیروقت آنلاین بود، خوابید. دلش می‌خواست که سیرخواب شود. در رختخواب وول می‌خورد، پتو را تا زیر گلو بالا می‌کشید و بعد تا زیر سینه پایین می‌آورد و با تمام وجود سعی می‌کرد دوباره به خواب رود. پلک‌های سنگینش را که باز کرد، آسیا را دید که پشت میزش نشسته و کتاب می‌خواند و با هدفون موزیک گوش می‌کند.

آرمانوش با صدای بلند پرسید: «چه چیزی گوش می‌کنی؟»

آسیا داد زد: «های، جانی کش!»

«آها، معلوم است دیگر! و چه می‌خوانی؟»

آسیا با همان صدای بلند و لحن محکم پاسخ داد: «Irrationale Man مرد بی‌منطق. بررسی درباره‌ی فلسفه‌ی اگزیستانسالیسم.»

«این هم کمی بی‌منطق نیست؟ چطور می‌توانی هم موزیک گوش کنی و هم روی فلسفه‌ی اگزیستانسیالیسم تمرکز کنی؟»

آسیا اشاره کرد: «باهم به‌خوبی جور در می‌آیند. هر دو هم جانی کش و هم

فیلسوف اگزیستانسیالیست در جستجوی روح آدمی هستند و نارضایتی‌شان را از آنچه پیدا می‌کنند، اعلام می‌دارند»

پیش از آنکه آرمانوش بتواند در مورد پاسخ فکر کند، کسی به در زد و از دخترها خواست که برای صرف صبحانه بروند.

دیدند میز صبحانه هنوز جمع نشده ولی همه صبحانه‌شان را خورده‌اند. ننه کلثوم و پتیت-ما رفته بودند پیش آشنایان. خاله جوریه راهی مدرسه شده بود و خاله سلیها هم رفته بود به سالن خالکوبی. خاله فریده در حمام داشت موهایش را به رنگ قرمز مسی در می‌آورد و تنها خاله‌ی حاضر در اتاق نشیمن به‌نظر خیلی دلخور و بی‌حوصله می‌آمد.

آسیا پرسید: «چه شده؟ جن‌ها جات گذاشتند؟»

خاله بانو به جای جواب به آشپزخانه رفت و طی دو ساعت بعد همه‌ی شیشه‌ها و سبزی‌جات را در قفسه این‌طرف و آن‌طرف کرد و کف را سابید، بیسکویت کشمش و گردو درست کرد، همه میوه‌های پلاستیکی روی طاقچه را شست و لکه‌ی خردل خشک شده روی گاز را با جدیت تمام پاک کرد. وقتی که دوباره به اتاق نشیمن بازگشت، دخترها را دید که همچنان سر میز صبحانه نشسته‌اند و در حال مسخره کردن سریال دنباله‌دار **نفرین عشقه‌ی سکرآور**ند که مدت‌ها بود از تلویزیون پخش می‌شد. به جای آنکه به او بر بخورد که دخترها دارند چیزی را که او خیلی دوست داشت مسخره می‌کنند، به‌شدت حیرت کرد چون اولین‌بار بود که زمان سریال محبوبش را از یاد برده بود. فقط یک‌بار در دوران چله‌نشینی این اتفاق افتاده بود و حتی در آن زمان هم خدا او را ببخشد! از خود پرسیده بود که چه اتفاقاتی در سریال افتاده. حالا چه پیش آمده بود؟ ذهنش این‌قدر مشغول بود؟ خودش هم نمی‌فهمید که چقدر سرگشته است؟

یک دفعه خاله بانو دید که دو دختر از روی صندلی‌های‌شان نگاهش می‌کنند و احساس ناراحتی کرد. شاید حالا که سریال تمام شده بود، او در معرض مسخره‌بازی‌شان قرار داشت.

اما آسیا داشت به چیز دیگری فکر می‌کرد: «آرمانوش سؤال می‌کند که می‌توانی برایش با ورق فال بگیری؟»

خاله بانو با آرامش پرسید: «چرا می‌خواهد؟ بگو که او دختری زیبا با آینده‌ای روشن است. فقط کسانی که آینده‌ای ندارند باید از آینده اطلاع پیدا کنند.»

آسیا بدون آنکه ترجمه کند پافشاری کرد: «پس فال فندق بگیر.»

خاله بانو با تأسف گفت: «دیگر این فال را نمی‌گیرم. تجربه نشان داد که روش خوبی نیست.»

آسیا به انگلیسی رو به آرمانوش گفت: «خاله‌ی من پیشگوی مثبتی‌ست. می‌دانی؟ پیش از هر پیشگویی میزان اشتباه را به شکلی علمی اندازه‌گیری می‌کند.» و بعد دوباره با لحنی جدی به ترکی ادامه داد: «خوب پس برایش فال قهوه بگیر.»

«این چیز دیگری‌ست.» خاله بانو که هیچ‌وقت نمی‌توانست فال قهوه را رد کند، رضایت داد: «این را همیشه می‌توانم بگیرم.»

قهوه دم کردند، برای آرمانوش تلخ و برای آسیا با شکر فراوان، هر چند که او اصلاً نمی‌خواست فال قهوه بگیرد. او به کافئین علاقه داشت و نه به سرنوشت خودش. وقتی که آرمانوش قهوه‌اش را نوشید، نعلبکی را روی فنجان گذاشت و محکم نگاه داشت و هر دو را به طور افقی چرخاند. طوری‌که ته فنجان آهسته پایین بیاید و طرحی بیاندازد. بعد از بیست دقیقه وقتی که کف فنجان سرد شد، آن را برگرداندند و خاله بانو بر طبق حرکت عقربه‌های ساعت، شروع به خواندن کرد.

«یک زن نگران می‌بینم.»

آرمانوش آهی کشید: «باید مادرم باشد.»

«عمیقاً نگران است. تمام مدت به تو فکر می‌کند و تو را خیلی دوست دارد، اما روحش ضربه دیده. در شهری با پل‌های سرخ زندگی می‌کند. آب، دریا، باد و... مه. خانواده‌ای می‌بینم. سرهای زیادی دیده می‌شود. آدم‌های زیاد، عشق و مَحبت زیاد و خوراک زیاد...»

آرمانوش با کمی دستپاچگی از اینکه دستش رو شده، سر تکان داد.

خاله بانو گفت: «بعد...» و از خبر بدی که در ته فنجان دیده بود، گذشت. گل، گل‌هایی در دوردست که به زودی در یک گور ریخته خواهند شد. فنجان را در میان دست‌های گوشت آلودش چرخاند. جملات بعدی بلندتر از حدی که قرار بود از دهانش خارج شد و همه را متعجب کرد: «اوه، اینجا یک مرد جوان است که تو برایش خیلی اهمیت داری. اما چرا پشت پرده؟ یا چیزی مثل پرده.»

قلب آرمانوش ایستاد.

آسیا به خنده گفت: «می‌تواند مونیتور باشد؟» و سلطان پنجم پرید روی زانویش.

خاله بانو مخالفت کرد: «من توی فال قهوه مونیتور نمی‌بینم.» در دنیای ماورای طبیعی او از تکنولوژی خبری نبود.

خاله بانو خیلی رسمی به فکر فرو رفت، فنجان را دو سانتی‌متر چرخاند و کمی مکث کرد. حالا به‌نظر نگران می‌آمد: «دختری همسن تو را می‌بینم. با موهای سیاه فرفری و... سینه‌های درشت...»

آسیا خندید: «خیلی ممنون، خاله جان پیامت را گرفتیم. احتیاجی نیست که در هر فنجانی فک و فامیل خودت را داخل کنی. اسمش پارتی بازی‌ست.»

خاله بانو کاملاً بی‌حرکت نشسته بود و پلک می‌زد: «اینجا یک طناب است، یک طناب ضخیم و محکم که در انتهایش چیزی مثل کمند دیده می‌شود. شما دو تا دختر به زودی با یک نوار محکم به هم متصل می‌شوید. من یک باند معنوی می‌بینم.»

با اینکه دخترها منتظر باقی پیشگویی بودند، خاله بانو دیگر حرفی نزد. فال را تمام کرد و فنجان را روی نعلبکی گذاشت و تویش آب سرد ریخت تا خطوط پیش از آنکه کسی حال چه با قصد خوب یا بد بتواند نگاهی به آن بیاندازد، محو شود. این امتیاز فال قهوه بود: برعکس سرنوشتی که به دست خدا نوشته می‌شود، خطوط فال قهوه را هر وقت دلمان خواست، می‌توانیم محو کنیم.

برای رفتن به کافه کوندرا سوار کشتی شدند تا آرمانوش بتواند شهر را با تمام شکوه و عظمتش ببیند. مسافران هم مثل کشتی کمی کند و خواب آلود بودند که البته وقتی

کشتی بزرگ به دریای لاجوردی رسید، به‌سرعت بر اثر باد تر و تازه از میان رفت. سر و صدای مردم یک‌باره اوج گرفت و بعد تبدیل به یک همهمه‌ی یکنواخت شد. صدایی در میان صداهای دیگر: موتور خارجی کشتی، موج و جیغ‌وداد مرغان دریایی. آرمانوش با رضایت دید که مرغان دریایی بی‌حوصله‌ی ساحل دارند دنبالشان می‌آیند. تقریباً همه‌ی مسافران داشتند به آن‌ها سیمیت می‌دادند. این حلقه‌ی خوشمزه‌ی کنجدی که پرندگان گوشتخوار نمی‌توانستند به راحتی از آن صرف نظر کنند.

یک خانم چاق‌وچله و شیک با پسر نوجوانش روی نیمکت روبه‌روی آن‌ها نشسته بود؛ کنار هم اما در دو دنیای متفاوت. آرمانوش می‌توانست در چهره‌ی زن بخواند که علاقه‌ای به وسایل حمل‌ونقل عمومی‌ندارد و از جمعیت خوشش نمی‌آید و بی‌میل نیست که کل این مسافران بد لباس را به دریا بریزد. چشمان پسر اما از پشت قاب ضخیم عینکش نشان می‌داد که از این برخورد از بالای مادر شرمگین است. آرمانوش با خود گفت که شبیه شخصیت‌های کتاب فلانری اؤکونر[1] هستند.

یک‌دفعه آسیا پابرهنه پرید وسط: «کمی‌درباره‌ی این بارون برایم تعریف کن. قیافه‌اش چطور است؟ چند سالش هست؟»

آرمانوش سرخ شد. در نور روشن خورشید زمستانی که از میان ابرهای ضخیم می‌تابید، چهره‌ی یک زن جوان عاشق را داشت: «نمی‌دانم. من که او را از نزدیک ندیده‌ام. ما دوستان مجازی هستیم. گمان کنم که من هوش و شور و اشتیاقش را تحسین می‌کنم.»

«دلت نمی‌خواهد که او را از نزدیک ببینی؟»

آرمانوش پس از آنکه از بوفه‌ی کوچک ولی شلوغ کشتی یک سیمیت خرید و با تکه‌ای از آن به نرده‌ی عرشه تکیه داد و در انتظار نزدیک شدن مرغ دریایی ماند اعتراف کرد: «هم آره و هم نه»

آسیا با لبخند گفت: «احتیاجی نیست که منتظر بمانی تا بیایند. یک تکه را پرت

1. Flannery O,Connor

کن بالا و درست در همان لحظه یک مرغ دریایی آن را می‌قاپد.»

آرمانوش همین کار را کرد. یک مرغ دریایی معلوم نشد از کجا آمد و لقمه لذیذ را برد.

«می‌خواهم بیشتر در موردش بدانم و درعین‌حال نمی‌خواهم او را عمیقاً بشناسم. وقتی با کسی هستی، جاذبه‌ی جادویی‌اش از دست می‌رود. طاقتش را ندارم که این اتفاق در مورد او بیافتد. او برایم خیلی اهمیت دارد. سکس داستان دیگری‌ست. آن‌قدر پیچیده...»

حالا دیگر داشتند به مرز تابوها نزدیک می‌شدند. در حقیقت نشانه‌ی خوبی بود. نشانه‌ی نزدیکی قدم به قدم.

آسیا گفت: «جادویی! واقعاً چه کسی به جادو نیاز دارد؟ قصه‌ی لیلی و مجنون، یوسف و زلیخا، پروانه و شمع یا گل و بلبل... متدهای عشق‌بازی از راه دور، جفت‌گیری بدون تماس. عشق افلاطونی. نردبان عشق که باید از آن بالا رفت تا خود و دیگری به کمال برسد. برای افلاطون هر تماس جسمی بد و توهین‌آمیز بود، چون هدف عشق زیبایی‌ست. مگر سکس زیبا نیست؟ به‌نظر افلاطون نیست. او میل داشت به بالاتر دست یابد، اما اگر از من بپرسی، گمان کنم مشکل افلاطون مثل خیلی‌های دیگر این بود که هیچ‌وقت درست و حسابی با کسی نخوابیده بود.»

آرمانوش با حیرت به دوستش نگاه کرد: «من فکر می‌کردم که تو فلسفه را دوست داری..» به تته‌پته افتاد، بدون آنکه بداند چرا چنین حرفی زده.

آسیا قبول کرد: «من برای فلسفه اهمیت بسیار قائلم. اما دلیل نمی‌شود که با فلاسفه هم نظر باشم.»

: «به این معناست که تو از طرفداران عشق افلاطونی نیستی؟»

آسیا ترجیح می‌داد در این مورد اطلاعاتی ندهد. نه اینکه سؤال بی‌پاسخی باشد، از عواقب پاسخ خود می‌ترسید. آرمانوش دختر مؤدب و صادقی بود که او نمی‌خواست وحشت‌زده‌اش کند. چطور می‌توانست برای آرمانوش توضیح بدهد که با نوزده سال سن، با مردان زیادی آشنایی داشته و از این بابت کوچک‌ترین احساس گناهی ندارد؟

و از آن گذشته چطور می‌توانست واقعیت را بگوید، بدون آنکه به تأثیر نامطلوبی که در مورد (عفت و عصمت دختر ترک) در ذهن یک غریبه می‌گذاشت، فکر نکند.

این طرز برخورد در مورد (مسئولیت ملی) برای آسیا کازانچی کاملاً جدید بود. تابه‌حال احساس نکرده بود که جزیی از یک جامعه است و تصمیم هم نداشت که چنین کاری بکند، ولی می‌دید که دارد ادای کسی را در می‌آورد که یک شبه میهن‌پرست شده. چطور می‌توانست از قید هویت ملی آزاد شود و همان خود واقعی و گناهکار را به نمایش بگذارد؟ می‌توانست برای آرمانوش بگوید که به باور او فقط وقتی می‌شود مردی را شناخت که با او سکس داشته باشی؟ که فقط در رختخواب آن بخش پیچیده و تقریباً نامرئی انسان به چشم می‌آید و درست برخلاف نظر مردم، سکس در حقیقت بیش از آنکه مادی باشد، طبیعتی معنوی دارد؟ چطور می‌توانست افشا کند که روابط پرشماری داشته تا از گفتن اینکه ارتباطش با مردها خیلی‌خیلی زیاد بود، احتراز کند و درعین‌حال نگوید می‌خواسته از آنان انتقام بگیرد و خودش هم نمی‌دانسته به چه دلیل؟ دوستان مرد زیادی داشت، پشت سر هم و گاهی هم با چند نفر در یک زمان. روابط با چند مرد در یک زمان که معمولاً پایان دردناکی داشتند و اسراری که روی هم انبار می‌شدند و او با دقت آن‌ها را از حریم خانه‌ی کازانچی دور نگه می‌داشت. می‌توانست افشای‌شان کند؟ می‌توانست به راستی اجازه دهد که او از برج عاجش به روح آسیا نظری بیاندازد؟

می‌توانست نزدش اعتراف کند که یک‌بار سعی کرده خودش را بکشد؟ تجربه‌ای نامطلوب که از آن دو درس اساسی گرفت: اول آنکه قرص‌هایی که خاله‌ی دیوانه‌اش می‌خورد، آدم را نمی‌کشد و دوم آنکه اگر کسی قصد خودکشی داشته باشد، پیش از همه باید فکری برای دلیلش بکند که در صورت نجات یافتن در برابر «**چرا**» که از همه‌سو روان است چیزی در دست داشته باشد. و می‌توانست اعتراف کند تا امروز هم پاسخی برای این سؤال پیدا نکرده، جز آنکه برای دنیای پیرامون زیادی جوان، احمق، خشمگین و مشتاق بوده؟ هیچ‌کدام از این حرف‌ها برای آرمانوش معنایی خواهد داشت؟ از این‌ها گذشته می‌توانست حدس بزند که او این اواخر پیشرفت‌هایی

در زمینه‌ی ثبات و آرامش داشته و حالا دارد فقط با یک رابطه زندگی می‌کند، هر چند با مرد متاهلی که سنش دو برابر اوست و فقط گاه‌وبی‌گاه همدیگر را می‌بینند تا با هم بخوابند، سیگار ماری‌جوانا را با هم قسمت کنند و پناهگاهی برای تنهایی خود داشته باشند؟ چطور می‌توانست به آرمانوش بگوید که او اگر صادق باشد، یک افتضاح به‌تمام معنی‌ست؟

به همین دلیل آسیا به جای پاسخ، سی‌دی‌من‌اش را کوله بیرون آورد و اجازه گرفت که ترانه‌ای گوش کند، فقط یکی. یک پرس جانی کش درست همان چیزی بود که او در این لحظه به آن نیاز داشت. یکی از گوشی‌ها را به‌سمت آرمانوش دراز کرد، او با احتیاط گرفت و پرسید: «کدام ترانه‌ی جانی کش را گوش می‌کنیم؟»

Dirty old Egg- Suckin Dog

: «عنوانش همین است؟ تا به حال نشنیده بودم.»

و بعد شروع شد، اول یک پیش‌درآمد بی‌حال و بعد ملودی‌های کانتری در متن جیغ‌وداد مرغان دریایی و زبان ترکی

Egg- Sukin, dog
I'm gonna stomp your head in the ground
if you don,t stay out of my hen house
you dirty old egg- sukin, hound

با هم گوش می‌کردند، اما آرمانوش از تفاوتی که میان اطراف و ترانه وجود داشت چنان گیج شده بود که نمی‌توانست از آن لذت ببرد. کم‌کم داشت برایش روشن می‌شد که این ترانه درست مثل آسیاست، پر از تناقض و خشم و بدون کوچک‌ترین هارمونی با محیط اطراف: احساساتی، مهاجم و همیشه در دو قدمی انفجار. وقتی

که به پشتی تکیه داد، همهمه‌ی پس‌زمینه تبدیل به زمزمه‌ای خواب‌آور شد. تکه‌های سیمیت در هوا ناپدید می‌شدند. جادویی در نرمه باد نهفته بود. کشتی به آرامی می‌رفت و روح همه‌ی ماهی‌هایی که زمانی در میان این آب‌ها زندگی می‌کردند، همراه‌شان در لاجوردی غلیظ دریا شناکنان می‌آمدند.

Now if he don,t my egg up
Though I,m not a real bad guy
I,m gonna get my rifle and send him
to that great chicken in the sky

با تمام شدن ترانه به بندر رسیدند. بعضی از مسافران پیش از آنکه لنگر بیاندازند از کشتی بیرون پریدند. آرمانوش با حیرت به این حرکات اکروباتیک نگاه کرد و از مهارت‌های مردم استانبول برای هماهنگ شدن با سرعت شهر متعجب شد.

پانزده دقیقه بعد، در لق‌لقوی کافه کوندرا با صدایی گوشخراش باز شد و آسیا کازانچی با لباس‌های هیپی‌وار و یک مهمان که شلوار جین و پولیور ساده‌ای به تن داشت، وارد شدند. آسیا گروه همیشگی را در جای همیشگی و حالت همیشگی پیدا کرد.

آسیا اعلام کرد: «سلام بر همگی. این آمی‌ست. دوستی از امریکا.»

همه یک صدا گفتند: «سلام آمی، به استانبول خوش آمدی!»

«اولین بار است که اینجا هستی؟» و بعد سؤالات پشت سر هم ردیف شد: «از اینجا خوشت آمده؟ غذاهای ما خوشمزه است؟ تا کی می‌مانی؟ دوباره برمی‌گردی؟»

همه خیلی گرم با او سلام و علیک کردند ولی خیلی سریع به همان کرختی جان سخت همیشگی برگشتند چون هیچ عامل مزاحمی نمی‌توانست ریتم کندی را که در کافه کوندرا حاکم بود، به هم بزند. کسی که به دنبال سرعت و تغییر می‌گشت، باید از آنجا می‌رفت بیرون. خیابان از هر موضوع پر بود. اینجا ملال اجباری و تکرار

همیشگی حکم می‌راند. موضوع زوم‌کردن، تکرار و وسواس بود. این مکان مال کسانی بود که نمی‌خواستند با تصاویر بزرگ‌تر، اگر چنین چیزهایی وجود داشته باشد، سرو کار پیدا کنند.

در مکث‌های کوتاه میان پرسش‌ها، آرمانوش فضا و مردم را نظاره کرد و به شکلی غریزی فهمید که این اسم از کجا می‌آید. برخورد دائمی میان واقعیت مبتذل و فانتزی گول‌زنک، تصور **مردم بیرون** در برابر **ما در این داخل**، بافت رویاگونه‌ی محل و بالاخره چهره‌ی عبوس مردانی که با سرگردانی فکر می‌کردند چه تصمیمی بگیرند و میان تحمل بار مغشوش روابط عاشقانه یا رو آوردن به سبکی تحمل‌ناپذیر واقعیات نیمه‌کاره معطل مانده بودند، همه و همه یادآور صحنه‌هایی از رمان کوندراست. خودشان البته نمی‌دانستند، نمی‌توانستند بفهمند، آن‌قدر که آن وسط گیر افتاده بودند، آن‌قدر که جزیی از ماجرا بودند. مثل ماهیانی که از میان عینک تار آب پیرامون‌شان نمی‌توانستند وسعت دریا را حدس بزنند.

مقایسه‌ی کافه با یکی از صحنه‌های کوندرایی، در آرمانوش علاقه‌ی جدی ایجاد کرد. نکات دیگری هم به‌نظرش رسید، از جمله اینکه همه‌ی اعضای گروه باهم انگلیسی حرف می‌زدند هر چند با لهجه و اشکالات گرامری. در کل به‌نظر می‌رسید تغییر زبان از ترکی به انگلیسی برایشان دشوار نیست. اولش آرمانوش گذاشت به‌حساب اعتماد به نفس‌شان. اما در پایان کار حدس زد که موضوع ربط چندانی به اعتمادشان به دانستن زبان انگلیسی ندارد بلکه بیشتر به عدم اعتمادشان به هر زبانی مربوط می‌شود. آن‌ها حرف می‌زدند ولی چنان برخورد می‌کردند که انگار هر چه بگویند، بدون ارتباط به اینکه چیست و چطور گفته می‌شود، نخواهد توانست منظور اصلی‌شان را کاملاً توضیح دهد. انگار زبان فقط لاشه‌ی متعفنی باشد پر از کلمات توخالی که مدت‌هاست از درون پوسیده‌اند.

آرمانوش متوجه شد که اکثریت قاطع تصاویر جاده‌های قاب گرفته بر دیوار، مربوط به کشورهای غربی و یا مکان‌های استوایی‌ست؛ فقط اندکی از آنان با چیزهایی مربوط می‌شد که هنوز وجود خارجی داشتند. نمی‌دانست معنایش دقیقاً چیست، اما شاید

اینجا فرار به دنیای فانتزی ختم می‌شد، یا به غرب و یا به کشورهای دوردست استوایی.

یک فروشنده‌ی دوره‌گرد لاغر و سبزه، بدون آنکه توجه گارسون را جلب کند که به احتمال زیاد بیرونش می‌کرد، وارد شد. سینی بزرگی پر از بادام با پوست داشت که روی یخ گذاشته بود.

چنان داد زد: «بادام» که انگار دارد با ناامیدی اسم آدمی را که دنبالش می‌گشت، صدا می‌کند.

کاریکاتوریست الکلی هم چنان گفت: «اینجا» که انگار نامش را صدا کرده باشند. بادام دقیقاً با چیزی که در حال نوشیدنش بود، تناسب داشت: آبجو. در آن زمان از گروه الکلی‌های ناشناس خارج شده بود، نه به‌خاطر وابسته بودن به الکل بلکه بیشتر به این علت که نمی‌دانست چرا باید روی خود اسم الکلی بگذارد درحالی‌که واقعیت نداشت. به‌نظرش صادقانه نمی‌آمد. به جای آن تصمیم گرفت خودش در نقش استاد راهنما بازی کند. امروز به طور مثال فقط سه لیوان آبجو می‌نوشید. چون حالا یکی را نوشیده بود، می‌ماند دو تای دیگر. بعد از آن تمام می‌کرد. بله، به همه هم اطمینان می‌داد که این‌قدر دیسیپلین دارد که بدون کمک و دلسوزی افراد متخصص از عهده‌اش برآید. با چنین تصمیم قاطعی چهار پیمانه بادام خرید و وسط میز جمع کرد تا هر که خواست بردارد.

در همین حال افکار جوراجوری از مغز آرمانوش می‌گذشت. گارسون‌های دراز و لاغر و به‌نظر سرگشته‌ای را می‌دید که سفارش‌ها را یادداشت می‌کردند و تا حدی از اینکه مردم این‌همه مشروب الکلی سفارش می‌دادند، متعجب بود. به یاد اظهار نظر دیشب‌اش در مورد مسلمانان و مشروب افتاد. یعنی باید به دوستان مجازی کافه قسطنطنیه در مورد علاقه‌ی ترک‌ها به مشروب اشاره‌ای می‌کرد؟ درکل چقدر از جریانات اینجا را باید به آن‌ها می‌گفت؟

گارسون چند دقیقه بعد با یک لیوان بزرگ آبجوی کف کرده برای کاریکاتوریست الکلی و یک تنگ شراب قرمز برای بقیه آمد. همان‌طور که داشت آن مایع قرمز تند را در گیلاس‌های ظریف شراب‌خوری می‌ریخت، آرمانوش فرصتی برای بررسی افراد

حاضر پشت میز پیدا کرد. فهمید زن عصبی که کنار مرد قوی هیکل دماغ‌کوفته‌ای ولی درعین‌حال فرسنگ‌ها دور از او نشسته، باید همسرش باشد. بعد از نظاره کردن زن کاریکاتوریست الکلی و خودش به مقاله‌نویس همجنس‌گرا، شاعر خیلی بی‌استعداد، سناریونویس غیر ناسیونالیست فیلم‌های اولترا ناسیونالیستی و... رسید و بی‌اختیار بیش از دیگران نگاهش روی زن مو سرخی ماند که روبه‌رویش نشسته بود و به‌نظر نمی‌رسید که از اعضای گروه باشد ولی یک جوری به آنان مربوط می‌شد. زن مو سرخ از آن تیپ‌های گوشی‌به‌دست بود. یک‌سره با تلفن صورتی براقش ور می‌رفت، بی‌دلیل بازش می‌کرد و این دگمه و یا آن دگمه را فشار می‌داد. اس‌ام‌اس می‌فرستاد و یا دریافت می‌کرد و خلاصه تمام مدت با این دستگاه کوچک مشغول بود. گاه‌وبی‌گاه خودش را به‌سمت مرد ریشو می‌کشید و لب‌هایش را به گردن او می‌مالید. از قرار دوست دختر جدید سناریونویس غیر ناسونالیست فیلم‌های اولترا ناسیونالیستی بود.

«من دیروز خالکوبی کردم.»

این جمله آن‌قدر غیر منتظره گفته شد که آرمانوش اولش متوجه نشد که مخاطب مخصوصی دارد و شاید اصلاً به او گفته شده است. اما یا از سر بی‌حوصلگی و یا شاید نزدیکی با تنها فرد جدید گروه غیر از خودش موجب شد که به راستی دوست دختر جدید سناریونویس غیر ناسیونالیست فیلم‌های اولترا ناسیونالیستی با او حرف بزند: «می‌خواهی ببینی؟»

یک ارکیده‌ی وحشی به سرخی جهنم دور نافش حلقه زده بود.

آرمانوش گفت: «چه با حال.»

زن با چاپلوسی خندید: «مرسی» و لبش را با دستمال کاغذی پاک کرد، درحالی‌که چیزی نخورده بود.

در همان زمان آسیا هم داشت زن را نظاره می‌کرد، اما با تحقیر بیشتری در نگاه. در برخورد با این زن که برای اولین بار می‌دید، مثل همیشه دو امکان پیش رو داشت: می‌توانست برای متنفر شدن از او صبر کند و یا میان‌بر برود و فوری از او متنفر شود. راه دوم را انتخاب کرد.

آسیا به پشتی تکیه داد. درحالی‌که گیلاس را با شست و انگشت اشاره گرفته بود، به مایع قرمز نگاه کرد. حتی وقتی شروع به حرف‌زدن کرد، نگاه از گیلاس بر نداشت.

آسیا گفت: «وقتی که آدم فکرش را می‌کند سنت خالکوبی چقدر قدیمی‌ست...» ولی جمله‌اش را تمام نکرد. به جایش جمله‌ی جدیدی شروع کرد: «در شروع دهه‌ی نود باستان‌شناسان در ایتالیا جسدی را پیدا کردند که خوب مانده بود. بیش از پنج هزار سال از عمرش می‌گذشت و پنجاه و هفت خالکوبی داشت. قدیمی‌ترین خالکوبی‌های جهان.»

آرمانوش پرسید: «واقعاً؟ چه چیزهایی را آن‌وقت‌ها خالکوبی می‌کردند؟»

«به طور عمده حیوانات بودند. نمادهایشان... به احتمال زیاد الاغ، گوزن، جغد، قوچ و طبیعتاً مار. من فکر می‌کنم مار هنوز هم از خالکوبی‌های مورد علاقه است.»

دوست دختر جدید سناریونویس غیر ناسیونالیست فیلم‌های اولترا ناسیونالیستی با شور و شعف گفت: «غیرقابل تصوراست، پنج هزار سال.»

آسیا گفت: «اما یک خالکوبی هم دور ناف روی جسد پیدا نشد.» و بعد هر دو زدند زیر خنده، همدیگر را بوسیدند و پچ‌پچ کردند.

بیرون، در پیاده‌رو چند تا میز بود. یک زوج عبوس که به داخل نگاه می‌کردند، روی یکی از آن‌ها نشستند. کمی بعد زوج دیگری با سر و روی جدی و عصبی به زوج اولی اضافه شد. آرمانوش به این مشتری‌ها که او را به یاد آدم‌های کتاب فیتزجیرالد می‌انداخت با کنجکاوی نگاه می‌کرد.

:«می‌شود گفت که ما علاقه داریم خالکوبی را با اصالت، نبوغ و مدرنیته پیوند بزنیم. اما خالکوبی دور ناف به راستی یکی از سنت‌های دیرینه‌ی بشری‌ست. باید به شما یادآور شوم که در اواخر دهه‌ی نود گروهی از باستان‌شناسان غربی یک جسد مومیایی پیدا کردند که مربوط به شاهزاده‌ای مصری بود. نام این شاهزاده آمونت بود. می‌توانید حدس بزنید چرا این را گفتم؟ او یک خالکوبی داشت و حالا بگویید کجا؟» و در همان حال آسیا به‌سمت سناریونویس برگشت و مستقیم به چشمانش نگاه کرد: «دور ناف.»

سناریونویس که از این همه اطلاعات به حیرت افتاده بود، چشم‌هایش را تنگ کرد. دوست دختر تازه‌اش هم وقتی پرسید: «این‌ها را از کجا می‌دانی؟» معلوم بود تحت‌تأثیر قرار گرفته.

کاریکاتوریست الکلی بدون آنکه به آسیا نگاه کند، اعلام کرد: «مادرش یک سالن خالکوبی دارد.» بعد در صندلی فرو رفت و با تمام قوا در برابر میل به بوسیدن لب‌های خشمگین او مقاومت کرد، در مقابل میل به سفارش مجدد آبجو مقاومت کرد، در برابر میل به بازی نکردن نقش مردی که نبود، مقاومت کرد.

هیچ‌کس متوجه حال و روز او نشد، جز یک نفر. آرمانوش گرمای نگاهش را وقتی چشمش به آسیا بود، دید و احساس کرد که عاشق آسیاست.

اما به‌نظر می‌رسید آسیا در حال و هوای دیگری‌ست. آماده برای حمله‌ی جدید به دوست دختر جدید سناریونویس غیر ناسیونالیست فیلم‌های اولترا ناسیونالیستی. با سر و رویی جدی به‌سمت او خم شد و گفت: «خالکوبی اما می‌تواند خیلی خطرناک باشد.»

آسیا چند لحظه‌ای صبر کرد تا خطرناک تأثیر خود را بگذارد: «برای این کار باید تمام ابزارها بادقت ضدعفونی شوند، اما در عمل هیچ‌وقت نمی‌شود صددرصد مصونیت ایجاد کرد که می‌تواند موجب مشکلات جدی شود. فکرش را بکنید در اغلب اوقات با سوزن جوهر را به زیر پوست منتقل می‌کنند...»

کلمه‌ی **سوزن** چنان تهدیدآمیز به زبان آمد که همه افراد دور میز به خود لرزیدند. فقط کاریکاتوریست الکلی که دختر را با برقی از شیطنت در چشمانش زیر نظر داشت، از این نمایش کمال لذت را می‌برد.

آسیا ادامه داد: «سوزن با سرعت حدوداً سه هزار بار در دقیقه وارد پوست شده و بعد خارج می‌شود». سیگاری برداشت و برای توضیح صحنه چندین بار آن را به درون جعبه برد و بیرون آورد و بعد روشنش کرد. دوست دختر سناریونویس غیر ناسیونالیست فیلم‌های اولترا ناسیونالیستی سعی کرد به این حرکت آشکار جنسی لبخند بزند، اما نگاه آسیا برحذرش داشت.

«مسمومیت خونی و هپاتیت دو تا از بیماری‌های کشنده‌ای هستند که می‌شود

در یک سالن خالکوبی دچارش شد. کسی که خالکوبی را انجام می‌دهد باید هر بار یک سوزن بسته‌بندی شده را باز کند، دست‌هایش را با آب و صابون بشوید و ضدعفونی کند و باید دستکش یک‌بار مصرف دستش باشد، اما بین خودمان بماند چه کسی این همه را رعایت می‌کند؟»

دوست دختر جدید که در صدایش اثری از دستپاچگی بود، به ترکی گفت: «همه را رعایت کردند. هم سوزن‌ها آکبند بود، هم دست‌هاشان پاکیزه.»

آسیا رها نکرد و به انگلیسی ادامه داد: «خیلی خوب، آفرین. اما متأسفانه کافی نیست. پس جوهر چه می‌شود؟ می‌دانی که این فقط سوزن نیست که باید هر بار عوض شود بلکه جوهر است؟ هر بار باید جوهر تازه استفاده شود.»

دوست دختر جدید که به‌نظر می‌رسد اساسی نگران شده گفت: «جوهر...»

آسیا با کمال اطمینان تأیید کرد: «بله دقیقاً جوهر. بسیاری از عفونت‌هایی که بعد از خالکوبی پیش می‌آید، از جوهر است. یکی از شایع‌ترین امراض Staphylococcus aureus است که متأسفانه...» اینجا چینی به پیشانی انداخت: «...می‌گویند امراض شدید قلبی به همراه دارد.»

با اینکه دوست دختر جدید سناریونویس غیر ناسیونالیست فیلم‌های اولترا ناسیونالیستی تمام سعی‌اش را می‌کرد که خودش را نبازد، اما با شنیدن این اخبار مثل مرده رنگش سفید شده بود.

آسیا با قیافه‌ای نگران که امیدوار بود قانع کننده باشد، گفت: «قبلش رفته بودی دکتر؟»

دوست دختر جدید سناریونویس غیر ناسیونالیست فیلم‌های اولتراناسیونالیستی گفت: «نه نرفته بودم.» و چهره‌اش حالا جدی به‌نظر می‌رسید دور لب‌ها و چشمش چین‌های جدیدی به وجود آمده بود.

«واقعاً نرفتی؟ حالا زیاد هم مهم نیست. نگران نشو.» آسیا دستی به چانه‌اش کشید: «به احتمال زیاد چیزی پیش نمی‌آید.»

و بعد به پشتی صندلی تکیه داد. آرمانوش و کاریکاتوریست الکلی لبخند زدند و

باقی هیچ واکنشی نشان ندادند.

کاریکاتوریست الکلی که تصمیم گرفته بود در بازی مشارکت کند، با رضایتی پنهانی به‌سمت آسیا برگشت و گفت: «اما اگر بخواهد می‌تواند آن را از بین ببرد. مگر نه؟ امکانش که هست؟»

«بله، امکانش هست.» جواب مثل تیری بود که از کمان در رفته باشد: «هر چند روند کار بسیار دردناک است. در هر صورت آدم را وحشت‌زده می‌کند. باید یکی از این سه راه را انتخاب کرد: عمل جراحی، لیزر و یا پوست‌کشی.»

با گفتن این حرف آسیا یک بادام برداشت و پوستش را کند. همه‌ی افراد، حتی آرمانوش ناخودآگاه با وحشت به بادام نگاه کردند. آسیا که از عکس‌العمل مخاطبان کاملاً راضی بود بادام را در دهانش گذاشت و در کمال آسودگی آن را جوید. چشمان دوست دختر جدید سناریونویس غیر ناسیونالیست فیلم‌های اولترا ناسیونالیستی همان‌طور که آسیا را در حال جویدن نگاه می‌کرد، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.

«من به شخصه روش سوم را توصیه می‌کنم؛ نه اینکه از آن‌های دیگر بهتر باشد. باید یک دکتر پوست عالی و یک جراح خوب پیدا کرد. خیلی خرج دارد، اما چاره چیست؟ برای هر معاینه باید کلی پول داد. حتی اگر خالکوبی از بین برود، زخمش می‌ماند، حالا از تغییر رنگ پوست حرفی نمی‌زنیم. اگر بخواهی از شرش خلاص شوی، باید عمل جراحی زیبایی بکنی و آن هم حتی جواب صددرصد نمی‌دهد.»

آرمانوش برای اینکه نزند زیر خنده باید خودش را نیشگون می‌گرفت.

همسر کاریکاتوریست الکلی با لبخندی خسته گفت: «چرا با هم نمی‌نوشیم؟ و چه کسی بهتر از آقای نوک انگشت شست؟ اسمش چه بود؟ Cecche»

آسیا حرفش را تصحیح کرد: «Ceccheti» و دوباره به روزی که از فرط عصبانیت نطق قرایی درباره‌ی باله برای گروه کرد، لعنت فرستاد.

«بله، بله Ceccheti» شاعر خیلی بی‌استعداد خندید و برای آرمانوش توضیح داد: «اگر او نبود، رقصندگان باله احتیاجی به رقصیدن روی نوک شست پا نداشتند. می‌دانستی؟»

یکی دیگر اضافه کرد: «واقعاً چه فکری توی سرش بود؟» و همه خندیدند.

شاعر خیلی بی‌استعداد از پس همهمه‌ی معمول کافه پرسید: «حالا تو برایمان بگو از کجا می‌آیی آمی.»

آسیا که هنوز آماده‌ی ایجاد تشنج بود، گفت: «در اصل آمی خلاصه شده‌ی آرمانوش است. او یک آمریکایی ارمنی‌تبار است.»

کلمه‌ی ارمنی در کافه کوندرا موجب حیرت هیچ‌کس نشد. اما ارمنی آمریکایی تبار مقوله‌ی دیگری بود. ارمنی مشکلی نبود. همان فرهنگ، همان مشکلات، اما آمریکایی ارمنی‌تبار نشان از کسی داشت که از ترک‌ها متنفر است. همه‌ی سرها به‌سمت آرمانوش برگشت. نگاهشان نشان از علاقه‌ای توأم با نگرانی داشت، انگار او هدیه‌ای باشد پیچیده در کاغذ کادوی رنگارنگ با محتوی نامعلوم. در جعبه ممکن بود هدیه‌ای متناسب با بسته‌بندی باشد، اما امکان وجود بمب هم همان اندازه وجود داشت. آرمانوش شانه‌هایش را صاف کرد، انگار داشت خودش را برای ضربه آماده می‌کرد. اما اعضای گروه از مشتریان قدیمی کافه کوندرا بودند و آنچنان آهنگ کند کافه در آنان اثر گذاشته بود که امکان برآشفتن طولانی مدت وجود نداشت.

اما آسیا نگذاشت که جو آرام شود و در میان انداختن دو بادام در دهان پرسید: «می‌دانستید که خانواده‌ی آرمانوش اهل استانبول بودند؟»

«در سال ۱۹۱۵ بلاهای زیادی سر این خانواده آوردند. خیلی‌های‌شان در مسیر تبعید درگذشتند. از گرسنگی، خستگی، خشونت...»

سکوت مطلق، هیچ‌کس اظهار نظری نکرد. زیر نگاه نگران کاریکاتوریست الکلی، آسیا حلقه را تنگ‌تر کرد.

«اما پدر بزرگش را قبل از همه کشتند، بیشتر از همه به این دلیل...» آسیا به‌سمت آرمانوش برگشت، هر چند مخاطبانش بیشتر جمع بود و نه او: «که یک آدم روشن‌فکر بود.» به کندی یک جرعه شراب نوشید و گفت: «قضیه از این قرار است: روشنفکران ارمنی را پیش از همه نابود کردند که جامعه‌ی ارمنی مغز متفکر و پیشاهنگ نداشته باشد.»

مدت زیادی طول نکشید تا سکوت شکسته شود.

«چنین اتفاقی نیافتاد.» سناریونویس غیر ناسیونالیست فیلم‌های اولترا ناسیونالیستی به‌شدت سرش را تکان داد: «از این موضوع ما چیزی نشنیدیم.» پکی به پیپش زد و از میان پیچ‌وتاب دود به چشم‌های آرمانوش نگاه کرد، صدایش را پایین آورد و با همدردی زمزمه کرد: «برای خانواده‌ات به‌شدت متأسفم. همدردیم را اعلام می‌کنم. اما باید این را بفهمی‌که شرایط جنگی بود. از هر دو طرف کشته می‌شدند. می‌توانی تصورش را بکنی چند ترک به دست چریک‌های ارمنی کشته شدند؟ هیچ‌وقت به آن‌سوی قضیه نگاه کرده‌ای؟ شرط می‌بندم که نکرده‌ای؟ پس درد و رنج خانواده‌های ترک چه می‌شود؟ همه‌اش تراژدی‌ست. اما باید در نظر بگیریم که داریم در مورد سال ۱۹۱۵ حرف می‌زنیم و نه ۲۰۰۵. زمانه‌ی دیگری بود. خدای من هنوز جمهوری ترکیه هم ایجاد نشده بود. ما حکومت عثمانی را داشتیم. دوران پیش از مدرنیسم و تراژدی‌های پیش از مدرنیسم.»

آرمانوش لب‌هایش را چنان محکم روی هم فشار داد که سفید شدند. او آن‌قدر جواب برای این حرف‌ها داشت که نمی‌دانست از کجا شروع کند. چقدر آرزو داشت که بارون باغداساریان اینجا بود و همه چیز را می‌شنید.

مکث آرمانوش را آسیا فوراً با اعتراضش پر کرد: «آها، من فکر می‌کردم که تو ناسیونالیست نیستی.»

سناریونویس غیر ناسیونالیست فیلم‌های اولترا ناسیونالیستی اعلام کرد: «خوب، هنوز هم نیستم.» و صدایش دو سه گام بالاتر رفت. برای اینکه خودش را کنترل کند، شروع به بازی با ریش خود کرد: «اما برای واقعیات تاریخی احترام قائلم.»

«مردم را شست‌وشوی مغزی می‌کنند.» دوست دختر جدید سناریونویس غیر ناسیونالیست فیلم‌های اولترا ناسیونالیستی که سعی داشت معشوقش را حمایت کند، خودش را انداخت وسط بحث. در ضمن دلش می‌خواست بخاطر بحث خالکوبی انتقام بگیرد.

حالا آرمانوش و آسیا نگاهی با هم ردوبدل کردند. در همین لحظه گارسون آمد و

تنگ خالی شراب را با پر عوض کرد.

آرمانوش به آهستگی گفت: «از کجا می‌دانی؟ شاید شما هم شست‌وشوی مغزی شده باشید.»

آسیا تکرار کرد: «دقیقا، تو از کجا خبر داری؟ در مورد سال ۱۹۱۵ چه می‌دانی؟ چند کتاب درباره‌ی این موضوع خوانده‌ای؟ چند نظر متفاوت را در این مورد شنیده‌ای و با هم مقایسه‌شان کرده‌ای؟ کدام تحقیقات، کدام ادبیات؟ شرط می‌بندم که هیچ چیزی نخوانده‌ای! اما مطمئنی. مگر جز این است که هر چه جلوی‌مان می‌گذارند، قورت می‌دهیم ؟ کپسول‌های اطلاعات، کپسول‌های اطلاعات غلط. هر روز یک مشت.»

شاعر خیلی بی‌استعداد حرفشان را قطع کرد: «من هم همین عقیده را دارم. سیستم کاپیتالیستی احساسات ما را نابود می‌کند و ما را به دنیای فانتزی سوق می‌دهد. این سیستم، مسئول سرخوردگی دنیاست. فقط شعر می‌تواند نجات‌بخش باشد.»

سناریونویس غیر ناسیونالیست فیلم‌های اولترا ناسیونالیستی پاسخ داد: «ببین، برعکس بخش بزرگی از ترک‌ها من در رابطه با کارم خیلی در این مورد تحقیق کردم. من مرتب کتاب‌های تاریخی می‌خوانم. حرف من بر اساس شایعات و یا اطلاعات نادرست نیست. درست برعکس! من به عنوان یک صاحب‌نظر حرف می‌زنم.» یک جرعه شراب نوشید: «ادعای ارمنی‌ها بر اساس مبالغه و بزرگ‌نمایی‌ست. بله، بعضی حتی آن‌قدر پیش می‌روند که مدعی‌اند ما دو میلیون ارمنی را کشته‌ایم. هیچ تاریخ‌دان اهل منطقی چنین ادعایی را جدی نمی‌گیرد.»

آسیا اعتراض کرد: «یک نفر هم زیاد است.»

باز هم گارسون معلوم نیست از کجا سر و کله‌اش با یک تنگ جدید و نگاهی نگران پیدا شد: «کسی سفارشی ندارد؟» به جای جواب کاریکاتوریست الکلی که سهمیه‌ی سه آبجویش تمام شده بود شستش را بالا برد. او که تصمیم داشت روی تصمیمش بماند، حالا دیگر به شراب رو آورده بود.

سناریونویس غیر ناسیونالیست فیلم‌های اولترا ناسیونالیستی گفت: «می‌خواهم

نکته‌ای را برایت توضیح بدهم آسیا! حتماً درباره‌ی محاکمات ننگین جادوگران در سلم[1] شنیده‌ای؟ نکته‌ی جالب این است که همه‌ی زنان متهم به جادوگری اعترافات مشابهی کرده‌اند و حرکات مشابهی انجام داده‌اند. از جمله اینکه همه‌شان در زمان مشخصی بیهوش شدند. یعنی دروغ می‌گفتند؟ ادا در می‌آوردند؟ نه! دچار هیستیری گروهی شده بودند.»

آرمانوش که به زحمت می‌توانست جلوی خشم‌اش را بگیرد، پرسید: «این چه معنایی دارد؟»

آسیا بدون آنکه جلوی خشمش را بگیرد وارد بحث شد: «بله، این چرندیات چه معنایی دارد؟»

سناریونویس گذاشت تا لبخندی از چهره‌ی عبوسش بگذرد: «چیزی مثل هیستری گروهی وجود دارد. من نمی‌گویم که ارمنی‌ها هیستری دارند و یا چیزی در این مایه. منظورم را غلط نفهمید. این به‌طور علمی ثابت شده که یک گروه از مردم می‌توانند باورها، افکار و یا حتی حرکات جسمی اعضای‌شان را دست کاری کنند و به نفع خودشان تغییر بدهند. تو یک داستان را چندین و چند بار می‌شنوی و بدون آنکه متوجه بشوی تمام آن‌ها را درونی می‌کنی. از آن لحظه به بعد دیگر داستان یک نفر دیگر نیست. دیگر حتی یک داستان هم نیست، بلکه واقعیت است، واقعیت محض.»

شاعر خیلی بی‌استعداد اشاره کرد: «انگار آدم جادو شده باشد.»

آسیا دستش را فرو کرد توی موها و آسوده به پشتی تکیه داد و ابری از دود را فوت کرد: «حالا من به تو می‌گویم که هیستری چیست. تمام سناریوهایی که تا به حال نوشته‌ای، همه‌ی قسمت‌های (تیمور شیر دل) همان ترک قوی هیکل و هرکول مانندی که در نبرد با بیزانس‌های ابله از این چاله به آن چاه می‌افتد و از همه هم جان سالم به در می‌برد، من به این می‌گویم هیستری. و وقتی آن را تبدیل به سریال تلویزیونی می‌کنی و به این ترتیب میلیون‌ها نفر را پای تلویزیون‌ها می‌نشانی تا چنین

1. Salem

پیام وحشتناکی را درونی کنند، تبدیل به هیستری گروهی می‌شود.»

این‌بار مقاله‌نویس همجنس‌گرای نهان وارد بحث شد: «بله، همه‌ی این قهرمانان مردسالار بی‌مزه‌ی ترکی که تو ساخته‌ای تا غربی‌ها را مسخره کنی در خدمت دستگاه دیکتاتورسازی هستند.»

سناریونویس غیر ناسیونالیست فیلم‌های اولترا ناسیونالیستی که لب زیرینش از فرط خشم می‌لرزید، پرسید: «ملت شما چه‌تان شده؟ شما که می‌دانید این چرندیات ربطی به من ندارد. می‌دانید که این برنامه‌ها فقط و فقط برای سرگرمی‌ست.»

آرمانوش تمام سعی‌اش را می‌کرد تا جو را بهتر کند. با اینکه می‌دانست بارون باغداساریان به‌شدت با او مخالف است، اما مطمئن بود که اختلاف بیشتر کمکی به پذیرش نسل‌کشی نخواهد کرد. به دیوار روبه‌رو اشاره کرد و گفت: «آن قاب را آنجا می‌بینید؟ تصویر جاده در قابی به رنگ هویج. آنجا آریزوناست. جاده‌ای‌ست که من و مادرم وقتی خیلی کوچک بودم، معمولاً از آن می‌گذشتیم.»

شاعر خیلی بی‌استعداد زمزمه کرد: «آریزونا» انگار این نام برایش معنای یک‌جور اتوپیا، شانگریلا را داشته باشد.

اما آسیا ول‌کن معامله نبود: «این درست همان نقطه‌ی اصلی‌ست. کاری که تو می‌کنی، بدتر از بد است. اگر به کاری که می‌کردی ایمان داشتی، اگر ذره‌ای به فیلم‌هایت باور داشتی، آن‌وقت باز هم نظراتت را زیر سؤال می‌بردم، اما صداقتت را نه. تو این سناریوها را برای توده‌ها می‌نویسی. می‌نویسی و می‌فروشی و کلی پول به‌دست می‌آوری. بعد می‌آیی در این کافه‌ی روشنفکری سنگر می‌گیری و همان‌ها را مسخره می‌کنی. چه ریاکار!»

هر چه رنگ بود از چهره‌ی سناریونویس رفت و آنچه به‌جا ماند، نگاهی سخت و تقریباً یخ بسته بود: «واقعاً فکر می‌کنی کی هستی که می‌توانی در مورد ریاکاری با من حرف بزنی، دختر خانم حرامزاده؟ چرا به جای آنکه اعصاب ما را خراب کنی، نمی‌روی دنبال پدرت؟»

خواست گیلاس شرابش را بردارد، اما احتیاجی به این کار نشد چون درست در

آن لحظه گیلاس شرابی به سویش در حرکت بود: کاریکاتوریست الکلی از جا پرید، گیلاسش را برداشت و به‌سمت سناریونویس پرتاب کرد که در فاصله‌ای مویی از هدف به یک قاب برخورد کرد. شراب ریخت ولی گیلاس نشکست. کاریکاتوریست الکلی وقتی دید به هدف نزده، آستینش را بالا زد.

سناریونویس که تقریباً نصف کاریکاتوریست الکلی و درست به اندازه‌ی او مست بود، موفق شد در برابر ضربه جاخالی بدهد. بعد از آن درحالی‌که در خروجی را زیر نظر داشت، خودش را به یک گوشه رساند.

آمدنش را ندید. مقاله‌نویس همجنس‌گرای نهان از سر صندلی پرید و تنگ در دست به همان گوشه حمله‌ور شد. لحظه‌ای بعد سناریونویس با پیشانی خونی نقش زمین گشت. همان‌طور که مثل مجروح جنگی دستمال‌کاغذی خونین را روی سر می‌فشرد، اول به مقاله‌نویس و بعد به کاریکاتوریست و سر آخر به نقطه‌ای از اتاق خیره ماند.

اما به‌هرحال کافه کوندرا یک کافه‌ی راحت و ملال‌آور روشنفکری‌ست که در آن نبض زندگی بالاخره به هر شکلی به‌زدن ادامه می‌دهد. محل کتک‌کاری مست‌ها که نیست. قبل از آنکه خون پیشانی سناریونویس بند بیاید، دیگران برگشته بودند سر همان کاری که قبل از کتک‌کاری در حال انجامش بودند. بعضی شکلک می‌ساختند، عده‌ای در حین نوشیدن شراب یا قهوه از هر دری حرف می‌زدند و عده‌ای دیگر به قاب عکس‌های روی دیوار خیره شده بودند.

۱۱
برگه‌ی هلو

سپیده‌دم نزدیک بود و شهر فقط یک قدم با آن گذرگاه اسرارآمیز میان شب و روز فاصله داشت؛ زمانی که رویاها هنوز می‌توانند تسلی بدهند، اما دیگر فرصتی برای ساختن رویای تازه باقی نمانده است.

اگر در آسمان هفتم چشمی باشد، یک چشم آسمانی که همه چیز و همه‌کس را از آن بالا تحت نظر بگیرد، باید چشم از استانبول برندارد تا بفهمد پشت درهای بسته چه می‌گذرد و چه کسی دارد گناه می‌کند. برای آنکه بالا نشسته شهر حتماً مثل یک طرح پر از رنگ‌های جورواجور است که از هر جهتی به آن نگاه کنی، برق می‌زند. مثل آتش‌بازی در دل تاریکی. در این لحظه طرح ما پر است از رنگ‌های نارنجی، زرد مایل به قرمز و اخرایی؛ جرقه‌هایی با نظم و ترتیب خاص. هر جرقه نوری‌ست ساخته‌ی دست کسی که در این ساعت بیدار است. از آن بالا، از پایگاه آسمان، حتماً همه‌ی این جرقه‌ها با سوسوی مداومشان مثل کرم شب‌تاب بی‌خطر به‌نظر می‌آیند. انگار پیامی سری برای خدا باشند.

اگر از این جرقه‌های دور از هم بگذریم، هنوز استانبول در تاریکی مطلق است. در مسیر راه‌های تنگی که از دل محله‌های قدیمی شهر می‌گذرد تا به آپارتمان‌های مدرنی برسد که بخش‌های جدید را پر کرده و به محلات شیک حومه‌ی شهر ختم شده است، همه‌جا مردم در خوابند به جز بعضی‌ها.

بخشی از ساکنان استانبول مثل همیشه زودتر از خواب برخاسته‌اند. به‌طور مثال امامان مساجد. جوان و پیر، بعضی با صدایی لطیف و بعضی هم با صدایی نه چندان

لطیف. امامان مساجد پر شمار اولین‌هایی هستند که بیدار می‌شوند. آماده برای اینکه مومنان را به نماز دعوت کنند. پس از آن‌ها فروشندگان سیمیت بیدار می‌شوند تا به نانوایی‌ها بروند و این حلقه‌ی کنجدی ترد را که در طول روز به فروش خواهد رسید، بگیرند. پس نانواها هم بیدارند. بعضی از آن‌ها، پیش از آنکه کارشان را آغاز کنند فقط چند ساعتی در شب می‌خوابند. بقیه شب‌ها نمی‌خوابند. نانواها بدون استثناء اجاقشان را نیمه‌شب روشن می‌کنند تا نانوایی‌های شهر در سپیده دم پر از عطر نان تازه باشد.

زنانی که به شغل مستخدمی مشغولند هم بیدارند. زنانی از همه‌ی گروه‌های سنی که صبح زود برمی‌خیزند تا با اتوبوسی که حداقل باید دوبار آن را عوض کنند خود را به خانه‌ی پول‌دارها برسانند، جایی که تمام روز باید به کار سابیدن، گردگیری و برق انداختن مشغول باشند. آنجا پا به دنیای متفاوتی می‌گذارند. زنان پول‌دار همیشه آرایش کرده هستند و هیچ‌وقت معلوم نمی‌شود که سن‌شان چقدر است. شوهرانشان برعکس شوهر مستخدمین همیشه سرشان شلوغ است، به شکل حیرت‌انگیزی مؤدب و کمی هم بی‌رنگ‌وبو هستند. اینجا زمان کالایی گران‌بها به‌حساب نمی‌آید. حومه‌نشینان محلات لوکس باوقت چنان گشاده دستانه و بی‌توجه برخورد می‌کنند که با آب داغ.

حالا دیگر سپیده دمیده. است در این لحظه شهر یک توده‌ی چسبناک و تا حدی ژلاتینی‌ست، بی شکل، یک چیز نیمه مایع و نیمه جامد.

نگاه آسمانی حتماً عمارت کازانچی را مثل یک منجوق براق در میان سایه‌های شب می‌بیند. بسیاری اتاق‌ها خاموش و ساکتند، اما بعضی از آن‌ها هم روشن است.

یکی از ساکنین بیدار خانه، آرمانوش است. او صبح زود برخاسته و فوری به سراغ لپ‌تاپ رفته است. بی‌تاب است که اتفاق دیروز را برای اعضای کافه قسطنطنیه تعریف کند. او برایشان در مورد حلقه‌ی روشنفکری توضیح داده و در مورد دعوای روز پیش در کافه کوندرا از همه‌ی افراد و جزییات نام برده بود. حالا داشت در مورد کاریکاتوریست الکلی و فایده‌ی جدیدی که تنگ شراب بر میز می‌تواند داشته باشد می‌نوشت.

آنتی چاوراما نوشت: **این کاریکاتوریست به‌نظر بامزه می‌آید و تو فکر می‌کنی چون نخست‌وزیر را به پنگوئن تشبیه کرده است، کارش به زندان بکشد؟ طنز در ترکیه یک ماجرای خیلی جدی‌ست.**

لیدی پکک سیرامارک ادامه داد: **بله، به‌نظر خیلی باحال می‌رسد. بیشتر در موردش توضیح بده.**

اما به‌نظر می‌رسید که یک نفر تجزیه تحلیل کاملاً متفاوتی از این اتفاق دارد: **دست بردارید ملت، نه او و نه هیچ شخص دیگری در این کافه‌ی تیره و تار چیز باحال و یا جالبی در خود ندارد. مگر نمی‌بینید که همه‌ی این چهره‌ها و نام‌ها بخشی از آوانگاردهای استانبول هستند؛ هنرمندان و آن‌هایی که بر رویدادهای هنری تأثیر مستقیم دارند، نمونه‌ی پیشاهنگان یک کشور عقب‌افتاده که از هیچ چیز در این دنیا به اندازه‌ی خودش متنفر نیست.**

آرمانوش با خواندن این اظهار نظر تندوتیز از جانب بارون باغداساریان به خود لرزید و نگاهی به دور و بر انداخت.

آسیا در آن سوی اتاق درحالی‌که سلطان پنجم خود را روی سینه‌اش گلوله کرده بود، در خواب ناز بود. گوشی در گوش و کتابی باز در دست، کتابی از امانوئل لویناس[1]. کنار تخت آسیا یک جلد خالی سی‌دی از جانی کش افتاده بود که از سر تا پا سیاه‌پوش بود و روبه‌روی آسمانی تیره و خاکستری ایستاده و با دو سگ همراهش به‌جایی نامعلوم و خارج از تصویر خیره شده بود. آسیا با سی‌دی من به خواب رفته بود. در این زمینه هم عین مادرش بود که می‌توانست خود را تحت هر شرایطی و با هر صدایی سازگار کند، اما به‌هیچ‌وجه طاقت سکوت را نداشت.

آرمانوش از آنجا که نشسته بود نمی‌توانست ترانه را تشخیص بدهد، اما ریتم آهنگ را می‌شنید. از صدای ساکسیفون جانی کش که از لابه‌لای گوشی به اتاق سرریز می‌کرد، خوشش می‌آمد، همان‌طور که شنیدن پژواک صداهای درون و بیرون را

1. Emmanuel Levinas, Totality and Infinty

دوست داشت: صدای اذان که از مساجد دور می‌آمد، صدای به‌هم‌خوردن شیشه‌های شیر که مرد شیرفروش هنگام گذاشتن‌شان جلوی خواربارفروشی ایجاد می‌کرد، صدای نفس‌های آسیا و سلطان پنجم که به نحو حیرت‌انگیزی هماهنگ بودند. خرخر گربه و آسیا که شبیه سوت بود و نمی‌شد از هم تشخیص داد و در کنار همه‌ی این‌ها صدای کلیک انگشتان آرمانوش که برای یافتن بهترین پاسخ به بارون باغداساریان روی صفحه‌ی کلید در حرکت بود.

دیگر تقریباً صبح شده بود و با اینکه آرمانوش به اندازه‌ی کافی نخوابیده بود، حالا احساس می‌کرد حال خوبی دارد، یک‌جور پیروزی که وقتی به خواب غلبه کرده باشد، دست می‌دهد.

پایین اتاق ننه کلثوم است. او به راستی می‌توانست در زندگی پیشین همان ایوان مخوف باشد، اما این حالتش خیلی هم بی‌دلیل نبود. مثل خیلی‌ها که تلخ می‌شوند، ننه کلثوم هم داستان خودش را داشت. گذراندن دوران کودکی و نوجوانی در ساحل دریای اژه و در شهری کوچک که زندگی در آن شاعرانه و درعین‌حال فقیرانه می‌گذرد، وصلت با خانواده‌ی کازانچی که بسیار ثروتمندتر و دنیا دیده‌تر و درعین‌حال سرد و گرم چشیده‌تر از خانواده‌ی خودش بودند، احساس بد عروس دهاتی و بی‌تجربه‌ی داماد تک فرزند، برازنده و بی‌تفاوتی بودن که فاجعه به دلیل جنسیت سر در پی‌اش نهاده، بار سنگین انتظار پسر زاییدن را به دوش کشیدن. هرچه بیشتر بهتر چون معلوم نبود که چندتایشان زنده بمانند و تولد دخترها پشت سر هم، تجربه‌ی دردناک دیدن اینکه مردش پس از هر زایمانی بیشتر از او فاصله می‌گیرد.

لونت کازانچی مرد سختی بود که هیچ ابایی از به کار بردن کمربند برای تربیت زن و فرزندان نداشت. فقط یک پسر، اگر الله به او فقط یک پسر می‌داد، همه چیز درست می‌شد. سه دختر پشت سر هم و بعد به حقیقت پیوستن یک رویا، چهارمین نوزاد پسر شد. به این امید که شاید ورق برگشته باشد، یک‌بار دیگر هم تلاش‌شان را کردند. نوزاد پنجم باز هم دختر به دنیا آمد. اما مصطفی کافی بود. او همان بود که می‌خواستند تا نسل‌شان حفظ شود. مصطفی نازپرورده، توی پر قو نگه داشته شده

و ننرشان که همیشه به دخترها ترجیح داده می‌شد و هر آرزویی داشت برآورده می‌گشت... و بعد یک‌باره ملودی قطع شد و تاریکی و غم رویاهایش را به نابودی کشاندند: مصطفی برای سفری بی‌بازگشت به آمریکا رفت.

ننه کلثوم زنی‌ست که هیچ‌وقت عشق کسی را به خود تجربه نکرده؛ یکی از زنانی که نه در طول زمان بلکه به یک‌باره پیر می‌شوند، از باکره‌گی به چین و چروک می‌پرند و هیچ‌وقت فرصت زندگی در میان این دو برهه را به دست نمی‌آورند. او تمام زندگی‌اش را به پای تنها پسرش ریخت، اغلب او را به دخترانش ترجیح داد و سعی کرد در او تسلایی برای همه‌ی آن چیزهایی که زندگی از او گرفته بود، پیدا کند. اما از وقتی پسر به آریزونا رفت، وجودش به تعدادی کارت و نامه محدود شد. او دیگر هیچ‌وقت به استانبول بازنگشت تا با خانواده‌اش دیدار کند. ننه کلثوم در خود درد عمیق آن‌هایی را دارد که پشت سرگذاشته می‌شوند، که فراموش می‌شوند. با گذشت زمان قلب او سخت و سخت‌تر شد. حالا دیگر شبیه کسی‌ست که فقدان را به میل خود انتخاب کرده و می‌خواهد با آن زندگی کند.

در گوشه‌ی چپ طبقه‌ی پایین، پتیت-ما با گونه‌ی گل انداخته، دهان باز و خرخری از سر آسودگی در خواب ناز است. کنار تختش، یک پاتختی کوچک از جنس چوب آلبالو به چشم می‌خورد و روی آن قرآن، سرگذشت مقدسین مسلمان و یک جانماز به رنگ اخرایی که در انتهایش یک تکه کهربا آویزان است. در کنار یک چراغ خواب بسیار زیبا که نوری لطیف و سبز رنگ دارد، لیوان نیمه پری با دندان‌های مصنوعی قرار داشت.

برای او مدت‌هاست که دیگر زمان حرکت خطی‌اش را از دست داده است. تمام علامات، اخطارها و نشانه‌ها در مسیر جاده‌های قصه ناپدید شده‌اند. او می‌تواند در همه‌ی مسیرها حرکت کند و یا به میل خود جهت را تغییر دهد. وسط خیابان بماند و حتی یک سانتی‌متر هم جلو نرود. وظیفه‌ی پیش رفتن را نادیده بگیرد چون دیگر در زندگیش مفهموم جلو رفتن وجود ندارد. فقط بازگشت دائمی به لحظات گذشته است که به‌حساب می‌آید.

چند وقتی‌ست که لحظات مشخصی از دوران کودکی چنان در او زنده می‌شوند که انگار همین‌جا و در حال حاضر رخ داده‌اند. زمانی همان دختر شش ساله‌ی چشم آبی و بلوند است و در سالونیک دست در دست مادر به عزای پدر که در جنگ بالکان کشته شده، نشسته است و زمانی خود را در استانبول می‌بیند. اواخر اکتبر است و جمهوری ترکیه برپا شده. پرچم، تعداد بی‌شماری پرچم سرخ سفید با حلال ماه و ستاره می‌بیند که مثل لباس‌های تازه شسته شده در باد تکان می‌خورند. در پس پرچم‌ها چهره‌ی رضا سلیم پدیدار می‌شود، ریش توپی و چشمان تیره و درشتش. خودش را می‌بیند، زنی جوان که پشت پیانو نشسته و برای مهمانان عالی‌مقامش آهنگ‌های شاد می‌نوازد.

در اتاق کوچک بالای سر پتیت-ما، خاله جوریه خوابیده. او همان کابوسی را می‌بیند که در این سال‌ها چندین و چند بار به سراغش آمده است. دوباره محصل شده و در یک کلاس درس نشسته است و یونیفرم زشت خاکستری رنگی به تن دارد. معلم او را پای تخته سیاه می‌آورد تا به پرسشی پاسخ بدهد. همان‌طور که به کندی از جا برمی‌خیزد، خیس عرق می‌شود. هیچ کدام از سؤالات معنای درستی ندارند. خاله جوریه می‌فهمد که در حقیقت مدرکی ندارد و برای اینکه دیپلم بگیرد و معلم شود باید این امتحان را دوباره بدهد. همیشه درست در همان لحظه از خواب برمی‌خیزد. معلم دفتر اسامی شاگردان را می‌آورد و با خودنویسی که جوهر قرمز دارد کنار اسم جوریه یک صفر درشت می‌گذارد.

این کابوس را از ده سال پیش که شوهرش از دست رفت، مرتب می‌بیند. او به جرم رشوه‌دادن به زندان افتاده بود اتهامی‌که خاله جوریه هیچ‌وقت قبول نکرد- فقط یک ماه قبل از آزادی، هنگام تماشای نزاع زندانیان مرد؛ فقط به‌خاطر یک کابل برق احمقانه. خاله جوریه در رویاهایش مرتب این صحنه را می‌دید و تصور می‌کرد که چطور قاتل (حتما باید قاتلی وجود می‌داشت) کابل برق را آنجا گذاشته و در انتظار مانده است. باقی داستان به اشکال مختلفی تمام می‌شد. گاهی منتظر می‌ماند تا قاتل از زندان آزاد شود و او به صورتش تف بیاندازد. گاهی او را از دور نظاره می‌کرد و وقتی از زندان پا به روشنایی می‌گذاشت، ماشه را می‌کشید.

خاله جوریه پس از مرگ شوهرش خانه را فروخت و نزد خواهران دیگرش که قبول کرده بودند، زیر یک سقف باهم زندگی کنند، بازگشت. اوایل در آنجا فقط اشک ریخت. روز را با نگاه کردن به تصویر شوهرش آغاز می‌کرد، با اوحرف می‌زد و هق‌هق می‌کرد و شب از فرط غصه خسته و مانده بود. چشمانش سرخ و پف کرده بودند، دماغش را از بس پاک کرده بود زخم شده بود. این اوضاعش بود تا یک روز صبح وقتی از گورستان بازگشت، دید که همه‌ی عکس‌های قدیمی ناپدید شده‌اند.

خاله جوریه که می‌دانست چه کسی مسئول این کار است فریاد کشید: «با عکس‌های من چه کردی؟ آن‌ها را پس بده.»

ننه کلثوم با لحنی سخت و بدون آنکه خم به ابرو بیاورد گفت: «نه! عکس‌ها همین‌جاست. تو دیگر نباید وقتت را برای گریه کردن روی آن‌ها تلف کنی. برای اینکه قلبت آرام شود، بهتر است مدتی آن‌ها را نبینی.»

آرام نشد. شاید فقط عادت کرد که او را بدون عکس‌ها در نظر مجسم کند. گاه گاهی خود را در حال دست بردن در چهره‌ی مرد غافلگیر می‌کرد. اینجا کمی سیبیل خاکستری و آنجا موی کمی پرپشت‌تر. ناپدید شدن عکس‌ها با تبدیل خاله جوریه به یک معلم معتقد به تاریخ ترکیه همزمان شد.

در اتاق روبه‌روی او خاله فریده خوابیده بود؛ یک زن باهوش و مبتکر، یک مجموعه‌ی رنگی زنانه. البته اگر موفق می‌شد بخش‌های مختلف را در کنار هم نگه دارد. حساسیت تا این حد غیرعادی‌ست. حساسیت تا این حد فوق‌العاده‌ست. حساسیت تا این حد ترسناک است. چون هر لحظه امکان هر اتفاقی وجود داشت، او هیچ‌گاه به راستی احساس نکرد که زمین زیر پایش محکم است. احساسی به نام امنیت یا تداوم برای او معنا نداشت. همه چیز در او تکه‌تکه بود که باید در کنار هم قرار می‌گرفت، اما با هماهنگ شدن، با تبدیل به یک مجموعه شدن مبارزه می‌کرد. گاهی آرزو می‌کرد معشوقی داشته باشد. آرزوی عشقی را در سر می‌پروراند که او را به عنوان یک مجموعه دوست داشته باشد، حتی ترس‌های جورواجور، انحرافات و غیرعادی بودنش را. یک انسان عاشق که همه چیز را در او بپرستد. خاله فریده عشقی

که فقط جنبه‌های خوب او را دوست بدارد و از نیمه تاریک حذر کند، نمی‌خواست. به کسی نیاز داشت که با او در هر حالی همراه باشد. در سلامت عقل و در نهایت دیوانگی. شاید به همین دلیل پیدا کردن شریک زندگی برای دیوانه‌ها سخت است. نه به دلیل متفاوت بودن بلکه به این علت که برخورد با کسی که حاضر باشد با شخصیت‌های مختلف در یک آدم زندگی کند، بسیار دشوار است.

این‌ها اما همه رویاهای روزانه هستند. در رویاهای واقعی، خاله فریده، به جای معشوق یک مجموعه‌ی انتزاعی می‌بیند. در خواب لحاف چهل‌تکه‌ای از زیباترین رنگ‌ها و جذاب‌ترین طرح‌ها به سراغش می‌آید. بادی شدید برمی‌خیزد، موج‌های عظیم سر برمی‌آورند و دنیا تبدیل می‌شود به سیاره‌ای با امکانات نامحدود. همه‌ی چیزهایی که ساخته شده، می‌تواند از میان برود. دکترها به خاله فریده گفته‌اند که استراحت کند و قرص‌هایش را سر وقت بخورد. اما از این دیالکتیک ساختن و ویران کردن خبر ندارند. ساختن و ویران کردن، ساختن و ویران کردن. مغز خاله فریده هنرمند بی‌نظیر و چهل‌تکه‌ای‌ست.

در کنار اتاق خاله فریده حمام و اتاق خاله سلیها قرار دارد. او بیدار است، روی تختخوابش نشسته و اتاق را چنان نظاره می‌کند که انگار غریبه باشد و بخواهد با ثبت جزییات به بیگانه‌ای که در اینجا زندگی می‌کند، نزدیکی بیشتری احساس کند.

به لباس‌هایش نگاه می‌کند. آن همه دامن و همه هم کوتاه و تحریک‌کننده، اعتراض به ارزش‌های اخلاقی که با آن متولد شده است. بر دیوارها پوستر و عکس‌های جورواجور از مدل‌های مختلف خالکوبی‌ست. خاله سلیها زنی در پایان دهه‌ی سی‌ام زندگی که اتاقش از خیلی جهات شبیه تین‌ایجرهاست. شاید هیچ‌وقت بزرگ نشود و خشم درونی‌اش از بین نرود. خشمی‌که ناخواسته به دخترش هم منتقل کرده. به عقیده‌ی او انسانی که برنمی‌خیزد، از خود دفاع نمی‌کند و توانایی اعتراض را از دست می‌دهد، نباید به عنوان انسانی زنده قلمداد شود. اعتراض زندگی‌ست. باقی آدم‌ها به دو دسته تقسیم می‌شوند: نباتات که در کل با همه چیز موافقند و استکان‌های چای که با خیلی چیزها موافق نیستند، اما ضعیف‌تر از آن هستند که اعتراض کنند.

گروه دوم بدترند. خاله سلیها آن دوران که هنوز قاعده و قانون‌ها را یادداشت می‌کرد درباره‌ی آن‌ها این‌طور نوشت: **قانون پولادین احتیاط برای زن استانبولی: وقتی که مثل یک استکان چای شکستنی هستی از آب داغ حذر کن و امیدوار باش که مرد ایده‌آلت را پیدا کنی و یا سعی کن که هرچه سریع‌تر بشکنی، در غیر این صورت تمام تلاشت را بکن که زن استکانی نباشی.**

خودش امکان سوم را انتخاب کرد. خاله سلیها از شکستن متنفر بود. تا امروز هم تنها زن خانواده‌ی کازانچی‌ست که از شکستن استکان چای زیر فشار به‌شدت آشفته می‌شود.

خاله سلیها پاکت مالبرو لایت را از روی پاتختی برداشت و سیگاری روشن کرد. بالا رفتن سن در عادت او به کشیدن سیگار کوچک‌ترین تأثیری نداشت. می‌داند که دخترش هم سیگار می‌کشد. شبیه یکی از بروشورهای وزارت بهداشت شد: فرزندان معتادین به سیگار سه برابر بیش از دیگران در معرض اعتیاد به سیگار هستند. خاله سلیها نگران سلامتی آسیا هست، اما باهوش‌تر از آن‌ست که نداند دخالت زیادی و عدم اعتماد می‌تواند پیامدهای بدی داشته باشد. پنهان کردن یک نگاه نگران دشوار است و دشوارتر از آن شنیدن نام خاله از زبان دخترت کشنده است. اما او قبول کرده که این‌طور برای هر دو طرف بهتر است. یک طوری مادر و دختر آزادند. باید نام‌های متفاوتی داشته باشند تا جسماً و روحاً به هم نزدیک شوند. خدا تنها شاهد اوست، مشکل فقط اینجاست که سلیها به‌وجود او باور ندارد.

غرق در فکر و خیال به سیگارش پک می‌زند، دود را برای یک لحظه در سینه‌اش نگه می‌دارد و بعد با خشم به بیرون می‌دهد. اگر قبول کنیم که خدا هست و از همه چیز هم خبر دارد، پس چرا از اطلاعاتش استفاده نمی‌کند؟ نخیر، خاله سلیها تصمیم گرفته تحت هیچ شرایطی در برابر مذهب سر تسلیم فرود نیاورد. او در زندگی مرتد بود و همین‌طور هم خواهد مرد؛ بدون کوچک‌ترین انحرافی در اعتقاداتش به عنوان یک آدم ناباور. اگر الله یک جایی وجود داشته باشد، به جای آنکه درگیر التماس دعاهای همیشگی مؤمنین متعصب بشود، باید به چنین اعتراف صادقانه‌ای ارج بگذارد.

اتاق آن طرف طبقه‌ی اول مال خاله بانوست. سومین کسی که در این ساعت بیدار است. امروز صبح چیزی در او مثل همیشه نیست. صورتش رنگ پریده‌ست و چشمان آهویی‌اش از فرط نگرانی کوچک شده‌اند. در آینه به خود نگاه می‌کند و زنی را می‌بیند که زودتر از وقتش به پیری رسیده. برای اولین بار بعد از سال‌ها دلش برای شوهرش تنگ شده. مردی که از او جدا شده ولی هیچ‌وقت کاملاً ترکش نکرده است.

مرد خوبی‌ست که لایق همسری بهتر بود. هیچ‌وقت با او رفتار بدی نداشت و هیچ‌وقت حرفی نزد که موجب ناراحتی‌اش شود. اما خاله بانو پس از اینکه بچه‌هایش از دست رفتند، دیگر طاقت زندگی مشترک با او را نداشت. گاه‌گاهی سری به خانه‌ی قدیمی‌اش می‌زند. مثل یک غریبه که بر اثر آشنا پنداری، جزییات را به‌خاطر داشته باشد. همیشه سر راه برگه‌ی هلو می‌خرد که مرد خیلی دوست دارد. وقتی که به آنجا می‌رسد، کمی تر و تمیز می‌کند، چند تا دگمه می‌دوزد، یکی دوتا غذا آماده می‌کند آن‌هایی را می‌پزد که می‌داند مرد دوست دارد- و جمع‌وجور می‌کند؛ هر چند چیز زیادی برای جمع‌وجور کردن وجود ندارد، کسی که خانه را مرتب نگه می‌دارد مرد است. همان‌طور که خاله بانو کار می‌کند، او هم می‌نشیند کنارش و تماشایش می‌کند.

همیشه هم در آخر کار می‌پرسد: «می‌مانی؟»

جواب او هیچ‌وقت تغییر نمی‌کند: «امروز نه.»

پیش از آنکه خانه را ترک کند، اضافه می‌کند: «در یخچال چیزهایی برای خوردن هست. فراموش نکن که سوپ را گرم کنی، پیلاکی (خوراک لوبیا) را باید تا پس فردا بخوری وگرنه خراب می‌شود. آب دادن به بنفشه‌ها یادت نرود. من جایشان را عوض کردم و گذاشتم کنار پنجره.»

مرد سر تکان می‌دهد و آهسته، انگار با خودش حرف بزند می‌گوید: «نگران نباش. من به‌خوبی از خودم محافظت می‌کنم و خیلی ممنون بابت برگه‌ی هلو.»

بعد از آن خاله بانو به عمارت کازانچی باز می‌گردد. مثل همیشه، روز به روز و سال به سال.

زن در آینه امروز پیر به‌نظر می‌رسد. خاله بانو همیشه فکر می‌کرد که این بهای

سنگینی‌ست که باید برای شغلش بپردازد. اکثریت قابل توجه مردم دنیا سال به سال پیر می‌شوند. پیشگوها نه. آن‌ها از این داستان به آن داستان پیر می‌شوند. خاله بانو اگر می‌خواست، می‌توانست از جن‌هایش زیبایی جسمانی طلب کند. شاید یک روزی هم کرد. تا به حال خدا کمکش کرده که به کارش ادامه بدهد، بدون تقاضای اضافی. امروز اما خاله بانو یک آرزوی مخصوص دارد.

خدایا به من معرفت عطا کن چون نمی‌توانم جلوی اشتیاقم به دانستن را بگیرم، اما به من قدرت بده تا بار معرفت را به دوش بکشم. آمین.

از کشو تسبیح یشم را برمی‌دارد و دانه‌هایش را از میان انگشتان می‌گذراند: «بسیار خوب، من آماده‌ام. شروع کنیم. به امید خدا.»

عسل بانو، ناراضی از نقش شاهد، که یک‌باره در آن فرو رفته بود، ناراضی از شنیدن حرف‌هایی که باید در همین اتاق تجربه کند، چهره در هم کشید. ولی چهره‌ی شازده زهرمار به لبخند تلخی باز شد. تنها لبخندی که می‌شناخت. او راضی‌ست. بالاخره خاله بانو پذیرفته بود. هر چند شازده زهرمار می‌دانست که این ربطی به اقتدار جنی‌اش ندارد و فقط به کنجکاوی مرگ‌بار خاله بانو مربوط می‌شود. نمی‌توانست در برابر اجبار به دانستن مقاومت کند. این اجبار هزار ساله برای دانستن. چه کسی می‌تواند در کل مقاومت کند؟

حالا خاله بانو و شازده زهرمار دو نفری به گذشته سفر خواهند کرد. از سال ۲۰۰۵ به سال ۱۹۱۵. به‌نظر سفر دور و درازی می‌آید. اما در تاریخ غول بیابانی‌ها فقط یک قدم است.

جلوی آینه، مابین جن و سرور، یک‌کاسه آب تربت از مکه قرار دارد. آب در کاسه‌ای نقره‌ای به رنگ نقره است و آب هم در انتظار شنیدن قصه‌های نقره‌ای‌ست.

۱۲
دانه‌های انار

هوانس استانبولیان انگشتش را روی میز تحریر چوب گردویی که از ظهر تا به حال پشتش نشسته، می‌کشد و سطح صاف و مخملی‌اش را احساس می‌کند. براساس ادعای عتیقه‌فروش یهودی که میز را از او خریده بود، پیدا کردن چنین چیزهایی کار ساده‌ای نیست. آخر دیگر حالا کسی از این میزها نمی‌سازد. چوبش را از جزایر دریای اژه آورده‌اند و بعد انگار که یک کار ظریف بافتنی باشد، چندین کشوی آشکار و پنهان در آن ساخته و پرداخته‌اند و با تمام ظرافتی که در هر گوشه‌اش دیده می‌شود، چنان محکم و بادوام است که چندین نسل می‌توانند از آن استفاده کنند.

فروشنده گفت: «عمر این میز تحریر از تو و حتی بچه‌هایت هم بیشتر است.» و زد زیر خنده، انگار این امکان بیشتر بودن عمر جنس از عمر خریدار یک نوع شوخی باشد: «باورکردنی‌ست که یک تکه چوب بیشتر از ما عمر کند؟»

با اینکه هوانس استانبولیان می‌دانست قصد فروشنده فقط بازار گرمی‌ست، ولی احساس کرد که غصه‌دار شده. با این همه میز تحریر را خرید و در کنارش یک گل‌سینه گل‌سینه‌ای بسیار زیبا به شکل انار، با خطوط ظریف طلایی که از وسط باز می‌شد و یاقوت‌های درخشان جای دانه‌های انار فروشنده به او گفت گل‌سینه کار یک هنرمند ارمنی به نام سیواس است که بادقت و ظرافت فراوانی کار کرده است. هوانس استانبولیان آن را برای همسرش خرید. تصمیم داشت امشب گل‌سینه را به او بدهد. بعد از شام و شاید پیش از آن، همین‌که این بخش را تمام کرد.

از تمام بخش‌هایی که نوشته بود این یکی بیش از همه وقت‌گیر بود. اگر

می‌دانست که چه کار سختی خواهد بود، شاید اصلاً سراغ این پروژه نمی‌رفت. اما او تا خرخره در این کتاب فرو رفته و تنها راه ممکن ادامه‌ی کار بود. هوانس استانبولیان، شاعر و مقاله‌نویس مشهور، در نهان روی کتابی کار می‌کرد که در اصل ربطی به تخصص‌اش نداشت. می‌توانست به همین دلیل مورد تمسخر، انتقاد و بی‌توجهی قرار بگیرد. در زمانی که موج سرمایه‌گذاری‌های عظیم، حرکات انقلابی و شکاف‌های ناسیونالیستی تمام قلمرو عثمانی را دربرگرفته بود، در زمانی که جامعه‌ی ارمنی سرشار از ایدئولوژی‌های نو و بحث‌های تند و آتشین بود، او داشت در گوشه‌ی خانه‌اش کتاب کودکان می‌نوشت.

کتاب کودکان به زبان ارمنی تا به حال وجود نداشت و تقریباً غیرقابل تصور بود. چرا در این زمینه کاری نشده بود؟ یعنی اقلیت ارمنی تبدیل به جمعی شده بود که دیگر به بچه‌ها به عنوان بچه نگاه نمی‌کند؟ یعنی بچگی اگر نخواهیم بگوییم خیلی لوکس، یک کار بیهوده است و اقلیتی که باید در اولین فرصت بزرگ شود، امکان تجربه‌اش را ندارد؟ یا شاید دلیلش این باشد که ادیبان رابطه‌شان را با آن سنت‌های دیرین که سینه به سینه از مادربزرگ‌ها به نوه‌ها می‌رسید قطع کرده‌اند؟

نام کتاب، **کبوتر سرگردان کوچک و سرزمین بهشتی** بود. داستان یک کبوتر که وقتی با خانواده و دوستانش از بالای سرزمینی بهشتی می‌گذشتند، راهش را در آسمان آبی گم کرده بود. کبوتر کوچک همان‌طور که عزیزانش را جستجو می‌کند، گذارش به روستاها، شهرستان‌ها و شهرهای بزرگ می‌افتد و در هر جایی قصه‌ای جدید می‌شنود.

به این ترتیب هوانس استانبولیان افسانه‌های کهن ارمنی را که اغلب‌شان نسل به نسل منتقل شده و بعضی‌هایشان به فراموشی سپرده شده بودند، بدون آنکه کلمه‌ای از آن را تغییر بدهد، جمع آوری کرد. می‌خواست کتاب را با داستانی از خودش به پایان برساند. می‌خواست وقتی کتاب تمام شد، آن را در استانبول و شهرهای بزرگ دیگر که محل سکونت ارمنی‌ها بود مثل آدانا، هارپوت[1]، وان، تاربزون[2] و سیواس[3]

1. Harput
2. Trabzon
3. Sivas

منتشر کند. با اینکه مسلمانان از تقریباً دویست سال پیش کار با ماشین‌چاپ را شروع کرده بودند، ارمنی‌ها سال‌ها پیش از آنان کتاب‌ها و متون خود را چاپ می‌کردند.

هوانس استانبولیان می‌خواست که والدین ارمنی هر شب برای بچه‌هایشان این قصه‌ها را بخوانند. کتاب در طی هجده ماه گذشته چنان او را به خود مشغول کرد که وقت زیادی برای بچه‌های خودش نماند. هر بعد از ظهر به اتاق کارش می‌رفت، پشت میز کار می‌نشست و آن‌قدر که لازم بود، می‌نوشت. وقتی که شب اتاق را ترک می‌کرد، بچه‌ها به خواب رفته بودند. این اجبار به نوشتن همه‌کس و همه چیز را در زندگیش جادو کرده بود. خوشبختانه دیگر چیزی به پایان کار نمانده بود. وقتی که کار تمام شود، همه‌ی نوشته‌ها را می‌گذارد روی هم، دورشان را با نخ می‌بندد، گل‌سینه را می‌گذارد رویش، می‌رود پایین و همه را به همسرش می‌دهد. **کبوتر کوچک سرگردان در سرزمین بهشتی** هدیه‌ای برای همسرش بود.

می‌خواست به او بگوید: «خواهش می‌کنم بخوان، اگر به‌نظرت به اندازه‌ی کافی خوب نیست، می‌خواهم که بسوزانی‌شان. قول می‌دهم که حتی از تو دلیلش را هم نپرسم. اما اگر به‌نظرت خوب آمد، یعنی در حد چاپ شدن، بده دست گارابد افندی در نشر داون.[1]: «هوانس استانبولیان برای نظر همسرش بیش از هرکس دیگر ارزش قائل بود. در رابطه با ادبیات و هنر سلیقه‌ی خوبی داشت. به لطف مهمان‌نوازی او بود که عمارت سفید رنگشان بر ساحل بسفر سال‌ها محل تجمع روشنفکران، هنرمندان و بسیاری از ادیبان شده بود. چه آن‌ها که به شهرت رسیده بودند و چه آن‌ها که داشتند تلاش می‌کردند، برسند. می‌آمدند به ضیافت خوردن، نوشیدن، خواندن، تفکر و بحث و گفتگویی مشتاقانه درباره‌ی آثار دیگران و البته مشتاقانه‌تر درباره‌ی آثار خودشان.

کبوتر کوچک و سرگردان دیگر خیلی پرواز کرده، حالا احساس گرسنگی و تشنگی می‌کند و بر شاخه‌ای پر از برف فرود می‌آید که چند وقت پیش به

1. Garabed Effendi. Dawn Publisher

درختی پر از گل‌های انار تعلق داشت. منقارش را از برف پر کرد و وقتی تشنگی‌اش بر طرف شد، برای والدینش اشک ریخت.
درخت انار گفت: «گریه نکن کبوتر کوچک! می‌خواهم برایت یک داستان بگویم، داستان یک کبوتر سرگردان کوچک.»

هوانس استانبولیان بدون آنکه بداند چه چیزی تمرکزش را به‌هم‌زده است، لحظه‌ای مکث کرد. آهی از سر یأس کشید و حیرت کرد. یک ساعتی می‌شد که افکار تیره و تار سرش را پر کرده بود. نمی‌فهمید که چیزی در وجودش این‌طور نگران است، انگار ذهنش مستقلاً داشت با نگرانی‌های بی‌نام و نشان درگیر می‌شد. دلیل این ناراحتی هرچه بود، باید از شر این انجماد فکری خلاص می‌گشت. بخش آخر کتاب بود. آخرین قصه. باید خوب از آب در می‌آمد. لبش را بر هم فشرد و به نوشتن ادامه داد.

کبوتر کوچک سرگردان با حیرت بغ‌بغو کرد: «اما اینکه درباره‌اش حرف می‌زنی، منم. من این کبوتر هستم.»
درخت انار بدون آنکه ذره‌ای متعجب شده باشد، پرسید: «واقعاً ؟پس قصه‌ات را گوش بده... نمی‌خواهی از آینده‌ات خبردار شوی؟»
کبوتر کوچک سرگردان گفت: «فقط اگر خوب باشد. اگر ناراحت‌کننده باشد، نمی‌خواهم بشنوم.»

یک‌باره سکوت بر اثر شکستن چیزی به‌هم ریخت. هوانس در صندلیش تکان شدیدی خورد، دست از نوشتن کشید و ناخود آگاه به‌سمت پنجره برگشت و درحالی‌که گوش خوابانده بود، همان‌طور ماند. برای مدتی صدایی جز زوزه‌ی باد به گوشش نرسید. با تعجب دید که این سکوت برایش از صدای شدید قبلی تهدیدآمیزتر به‌نظر می‌آید. زوزه‌ی باد، سکوت شب را وهم‌انگیزتر می‌کرد، انگار قاصد قهر خدایی باشد که به دلیل ناشناس و غیرخدایی از خشم سرشار است. برعکس بیرون که باد

در میان دیوارها می‌پیچید، داخل به شکلی غیرعادی ساکت بود. همین باعث نگرانی هوانس استانبولیان شده بود، طوری‌که وقتی صدایی از پایین آمد، تقریباً خیالش راحت شد. کسی باعجله از این سو به آن سوی خانه می‌رفت و باز می‌گشت. قدم‌های سریع، دستپاچه و خش‌داری که به‌نظر می‌رسید قصد فرار از کسی یا چیزی را دارد.

فکر کرد، این باید یروانت باشد و نگرانی تازه‌ای چشمانش را باغصه و تردید، پر کرد. پسر بزرگش یروانت همیشه خشن و وحشی بود، اما این اواخر با خودسری‌هایش همه‌ی مرزها را شکسته بود. در حقیقت هوانس استانبولیان عذاب وجدان داشت که چرا به اندازه‌ی کافی برای پسرش وقت نگذاشته بود. به‌نظر می‌رسید که پسر به پدر نیاز دارد. برعکس او سه فرزند بعدی، دو پسر و یک دختر چنان مطیع بودند که انگار انرژی غیرقابل کنترل برادر بزرگ‌تر آنان را کرخت کرده باشد. دو برادر سه سال با هم تفاوت سن داشتند، اما هر دو به یک اندازه سربه راه بودند و بعد کوچک‌ترین فرزند خانواده بود، شوشان کوچولو.

درخت انار درحالی‌که برف را از شاخه‌هایش می‌تکاند، خندید و گفت: «نگران نباش، پرنده‌ی کوچک. قصه‌ای که برایت می‌گویم، قصه‌ی قشنگی‌ست.»

پایین صدای قدم‌ها به شکل نگران کننده‌ای بیشتر شد. الان به‌نظر می‌رسید که یک دوجین یروانت افسار گسیخته از این سر راهرو به آن سر می‌روند و برمی‌گردند. در میانه‌ی قدم‌ها فکر کرد که صدایی می‌شنود. کوتاه و غیرمنتظره، طوری‌که مطمئن نبود به راستی شنیده. فقط برای یک لحظه مثل پژواکی خشن و سخت. همه‌اش همین و بعد دوباره سکوت. فکر کرد شاید خیال کرده است.

معمولاً در چنین حالتی از اتاق بیرون می‌دوید تا ببیند چه شده، اما امروز معمولی نبود. نمی‌خواست حالا که پرونده‌ی کار هجده ماهه داشت بسته می‌شد، مزاحمش بشوند. هوانس استانبولیان از ترس رو برگرداند، مثل غواصی که آن‌قدر پایین رفته که دیگر نمی‌تواند بدنش را تکان بدهد و به بالا شنا کند. گرداب نوشتن، او را به عمق

و تنهایی می‌کشید که در عین حال بسیار فریبنده بود. کلمات روی کاغذ خشک به این‌سووآن‌سو می‌پریدند و از او می‌خواستند که آخرین قصه را به پایان ببرد و آن‌ها را به سرنوشتی که در انتظارشان است، رهنمون شود.

کبوتر کوچک سرگردان بغ‌بغو کرد: «**باشد، پس قصه‌ی کبوتر کوچک سرگردان را بگو، اما به تو گفته باشم که اگر چیز ناراحت‌کننده‌ای بشنوم، پرهایم را باز و از اینجا پرواز می‌کنم.**»

هوانس استانبولیان می‌دانست که درخت انار چه پاسخی خواهد داد و آخرین قصه چطور تمام خواهد شد، اما پیش از آنکه بتواند آن را روی کاغذ بیاورد، چیزی زمین خورد و هزار تکه شد. در میان این سر و صدا، چیزی مثل صدای بالا کشیدن دماغ به گوشش خورد و با اینکه خیلی کوتاه بود، هق‌هق زنش را شناخت. از جا پرید، حالا دیگر از عمق نوشتن درآمده و مثل یک ماهی مرده به سطح رسیده بود.

—

همان‌طور که داشت از پله‌ها پایین می‌آمد، به یاد مشاجره‌ای افتاد که امروز صبح با کیرکور هاگوپیان[1] داشت. یک وکیل مشهور و عضو مجلس عثمانی.

«زمانه‌ی بدی شده، خیلی بد. آماده‌ی بدترین اتفاقات باش!» این اولین چیزی بود که کیرکور وقتی تصادفاً در سلمانی به او برخورد، به زبان آورد.

: «اول مردان ارمنی را به خدمت سربازی بردند. با این ادعا که: که مگر همه‌مان جزو عثمانی‌ها نیستیم؟ مسلمان و غیر مسلمان ندارد. با هم به جنگ دشمن می‌رویم. اما سرباران ارمنی را خلع سلاح کردند، انگار آن‌ها دشمن‌شان باشند. بعد هم که به بیگاری کشیدندشان... و حالا دوست عزیز، شایعه شده که باید منتظر حوادث بدتری باشیم.»

با اینکه هوانس استانبولیان به‌راستی نگران بود، اما این خبر جدید زیاد هم تکانش نداد. او خودش برای سربازی رفتن پیر بود و پسرانش هم هنوز نوجوان بودند. تنها کسی که در خانواده سن مناسب سربازی رفتن داشت لوون[2]، برادر همسرش بود.

1. Kirkor Hagopian
2. Levon

اما او هم در جنگ بالکان، به عنوان تنها نان‌آور خانواده، معاف شده بود. اما حالا امکان داشت این قانون قدیمی عثمانی از میان رفته باشد. این روزها نمی‌شد از چیزی اطمینان داشت. در اوایل جنگ جهانی اول گفته بودند فقط مردانی که بیست و خرده‌ای داشته باشند دعوت به خدمت سربازی می‌شوند، اما بعد که جنگ ادامه پیدا کرد، سی ساله‌ها وحتی چهل ساله‌ها هم باید خودشان را معرفی می‌کردند.

جنگ کار هوانس استانبولیان نبود. به همان اندازه هم به کار دشوار بدنی عادت نداشت. او شعر را دوست داشت؛ کلمات را، هر کلمه از الفبای ارمنی را بر زبان و روی پوستش احساس می‌کرد. بعد از کنکاش زیاد به این نتیجه رسیده بود که برخلاف نظر بعضی از انقلابیون ارمنی، چیزی که این اقلیت کم دارد نه سلاح، بلکه کتاب است، کتاب‌های فراوان. با اینکه پس از تنظیمات، کتاب‌های جدیدی نشر شده بود، اما آن‌ها هنوز هم به‌شدت به معلمین تحصیل کرده و روشن‌فکر بیشتر و کتاب‌های بهتر نیاز داشتند. همین پیشرفت به انقلاب ۱۹۰۸ منجر شد. اقلیت ارمنی به این دلیل از ترک‌های جوان حمایت کردند که با افراد غیرمسلمان رفتار عادلانه‌ای داشته باشند. در اساسنامه‌ی ترک‌های جوان آمده:

شهروندان، بدون در نظر گرفتن ملیت و مذهب‌شان باید از آزادی و برابری برخوردار باشند و همه به یک قانون گردن بگذارند. و همه‌ی مردم کشور عثمانی در برابر قانون، حقوق و وظایف برابر دارند و با توجه به توانایی‌ها و تحصیلات خود می‌تواند به مقامات دولتی برسند.

البته به وعده‌هایشان عمل نکردند، یک عثمانی چند ملیتی را به پای پان تورکیسم قربانی کردند، اما قدرت‌های اروپایی امپراطوری عثمانی را به‌شدت زیر نظر داشتند و اگر اتفاق وحشتناکی می‌افتاد حتماً دخالت می‌کردند. هوانس استانبولیان باور داشت که برای ارمنی‌ها شرایط کنونی عثمانی بهترین حالت است، نه افکار انقلابی رادیکال. یونانی‌ها، یهودی‌ها و ارمنی‌ها صدها سال با هم زندگی کردند و همیشه هم راهی

پیدا شد که آن‌ها را زیر سقف گرد هم بیاورد.

کیرکور هاگوپیان با عصبانیت ادامه داد: «تو واقعاً از همه‌جا بی‌خبری. در سرزمین افسانه‌ها زندگی می‌کنی!»

هوانس استانبولیان تا به حال او را این چنین از پا افتاده و عصبی ندیده بود. اماهنوز هم نمی‌توانست با او موافق باشد. با لحن بی‌حالی گفت: «من فکر نمی‌کنم که تعصب کمکی به ما بکند.» او اعتقاد داشت که تعصب ناسیونالیستی فقط یک فلاکت را به‌جای فلاکت قبلی می‌نشاند و بدون هیچ استثنائی به‌ضرر محرومان و بدبخت‌ها عمل می‌کند. در پایان، اقلیت‌ها با دادن قربانیان فراوان از اکثریت جامعه جدا می‌شوند، این‌بار نه توسط کسانی که به قومیت یا مذهب دیگری تعلق دارند، بلکه به‌دست نیروهای خودی سرکوب می‌شوند.

کیرکور هاگوپیان چهره در هم کشید: «تعصب! از خیلی شهرهای آناتولی اخبار بدی به گوش می‌رسد. از اتفاقات ادنا خبر نداری؟ به بهانه‌ی پیدا کردن سلاح به خانه‌ی ارمنی‌ها ریختند و همه چیز را غارت کردند. می‌فهمی؟ همه‌ی ارمنی‌ها را آواره خواهند کرد. همه‌ی ما را! و تو خلقت را تنها می‌گذاری.»

هوانس استانبولیان سکوت کرد و به جویدن نوک سیبیلش ادامه داد. بعد زیر لبی اما خیلی مطمئن گفت: «ما باید با هم باشیم؛ یهودی، مسلمان و مسیحی. صدها سال است که این کار را کرده‌ایم. تحت شرایط متفاوت، زیر سلطه‌ی یک امپراطوری باهم به سر برده‌ایم. حالا می‌توانیم همین‌جا را برای همه تبدیل به جامعه‌ای عادلانه و قانونی کنیم.»

در همین لحظه کیرکور هاگوپیان، که چهره‌اش لحظه به لحظه گرفته‌تر می‌شد، آن جمله‌ی لعنتی را برزبان آورد: «بیدار شو دوست من! دیگر آن چیز مشترک وجود ندارد. وقتی یک انار باز و دانه‌هایش پراکنده شده‌اند که نمی‌شود آن‌ها را به هم وصل کرد.»

هوانس استانبولیان که حالا بی‌حرکت بالای پله‌ها ایستاده و به سکوت ترسناک خانه گوش سپرده بود، ناخودآگاه این تصویر به ذهنش آمد: یک انار باز شده، قرمز و

غمگین. با دستپاچگی آشکار زنش را صدا زد: «آرمانوش، آرمانوش، کجایی؟»

با خود فکر کرد که همه باید در آشپزخانه باشند و باعجله به طبقه‌ی پایین رفت.

پس از شروع جنگ جهانی اول اعلام آماده باش شد. آن زمان تمام استانبول در موردش حرف می‌زد، اما آثارش در شهرهای کوچک با وضوح بیشتری دیده می‌شد. با بوق و کرنا در خیابان‌ها به راه می‌افتادند و مردم را به خدمت سربازی دعوت می‌کردند. خیلی از جوانان ارمنی در آن زمان به ارتش پیوستند؛ بیش از سیصد هزار نفر. اول همه‌شان سلاح دریافت کردند، درست مثل همقطاران مسلمان‌شان. اما بعد از مدت کوتاهی سلاح را از آنان پس گرفتند. برعکس سربازان مسلمان، ارمنی‌ها به گردان‌های کار فرستاده شدند. می‌گفتند که انور پاشا چنین تصمیمی‌گرفته: «ما به دست‌های زیادی برای ساختن جاده نیاز داریم، تا سربازان‌مان از آن بگذرند.»

اما از این گردان‌های کار اخبار بدی به گوش می‌رسید. مردم می‌گفتند که همه‌ی سربازان ارمنی به کار دشوار جاده‌سازی فرستاده شده‌اند، حتی آن‌ها که با پرداخت پول باید از این کار معاف می‌شدند. گفته می‌شد که ارمنی‌ها را به کار کندن چاله می‌گمارند که قرار است در خدمت جاده‌سازی باشد، اما در حقیقت آن‌ها را وامی‌دارند چاله‌هایی بزرگ و عمیق بکنند... که بعد ارمنی‌ها را در آن به خاک بسپرند.

«مقامات ترک اعلام کرده‌اند که ارمنی‌ها باید تخم‌مرغ عید پاک را با خون‌شان رنگ کنند.» این آخرین جمله‌ی کیرکور هاگوپیان پیش از ترک سلمانی بود.

هوانس استانبولیان با اینکه قبول داشت که دوران سختی شده، به این شایعات توجه چندانی نمی‌کرد.

به پایین که رسید، دوباره نام زنش را صدا زد و چون جوابی نشنید، آهی کشید. همان‌طور که به اندرونی وارد می‌شد و از میز چوب آلبالویی دراز که روزهای آفتابی دور آن صبحانه می‌خوردند، می‌گذشت، صحنه‌ی دیگری از **کبوتر کوچک سرگردان** از ذهنش گذشت.

درخت انار گفت: «پس قصه‌ات را گوش کن.» و چند شاخه‌اش را تکاند تا

برف‌ها بریزد.: «یکی بود، یکی نبود. بندگان خدا به اندازه‌ی دانه‌های گندم فراوان بودند و زیاد حرف زدن، گناه به‌شمار می‌رفت.»
«اما چرا؟» کبوتر کوچک بغ‌بغو کرد: «چرا زیاد حرف زدن گناه بود؟»

در آشپزخانه بسته بود، چیزی که در این ساعت روز عجیب به‌نظر می‌رسید: در اصل باید آرمانوش و ماری که پنج سال بود در خانه‌ی آن‌ها کار می‌کرد، آنجا مشغول آشپزی باشند و بچه‌ها هم دوروبرشان بگردند. هیچ‌وقت در را نمی‌بستند.

هوانس استانبولیان دستش را دراز کرد که در را باز کند، اما قبل از آنکه دستگیره را بچرخاند، در چوبی قدیمی از داخل باز شد و او چشم در چشم یک سرباز ترک، یک گروهبان قرار گرفت. هر دو مرد آنچنان از این رودررویی ناگهانی وحشت‌زده شدند که برای یک دقیقه همان‌طور ایستادند و به‌هم خیره ماندند. این گروهبان بود که به عنوان اولین نفر از حیرت در آمد. او یک قدم به عقب برداشت و حریف را از سر تا پا برانداز کرد. مردی بود با پوستی به رنگ زرد خرمایی که چهره‌اش اگر چنین سخت نبود، صاف و جوان به‌نظر می‌رسید.

هوانس استانبولیان با صدای بلند گفت: «اینجا چه خبر است؟» زنش را دید، بچه‌ها و ماری را که در یک صف کنار دیوار ایستاده بودند. انگار که تنبیه شده باشند.

گروهبان گفت: «ما دستور داریم که خانه را بگردیم.» در صدایش اثری از دشمنی دیده نمی‌شد، اما همدردی هم نبود. به‌نظر می‌رسید که خسته است و می‌خواهد هر چه سریع‌تر وظیفه‌اش را انجام دهد و برود: «می‌توانید مرا تا اتاق کارتان همراهی کنید؟»

با هم از پله‌های بزرگ نیم‌دایره گذشتند. هوانس استانبولیان جلو، گروهبان و سربازان پشت سر. بالا در اتاق کار سربازان تقسیم شدند و هر کدام یک بخش از مبلمان را زیر و رو کردند. مثل زنبوری که به دنبال عسل سرش را در میان گل‌های صحرایی فرو می‌کند، همه‌ی کشوها و کمدها را به هم ریختند. تمام قفسه‌ی کتاب که از این سو تا آن سوی دیوار کشیده شده بودند. به دنبال نوشته‌هایی که در میان صفحات کتاب بود، صدها صفحه مدارک و کتاب را ورق زدند و در میان آن‌ها

کتاب‌های محبوبش را مثل **گل و پلیدی** درباره‌ی جرالد دونروال، **آمیژه و قطعات شب‌های** آلفرد دوموسه تا **بینوایان و کوژپشت نوتردام** ویکتور هوگو را به زمین ریختند. همان‌طور که یک سرباز قوی هیکل **قرارداد اجتماعی و گفتار درباره‌ی منشاء نابرابری انسان‌های** روسو را ورق می‌زد، هوانس استانبولیان ناخودآگاه به سرباز فکر کرد که به جملات خیره شده بود، بدون آنکه به راستی چیزی ببیند.

انسان آزاد آفریده شده و دور و برش را زنجیر گرفته است و این همان دلیل واقعی نابرابری‌ست: موجود وحشی در خود زندگی می‌کند، موجود اجتماعی بیرون از خود و فقط می‌تواند با نظر دیگران به زندگی ادامه دهد و می‌شود گفت که فقط قضاوت‌های آنان است که موجودیت او را تعیین می‌کند.

وقتی که کارشان با کتاب‌ها تمام شد، رفتند سراغ کشوهای بی‌شمار میز تحریر چوب گردویی. همان‌جا بود که گل‌سینه‌ی طلایی را پیدا کردند. آن را به گروهبان دادند و او هم انار مینیاتوری را در دست گرفت و وزنش را با دست محک زد، بالا گرفت تا یاقوت‌ها را بهتر ببیند و بعد با لبخند به هوانس استانبولیان برگرداند.

«این قطعه‌ی گرانبها را نباید این‌طور در ملاعام بگذارید. بگیریدش.» گروهبان لحنی آرام و مودبانه داشت.

هوانس استانبولیان آهسته پاسخ داد: «ممنون. هدیه‌ای برای همسرم است.»

نگاه گروهبان، نگاه مردی به مرد دیگر بود و لبخندش اطمینان‌بخش. اما بعد حالت چهره‌اش عوض شد و مهربانی جایش رابه ترشرویی داد و وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، لحنش آن نرمش قبلی را از دست داده بود.

«بگویید ببینم، این‌ها چه هستند.» گروهبان به اوراق بسته‌بندی شده‌ی پر از الفبای ارمنی اشاره کرد که در یک کشو پیدا کرده بود.

هوانس استانبولیان فوراً شعری را که در دوران تب سروده بود شناخت؛ یک وقتی در پاییز پارسال. بدون آنکه قدرت حرکت داشته باشد، سه روز در بستر بود و در

همان‌حال که می‌لرزید، خیس عرق هم می‌شد، انگار بدنش یک بشکه‌ی آب سوراخ باشد که مرتب چکه کند. تمام مدت آرمانوش کنار تخت او نشست و پارچه‌ای خیس از سرکه را بر پیشانی‌اش گذاشت و سینه‌اش را با تکه‌های یخ مالش داد. بعد در پایان روز سوم، وقتی تب عاقبت فرونشست، شعری به ذهن هوانس استانبولیان رسید و آن را به جبران بیماریش با مهر پذیرا شد. با اینکه اصلاً آدمی‌مذهبی نبود، اما با تمام وجود به موازنه‌ی الهی باور داشت که البته به جای آنکه خود را در مسائل بزرگ نشان دهد، به نشانه‌ها و هدایایی چون این بسنده می‌کرد.

گروهبان کاغذها را مرتب کرد: «بخوان!»

طفل در خواب اشک می‌ریزد و نمی‌داند چرا،
یک هق‌هق خفه و تمام نشدنی از سر دلتنگی
تسلی‌ناپذیر
من هم این چنین دلتنگ توأم

گروهبان به تندی حرفش را قطع کرد: «اینکه شعر است.» و روی شعر چنان تأکید گذاشت، انگار سرخورده شده باشد.

«بله.» هوانس استانبولیان سرتکان داد. نمی‌دانست که خوب است یا بد.

اما برقی که در چشمان گروهبان می‌دید، خیلی هم دشمنانه نبود. شاید خوشش آمده باشد. شاید برود و سربازانش را هم با خود ببرد.

«هو وا ـ نس اسـ تان بو ـ لیان»گروهبان زیر لب گفت و هر سیلاب را کشید: «شما ادیب و استاد هستید؛ مردی دانا، مشهور و مورد قبول خاص و عام. چرا شما، یک آدم تحصیل کرده با یک مشت شورشی بی‌سروپا هم پیمان شده‌اید؟»

هوانس استانبولیان نگاه تیره‌اش را از روی کاغذ برداشت و با حواس‌پرتی پلک زد. او نمی‌دانست که در دفاع از خود چه بگوید چون اصلاً خبر از اتهامی‌که به او زده بودند، نداشت.

گروهبان گفت: «ارمنی‌های شورشی... آن‌ها اشعار شما را می‌خوانند و علیه سلطان عثمانی به پا می‌خیزند.» و غرق در افکار خود به پیشانی چین انداخت: «شما آن‌ها را به انقلاب تحریک می‌کنید.»

یک‌باره هوانس استانبولیان متوجه شد که اتهامش چیست و چه ابعادی دارد. گفت: «آقای گروهبان» و به مرد خیره شد که او هم چشم در چشمش داشت: می‌ترسید که اگر این ارتباط چشمی بگسلد، تنها پل ارتباطی میانشان برای همیشه فرو بریزد: «شما هم مرد تحصیل کرده‌ای هستید و وضعیت دشوار مرا درک می‌کنید. شعرهای من پژواک خیال‌پردازی‌هایم هستند. من آن‌ها را به روی کاغذ می‌آورم و منتشر می‌کنم، اما برایم امکان‌پذیر نیست نیات و اعمال افرادی را که خواننده‌اش هستند، کنترل کنم.»

گروهبان درحالی‌که به فکر فرو رفته بود، استخوان‌های انگشتش را به صدا در آورد. بعد سرفه کرد، انگار بخواهد روی معنای حرفی که در صدد گفتن آن‌ست، تأکید کند: «من مخمصه‌ای را که گرفتارش هستید به‌خوبی می‌فهمم. اما با این همه شما حاکم بر کلماتید. شما کسی هستید که آن‌ها را می‌نویسد. شاعر شمایید...»

در تلاش مایوسانه برای بی‌اهمیت جلوه‌دادن چیزی که داشت به‌سرعت تبدیل به فاجعه می‌شد، هوانس استانبولیان به دوروبرش نگاه کرد تا چشمش به چشم پسر بزرگ افتاد که دم در ایستاده بود و به درون سرک می‌کشید. چه وقت از آشپزخانه زده بود بیرون؟ چه مدت داشت نظاره‌شان می‌کرد؟ گونه‌های پسر از خشم نسبت به سربازان سرخ بود. اما حالت چهره‌اش چیزی بیش از این در خود داشت. چهره‌ی جوان یروانت به طرز عجیبی هوشیار و حتی دانا به‌نظر می‌رسید. هوانس استانبولیان به پسرش لبخند زد، سعی کرد بی‌کلام او را قانع کند که همه چیز روبه راه است و او باید نزد مادرش بازگردد. اما یروانت بدون هیچ حرکتی همان‌جا ایستاد.

گروهبان گفت: «متأسفم، ولی شما باید با ما بیایید.»

هوانس استانبولیان گفت: «اما من نمی‌توانم.» و فوراً فهمید که چه بهانه‌ی ساده لوحانه‌ای‌ست. **من باید امشب کتابم را به پایان برسانم... آخرین قسمت آن را...** به جای

ادامه، اجازه خواست با همسرش حرف بزند.

آخرین چیزی که در ذهنش حک شد، پیش از آنکه او را با خود ببرند حالت همسرش بود؛ مردمک گشاد شده و لب‌های بی‌رنگ. اما آرمانوش گریه نمی‌کرد و به‌نظر نمی‌رسید که شوکه شده باشد. بیش از آن خسته بود، انگار ایستادن جلوی در، تمام نیرویش را گرفته باشد. چقدر میل داشت دستش را بگیرد، در آغوشش بکشد و زیر گوشش زمزمه کند که باید حالا و در آینده قوی باشد؛ برای بچه‌ها و هر آنچه در راه پیش آید. آرمانوش چهار ماهه حامله بود.

تازه وقتی همراه سربازان از در خانه خارج شد، به‌خاطر آورد که هدیه همسرش را به او نداده. دست در جیب کرد و وقتی دید گل‌سینه در آن نیست، آرام شد. آن را در خانه گذاشته بود، توی یکی از کشوهای میز. از تصور شادی آرمانوش وقتی که آن را پیدا می‌کرد، لبخندی نرم بر لبانش نشست.

همین‌که سربازان رفتند، صدای قدم‌های تندی در آستانه‌ی در به گوش رسید؛ زن ترک همسایه‌ی خانه‌ی بغلی. زنی خوش‌قلب و چاق که همیشه می‌خندید. حالا اما شاد نبود. غصه و وحشتی که در چهره‌ی زن همسایه بود به آرمانوش کمک کرد که از کرختی درآید و ترس خود را احساس کند. یروانت را به‌سوی خود کشید و با لب‌های لرزان زیر گوشش گفت: «پسرم برو به خانه‌ی دایی‌ات لوون... به او بگو فوری خودش را برساند. بگو که چه پیش آمده.»

خانه‌ی دایی لوون همان نزدیکی‌ها بود؛ در گوشه‌ی بازار. به تنهایی در خانه‌ای دو طبقه و ساده زندگی می‌کرد و کارگاهش در طبقه‌ی اول بود. وقتی که به خواستگاری یک دختر زیبای ارمنی رفت و جواب رد شنید، تصمیم گرفت که اصلاً ازدواج نکند. به این ترتیب سال‌های سال را با کار سخت در کارگاهش گذراند. دایی لوون دیگ‌ساز: «Kasan» بود و بهترین دیگ‌ها در تمام شهر از زیر دست او در می‌آمد.

وقتی که پای یروانت به کوچه رسید، اول چند قدمی به‌سمت خانه‌ی دایی لوون رفت، امابه یک‌باره سرجایش ایستاد و بعد هم در مسیر برعکس شروع به دویدن کرد؛

در مسیری که فکر می‌کرد پدرش را از آنجا برده‌اند. اما حتی وقتی که تمام کوچه را زیر پا گذاشت، هیچ نشانی از او پیدا نکرد، هیچ‌کس نبود. انگار سربازان ترک با پدرش یک‌دفعه در زمین فرو رفته باشند.

کمی بعد به خانه‌ی دایی لوون رسید، اما بالا هیچ‌کس نبود. به این امید که او را پیدا کند، در کارگاه را زد. عجیب نبود که دایی لوون تا آخر شب آنجا مشغول کار باشد. در را اما شاگرد او، رضا سلیم یک پسر آرام و زرنگ ترک با صورتی مثل چینی و موهایی آشفته به سیاهی پرکلاغ باز کرد.

یروانت پرسید: «دایی‌ام کجاست؟»

رضا سلیم با صدایی خفه پاسخ داد: «استاد نیست. بعد از ظهر سربازان آمدند و او را با خود بردند.»

همین‌طورکه این کلمات لعنتی را به زبان آورد اشکش که تا به حال نگه داشته بود، سرازیر شد. رضا سلیم یتیم بود و این شش سال آخر دایی لوون برایش حکم پدر را داشت: «نمی‌دانم کجا بروم. منتظر می‌مانم.»

در راه برگشت یروانت از کوچه‌های پیچ در پیچ و شیب‌دار به‌سمت شرق و غرب گذشت. به دنبال چیزی می‌گشت، چیزی که نشان از وعده‌ای یا قول و قراری داشته باشد. قهوه‌خانه‌های خالی، میدان‌های محقر و خانه‌های نیمه ویران را که از آن‌ها بوی تاس‌کباب می‌آمد و صدای گریه نوزاد به گوش می‌رسید، پشت سر گذاشت. تنها موجود زنده‌ای که دید یک بچه گربه‌ی خرمایی رنگ بود که کنار جویی کثیف نشسته بود، ناله کنان میومیو می‌کرد و خون دلمه‌بسته در اطراف زخم عمیق شکمش را لیس می‌زد.

وقتی که یروانت سال‌ها بعد به یاد پدر می‌افتاد، همیشه این گربه را که تنها در کوچه‌ی تاریک و خالی نشسته بود می‌دید. حتی در دهکده‌ی کاتولیک‌نشین ارمنی در پیرکینیک[1]، یکی از توابع سیواس، همانجا که نزد پدربزرگ پناهنده شده بودند تا

1. Pirkinik

یک شب سربازان از آنجا هم بیرون‌شان کردند، حتی در پیاده روی با هزاران ارمنی گرسنه و تشنه و در محاصره سربازان انگلیسی، حتی وقتی بر فرشی بلند و ضخیم از گل و لای، استفراغ و کثافت می‌لولید، حتی وقتی نمی‌دانست چطور فریاد خواهر کوچکش شوشان را آرام کند و بعد یک روز وقتی برای لحظه‌ای کوتاه دست او را رها کرد و او ناپدید شد، حتی وقتی که پای مادر تبدیل به دو بالش آبی ورم کرده‌ی دردناک شد که پر از رگ‌های قرمز بود، حتی وقتی که به آرامی مرد، به آرامی جدا شدن یک برگ در باد، حتی وقتی که جنازه‌های باد کرده و متعفن را در جاده دید، طویله‌های سوخته و پر دود، حتی وقتی که او و برادرانش در بیابان‌های سوریه چیزی برای خوردن نداشتند و مجبور بودند مثل گوسفند علف بخورند، حتی وقتی که توسط یک گروه مبلغ مذهبی آمریکایی که جمع‌آوری بچه‌هایی را که در جاده‌ی تبعید گم شده بودند، جزو وظایف خود می‌دانستند، نجات یافت، حتی وقتی به کالج سیواس که تبدیل به پناهگاه شده بود، بازگشت و از آنجا با کشتی راهی آمریکا شد، حتی وقتی که سال‌ها بعد به استانبول برگشت تا خواهر کوچکش شوشان را پیدا کند و با خود به سانفرانسیسکو ببرد، حتی وقتی که شب‌های شادی را در جمع بچه‌ها و نوه‌هایش گذراند، همیشه این گربه در ذهنش باقی ماند.

خاله بانو داد زد: «بس است.» او روسری از سر برداشت و انداخت روی ظرف نقره: «دیگر نمی‌خواهم چیزی ببینم. هر چه می‌خواستم دیدم...» شازده زهرمار با صدای خش‌دارش گفت: «اما تو همه چیز را ندیدی. هنوز که برایت از شپش‌ها نگفتم.»

خاله بانو گفت: «شپش؟» هر چه باعث شده بود که بخواهد ختم جلسه را اعلام کند، رنگ باخت. روسری را دوباره از روی ظرف برداشت.

شازده زهرمار گفت: «آه بله، بانوی من! شپش بخش مهمی از ماجراست. آن لحظه‌ای که شوشان کوچولو دست برادرش را رها کرد و در میان جمعیت گم شد، یادت هست؟ شپش را از خانواده‌ای گرفت که به امید پیدا کردن غذا به آن‌ها نزدیک

شده بود. آن‌ها برای خودشان هم به اندازه‌ی کافی خوراک نداشتند و او را از خود راندند. چند روز بعد شوشان کوچولو دچار تبی شدید شد: تیفوس!»

خاله بانو آهی بلند و طولانی از سینه بیرون داد.

«من آنجا بودم. همه چیز را دیدم. شوشان به زانو در آمد. در میان جمعیت کسی نبود که بتواند به او کمک کند. او را گذاشتند همان‌جا بماند. با پیشانی غرق عرق و موهایی پر از شپش!»

خاله بانو از جا برخاست.

: «کافیست!»

شازده زهرمار با دلخوری گفت: «اما نمی‌خواهی بهترین بخش را بشنوی؟ نمی‌خواهی بدانی که چه بر سر شوشان آمد؟ تو می‌خواستی از سرنوشت خانواده‌ی مهمان‌تان خبردار شوی، مگر نه؟خب، شوشان کوچولوی داستان ما مادربزرگ مهمان شماست.»

خاله بانو جواب داد: «بله، تا اینجایش را فهمیدم. بقیه را بگو!»

شازده زهرمار که داشت پیروزی‌اش را مزمزه می‌کرد گفت: «خب، وقتی که او را در حال مرگ در جاده رها کردند و دسته‌ی اسرا در افق گم شد، دو زن از یک روستای ترک همان اطراف شوشان را پیدا کردند: مادر و دختر بودند. دخترک بیمار را به خانه بردند، با یک تکه‌ی بزرگ صابون و گیاهان صحرایی دره‌شان موهایش را شستند و شپش‌ها را نابود کردند. به او غذا دادند و مراقبش بودند. وقتی که سه هفته بعد یک فرمانده‌ی ارتش و افرادش در دهکده‌ی آن‌ها اتراق کردند و سراغ یتیمان ارمنی را گرفتند، مادر ترک، شوشان را در صندوق جهازی دخترش مخفی کرد. بعد از یک ماه دیگر شوشان سلامتش را به دست آورد. اما زیاد حرف نمی‌زد و در خواب گریه می‌کرد.»

«مگر نگفتی که او را به استانبول برگرداندند؟»

«در پایان کار بله. شش ماه پس از آن مادر و دختر از او نگهداری کردند، انگار جزو خانواده‌شان باشد و به احتمال زیاد باز هم به کارشان ادامه می‌دادند، اما

بعد سروکله‌ی راهزنان پیدا شد که به خانه‌ها دستبرد می‌زدند و همه چیز را غارت می‌کردند. پایشان به همه‌ی دهکده‌های ترکی و کردی منطقه باز شده بود. پس از گذشت مدت کوتاهی فهمیدند که یک دختر کوچک ارمنی در دهکده زندگی می‌کند. شوشان را علی‌رغم اعتراض مادر و دختر از آن‌ها جدا کردند. دستور این بود که تمام بچه‌های پایین دوازده سال ارمنی به یتیمخانه‌های کشور سپرده شوند. به این ترتیب شوشان به پرورشگاهی در حلب منتقل شد و بعد از پر شدن آنجا به مدرسه‌ای در استانبول و تحت نظر: «خانم بزرگ» هایی قرار گرفت که بعضی‌هاشان مهربان و خوش‌قلب و بعضی سرد و سختگیر بودند. مثل همه‌ی بچه‌های دیگر باید پیراهنی سفید و پیش‌بند سیاه بی‌دگمه‌ای به تن می‌کرد. هم پسر بودند و هم دختر. پسرها ختنه می‌شدند و همه‌ی بچه‌ها اسم جدیدی پیدا می‌کردند. شوشان هم شرمین نام گرفت و نام خانوادگی‌اش ۶۲۶ شد.»

خاله بانو روسری‌اش را روی ظرف پهن کرد و گفت: «دیگر واقعاً بس است.» و نگاهی موشکاف و طولانی به جن انداخت.

شازده زهرمار به نجوا گفت: «هر چه تو بخواهی بانوی من، اما این‌طور مهم‌ترین بخش داستان را از دست می‌دهی. اگر خواستی این قسمت قصه را هم بدانی، فقط به من بگو. ما غول بیابانی‌ها همه چیز را می‌دانیم. ما خودمان آنجا بودیم. من برایت داستان یک دختر کوچک را که حالا مادربزرگ آرمانوش است، تعریف کردم. برایت چیزهایی را گفتم که مهمانت نمی‌داند. نمی‌خواهی برایش بگویی؟ فکر نمی‌کنی که حق دارد، بداند؟»

خاله بانو در سکوت ایستاده بود. باید برای آرمانوش قصه‌ای را که امروز شنیده بود، بازگو می‌کرد؟ حتی اگر می‌خواست هم چطور می‌توانست به او بگوید که داستان خانواده‌اش را در ظرفی نقره‌ای و بر آب دیده، آن هم از زبان غول بیابانی. بدترین نوع جن؟ آرمانوش حرفش را باور می‌کرد؟ حتی اگر باور هم می‌کرد، برای یک دختر جوان بهتر نبود که از این جزییات غم‌انگیز خبردار نشود؟

خاله بانو برای یافتن تسلی به‌سمت عسل بانو برگشت. اما به جای پاسخ از

جن خوش‌طینت فقط لبخندی شرم‌آلود دریافت کرد و دید که هاله‌ی دور سرش با رنگ‌های آبی، صورتی و قرمز برق می‌زند. همراه با این دایره‌ی درخشان سؤالی به ذهن زن رسید: چه چیزی برای انسان بهتر است، بیشتر در مورد گذشته بداند و یا تا آنجا که امکان دارد کمتر گذشته‌اش را بشناسد و همان چیزهای اندک را هم که در خاطرش هست از یاد ببرد؟

سپیده دم گذشته و فقط یک قدم میان شهر و این حد فاصل وهم‌آلود بین شب و روز فاصله هست. تنها ساعت روز که می‌شود آرزو کرد رویاها به حقیقت بدل شوند، اما برای رویابافی وقتی نمانده، چون قلمرو خواب‌وخیال دارد از دسترس دور می‌شود.

چشمان خدا همه‌جا هست: چشمی که هیچ‌گاه بسته نمی‌شود، حتی پلک هم نمی‌زند. اما با این همه هیچ‌کس از اینکه کسی همیشه چشمش به دنیا باشد، اطمینان ندارد. اگر آن را صحنه‌ای در نظر بگیریم که در آن بازیگران یکی پس از دیگری در برابر تماشاگر آسمانی ایفای نقش می‌کنند، می‌شود در میانه‌ی نمایش برای لحظاتی کوتاه پرده کشیده شود و یک روسری نازک روی ظرف نقره‌ای را بپوشاند.

استانبول جایی‌ست که ده میلیون آدم در آن می‌لولند؛ کتابی باز با ده میلیون داستان در هم تنیده. استانبول از خوابی آشفته برمی‌خیزد، آماده برای دست و پنجه نرم‌کردن با ترافیک صبحگاهی‌ست. از همین حالا می‌شود در کنار لعن و نفرین فراوان، دعاهای زیادی را به درگاه خداوند شنید و تعداد زیادی از گناهکاران و بی‌گناهان را دید.

صبح در استانبول آغاز شده است.

۱۳
انجیر خشک

از هر دوازده ماه سال، هرکدام همان‌طور عمل می‌کنند که برای‌شان در نظر گرفته شده. فقط یکی‌شان از قانون پیروی نمی‌کند و آن ماه مارس است.

مارس در استانبول از هر لحاظ به‌شدت نامتعادل است. چه از نظر روانی و چه از لحاظ فیزیکی. به این ترتیب که یک روز تصمیم می‌گیرد جزوی از بهار باشد، گرم و معطر و درست روز بعد نظرش را عوض می‌کند و می‌رود طرف زمستان و با بادهای گزنده‌اش، برف و باران را به هر سو روانه می‌کند. روز نوزدهم مارس، شنبه‌ای آفتابی و به‌طرزی غیرعادی برای این ماه سال گرم بود. آسیا و آرمانوش همان‌طور که داشتند از خیابان عریض اورتاکوی به‌سمت میدان تقسیم می‌رفتند، پولیورهای خود را از تن در آوردند. آسیا پیراهنی باتیک به رنگ بژ و کارامل که پارچه‌اش را با دست رنگ کرده بودند، به تن داشت و با هر قدمی‌که برمی‌داشت گردنبدها و دست‌بندهایش به صدا در می‌آمدند. برعکس آرمانوش به شیوه‌ی لباس پوشیدن خود وفادار مانده بود: جین و ژاکتی گشاد و صورتی با علامت دانشگاه آریزونا. می‌خواستند به سالن خالکوبی بروند.

«خوشحالم که با آرام آشنا می‌شوی.» چهره‌ی آسیا روشن شد و کیف بادبانی‌اش را از این شانه به آن شانه داد: «آدم بسیار مهربانی‌ست.»

«یک‌بار اسمش را گفتی، اما نمی‌دانم چه کسی‌ست.»

«اوه او...» آسیا کمی‌مکث کرد و در ذهن دنبال نام درست انگلیسی‌اش گشت. دوست به تنهایی کافی نبود، شوهر که در عمل درست در نمی‌آمد، شوهری در سایه هم زیاد محتمل به‌نظر نمی‌رسید. نامزد درست‌تر بود، اما در حقیقت آن‌ها رسماً نامزد

نشده بودند: «او نیمه‌ی بهتر خاله سلیهاست.»

در آن سوی خیابان، زیر یک طاق قدیمی و زیبای عثمانی، دو پسربچه‌ی کولی را دیدند که یکی‌شان قوطی‌های کنسرو را از داخل سطل آشغال در می‌آورد و روی یک گاری شکسته انبار می‌کرد. پسر دوم روی لبه‌ی گاری نشسته بود و قوطی‌ها را طوری طبقه‌بندی می‌کرد که به‌نظر کاری دشوار می‌آمد و درعین‌حال از گرمای آفتاب هم لذت می‌برد. آسیا به خود گفت: چه زندگی دوست‌داشتنی و ساده‌ای. حاضر بود هر کاری بکند تا جایش با پسری که لبه‌ی گاری نشسته بود، عوض شود. اول از همه می‌گشت و بی‌تفاوت‌ترین اسب ممکن را پیدا می‌کرد و می‌خرید. بعد هر روز سوار ارابه‌ی اسبی می‌شد و از خیابان‌های شیب‌دار استانبول بالا و پایین می‌رفت و اشیاء را جمع می‌کرد. با اعتقاد کامل کم طرفدارترین محصولات بشری را جمع‌آوری می‌کرد. احساس می‌کرد که زندگی آشغالجمع کن‌های استانبول در مقایسه با دوستانش در کافه کوندرا خیلی راحت‌تر و بی‌دردسرتر است.

به عنوان یک آشغال جمع کن، درحالی‌که نسیم با موهایش بازی می‌کرد و استخوان‌هایش زیر آفتاب گرم می‌شد، ترانه‌های جانی کش را با سوت می‌زد. اگر کسی تصمیم می‌گرفت که این هارمونی بهشتی را از بین ببرد، آسیا او را با قبیله‌ی بزرگ کولی‌ها تهدید می‌کرد که هر کدامشان یک‌بار به جرمی سنگین محکوم شده و به زندان افتاده بودند و به این ترتیب طرف را تا حد مرگ می‌ترساند. حتی با وجود فقر هم آسیا گمان می‌کرد که زندگی آشغال جمع کن‌ها لذت بخش باشد، البته شاید غیر از زمستان. این را برای وقتی که بعد از پایان کالج کارخوبی پیدا نکرد به‌خاطر سپرد و شروع کرد به سوت زدن.

Up in the mornin ,out on the job
Work like the devil for my pay.
But that lucky old sun has nothin to to
But roll around heaven all day

تازه وقتی به اینجا رسید، دید که آرمانوش هنوز در انتظار پاسخی کامل‌تر به سؤالی‌ست که چند دقیقه پیش طرح کرده بود.

«خوب، خاله سلیها و آرام معلوم نیست از کی با هم هستند. او برای من تقریباً حکم ناپدری را دارد، یا شاید باید برای حذر از تبعاتش بگویم عموی ناتنی... حالا هر چه اسمش را بگذاریم.»

«چرا با هم ازدواج نمی‌کنند؟»

آسیا انگار بخواهد باقیمانده‌ی غذا را از لای دندان‌ها تف کند گفت: «ازدواج!» وقتی که از کنار آشغال جمع کن‌ها گذشتند و آسیا دقیق‌تر نگاهشان کرد، به این نتیجه رسید که هر دو دختر هستند. بیشتر خوشش آمد. از بین بردن مرز جنسیتی می‌توانست دلیل دیگری برای آشغال جمع کردن باشد. سیگاری میان لب‌ها گذاشت، اما به جای روشن کردن کمی تهش را جوید، انگار که در میان کاغذ خوردنی پیچیده شده باشد: «راستش را بخواهی، من مطمئنم که آرام مخالفتی با ازدواج ندارد. این خاله سلیهاست که نمی‌خواهد چیزی در این مورد بشنود.»

آرمانوش می‌خواست بداند: «آخر چرا نه؟»

در همین لحظه جهت نسیم عوض شد و آرمانوش بوی تند دریا را در مشام احساس کرد. شهر پر از بوهای مختلف بود؛ بعضی تند و تیز و مانده و بعضی شیرین و محرک. تقریباً همه‌شان آرمانوش را به یاد غذا می‌انداخت، آن‌قدر که دید استانبول را به شکل خوردنی در ذهن دارد. حالا او وارد هشتمین روز اقامتش در استانبول شده بود و هرچه بیشتر می‌ماند، شهر به‌نظرش پیچیده‌تر و چند وجهی‌تر می‌آمد. یا داشت به بیگانگی در این شهر عادت می‌کرد و یا به خود شهر.

آسیا به حرفش ادامه داد: «به احتمال زیاد مربوط به تجربه‌ای می‌شود که مادر با پدرم داشت، شاید به این دلیل مخالف ازدواج است، گمان کنم در رابطه با پدیده‌ی اعتماد به مرد مشکل داشته باشد.»

آرمانوش گفت: «این را به خوبی می‌توانم بفهمم.»

«اما فکر نمی‌کنی که میان دو جنس مخالف وقتی پای روابط به میان می‌آید،

تفاوت جدی وجود دارد؟ منظورم این‌ست که وقتی زن‌ها یک زندگی خانوادگی و یا ارتباط عاطفی را با تمام بدبختی‌هایش پشت سرمی‌گذارند، دیگر تا مدت‌ها به سراغ رابطه‌ی دیگری نمی‌روند. در مورد مردها برعکس است: هنوز یک فاجعه را پشت سر نگذاشته، دنبال بعدی هستند. مردها صاف و ساده نمی‌توانند تنها بمانند.»

آرمانوش سر تکان داد؛ هر چند این وضعیت زیاد با شرایط والدین او همخوانی نداشت. این مادرش بود که بعد از جدایی دوباره ازدواج کرده بود، درحالی‌که پدرش تا امروز مجرد مانده بود. بعد آرمانوش پرسید: «این آرام... کجایی‌ست؟»

«اهل اینجا، درست مثل ما.» آسیا شانه بالا انداخت، اما در لحظه‌ی بعد یک‌باره معنای سؤال او را فهمید. درحالی‌که از جهل خود حیرت‌زده شده بود، سیگاری را که تا به حال داشت می‌جوید، روشن کرد و پک زد. چرا فوری متوجه نشده بود؟ آرام از یک خانواده‌ی ارمنی در استانبول می‌آمد؛ می‌شد گفت که او یک ارمنی‌ست.

و با همه‌ی این‌ها آرام به شکلی خاص نه ارمنی بود و نه ترک و نه جزوی از قومی دیگر. آرام فقط آرام بود، یک موجود منحصر به فرد. او عضوی بی‌نظیر از دست‌های بی‌نظیر بود. او یک معشوق بود، یک خیال‌پرداز باورنکردنی، استاد علم سیاست که غالباً اعتراف می‌کرد ترجیح می‌داده ماهیگیری در روستایی مدتیرانه‌ای باشد. طبع لطیفی داشت و روحی خوش‌باور و در کل برای خود آشفته بازاری بود؛ یک کمال‌گرای خوش‌بین، کسی که اهل قول و قرار گذاشتن نبود، بسیار نامنظم، مردی وفادار به خود و تند و تیز در پاسخ و به همین دلیل آسیا اصلاً به این فکر نیفتاده بود که او را به قومیت خاصی منتسب کند. اما جلوی خودش را گرفت و به جایش پاسخ داد: «در اصل ارمنی‌ست.»

آرمانوش لبخند خفیفی زد: «فکرش را می‌کردم.»

پنج دقیقه بعد در سالن خالکوبی بودند.

خاله سلیها با صدای کمی‌خش‌دارش گفت: «خوش آمدید!» و هر دو دختر را با مهر در آغوش کشید. معلوم نبود از چه عطری استفاده می‌کند که قوی و ترکیبی از ادویه، چوب و یاسمن بود. موهای تیره‌اش حلقه حلقه و براق روی شانه ریخته بود. به بعضی حلقه‌ها ژل مخصوصی زده بود که با هر تکان سر در نور هالوژن برق می‌زد.

آرمانوش او را با دهان باز تماشا می‌کرد و برای اولین بار رمیدگی و خیرگی آسیا را که در دوران کودکی در برابر مادر داشت، احساس کرد.

سالن شبیه یک موزه‌ی کوچک بود.

روبه‌روی در ورودی تصویر عظیمی‌از زنی با ملیتی نامعلوم نصب شده بود که پشت به تماشاگر داشت تا جزییات خالکوبی بر بدنش بهتر دیده شود. یک مینیاتور عثمانی بود. به‌نظر مهمانی شام می‌آمد. رقصنده ای بر طناب در میان آن‌هایی که در حال خوردن بودند، سعی می‌کرد تعادلش را هنگام گذر ازشانه‌ی یکی به دیگری حفظ کند. چنین مینیاتور سنتی را بر بدن یک زن مدرن دیدن، جای تعجب داشت. زیر تصویر به انگلیسی نوشته شده بود: خالکوبی پیامی فراتر از زمان.

در همه جای سالن ویترین‌هایی از تصاویر خالکوبی و تزئینات سوراخ کاری بود. نقش‌های خالکوبی را با توجه به موضوع طبقه‌بندی کرده بودند: گل و خار، قلب پرخون، قلب تیر خورده، راه جادوگران، موجودات پشم‌آلود وحشتناک، اژدهای غیر پشم آلود اما وحشتناک، نقش‌های میهنی، اسم و عدد، سیمرغ و جمع پرندگان و نمادهای صوفیان.

آرمانوش نمی‌توانست به‌خاطر آورد که هیچ‌وقت جمعی به این کوچکی، چنین سروصدایی را در یک اتاق به‌وجود آورده باشند. غیر از خاله سلیها مردی عجیب با موهایی نارنجی و سوزنی در دست، یک پسر نوجوان و مادرش (که از قرار میان ماندن و رفتن تردید داشتند.) و دو مرد ریشو و مو بلند که به‌نظر می‌رسید جایی خارج از زمان و مکان هستند؛ مثل نوازنده‌های معتاد راک دهه‌ی هفتاد که تازه داشتند از نشئه‌ی ال‌سی‌دی در می‌آمدند. یکی از آنان روی صندلی بزرگ و راحتی نشسته بود و داشت با ملچ ملوچ آدامس می‌جوید و همان‌طور که با دوستش حرف می‌زد، یک حشره‌ی بنفش هم روی مچ پایش خالکوبی می‌شد. معلوم شد که مرد سوزن به دست دستیار خاله سلیها و هنرمند ماهری‌ست. آرمانوش به دست او و هنگام کار نگاه می‌کرد و در تعجب بود که سوزن خالکوبی چه سر و صدایی ایجاد می‌کند.

خاله سلیها که فکر او را خوانده بود گفت: «نگران نباش. سر و صدایش بیشتر از دردش است.» بعد با چشمکی اضافه کرد: «از آن گذشته این مشتری عادت دارد. گمان

کنم بیستمین خالکوبی‌اش باشد. می‌شود به خالکوبی معتاد شد. یکی کافی نیست. تو با هر خالکوبی جدید نیاز به بعدی را هم احساس می‌کنی. از خودم می‌پرسم که چطور تا به حال کلینیک‌های ترک اعتیاد این را در برنامه‌ی خودشان نگذاشته‌اند.»

آرمانوش مدتی سکوت کرد و به نظاره‌ی نوازنده‌ی عجیب پرداخت. اگر هم مرد درد داشت، چیزی نشان نمی‌داد: «چرا آدم باید یک حشره‌ی بنفش را روی مچ پایش خالکوبی کند؟»

خاله سلیها توی دلش خندید: «چرا؟ این از آن سؤال‌هایی‌ست که ما اینجا مطرح نمی‌کنیم. می‌دانی، ما اینجا در این سالن از خودمان در برابر سلطه‌ی عادی بودن دفاع می‌کنیم. من شک ندارم هر طرحی که مشتری بخواهد برایش دلیلی وجود دارد، دلیلی که شاید خود او هم از آن خبر نداشته باشد. من هیچ‌وقت نمی‌پرسم چرا؟»

«سوراخ کردن هم همین‌طور؟»

خاله سلیها گفت: «درست همین‌طور.» و به حلقه‌ی بینی خودش اشاره کرد و لبخند زد: «این نوزده سال از عمرش می‌گذرد. مربوط به زمانی‌ست که هم‌سن آسیا بودم.»

«واقعاً؟»

«بله، با یک سوزن استریل رفتم حمام، چند تکه یخ برای بی‌حس کردن و مقدار زیادی خشم. خشمی‌که متوجه همه چیز بود و بیشتر از همه به خانواده‌ام. به خودم گفتم که همین حالا این کار را می‌کنم و دماغم را سوراخ کردم. دستم از عصبانیت می‌لرزید، طوری‌که اولین بار تیغه‌ی بینی را سوراخ کردم که به‌شدت خونریزی کرد. اما با یک حرکت بیرون کشیدم و این‌بار همان پره‌ی بینی را سوراخ کردم.»

آرمانوش دوباره پرسید: «واقعاً؟» اما این‌بار تعجبش از تغییری بود که در جریان صحبت پیش آمد.

«بله، واقعاً!» خاله سلیها با غرور به دماغش دست کشید: «حلقه را فرو کردم و از حمام بیرون آمدم. آن‌وقت‌ها از دیوانه کردن مادرم لذت می‌بردم.»

این جمله‌ی آخر را آسیا از آنجا که ایستاده بود، شنید و با خنده به مادر نگاه کرد.

«اما چیزی که در حقیقت می‌خواستم بگویم این‌ست که من دماغم را سوراخ

کردم چون این کار قدغن بود. می‌فهمی‌چه می‌خواهم بگویم؟ برای یک دختر ترک از خانواده‌ی سنتی سوراخ کردن بینی بد بود و من صاف و ساده این کار را کردم. اما حالا دیگر زمانه عوض شده است. ما برای همین کار اینجا هستیم. به مشتری‌هایمان مشاوره می‌دهیم و گاهی هم آن‌ها را روانه‌ی خانه می‌سازیم، اما هیچ‌وقت قضاوت‌شان نمی‌کنیم. نمی‌پرسیم چرا؟ این یکی از نکاتی‌ست که خیلی زود در زندگی آموختم. اگر در مورد آدم حکم صادر شود، دیگر به طور جدی می‌رود دنبالش.»

درست در همین لحظه نوجوان نگاهش را از ویترین به‌سمت خاله سلیها برگرداند و پرسید: «می‌توانید دم این اژدها را درازتر کنید، طوری‌که تمام بازو را پر کند؟ من دلم می‌خواهد که از ساعد تا مچ باشد. انگار دارد از دستم پایین می‌آید.»

پیش از آنکه خاله سلیها بتواند جوانی بدهد، مادر حرفشان را قطع کرد: «مگر دیوانه شده‌ای؟ به‌هیچ‌وجه! ما با هم روی یک چیز کوچک و ساده مثل یک پرنده یا سوسک توافق کرده بودیم. من هیچ‌وقت اجازه‌ی خالکوبی دم اژدها را ندادم...»

آسیا و آرمانوش دو ساعت به تماشای کار در سالن خالکوبی مشغول بودند و مشتری‌ها هم می‌رفتند و می‌آمدند. پنج محصل آمدند و خواستند که ابرویشان را سوراخ کنند، اما با فرو رفتن اولین سوزن استریل زیر پوست اولین متقاضی نظرشان عوض شد. یک هوادار فوتبال آمد و خواست که نشان تیم مورد علاقه‌اش را بر سینه خالکوبی کند، یک ناسیونالیست افراطی که می‌خواست پرچم ترکیه را بر نوک انگشتش خالکوبی کند که هر بار خواست با آن کسی را تهدید کند، پرچم به حرکت در آید. بعد یک خواننده‌ی همجنس‌گرا تقاضای خالکوبی اسم معشوق را روی بند انگشتش کرد.

بعد مردی میانسال وارد شد که در کنار مشتریان همیشگی سالن خالکوبی به شکلی غیر عادی، عادی به‌نظر می‌رسید. او آرام مارتیروسیان بود.

آرام مردی بلندقامت، کمی درشت و خوش‌قیافه با چهره‌ای دوستانه و درعین‌حال خسته بود. ریش تیره، موهای خاکستری و چال عمیقی داشت که با هر لبخند ایجاد می‌شد. چشمانش پشت شیشه‌ی کلفت عینک، نشان از ذهن تند و تیزش داشت. با طرز نگاهش به خاله سلیها فوراً معلوم شد که عاشق اوست؛ عشق، احترام و تفاهم.

وقتی او حرف می‌زد، خاله سلیها با حرکتی جمله را تمام می‌کرد، اگر خاله سلیها ایما اشاره‌ای می‌کرد او با کلمات آن را توضیح می‌داد. دو فرد پیچیده بودند که با هم در هماهنگی فوق‌العاده‌ای به سر می‌بردند.

آرمانوش که با او شروع به حرف زدن کرد، رفت روی موج انگلیسی، زبان دومی‌که از وقتی در استانبول بود از آن استفاده می‌کرد. جملات را تا می‌توانست کش می‌داد و با ریتم اسلوموشن که تقریباً بچگانه به‌نظر می‌رسید، منظورش را بیان می‌کرد. اما با تعجب دید که آرام خیلی روان و با لهجه‌ی بریتیش حرف می‌زند.

آرمانوش بی‌اختیار گفت: «انگلیسی‌تان خیلی خوب است. اجازه دارم بپرسم که لهجه تان کجایی‌ست؟»

آرام گفت: «ممنون من در لندن به کالج رفتم؛ قبل و بعد از گرفتن لیسانس. اما اگر بخواهی می‌توانیم ارمنی هم حرف بزنیم.»

آرمانوش سر تکان داد: «من نمی‌توانم. در دوران کودکی کمی از مادربزرگم یاد گرفته بودم، اما به این دلیل که والدینم از هم جدا شده‌اند، هیچ‌وقت برای مدتی طولانی یک‌جا نبودم. بعدها بین ده تا سیزده سال هر سال تابستان را در یک کمپ ارمنی می‌گذراندم. خوش می‌گذشت و زبانم هم آنجا بهتر شده بود، اما حالا دیگر بیشترش را از یاد برده‌ام.»

آرام با لبخند گفت: «من هم از مادربزرگم ارمنی آموختم. راستش این‌ست که مادر و مادربزرگم هر دو عقیده داشتند من باید دو زبانه بزرگ شوم، فقط سر این زبان دوم با هم توافق نداشتند. مادرم فکر می‌کرد بهتر است در مدرسه ترکی و در خانه انگلیسی حرف بزنم چون در هر صورت در آینده این کشور را ترک خواهم کرد. اما مادربزرگم نظرش را تحمیل کرد. در مدرسه ترکی و در خانه ارمنی.»

آرمانوش تحت تأثیر جاذبه طرف مقابل قرار گرفته بود، ولی فروتنی مرد هم بسیار جذاب بود. آن‌ها مدتی با هم در مورد مادربزرگ‌های ارمنی‌شان حرف زدند؛ در تبعید، در ترکیه و در ارمنستان.

سر ساعت شش و نیم خاله سلیها سالن را به دستیارش سپرد و با هم به‌سمت

میخانه‌ای در همان نزدیکی رفتند.

آسیا برای آرمانوش توضیح داد: «پیش از آنکه استانبول را ترک کنی، آرام و سلیها می‌خواهند ما را با خود به میخانه ببرند تا تو یک عرق خوری خاص اینجا را تجربه کنی.»

در راه از خیابانی نیمه تاریک گذشتند. در ساختمانی چند طبقه، روسپیان همجنس‌گرا از پنجره رهگذران را تماشا می‌کردند. دو نفرشان در طبقه‌ی اول چنان نزدیک بودند که آرمانوش چهره‌ی به‌شدت آرایش شده‌شان را می‌توانست ببیند. یکی از آنان، زنی با استخوان‌بندی قوی، لب‌های کلفت و موهایی چنان سرخ که مثل آتش‌بازی در دل شب می‌درخشید، با خنده چیزی به ترکی گفت.

آرمانوش از آسیا پرسید: «چه گفت؟»

«گفت چه دست‌بندهای ماهی، ولی برای یک نفر خیلی‌خیلی زیادند.»

آرمانوش با تعجب دید که آسیا یکی از دست‌بندهای مرواریدش را در آورد و به روسپی همجنس‌گرا داد. او هم هدیه را با خوشحالی گرفت، به دست کرد و با انگشت‌های مانیکور زده‌اش یک قوطی کولا لایت را بالا گرفت، انگار دارد به سلامتی آسیا می‌نوشد.

آرمانوش همان‌طور که داشت با تعجب به این صحنه نگاه می‌کرد، از خود پرسید که ژان ژنه[1] با این لحظه‌ها چه کارها که نمی‌کرد. کولا لایت با طعم گیلاس و وانیل، دست‌بند مروارید، بوی تلخ اسپرم و شادی کودکانه، می‌شد همه‌ی این‌ها در یک خیابان نیمه تاریک استانبول رخ دهد؟

میخانه‌ای با سبکی خوب ولی شلوغ و در نزدیکی یک پاساژ گل و گیاه. هنوز جابجا نشده بودند که دو گارسون با یک سینی چرخ‌دار مزه سر میزشان آمدند.

سلیها گفت: «آرمانوش، نمی‌خواهی دامنه‌ی اطلاعات غذایی‌ات را با ما هم در میان بگذاری؟»

«باشد، شروع کنیم.» آرمانوش غذاهایی را که گارسون روی میز می‌گذاشت، نام

---

۱. شاعر و رمان نویس فرانسوی

می‌برد: «اینجا دلمه، ترشی، خوراک بادمجان، آرتیشو...»

مشتری‌ها جفت‌جفت و یا گروهی می‌آمدند و نیم ساعت بعد میخانه پر شد. در میان تمام این چهره‌ها، بوها و اصوات ناشناس، آرمانوش جهت‌یابی جغرافیایی خود را از دست داد. این احساس را داشت که می‌تواند به یک اندازه در اروپا، روسیه و یا خاورمیانه باشد. خاله سلیها و آرام راکی می‌نوشیدند و آسیا و آرمانوش شراب سفید. خاله سلیها سیگار می‌کشید و آرام سیگار برگ و آسیا که در حضور مادر دست به سیگار نمی‌زد، به جایش لپش را از داخل گاز می‌گرفت.

آرمانوش، به آسیا که کنار او نشسته بود گفت: «امشب سیگار نمی‌کشی.»

آسیا آهی کشید: «ای گفتی!» و صدایش را پایین آورد: «هیس! خاله سلیها نمی‌داند که سیگار می‌کشم.»

برای آرمانوش دیدن آسیا، این دختر شورشی که هیچ فرصتی را برای به جنون کشاندن مادر از دست نمی‌داد، عجیب بود که در مورد سیگار کشیدن این‌طور نقش دختر مطیع را بازی می‌کند.

یک ساعت آینده را به حرف‌زدن گذراندند و گارسون هم غذاها را یکی پس از دیگری روی میز می‌چید. اول که مزه را آوردند بعد نوبت به غذاهای نیم گرم و داغ رسید. آخرش هم دسر و قهوه. آرمانوش نتیجه گرفت: **اینجا رسم این‌ست که به جای انتخاب از روی صورت غذا، همه‌ی غذاها را روی میز می‌آورند.**

وقتی که میخانه پر سروصداتر و خودمانی‌تر شد، آرمانوش خود را به آرام نزدیک‌تر کرد و بالاخره جرأت طرح کردن سؤالی را به خود داد که از مدت‌ها پیش در ذهن داشت: «آرام، من این را درک می‌کنم که شما استانبول را دوست دارید، اما هیچ‌وقت فکر رفتن به آمریکا را نکرده‌اید؟ منظورم این‌ست که شما می‌توانید به کالیفرنیا بیایید. آنجا یک گروه بزرگ از ارمنی‌ها هستند...»

آرام برای یک دقیقه به او خیره شد، انگار بخواهد همه‌ی جزییات را پیش از آنکه به پشتی صندلی تکیه دهد، به ثبت برساند. بعد زد زیر خنده که برای آرمانوش جای سؤال داشت و او را تا حدی نگران کرد. یعنی از جمع طرد شده بود؟ با اطمینان به اینکه

او را به خوبی درک نکرده‌اند، سعی کرد که سؤالش را بهتر فرموله کند: «اگر اینجا تحت فشار هستید، می‌توانید هر وقت که دلتان خواست به آمریکا بیایید. آنجا گروه‌های زیادی از ارمنی‌ها هستند که با کمال میل به شما و خانواده‌تان کمک می‌کنند.»

این‌بار آرام نخندید. فقط لبخند دوستانه‌ای زد. لبخندی دوستانه ولی کمی خسته.

«چرا باید چنین چیزی را بخواهم آرمانوش عزیز؟ این شهر، شهر من است. خانواده‌ی من چیزی بیش از پانصد سال در این شهر سابقه دارد. ارمنی‌های استانبول همان‌قدر به این شهر تعلق دارند که ترک‌ها، کردها، یهودیان و یونانیان. ما مدتی طولانی موفق به زندگی مشترک شدیم، بعد اما مدتی نتوانستیم. دیگر حق نداریم دوباره شکست بخوریم.»

درست در این لحظه گارسون آمد و یک ظرف میگوی کبابی، صدف کبابی و قطاب آورد.

«من همه‌ی خیابان‌های این شهر را می‌شناسم.» آرام یک جرعه راکی نوشید: «و با کمال‌میل این خیابان‌ها را زیر پا می‌گذارم؛ صبح، غروب و حتی در دل شب، وقتی که کمی‌مست باشم... دوست دارم که یک‌شنبه‌ها صبحانه‌ام را با دوستانم بر کرانه بسفر بخورم. دوست دارم به میان جمعیت بروم. این زیبایی به هم ریخته و دیوانه سر را دوست دارم؛ کشتی‌ها، موزیک، داستان‌ها، رنگ‌ها و طنز سیاه.»

سکوت سنگینی برقرار شد که در طی آن دو طرف با شرم نگاه‌هایی به طرف مقابل انداختند و فهمیدند که جنس فاصله‌ای که میان‌شان برقرار است، فقط جغرافیایی نیست. مرد، دختر را آمریکایی و دختر مرد را خیلی ترکیزه شده می‌دید. دره‌ای دردآور میان بچه‌های آن‌ها که ماندن را تاب آورده بودند و آن‌ها که ناچار به رفتن شده بودند.

«ببین، ارمنی‌های در تبعید، دوست ترک ندارند. هر چه در مورد ترکیه می‌دانند، یا از پدربزرگ مادربزرگ‌هایشان شنیده‌اند و یا از جایی دیگر. اما حرف مرا باور کن، در ترکیه به اندازه‌ی هر کشور دیگری آدم بد و خوب وجود دارد. به همین سادگی. دوستان ترکی دارم که از برادر به من نزدیک‌ترند و البته یک نفر دیگر که گیلاسش را

برداشت و به خاله سلیها اشاره کرد محبوب دیوانه‌ی من است.»

خاله سلیها حتماً احساس کرد که اسمش به زبان آمد، چشمکی به آن‌ها زد و گیلاسش را بلند کرد: به سلامتی (شرفه). همه از او تبعیت کردند و همان‌طور که گیلاس‌ها را به هم می‌زدند، گفتند: به سلامتی. کلمه‌ای که معلوم شد هر ده تا پانزده دقیقه یک‌بار تکرار می‌شود. یک ساعت و هفت بار به سلامتی گذشت و بعد دیگر چشم‌های آرمانوش از الکل برق می‌زد. گارسون آلبانیایی در حین سرو غذاهای گرم با خنده نگاهشان می‌کرد. ماهی سفید کبابی روی بستری از فلفل دلمه‌ای سبز، ماهی اسبله با سس ریحان و روی برگ‌های اسفناج، ماهی آزاد ذغالی، روی برگ‌های سالاد و میگوی سرخ شده با سس تند سیر.

آرمانوش مستانه خندید، به‌سمت آرام برگشت و پرسید: «شما هم باید چندتایی خالکوبی داشته باشید. خاله سلیها حتماً برای شما هم خالکوبی کرده.»

آرام از پس پرده‌ای از دود نرمی که از سیگار برگش به بالا می‌رفت، پاسخ داد: «به‌هیچ‌وجه، او اصلاً نمی‌خواهد که برای من کار کند.»

آسیا تأیید کرد: «دقیقا، او اجازه‌ی خالکوبی ندارد.»

آرمانوش گفت: «واقعاً؟» و با تعجب به‌سمت خاله سلیها برگشت: «من فکر کردم که خالکوبی را دوست داری.»

خاله سلیها پاسخ داد: «دوست دارم.من مشکلی با خالکوبی ندارم، با طرحی که انتخاب کرده، مشکل دارم.»

آرام لبخند زد: «طرحی که من دوست دارم داشته باشم، یک درخت عظیم انجیر است. اما برعکس درختان دیگر او روی سرش ایستاده. درخت انجیر من ریشه‌هایش در هواست. به جای خاک او ریشه‌هایش را به‌سمت آسمان گرفته. وطنش را ترک کرده، اما بی‌وطن نیست.»

برای چند لحظه همه سکوت کردند و به تماشای نور لرزان شمع روی میز پرداختند.

«موضوع از این قرار است که درخت انجیر...» خاله سلیها آخرین سیگار را از

قوطی در آورد و دودش را بدون قصد خاصی به‌سمت آسیا فوت کرد.: «درخت انجیر نماد فاجعه است. شانس نمی‌آورد. خواست آرام که می‌خواهد ریشه‌های درخت رو به آسمان باشد، کاملاً قابل قبول است. چیزی که مرا اذیت می‌کند، درخت انجیر است. اگر او درخت گیلاس و یا گردو بخواهد، حالا اگر ریشه‌هایش هم در هوا باشند، من همین حالا برایش خالکوبی می‌کنم.»

همان وقت یک دسته نوازنده‌ی کولی با پیراهن‌های ابریشمی سفید و شلوارهای سیاه و آلات موسیقی‌شان یک عود، یک قانون، یک کلارینت و یک تنبک وارد میخانه شدند. در میان مشتری‌ها که به خوبی خورده و نوشیده بودند و حالا به‌شدت هوس آواز خواندن داشتند، جنب و جوشی افتاد.

وقتی که نوازندگان به بالای سرشان رسیدند، آرمانوش موجی از شرم در خود احساس کرد. اما بعد که دید کسی از او نمی‌خواهد با آن‌ها بخواند، دلش قرار گرفت. از قرار آسیا هم خواننده‌ی خیلی ماهری نبود. آرمانوش شنید که خاله سلیها نوازندگان را با صدایی نرم همراهی می‌کند، صدایی که ربطی به صدای معمولی، نیکوتینی و گرفته‌ی او نداشت و دید که آسیا با نگاهی کنجکاو، مادر را زیر نظر دارد.

وقتی سر دسته‌ی نوازندگان پرسید که آهنگ بخصوصی را می‌خواهند، خاله سلیها ضربه‌ای با آرنج به پهلوی آرام زد و گفت: «بیا، بلبل من! ترانه‌ای بخواه!»

آرام که سرخ شده بود، خم شد، سرفه کرد و چیزی زیر گوش مرد گفت. وقتی که نوازندگان شروع به نواختن آهنگ درخواستی کردند، آرمانوش با حیرت دید که آرام شروع به خواندن کرد؛ نه به ترکی، نه به انگلیسی، بلکه به ارمنی.

هر روز در سپیده دم
آه... عزیزم از من می‌پرسد:
به کجا چنین شتابان

ترانه به نرمی و سرگردان جاری بود و وقتی که ریتم به همراه بالا رفتن صدای کلارینت و تنبک که به زحمت امکان کنترلش بود، تند شد، صدای آرام هم اول اوج گرفت تا با موج‌های نرمی دوباره فرو نشیند. اول کمی مردد و بعد محکم‌تر.

این زنجیر طلایی
خاطراتم است
راهی‌ست
که مرا به داستان زندگیم می‌رساند.

آرمانوش نفس نمی‌کشید. همه‌ی کلمات را نفهمیده بود، اما غم عمیقی در دل احساس کرد. سر برداشت و نگاهش در نگاه خاله سلیها گره خورد. مسحور حالت چهره‌اش شد. حالتی بود که در آن وحشت از خوشبختی را می‌شد دید. حالت مخصوص آدم‌هایی که بدون تصمیم قبلی و یک‌باره عاشق شده‌اند.

وقتی که ترانه تمام شد و نوازندگان به سراغ میز بعدی رفتند، آرمانوش فکر کرد که حالا خاله سلیها آرام را می‌بوسد. به جایش او به نرمی دست آسیا را فشرد، انگار پذیرش عشقش به یک مرد باعث شده بود که عشق به دخترش را بهتر بفهمد. زیر لب زمزمه کرد: «عزیزم» و در عمق صدایش غصه بود. اگر هم خاله سلیها تصمیم داشت چیزی به دخترش بگوید، به‌سرعت این میل را پس زد. به جایش پاکت سیگار جدیدی از کیف در آورد و به او تعارف کرد.

دیدن احساسات مادر که این چنین سر برآورده بودند، بیش از سیگاری که به سویش دراز شده بود، باعث حیرت آسیا شد. اول مال خود و بعد مال او را روشن کرد. همان‌طور که دود به آرامی‌از میان‌شان به بالا می‌رفت، مادر و دختر شرم‌زده به هم لبخند زدند. از این زاویه و با این نور به‌شدت به هم شبیه بودند. دو چهره که گذشته به آن فرم داده بود، گذشته‌ای که یکی چیزی از آن نمی‌دانست و دومی ترجیح می‌داد آن را از یاد ببرد.

درست در این لحظه آرمانوش نبض شهر را برای اولین‌بار از وقتی که پا به استانبول گذاشته بود،احساس کرد. انگار پرده‌ای از جلوی چشمانش کنار رفته باشد، دید که چرا مردم با همه‌ی رنجی که با این شهر در هم آمیخته، می‌توانند عاشق استانبول باشند.

به راحتی نمی‌شد عشق شهری با این زیبایی دردناک را از قلب بیرون کرد.

با این درک نو گیلاسش را بلند کرد: «به سلامتی!»

۱۴

آب

خاله فریده به صدای بلند گفت: «بروم داخل و بگویم که باید آرامتر باشند؟» جلوی اتاق دخترها ایستاده و نگاهش روی دستگیره ثابت مانده بود.

خاله سلیها از روی همان کاناپه‌ای که خودش را روی آن پرت کرده بود، گفت: «آخ، راحت‌شان بگذار! کمی سرشان گرم است. وقتی سر آدم گرم باشد، موزیک را با صدای بلند گوش می‌کند.» برای تأکید روی دلیلش تکرار کرد: «بلند!»

ننه کلثوم نعره زد: «سرشان گرم است! و چرا سرشان گرم است؟همین بس نیست که باعث رسوایی خانواده هستی؟ دامنت را ببین! حتی دستمال آشپزخانه هم از این دامن بلندتر است. تو یک مادر تنها هستی، یک زن مطلقه. به من گوش بده! تا به حال زن مطلقه‌ای که بینی‌اش را سوراخ کند و توی آن حلقه بیاندازد ندیده‌ام. تو باید از خودت خجالت بکشی سلیها!»

خاله سلیها سر از بالشی که با آرنج به آن تکیه داده بود، برداشت.

: «مادر، برای اینکه مطلقه باشم، اول باید ازدواج می‌کردم. تند نرو! کسی نمی‌تواند مرا مطلقه یا هر اصطلاح دیگری که تو برای زنان بدبخت استفاده می‌کنی بنامد. چه خوشت بیاید، چه خوشت نیاید: این دخترت معصیت کاری‌ست که دامن کوتاه می‌پوشد، از حلقه‌ی بینی خوشش می‌آید و بچه‌اش را که حاصل ازدواج نیست دوست دارد.»

«همین کافی نیست که دختر خودت را فاسد کردی و او را به نوشیدن مشروب مجبور می‌کنی؟ حتماً باید مهمان بیچاره‌ی ما را هم به مشروب خوری تشویق کنی؟

مصطفی مسئول این دختر است. مهمان برادرت در این خانه است. چطور به خودت اجازه دادی این دختر را فاسد کنی؟»

«برادر من مسئول است. حتما» خاله سلیها خنده‌ای عصبی کرد و چشمانش را بست.»

دخترها اما داشتند در اتاقشان جانی کش را با بلندترین صدای ممکن گوش می‌کردند. کنار هم نشسته و به صفحه‌ی کامپیوتر چشم دوخته بودند و سلطان پنجم با چشمان نیم بسته میانشان خود را گلوله کرده بود. دخترها چنان در کامپیوتر غرق شده بودند که از دعوای بیرون هیچ خبردار نشدند. آرمانوش که تصمیم گرفته بود، آسیا را با خود همراه کند، رمز ورود به کافه قسطنطنیه را وارد کرد.

تایپ کرد **سلام به همگی! دلتان برای مادام روح من در تبعید تنگ نشده؟**

آنتی چاوارما نوشت **خبرنگار ما از استانبول دوباره پیدا شده. کجا بودی؟ ترک‌ها تو را تکه‌پاره نکردند؟**

خب باید بگویم یکی از همین کرکس‌ها حالا کنار من نشسته. می‌خواهم شما را با دوست ترکم آشنا کنم.

یک دفعه سکوت برقرار شد.

البته او هم اسم مستعار دارد:

یک دختر ـ به نام ترک

الکس استواکیا ناخودآگاه پرسید: **بله؟**

یک برداشت جدید از تیتر ترانه‌ی جانی کش. اما می‌توانید از خودش بپرسید. اینجاست. کافه قسطنطنیه‌ای‌های عزیز یک دختر به نام ترک. یک دختر ـ به نام ترک این هم کافه قسطنطنیه

آسیا نوشت **هلو! سلام از استانبول**

کسی پاسخ نداد

امیدوارم دفعه‌ی آینده همه‌تان با آرمان ـ آسیا فقط وقتی متوجه اشتباهش شد که آرمانوش روی انگشتش زد **با مادام روح من در تبعید به استانبول بیایید.**

خیلی ممنون. اما راستش را بگویم در حال و هوای مسافرت توریستی به کشوری که خانواده‌ام را این همه عذاب داده نیستم. این آنتی چاواراما بود.

حالا نوبت آسیا بود که به فکر فرو رود.

همدردی تحقیرآمیز به جمع پیوست **امیدوارم از این حرف‌ها برداشت بد نکنی. به‌هیچ‌وجه با تو دشمنی نداریم. این شهر هم بدون شک زیبا و رویایی‌ست، اما ما به ترک‌ها اعتمادی نداریم. اگر گذشته را صاف و ساده به فراموشی بسپارم، مسروب ماشوتس سر از قبر برمی‌دارد.**

آسیا زیر لبی، طوری‌که انگار آن‌ها می‌توانند، صدایش را بشنوند، پرسید: «مسرب دیگر کیست؟»

خوب، بیایید با مهم‌ترین چیزها شروع کنیم. با واقعیت. پس از بیان واقعیت می‌توانیم برویم سراغ باقی مسائل. این نظر لیدی پکمک سیرامارک بود. **بیایید با سفر توریستی به استانبول شروع کنیم. این مساجد با شکوه که امروزه به توریست‌ها نشان می‌دهید کار کیست؟ معمارشان چه کسی بوده؟ سینان! او تمام این قصرها، بیمارستان‌ها، کاروانسراها و قنات‌ها... را طراحی کرده. شما از استعداد او سود می‌برید ولی ارمنی بودنش را انکار می‌کنید.**

آسیا با حیرت نوشت **من اصلاً نمی‌دانستم که ارمنی‌ست، اما سینان که اسم ترکی‌ست.**

آنتی چاوراما پاسخ داد **این را خوب یاد گرفته‌اید که اسامی اقلیت‌ها را به ترکی تبدیل کنید.**

اوکی، من منظورتان را فهمیدم. تاریخ ترکیه سانسور شده است. اما کشورهای دیگر هم بر همین اساس تاریخ می‌نویسند. حکومت‌های ناسیونالیستی افسانه‌های خود را می‌سازند و بعد باورشان می‌کنند. آسیا سر برداشت، شانه‌هایش را صاف کرد و به نوشتن ادامه داد **در ترکیه، ترک‌ها هستند و کردها، چرکس‌ها، گرجی‌ها، بنطی‌ها، یهودی‌ها، آبخازی‌ها، یونانی‌ها... من فکر می‌کنم این‌طور حکم کلی صادر کردن، ساده نمودن صورت مسأله**

است و در کل بسیار خطرناک. ما بربرهای وحشی که نیستیم. از این گذشته خیلی از دانشمندان که در مورد فرهنگ عثمانی تحقیق کرده‌اند، می‌توانند به شما بگویند از خیلی جهات فرهنگی بی‌نظیر بوده است. دهه اول قرن بیستم برای همه سال‌های دشواری بود. اما حالا دیگر هیچ چیز مثل صد سال پیش نیست.

لیدی پکمک سیرامارک فوراً واکنش نشان داد **من اصلاً گمان نمی‌کنم که شما ترک‌ها ذره‌ای عوض شده باشید، در غیر این صورت نسل‌کشی را می‌پذیرفتید.**

یک دختر به نام - ترک پاسخ داد **نسل‌کشی، کشتاری سیستماتیک و برنامه‌ریزی شده است. وزن سنگینی دارد. کشتاری که از قبل زمینه‌های فلسفی و اخلاقی‌اش را آماده کرده باشند. راستش را بگویم، نمی‌توانم قبول کنم که دولت عثمانی در آن زمان چنین قصدی داشته است. اما من ظلمی که به جامعه‌ی ارمنی شد، می‌پذیرم. من تاریخ‌دان نیستم. دانشم محدود و مغلوط است، اما مال شما هم همین‌طور.**

دختر ساپوس اظهار نظر کرد **ببین، اختلاف درست همین‌جا آغاز می‌شود. برای آنکه ظلم کرده، گذشته هیچ فایده‌ای ندارد. آنکه مورد ظلم واقع شده، چیزی جز گذشته در دست ندارد.**

لیدی پکمک سیرامارک نوشت **چطور می‌توانی بدون شناخت تاریخ پدرت، تاریخ خودت را بنویسی؟**

آرمانوش در دل خندید. تا به حال همه چیز همان طورکه فکرش را می‌کرد پیش رفته بود، غیر از بارون باغداساریان. او هنوز جواب نداده بود.

در این فاصله آسیا همان‌طور که به صفحه‌ی کامپیوتر خیره شده بود، جواب می‌نوشت **من تمام درد و ضرباتی را که خوردید می‌پذیرم. چشمم را به جنایاتی که رخ داده، نبسته‌ام. چیزی که از آن وحشت دارم، گذشته‌ی خودم است. من نمی‌دانم پدرم کیست و چه سرنوشتی داشته. اگر این امکان را داشتم که از گذشته‌ی خودم مطلع شوم، حتی اگر خیلی غم‌انگیز بود، آیا تصمیم می‌گرفتم بدانم یا نه؟ این مشکل بزرگ من است.**

آنتی چاوراما نوشت: «**تو به راستی پر از تناقضی**».

مادام روح من در تبعید وسط حرفشان پرید **برای جانی کش فرقی هم نمی‌کند.**

به من بگویید به عنوان یک ترک معمولی، در این زمان برای التیام دردهای شما چه کاری از دستم برمی‌آید؟

این همان سؤالی بود که تا کنون هیچ ترکی در کافه قسطنطنیه مطرح نکرده بود. تا به حال دوبار مهمان ترک داشتند، هر دو از ناسیونالیست‌های دو آتشه که معلوم نبود از کجا سرو کله‌شان پیدا شده است و می‌خواستند هر طور شده ثابت کنند که ترک‌ها هیچ بلایی بر سر ارمنی‌ها نیاورده‌اند، بلکه این ارمنی‌ها بودند که بر ضد دولت عثمانی به پا خاستند و ترک‌ها را به قتل رساندند. یکی حتی تا آنجا پیش رفت که اعلام کرد اگر دولت عثمانی قصد نسل‌کشی داشت، امروز دیگر حتی یک ارمنی نمی‌ماند که بتواند در این مورد حرف بزند. همین که امروز این همه ارمنی دارند بر ضد ترک‌ها لجن پراکنی می‌کنند، بهترین دلیل است که کسی دنبالشان نبوده و کاری به کارشان نداشته.

تا به حال برخورد با ترک‌ها در کافه قسطنطنیه به‌طور عمده به اتهام زنی‌های خشمگین و مونولوگ خلاصه می‌شد. این‌بار اما جو کاملاً متفاوت بود.

همدردی تحقیرآمیز پاسخ داد: «**دولت تو می‌تواند عذر خواهی کند.**»

دولت من؟ من با دولت کاری ندارم. آسیا که در ذهن به کاریکاتوریست الکلی فکر می‌کرد و اینکه باید به‌خاطر کشیدن کاریکاتور نخست‌وزیر به شکل پنگوئن در مقابل قانون پاسخگو باشد، ادامه داد **من نیهلیست هستم!** اما دیگر آن‌قدر پیش نرفت، که در مورد مانیفست شخصی خود درباره‌ی نیهلیسم حرف بزند.

آنتی چاوراما وارد بحث شد **تو می‌توانی شخصاً عذرخواهی کنی.**

یعنی تو می‌خواهی که من بابت چیزی که خودم نقشی در آن نداشته‌ام، عذرخواهی کنم؟

لیدی پکمک سیرامارک نوشت **تو خودت می‌گویی ما همه در تداوم زمانی به دنیا آمده‌ایم و گذشته در زمان حال به زندگی ادامه می‌دهد. ریشه‌های‌مان یکی‌ست، یک فرهنگ و یک ملیت داریم. یعنی عقیده داری که باید گذشته را به حال خود بگذاریم؟**

آسیا که نگاهش روی صفحه‌ی کامپیوتر می‌گشت، به‌نظر بهت زده می‌آمد، انگار وسط یک نطق رشته‌ی سخن از دستش در رفته باشد. پیش از آنکه دوباره انگشتانش را روی دکمه‌ها به حرکت در آورد، با حواس‌پرتی سلطان پنجم را نوازش کرد.

من به راستی مسئول جنایات پدرم هستم؟ این سؤال بعدی یک دختر ـ به نام ترک بود.

آنتی چاوارما پاسخ داد **برای به رسمیت شناختن جنایات پدرت مسئول هستی.**

آسیا از صداقت و صراحت این حرف گیج شده و درعین‌حال به‌شدت تحت تأثیر آن قرار گرفته بود. زیر نوری که از صفحه‌ی کامپیوتر می‌تابید، چهره‌اش، رنگ پریده و بی‌حرکت به‌نظر می‌رسید. او همیشه سعی کرده بود گذشته را از آینده دور نگه دارد. می‌خواست این گذشته‌ی تاریک و دردناک و درعین‌حال سرشار از خاطره دست از سرش بردارد. اما با همه‌ی بی‌میلی به اعتراف، باز هم این را می‌دانست که گذشته در زمان حال به زندگیش ادامه می‌دهد.

از کودکی آرزو داشتم که بی‌گذشته باشم. برای یک حرامزاده، مشکل نداشتن پدر بیش از نداشتن گذشته است... و حالا شما از من می‌خواهید که گذشته را به رسمیت بشناسم و به جای پدری استعاری عذرخواهی کنم.

جوابی نیامد، اما به‌نظر می‌رسید که آسیا هم در انتظار جواب نیست. او به نوشتن ادامه داد، انگار انگشتانش بی‌اختیار دکمه‌ها را فشار می‌دادند، انگار داشت با چشمان بسته می‌نوشت.

و شاید درست همین واقعیت که بدون گذشته هستم، کمک کند تا همبستگی تاریخی شما را درک کنم. من می‌توانم مفهوم تداوم خاطرات را در مردم درک کنم. می‌توانم درک کنم... و به همین دلیل همین‌جا از همه‌ی ظلمی‌که نیاکانم به شما کردند، معذرت می‌خواهم.

آنتی چاوارما زیاد راضی نبود، به همین دلیل وسط حرف‌شان پرید **عذرخواهی از ما که چیز مهمی‌نیست. با صدای بلند و در مقابل دولت ترکیه معذرت خواهی کن.**

آرمانوش یک دفعه لپ‌تاپ را به طرف خود کشید و شروع به نوشتن کرد، چون

دیگر نمی‌توانست جلوی خودش را برای اینکه چیزی ننویسد، بگیرد. **حالا دیگر کوتاه بیا! اینجا مادام روح من در تبعید. برای شما چه فایده‌ای دارد که کسی به‌خاطرتان خود را در گرفتاری بیاندازد؟**

اگر صادق است باید تا آخرش برود. آنتی چاوارما همچنان پافشاری می‌کرد.

اما قبل از اینکه کسی چیزی بگوید، اظهار نظری غیر منتظره رسید.

خب، در حقیقت مادام روح من در تبعید و یک دختر به نام ترک بعضی از ارمنی‌های در تبعید نمی‌خواهند که ترک‌ها نسل‌کشی را به رسمیت بشناسند. اگر این کار را بکنند، زیر پایمان را خالی کرده‌اند و ریسمانی که محکم ما را به هم پیوند زده از دستمان می‌گیرند. این‌طور تا به حال ترک‌ها با کمال جدیت اعمال جنایت‌کارانه‌شان را انکار کرده‌اند و ما با کمال جدیت نقش قربانی را بازی کرده‌ایم. به‌نظر می‌رسد در هر دو سو زنجیرهای کهنه‌ای وجود دارد که باید پاره شود.

این بارون باغداساریان بود.

: «هنوز هم نخوابیده‌اند.» خاله فریده با قدم‌های بلند جلوی اتاق دخترها بالا و پایین می‌رفت: «مشکلی پیش نیامده باشد؟»

پیرزن‌ها و خاله جوریه که معلم با انضباطی بود، به رختخواب رفته بودند. خاله سلیها روی کاناپه به خواب رفته بود.

خاله بانو گفت: «خواهر جان، چرا نمی‌روی بخوابی؟ بگذار من دم در اتاقشان پاس بدهم و ببینم همه چیز مرتب است یا نه.» و شانه‌ی خواهرش را نوازش کرد. گاه و بی‌گاه که بیماری‌اش عود می‌کرد، خاله فریده چنان دچار اضطراب می‌شد که فکر می‌کرد هر چیز و هر کس در خارج خانه خطرناک است.

خاله بانو با لبخند گفت: «بگذار پست شب را من به عهده بگیرم. برو به رختخواب

و بخواب و یادت باشد که مغز آدم هم در شب غریبه است و می‌دانی که با غریبه‌ها نباید حرف زد.»

: «بله.» خاله فریده سر تکان داد و برای یک لحظه شبیه دختر بچه‌هایی شد که در قصه گم شده‌اند. حالا که به‌نظر آرام می‌آمد، پاکشان به‌سمت اتاقش رفت.

همین‌که از کافه خارج شدند، آرمانوش به ساعت نگاه کرد. وقت زنگ‌زدن به مادرش بود. در این هفته هر روز به او زنگ زده بود و رز هر بار شکایت کرده بود که چرا بیشتر زنگ نمی‌زند. آرمانوش که سعی می‌کرد مثل همیشه نگذارد عصبانیش کند، شماره گرفت و منتظر ماند تا مادر گوشی را بردارد.

«آمی!!!» صدای رز تبدیل به جیغی تیز شد: «تو هستی عزیزم؟»

«بله مامان، حالت چطور است؟»

رز با بهت و صدای گرفته تکرار کرد: «حال من چطور است؟ حال من چطور است؟ من الان باید گوشی را بگذارم، اما قول بده، قول بده که ده دقیقه‌ی دیگر به من زنگ بزنی... نه ده دقیقه کافی نیست، دقیقاً تا پانزده دقیقه‌ی دیگر. باید گوشی را بگذارم و خودم را جمع و جور کنم و بعد منتظر تلفن تو خواهم بود. قول بده، قول بده.» رز با هیستیری تکرار می‌کرد. آرمانوش پاسخ داد: «اوکی، باشد مامان. قول می‌دهم. مامان، همه چیز مرتب است؟ اتفاقی افتاده؟» اما رز دیگر رفته بود.

آرمانوش رنگ پریده، هراسان و دستپاچه، همان‌طور که گوشی‌اش را در دست می‌فشرد، به آسیا نگاه کرد: «مادرم به جای اینکه بپرسد چرا زودتر زنگ نزدم، از من خواست که بعد زنگ بزنم. اصلاً با او جور در نمی‌آید. شبیه رفتارهای او نیست.»

آسیا روی تخت سرخورد و دستش را از زیر پتو به‌سمت او دراز کرد: «حالا این‌قدر دلواپس نباش. شاید الان پشت رل باشد یا چیزی شبیه این.»

اما آرمانوش سر تکان داد و سایه‌ای از نگرانی روی چهره‌اش افتاد: «یک اتفاقی افتاده، حتماً اتفاقی افتاده.»

رز با چشم‌های ورم کرده از گریه و دماغ به‌شدت سرخ شده، وقتی که دوباره اشکش به راه افتاد، یک برگ از دستمال آشپزخانه جدا کرد. او همیشه از همان مغازه، همان مارک دستمال کاغذی را می‌خرید: Sparkele محکم و با قدرت جذب بالا. تولیدات این شرکت با نوشته‌های مختلفی عرضه می‌شد و مدل مورد علاقه‌ی رز اسمش بود: **هدف من**. روی کاغذ می‌شد عکس‌هایی از انسان، ماهی و کشتی دید، همه با رنگ‌های آبی و سبز کمرنگ و در میان‌شان این جملات: **جهت باد را نمی‌توانم عوض کنم، اما می‌توانم بادبانم را چنان بنشانم که در هر صورت به هدف برسم.**

رز این شعار را دوست داشت. از آن گذشته متن آبی‌اش با رنگ کاشی آشپزخانه هم‌خوانی داشت، همان قسمت از خانه که او به آن افتخار می‌کرد. با تمام اشتیاق اولیه برای خرید خانه، رز خیلی سریع به تغییردادن آشپزخانه پرداخت. قفسه‌های متحرک اضافه کرد.با اینکه نه او و نه شوهرش هیچ کدام اهل نوشیدن شراب نبودند یک قفسه‌ی شراب که برای سی و شش شیشه جا داشت، تعبیه کرد.در همه‌ی گوشه‌ها چهار پایه‌های گردان چوب افرا گذاشت. حالا که احساس کرد اضطرابش در حال افزایش است، خود را روی یکی از این چهارپایه‌ها انداخت و همان‌طور که رو به مصطفی داشت ناله می‌کرد، گفت: «خدای من، ما پانزده دقیقه وقت داریم. چه باید به او بگوییم؟ فقط پانزده دقیقه وقت داریم که تصمیم بگیریم.»

مصطفی گفت: «رز، عزیزم اول آرام شو.» و از روی صندلی بلند شد. از این چهارپایه‌ها خوشش نمی‌آمد. به همین دلیل دو تا صندلی محکم چوب کاج از اتاق نشیمن آورده بود. هردو برای خودش. به‌سمت همسرش رفت و دست او را به این امید به دست گرفت تا شاید کمی‌ا ز نگرانی‌اش کم شود.: «باید آرام شوی، می‌فهمی؟باید در کمال آرامش از او بپرسی که کجاست؟ این اولین سؤالی‌ست که باید مطرح کنی. باشد؟»

رز جواب داد: «و اگر جوابم را نداد؟»

: «حتماً می‌دهد. تو دوستانه بپرس و او هم دوستانه پاسخ خواهد داد.» مصطفی به آرامی‌حرف می‌زد.: «اما دعوا نکن. آرامشت را حفظ کن. بیا اول کمی‌آب بنوش.»

رز با دست‌های لرزان لیوان را گرفت: «یعنی امکان دارد؟ دختر کوچولوی من

دروغ می‌گوید! چقدر احمق بودم که به او اعتماد کردم. تمام مدت فکر می‌کردم که در سانفرانسیسکو و پیش مادربزرگش است و حالا معلوم شد که دروغ گفته... حالا هم که مادربزرگش... وای خدای من چطور به او بگویم.»

یک روز قبل، وقتی که داشت پنکیک درست می‌کرد و مصطفی پشت میز آشپزخانه نشسته بود و آریزونا دیلی استار می‌خواند، تلفن زنگ زد. رز ملاقه به دست گوشی را برداشت. تلفن از سانفرانسیسکو بود. آن سوی خط شوهر سابق‌اش، بارسام چکمکچیان، بود.

چند سال از آخرین باری که با هم حرف زده بودند می‌گذشت؟ پس از جدایی فقط به‌خاطر بچه ناچار بودند با هم حرف بزنند، ولی از زمانی که آرمانوش دیگر بچه به‌حساب نمی‌آمد، زمان گفتگوی‌شان کوتاه و کوتاه‌تر و بعد از مدتی کاملاً قطع شد. از این وصلت کوتاه مدت دو چیز به جا ماند: نفرت دوجانبه و یک دختر.

بارسام با صدایی نرم ولی خسته گفت: «عذر می‌خواهم که مزاحمت شدم. اتفاقی افتاده. باید با دخترم حرف بزنم.»

رز به تندی حرف او را تصحیح کرد: «دخترمان» و همین‌طورکه حرف از دهانش در آمد از تلخی کلامش متأسف شد.

«رز من خبر بدی برای آرمانوش دارم. صدایش می‌کنی؟ گوشی‌اش جواب نمی‌دهد.»

«صبر کن ببینم... صبر کن مگر آنجا نیست؟»

«منظورت چیست؟»

لب‌های رز از ترس می‌لرزیدند: «در سانفرانسیسکو، پیش شما نیست؟»

بارسام از خود پرسید که زنش دارد با او بازی می‌کند. سعی کرد عصبانیت نشان ندهد: «نه رز، تصمیم گرفت به آریزونا برگردد. ترم بهاره را آنجا می‌گذراند.»

«آه خدای من، خدای من! اینجا که نیست. پس بچه‌ام کجاست؟ او کجاست؟» رز هق‌هق می‌کرد و دچار حمله‌ی عصبی شد که گمان می‌کرد مدت‌ها پیش پشت سر گذاشته.

«رز خواهش می‌کنم، آرام باش. من نمی‌دانم که او کجاست، اما شک ندارم که

دلیلی برای کارش دارد. من به او اعتماد صددرصد دارم. اشتباهی از او سر نمی‌زند. آخرین بار چه وقت با او حرف زدی؟»

«دیروز. او هر روز زنگ می‌زند. از سانفرانسیسکو!»

بارسام مکث کرد. به رز نگفت که آرمانوش به او هم زنگ می‌زند، از آریزونا: «این خوب است. معنایش این است که حال او خوب است. ما باید به او اعتماد کنیم. او دختری باهوش و مورد اطمینان است. خودت که بهتر می‌دانی. اگر به تو زنگ زد، به او بگو با من تماس بگیرد. بگو که موضوع مهمی‌ست. فهمیدی رز؟ این کار را می‌کنی؟»

«آه خدای من، آه خدای من» هق‌هق رز بلند و بلندتر می‌شد. اما یک دفعه سؤالی به ذهنش رسید: «بارسام تو گفتی که خبر بدی داری. چه اتفاقی افتاده؟»

«اه...» سکوتی سنگین: «مامان...» نتوانست جمله‌اش را تمام کند.

«فقط به آرمانوش بگو که مادربزرگ شوشان در خواب از دنیا رفت. امروز صبح از خواب برنخاست.»

تا به حال هیچ پانزده دقیقه‌ای این‌قدر طول نکشیده بود. زیر نگاه نگران آسیا، آرمانوش از این سوی اتاق به آن سو می‌رفت. بالاخره زمان زنگ زدن مجدد به مادر رسید. این‌بار رز فوری گوشی را برداشت.

«آمی، من فقط یک سؤال از تو دارم و تو باید حقیقت را بگویی: به من قول بده که راست می‌گویی.»

آرمانوش احساس کرد که موجی از اضطراب در معده‌اش می‌پیچد.

رز بریده بریده و با خس‌خس گفت: «کجایی؟ تو به ما دروغ گفتی. نه در سانفراسیسکو هستی و نه در آریزونا. کجایی؟»

آرمانوش با تردید گفت: «در استانبول هستم مامان.»

«چه گفتی؟!!»

«همه چیز را برایت توضیح خواهم داد. اما خواهش می‌کنم آرام باش.»

چشمان رز از خشم برق زد. چقدر از اینکه همه از او می‌خواستند آرام باشد، متنفر بود.

«مامان، خیلی متأسفم که این‌طور موجب نگرانی تو شدم. واقعاً معذرت می‌خواهم. اما باور کن هیچ موردی برای نگرانی وجود ندارد.»

رز دستش را گذاشت روی گوشی و رو به شوهرش گفت: «بچه‌ام در استانبول است.» طوری گفت که انگار شوهرش هم در این کار خیلی بی‌گناه نیست و بعد توی گوشی نعره زد: «آنجا رفته‌ای چه غلطی بکنی؟»

«اینجا در خانه‌ی مادرشوهر تو زندگی می‌کنم. یک خانواده‌ی فوق‌العاده هستند.»

این‌بار کاملاً بهت زده به‌سمت مصطفی برگشت و با لحنی سرزنش باری گفت: «در خانه‌ی فک و فامیل توست.» و پیش از آنکه مصطفی کازانچی نگران که رنگش مثل گچ سفید شده بود، بتواند چیزی بگوید ادامه داد: «ما می‌آییم آنجا. از جایت تکان نخور. ما می‌آییم. فقط دیگر گوشی‌ات را خاموش نکن!» و ارتباط را قطع کرد.

«داری چه می‌گویی؟» مصطفی دست زنش را بیش از آنچه تصمیم داشت فشرد: «من هیچ جایی نمی‌آیم.»

«چرا، چرا. می‌آیی!» رز ادامه داد: «ما می‌رویم. تنها دخترم در استانبول است.» طوری گفت انگار آرمانوش را گروگان گرفته باشند.

«الان نمی‌توانم کارم را ول کنم.»

«می‌توانی چند روز مرخصی بگیری و اگر این کار را نکنی، من به تنهایی می‌روم.» رز یا کسی که فقط شبیه او بود نعره زد: «ما به آنجا پرواز می‌کنیم تا ببینم حالش خوب است یا نه و بعد او را با خودمان برمی‌گردانیم.»

نصفه شب، وقتی که خانواده‌ی کازانچی در خواب بودند، تلفن زنگ زد. پتیت-ما زیرلب گفت: «انشاالله اتفاق بدی نیافتاده باشد.» تسبیح در دست داشت و خطی از نگرانی به چهره. به‌سمت لیوانی که دندان مصنوعی‌اش در آن بود دست دراز کرد و همان‌طور که دعا می‌خواند، جرعه‌ای از آن نوشید. تنها آب می‌توانست ترس را پس بزند.

خاله فریده که هنوز بیدار بود به‌سمت تلفن رفت. از میان همه‌ی افراد خانواده او بیش از همه به تلفن کردن علاقه‌مند بود و مفصل‌تر از همه هم حرف می‌زد.

«آلو؟»

«هی فریده، تو هستی؟» در آن سوی خط صدایی مردانه بود که بدون انتظار برای جواب ادامه داد: «منم... از امریکا... مصطفی...»

فریده با شادی و هیجان‌زده از شنیدن صدای برادر خندید: «چرا بیشتر برایمان زنگ نمی‌زنی ؟حالت چطور است؟ کی می‌آیی پیشمان؟»

«عزیزم، خواهش می‌کنم یک دقیقه گوش کن. آمی آرمانوش آنجاست؟»

«بله، بله، معلوم است. تو خودت او را فرستادی. ما خیلی دوستش داریم.» چهره‌ی خاله فریده برق می‌زد: «چرا تو همراهش نیامدی؟ تو و همسرت؟»

مصطفی از جایش تکان نخورد. با ناراحتی چینی به پیشانی انداخت. جلوی پنجره، آریزونای همیشه ساکت و همیشه مورد اعتماد، کران تا کران به چشم می‌خورد. به تدریج ارزش این کویر را دریافته بود که بی‌کران بودنش بیم در معرض دید بودن را التیام می‌بخشید و سکوتش وحشت از مرگ را پس می‌زد. در لحظاتی این چنین، طوری سراپا در خاطره غرق می‌شد که یادش می‌آمد چه سرنوشتی در انتظار مردان خانواده است و احساس می‌کرد در دو قدمی‌خودکشی‌ست. پیش از آنکه مرگ به سراغش بیاید، خودش به سراغ او برود. او دو زندگی کاملاً متفاوت را تجربه کرد. مصطفی و مصطافر. گاهی فکر می‌کرد برای پرکردن دره‌ای که در میان این دو زندگی بود، هیچ چاره‌ای نیست جز خاموش کردن هر دوشان در یک زمان. از این فکر پرهیز می‌کرد. صدایی که شبیه یک آه بود. شاید او بود و شاید هم کویر.

«گمان کنم همین کار را هم بکنیم. برای چند روز می‌آییم که هم آمی را بیاوریم و هم شما را ببینیم... ما می‌آییم.»

به‌نظر می‌رسید که این کلمات خیلی راحت از دهانش بیرون می‌آیند، انگار زمان نه مجموعه‌ای از گسست‌ها بلکه با وجود تمام ترک‌ها خطی به هم پیوسته و انعطاف‌پذیر باشد. مصطفی به دیدارشان می‌آید، انگار نه انگار که تقریباً بیست سال است سری به خانه نزده.

۱۵

کشمش طلایی

خبر فوق‌العاده‌ی آمدن مصطفی با زن آمریکایی‌اش، مجموعه‌ای از واکنش‌ها را در خانواده‌ی کازانچی به وجود آورد. اولین‌اش به مواد پاک‌کننده مربوط می‌شد؛ حباب صابون و پودر لباس‌شویی. در عرض دو روز خانه را از بالا تا پایین تمیز کردند. پنجره‌ها پاک شد، قفسه‌ها را سابیدند، پرده‌ها را شستند و اتو کشیدند و همه‌ی کاشی‌های سه طبقه را برق انداختند. خاله جوریه رفت سراغ گلدان‌ها و همه‌ی برگ‌های رزماری، شمعدانی، مروارید عطری و گل استکانی را شست. حتی گل قهر کن را هم از یاد نبرد. در عوض خاله فریده با بیرون آوردن دستبافت‌های گران‌بهایش که برای جهازی کنار گذاشته بود، همه را به حیرت انداخت. اما خبر بیش از همه بدون شک ننه کلثوم را هیجان‌زده کرد. اول که اصلاً نمی‌توانست باور کند تنها پسرش بعد از این همه سال برای دیدن آن‌ها می‌آید و وقتی مطمئن شد، به آشپزخانه رفت و در محاصره‌ی انواع و اقسام دیگ و تابه و بشقاب و ادویه و مواد اولیه شروع به پختن غذاهای مورد علاقه‌ی فرزند محبوبش کرد. حالا دیگر فضای آشپزخانه پر از عِطر سمبوسه و شیرینی بود. دو نوع قطاب حاضر و آماده شد؛ یکی پر شده با اسفناج و دیگری با پنیر گوسفندی. سوپ عدس با شعله‌ی پایین روی گاز قل می‌زد، دنده کباب گوسفند داشت توی تابه جلزولز می‌کرد و مواد کوفته آماده بود تا بعد از رسیدن مهمان‌ها برود توی فر. با اینکه تصمیم داشت تا غروب یک دوجین غذای دیگر را هم آماده کند، اما بدون شک گل سرسبد همه‌ی غذاها در منوی ننه کلثوم دسر بود: آشوره

در تمام مدت کودکی و جوانی، مصطفی کازانچی آشوره را بیش از هر دسر

شیرینی دوست داشت و اگر فست‌فودهای وحشتناک آمریکایی عادات غذایی‌اش را کاملاً به هم نریخته باشد، حتماً از دیدنش کیف می‌کند. ننه کلثوم امیدوار بود که او با دیدن کاسه‌های دسر در یخچال احساس کند که زندگی مثل همیشه است و او می‌تواند آن را از همان‌جا که یک روز تمامش کرده، بود، دوباره از سر گیرد.

آشوره سمبل تداوم و ثبات بود. معنای رسیدن روزهای خوش از پس توفان را می‌داد که بدون شک از راه می‌رسیدند، حالا توفان هر قدر که هم که خواست وحشتناک باشد.

ننه مواد مورد نظر را از روز پیش خیسانده بود و حالا می‌توانست کار را شروع کند. او در کمد را گشود و یک دیگ رویی (خازن) بزرگ آورد.

مواد مورد نیاز:

نصف فنجان نخود. یک فنجان گندم پوست کنده. یک فنجان برنج. یک سوم فنجان کشمش طلایی. یک سوم فنجان انجیر خشک. یک سوم فنجان برگه‌ی زردآلو. نصف فنجان خلال پوست پرتقال. نصف فنجان پسته‌ی خام. نصف فنجان چلغوزه. نصف فنجان فندق بو داده. یکی و نصف فنجان شکر. یک قاشق چایخوری وانیل. دو قاشق چایخوری گلاب.

برای تزئین:

دو قاشق چایخوری دارچین. نصف فنجان دانه‌ی انار. نصف فنجان بادام بو داده و خرد شده

طرز تهیه:

بیشتر مواد باید از روز قبل در ظرف‌های جداگانه خیسانده می‌شدند. لوبیا را در یک ظرف بریزید و رویش را با آب سرد بپوشانید و به این ترتیب نرم خواهد شد. گندم و برنج را هم باید در آب بگذارید. انجیر، زردآلو و پوست پرتقال را برای نیم ساعت در آب داغ قرار دهید و بعد آبش را خالی کنید و نگه دارید. آن‌ها را خرد و با کشمش طلایی مخلوط کنید و کنار بگذارید.

طرز پخت:

لوبیا را با آب سرد کافی بپوشانید و بگذارید تا بپزد. باید یک ساعت با حرارت متوسط پخته و نرم شود. در این فاصله شش فنجان آب را بجوشانید گندم و برنج را توی آن بریزید و بگذارید یک ساعت با حرارت پایین بپزد. باید گاهی هم به هم بزنید تا برنج و گندم نرم شود. آب میوه‌های خشک را اضافه کنید. شکر، فندق خرد شده، پسته و چلغوزه را هم بریزید و بگذارید همان‌طور که مرتب به‌هم می‌زنید بپزد؛ نیم ساعت یا کمی بیشتر و به‌هم زدن را از یاد نبرید، آن‌قدر که شبیه یک سوپ غلیظ شود. بعد وانیل، کشمش، زردآلو و پوست پرتقال را اضافه کنید و به مدت بیست دقیقه بپزید و مرتب به‌هم بزنید. اجاق را خاموش و گلاب را به آن اضافه کنید. بگذارید یک ساعت آشوره در حرارت اتاق بماند. بعد آن را با دارچین، بادام و دانه‌های انار تزئین کنید.

در اتاق دختران، آرمانوش از ساعات اولیه‌ی صبح، ساکت و در فکر بود. حالش را نداشت که بیرون برود و یا به کاری بپردازد. آسیا هم با او در خانه ماند. با هم تخته بازی کردند و به جانی کش گوش دادند.

«بازهم جفت شش، آدم خوشبخت!»

اما آرمانوش حتی یک ذره شادی هم از خود نشان نداد. به جایش به مهره‌ها خیره شد، طوری‌که انگار امیدوار است با نیروی نگاهش آن‌ها را به حرکت در آورد.

«حس وحشتناکی به من می‌گوید که اتفاق خیلی بدی افتاده و مادرم آن را از من مخفی کرده است.»

آسیا که از کمبود نیکوتین داشت ته مدادش را می‌جوید گفت: «بیخود نگران نباش، با مادرت که حرف زدی و صدایش رو به راه بود. به‌خاطر تو می‌خواهد بیاید استانبول. می‌آیند اینجا و تو را با خود می‌برند. به زودی دوباره در خانه هستی...» اما با اینکه قصد آسیا آرام کردن آرمانوش بود، کلمات به شکل گلایه درآمدند. از اینکه آرمانوش به زودی خواهد رفت، ناراحت بود.

آرمانوش آه کشید: «نمی‌دانم. صاف و ساده احساسی‌ست که دست از سرم

برنمی‌دارد.مادرم اصلاً اهل مسافرت نیست. تا کنتاکی هم نمی‌رود. اینکه می‌خواهد به استانبول بیاید، غیرقابل تصور است. اما اینکه دارد می‌آید هم از آن کارهاست چون نمی‌تواند تصور کند که زندگی مرا تحت کنترل نداشته باشد. حاضر است به آن سوی دنیا سفر کند، فقط به این دلیل که مرا زیر نظر بگیرد.»

آسیا همان‌طور که منتظر بازی بعدی آرمانوش بود، پاهایش را جمع کرد و روی بند بعدی مانیفست نیهلیستی خود کار کرد.

بند دهم: اگر یک دوست خوب پیدا کردی، زیاد به او عادت نکن که فراموش کنی هر کدام از ما یک وجود تنها هستیم و تنهایی ابدی دیر یا زود به هر دوستی تصادفی غلبه خواهد کرد.

هر چند آرمانوش نگران بود، اما حالش هیچ تأثیری بر قدرت بازی او نداشت. با جفت ششی که آورده بود وارد زمین آسیا شد و با زدن سه مهره به پیروزی بزرگی دست یافت.

بند یازدهم: حتی اگر دوست خوبی پیدا کردی و چنان به او عادت کردی که بند ده را از یاد ببری، به این فکر کن که او می‌تواند در عرصه‌های دیگر زندگی کشیده‌ی محکمی‌به تو بزند. در صفحه‌ی تخته نرد هر کسی تنهاست. درست مثل تولد و مرگ.

حالا که سه مهره‌ی سوخته داشت و در خانه‌ی طرف مقابل فقط دو جای خالی برای نشستن بود، آسیا باید یا جفت سه می‌آورد و یا جفت پنج. هر تاس دیگری او را محکوم به باخت می‌کرد. تفی امیدوارانه توی کف دستش کرد و از جن تخته نرد که همیشه آن را در ذهن یک هیولای سیاه و سفید با چشمانی از دو تاس گردان وحشی می‌دید، کمک خواست: «دو و سه. لعنتی!» چون نمی‌توانست حرکتی بکند، دست روی هم گذاشت و غرغر کرد.

آرمانوش بانگ زد: «آخی. بدشانس»

آسیا مهره‌های سوخته را کنار گذاشت و در همان حال صدای فروشنده‌ی دوره‌گرد را که داشت با تمام قوا نعره می‌زد، شنید: «کشمش! کشمش طلایی. برای بچه‌ها و مادربزرگ‌های بی‌دندان. کشمش طلایی برای همه.» وقتی به حرف آمد، سعی کرد صدایش از صدای فروشنده‌ی دوره‌گرد بلندتر باشد.

: «مادرت که حتماً حالش خوب است. فکرش را بکن، وقتی که می‌خواهد از آریزونا به استانبول بیاید پس حتماً حالش خوب است.»

: «به احتمال زیاد حق با توست.» آرمانوش سر تکان داد و دوباره تاس ریخت. باز هم جفت شش!

آسیا اعتراض کرد: «هی فقط می‌خواهی جفت شش بیاوری؟ مهره‌ها دستکاری شده؟ یا شاید تقلب می‌کنی دخترخانم؟»

آرمانوش با خوشحالی گفت: «حتما، البته اگر راهش را بلد بودم.»

اما درست در همان لحظه که می‌خواست چندتا از مهره‌هایش را جمع کند، رنگ پریده و نگران مکث کرد.

با دستپاچگی گفت: «چطور این موضوع را در نظر نگرفتم؟ قضیه مربوط به مادر نمی‌شود بلکه به پدر ربط دارد. اگر اتفاقی برای پدر و یا خانواده‌اش بیافتد، مادر درست همین‌طور برخورد می‌کند... خدای من چه بلایی سر پدرم آمده؟»

«حالا دیگر داری خیلی در حدس و گمان زیاده روی می‌کنی.» آسیا سعی داشت که او را آرام کند: «آخرین بار کی با پدرت حرف زدی؟»

آرمانوش گفت: «دو روز پیش، دو روز پیش از آریزونا به او زنگ زدم. همه چیز مرتب بود.»

«صبر کن، صبر کن! منظورت چیست که دو روز پیش از آریزونا به او زنگ زدی؟»

آرمانوش سرخ شد: «دروغ گفتم.» بعدشانه بالا انداخت، انگار از اینکه یک‌بار هم اوست که کار خطایی کرده، احساس رضایت می‌کند: «برای اینکه بتوانم به چنین سفری بیایم، مجبور شدم به تمام افراد خانواده‌ام دروغ بگویم. اگر به آن‌ها می‌گفتم

که می‌خواهم تک و تنها به استانبول بیایم، چنان نگران می‌شدند که نمی‌گذاشتند از خانه تکان بخورم. به همین دلیل فکر کردم که اول به استانبول می‌آیم و بعد بهشان می‌گویم. پدرم فکر می‌کرد من در آریزونا نزد مادرم هستم و مادر فکر می‌کرد سانفرانسیسکو پیش پدرم... یعنی تا دیروز این‌طور فکر می‌کردند.»

آسیا بهت‌زده به آرمانوش نگاه می‌کرد. شک و شبهه‌ی اولیه جایش را به احترام داد. شاید آرمانوش آن دختر مودب و خیلی نمونه هم نبود که آسیا فکر می‌کرد. شاید در جهان روشن او هم جایی برای تاریکی، پلیدی و انحراف از آنچه عادی به‌حساب می‌آمد، وجود داشت. این شناخت آسیا را به‌هیچ‌وجه تکان نداد، بلکه ارزش آرمانوش را در چشم او بیشتر هم کرد. تخته نرد را بست و گذاشت زیر بغل که به معنای قبول شکست بود، حرکتی که آرمانوش نمی‌شناخت: «من که گمان نمی‌کنم جای نگرانی باشد، اما چرا صاف و ساده به پدرت زنگ نمی‌زنی؟»

آرمانوش انگار فقط منتظر چنین حرفی باشد تا دست به کار شود، تلفن را برداشت. به دلیل تفاوت زمانی حالا در سانفرانسیسکو صبح زود بود.

درست بعد از اولین صدای زنگ، کسی گوشی را برداشت، اما مثل همیشه آن یک نفر نه مادربزرگ شوشان، بلکه پدر بود.

«عزیزم.» بارسام چکمکچیان همین‌که صدای دخترش را شنید، آهی از سر آسودگی کشید. ارتباط‌شان تحت تأثیر به هم خوردن چیزی نامعلوم قرار گرفت که به هر دو بعد مسافت را یادآوری می‌کرد: «من می‌خواستم کمی دیرتر خودم به تو زنگ بزنم. مادرت خبر داد که در استانبول هستی.»

اما بعد از سکوتی کوتاه و معنی‌دار، بارسام چکمکچیان از هرگونه اظهار نظری خودداری کرد و حتی سرزنشش هم نکرد: «من و مادرت خیلی نگران بودیم. رز و ناپدریت به استانبول می‌آیند. می‌آیند دنبالت. فردا ظهر آنجا هستند.»

حالا دیگر آرمانوش بهت‌زده شد. چیزی این وسط اشکال داشت، خیلی هم اشکال داشت. اینکه پدر و مادر با هم حرف بزنند و اطلاعات رد و بدل کنند، علامت مرگباری مثل آخرالزمان می‌توانست باشد.

«پدر، اتفاقی افتاده؟»

بارسام چکمکچیان سکوت کرد. بار خاطرات کودکی که یک‌باره بر سرش خراب شده بود، برشانه‌اش سنگینی کرد.

وقتی که بچه بود، هر سال مردی با شنل سیاه و یک کلاه تیز به محله‌شان می‌آمد و با کشیش محلی خانه به خانه می‌رفتند. او راهبی از سرزمین قدیمی بود و به دنبال پسربچه‌های باهوش می‌گشت تا با خود به ارمنستان ببرد که آموزش مذهبی ببینند و کشیش شوند.

«پدر حالت خوب است؟ چه شده؟»

بارسام در کودکی به‌شدت تحت تأثیر مذهب بود و بهترین شاگرد کلاس‌های یک شنبه کلیسا به‌شمار می‌رفت. به همین دلیل آن مرد با کلاه تیز سیاه غالباً به خانه‌شان می‌آمد و با شوشان درباره‌ی آینده‌ی پسر صحبت می‌کرد. یک روز که بارسام، مادرش و کشیش در آشپزخانه نشسته بودند و چای می‌نوشیدند، مرد گفت که اگر باید تصمیمی گرفته شود، حالا وقتش است.

بارسام چکمکچیان برق وحشت در چشمان مادر را از یاد نخواهد برد. هر قدر هم که به مرد مقدس احترام می‌گذاشت، هر قدر هم که از تصور دیدن پسر در ردای کشیشی در آینده احساس رضایت می‌کرد، هر قدر هم که آرزو داشت تنها پسرش را در خدمت خدا ببیند، باز هم وحشتی ناخودآگاه داشت، انگار بخواهند پسرش را از او بگیرند. چنان تکان شدیدی خورد که چای داخل فنجان روی لباسش ریخت. راهب که سایه‌ی تاریک داستانی نهان را در گذشته حدس زد، فقط دوستانه سر تکان داد، دستش را فشرد و برایش دعا کرد. بعد هم خانه را ترک کرد و دیگر در این مورد حرفی به میان نیاورد.

در آن روز بارسام چکمکچیان چیزی را احساس کرد که نه پیش از آن و نه بعداً هرگز با آن برخورد نکرد. یک تصور ناآشنا و برنده. فقط مادری که یک‌بار فرزندش را از دست داده باشد، در برابر خطر از دست دادن فرزندی دیگر این‌طور عمیق وحشت‌زده می‌شود. به احتمال زیاد شوشان یک وقتی در زندگی پسری داشته و به

ناچار از او جدا شده.

حالا که عزادار مادر بود، دلش نمی‌آمد که به دختر بگوید.

آرمانوش پافشاری کرد: «پدر چه شده؟»

درست مثل مادرش، پدر هم از خانواده‌ای که در سال ۱۹۱۵ از ترکیه رانده شده بود، می‌آمد. سرکیس چکمکچیان و شوشان استانبولیان نقطه‌ی مشترکی داشتند که بچه‌هایشان فقط احساسش می‌کردند، اما هیچ‌گاه قادر به درک آن نشدند. کلمات‌شان در لفافه‌ای از سکوت پیچیده شده بود. وقتی که به آمریکا آمدند، زندگی دیگری را در جای دیگری، جا گذاشته بودند و می‌دانستند که همه حرف‌ها گفتنی نیست، حالا هرقدر هم که بخواهی به حقیقت وفادار بمانی.

بارسام به‌خاطر آورد که چطور پدر، درحالی که دست‌هایش را مثل یک پرنده‌ی در حال پرواز گشوده بود، در یک دایره دور مادر می‌رقصید. در این جوشش و چرخش خاورمیانه‌ای، موزیک اول آرام بود و بعد مرتب تندتر می‌شد و بچه‌ها فقط با شیفتگی تماشایشان می‌کردند. موسیقی در زندگی او نقش جدی داشت. سال‌ها در دسته‌ی موزیک ارمنی‌ها کلارینت می‌نواخت و با لباس سنتی شلوار گشاد مشکی و بلوز زرد می‌رقصید. به‌خاطر آورد که وقتی با این لباس از خانه بیرون می‌رفت، همه‌ی بچه‌های غیر ارمنی محله با تمسخر نگاهش می‌کردند. هر بار آرزو می‌کرد که بچه‌ها آنچه دیده بودند، فراموش کنند و یا سربه‌سرش نگذارند و البته می‌دانست که آرزوی عبثی‌ست.

همان‌طور که از این فوق‌برنامه‌ی ارمنی به آن یکی می‌رفت، فقط یک چیز می‌خواست، نه بیشتر و نه کمتر. می‌خواست آمریکایی باشد و از شر پوست تیره‌ی ارمنی‌اش خلاص شود.

سال‌ها بعد مادرش گاه‌وبی‌گاه او را سرزنش می‌کرد، چون وقتی پسربچه بود از همسایه‌ی هلندی آمریکایی طبقه بالا پرسیده بود از چه صابونی استفاده می‌کنند چون او هم می‌خواهد مانند آن‌ها سفید شود. حالا که با رفتن مادر خاطرات کودکی به سراغش آمده بود، احساس گناه می‌کرد که همان اندک ارمنی را هم که آموخته

بود، به‌سرعت از یاد برد. متأسف بود که چرا بیشتر از مادر نیاموخته و به دخترش یاد نداده است.

آرمانوش با صدایی سرشار از وحشت پرسید: «چرا چیزی نمی‌گویی پدر؟»

«اردوی جوانانی را در دوران تین‌ایجری می‌رفتی، به‌خاطر می‌آوری؟»

آرمانوش پاسخ داد: «معلوم است.»

«آن‌وقت‌ها از دست من عصبانی بودی که چرا دیگر تو را به آنجا نفرستادم.»

«اما پدر من خودم دیگر نخواستم بروم. یادت نیست؟ اولش خوب بود، اما بعد فکر کردم که دیگر برای این‌طور برنامه‌ها بزرگ شده‌ام. به همین دلیل در سال‌های بعد از تو خواستم که دیگر اسمم را ننویسی...»

بارسام با تردید گفت: «درست است. اما من می‌توانستم به دنبال اردوی دیگری در میان اردوی جوانان ارمنی بگردم که مناسب سن تو باشد.» آرمانوش که نزدیک بود بزند زیر گریه گفت: «چرا حالا این‌ها را می‌پرسی بابا؟»

جرأت نداشت برایش بگوید. این‌طوری پای تلفن نه. دلش نمی‌خواست او در این حال که فرسنگ‌ها از خانه دور و تک و تنهاست، خبر مرگ مادربزرگ را بشنود. همان‌طور که سعی می‌کرد با چند جمله موضوع را عوض کند، صداهای پشت سر به گوش آرمانوش رسید. به‌نظر می‌رسید که جلسه‌ای در کار است. صدا می‌گفت که همه هستند. خویشاوندان، دوستان و همسایه‌ها زیر یک سقف. آرمانوش به خوبی می‌دانست که این اتفاق فقط دو دلیل می‌تواند داشته باشد: ازدواج و یا مرگ.

آرمانوش به آرامی پرسید: «چه شده؟ مادربزرگ شوشان کجاست؟ می‌خواهم با مادربزرگ حرف بزنم.»

اینجا دیگر بارسام چکمکچیان به خودغلبه کرد و به او گفت.

غروب، خاله سلیها چنان با انرژی در اتاقش بالا و پایین می‌رفت که خودش هم نمی‌دانست این همه انرژی از کجا آمده است. به کسی در خانه نمی‌توانست اعتماد کند و بگوید که چقدر حالش بد است و هر چه بیشتر این احساس را مخفی می‌کرد،

حالش بدتر می‌شد. می‌خواست در آشپزخانه برای خودش یک دمنوش آرام‌بخش درست کند، اما از بوهای تند و تیزی که از آنجا به مشام می‌رسید، حالش به هم خورد. دوباره به اتاق نشیمن برگشت تا تلویزیون نگاه کند، اما وقتی دو خواهرش را دید که داشتند مثل دیوانه‌ها همه‌جا را تمیز می‌کردند و درعین‌حال با هیجان در مورد فردا حرف می‌زدند، تصمیم گرفت از خیرش بگذرد.

دوباره در اتاقش سیگاری آتش زد و چیزی را که برای این‌طور مواقع زیر تشکش مخفی کرده بود، بیرون آورد. یک شیشه ودکا. اول با عجله نوشید و بعد آرامتر تا یک سوم شیشه را نوشید. حالا بعد از چهار نخ سیگار و شش جرعه ودکا دیگر نمی‌ترسید: یعنی دیگر چیزی احساس نمی‌کرد غیر از گرسنگی. تنها چیزی که در این اتاق پیدا می‌شد، یک بسته کشمش طلایی بود که همان غروب از فروشنده‌ی دوره‌گردی به لاغری نی‌قلیان خریده بود که جلوی در خانه فریاد می‌کشید.

وقتی که شیشه به نیمه رسید و فقط یک مشت کشمش باقی ماند، تلفنش زنگ زد. آرام بود.

«نمی‌خواهم امشب در آن خانه تنها باشی.» این اولین جمله‌ای بود که گفت: «به همان اندازه هم فردا و پس فردا. در اصل دلم نمی‌خواهد که تا آخر عمر حتی یک روز هم از من دور باشی.»

خاله سلیها خندید.

«خواهش می‌کنم عزیزم، بیا و با من باش. آن خانه را ترک کن. همین حالا. من برایت مسواک هم خریده‌ام. حتی یک حوله‌ی تمیز هم تهیه کرده‌ام» آرام سعی کرد موضوع را به شوخی بکشاند. اما در میانه راه رها کرد: «بیا پیش من، تا او برود.»

سلیها گفت: «چطور غیبت ناگهانی‌ام را برای خانواده‌ی عزیزم توضیح بدهم.»

آرام پافشاری کرد: «تو لازم نیست چیزی را توضیح بدهی. بالاخره باید این خارج زدن تو از متن خانواده‌ی سنتی یک فایده‌ای داشته باشد. تو هر کاری هم که بکنی، آن‌ها شوکه نمی‌شوند. من شک ندارم. بیا پیش من، خواهش می‌کنم.»

«و به آسیا چه بگویم؟»

«هیچ. تو نباید به کسی چیزی بگویی... خودت که می‌دانی.»

خاله سلیها در حالی‌که به گوشی چسبیده بود، خود را چون جنین جمع کرد. چشم‌ها را بست، آماده برای خواب. اما انرژی‌اش را جمع کرد تا بپرسد: «کی تمام می‌شود آرام؟ این زوال اجباری حافظه. این فراموشی ابدی. هیچ نگفتن، هیچ چیز را به‌خاطر نیاوردن، لو ندادن، نه به دیگران و نه به خودت حتی... یعنی یک وقتی تمام می‌شود؟»

آرام تلاش کرد که آرامش کند: «در این مورد فکر نکن. به خودت کمی استراحت بده. خیلی به خودت سخت می‌گیری. همین‌که از خواب بیدار شدی، بیا اینجا.»

«آه عزیزم... فقط اگر می‌توانستم...» خاله سلیها چهره‌ی داغان و خسته‌اش را برگرداند، انگار او می‌تواند از میان تلفن ببیند: «انتظار دارند که من فردا به فرودگاه بروم و آن‌ها را بیاورم. در این خانواده من تنها کسی هستم که رانندگی بلدم، یادت رفته؟»

همین‌که گوشی را گذاشت، به خوابی عمیق فرو رفت و به‌خاطر نیاورد که چطور گوشی را خاموش کرد، شیشه‌ی ودکا را کنار گذاشت، سیگار را در جاسیگاری خاموش کرد و رفت زیر پتوها که وقتی فردا صبح با سردردی شدید از خواب برخاست دید یکی‌شان کم است.

«در استانبول هوا سرد است؟ باید لباس‌های گرم بردارم؟» رز بود که این سؤالات را پرسید، با اینکه سه دلیل اصلی برای بی‌معنا بودن‌شان وجود داشت: اول اینکه یک‌بار پرسیده بود، دوم اینکه چمدان‌ها در کل بسته شده بود و سوم اینکه آن‌ها در راه فرودگاه توسان بودند و برای چنین سؤالی دیگر دیر شده بود.

اما مصطفی کازانچی با اینکه می‌توانست این سه دلیل را برای زنش بشمارد، فقط سر تکان داد و نگاهش را به جاده دوخت.

روز پرواز، رز و مصطفی سر ساعت چهار بعد از ظهر خانه را ترک کردند. دو پرواز در پیش داشتند: یکی کوتاه و دیگری تقریباً طولانی. اول باید از توسان به

سان‌فرانسیسکو پرواز می‌کردند و از آنجا به استانبول. اولین بار بود که رز به کشوری پرواز می‌کرد که زبان اصلی مردمش انگلیسی نبود و صبحانه پنکیک آغشته به شیره‌ی افرا نمی‌خوردند به همین دلیل هیجان‌زده و نگران بود. راستش او هیچ‌وقت از آن آدم‌ها اهل سیر و سفر و اکتشاف نبود. او و مصطفی فقط به این دلیل پاسپورت داشتند که به شهر رویایی‌شان بانکوک سفر کنند که آن هم تا به حال میسر نشده بود. یک مجموعه شامل شش سی‌دی هم درباره‌ی اروپا دیده بود: «اروپا را بشناسیم.» از آنجا بود که کمی با ترکیه آشنا شده بود. اطلاعات این سی‌دی خیلی بیشتر از آنچه بود که مصطفی در طی زندگی زناشویی‌شان به او داده بود. اما به این دلیل که هر شش سی‌دی را با هم دیده و تصادفاً «سفر به ترکیه» آخرین بخش یعنی بعد از دیدن گزارش سفر به جزایر انگلستان، فرانسه، اسپانیا، پرتقال، آلمان، اتریش، سوئیس، ایتالیا، یونان و اسرائیل بود، حالا رز خیلی هم اطمینان نداشت که آنچه در ذهن دارد واقعاً مربوط به ترکیه می‌شود. این مجموعه‌ی اروپا را بشناسیم چیز به دردبخوری بود، مخصوصاً برای خانواده‌های آمریکایی که نه وقت و نه پول سفر به اروپا را داشتند، اما تهیه‌کنندگان این مجموعه باید به تماشاگران توصیه می‌کردند که همه‌ی سی‌دی‌ها را با هم نبینند و هر بار فقط به یک کشور سفر کنند.

در فرودگاه بین‌المللی توسان به همه‌ی فروشگاه‌هایی که در اصل دکه‌هایی برای خرید یادگاری بودند، سر زد. با اینکه فرودگاه عنوان دهن پر کن بین‌المللی را یدک می‌کشید (پروازهای خارجی به طور عمده به مقصد مکزیکو بود که فقط یک ساعت با آنجا فاصله داشت.) خیلی بی‌رنگ و بو و فقیرانه بود و آدم را به یاد ایستگاه اتوبوس شهرهای کوچک می‌انداخت. حتی استارباکس هم اینجا شعبه‌ای نداشت. با این همه رز موفق شد که در همان دکه‌ها برای خانواده‌ی مصطفی به اندازه‌ی کافی سوغات بخرد، با اینکه سفر کاملاً بدون برنامه‌ی قبلی و هول‌هولکی پیش آمده بود و رز نگران حال دخترش بود و از همه بدتر نمی‌دانست چطور خبر مرگ مادربزرگ را به او بدهد، هر چه ساعت حرکت نزدیک‌تر می‌شد، تب‌وتاب یک مسافر را پیدا می‌کرد. به این امید که برای همه‌ی اعضای خانواده‌ی مصطفی که همه یک دست زن بودند، هدایای

مناسبی پیدا کند، به قفسه‌ها سر زد. البته چیزهای زیادی برای انتخاب وجود نداشت. دفترچه‌ی یادداشت با طرح کاکتوس، جاسوئیچی با طرح کاکتوس، ماگنت برای یخچال با طرح کاکتوس، استکان تکیلا با طرح کاکتوس. یک مشت خرد و ریز که اگر طرح کاکتوس بر خود نداشتند، کایوت و سوسمار داشتند. بالاخره رز برای هر کدام از افراد خانواده سوغاتی خرید و چون می‌خواست عدالت را راعایت کند همه را مثل هم انتخاب کرد. یک مداد به شکل کاکتوس که رویش نوشته بود: «I Love Arizona»، یک تی‌شرت سفید با نقشه‌ی آریزونا، یک تقویم با عکس‌هایی از گراند کانیون، یک فنجان عظیم که رویش نوشته بود: «BUT IT'S A DRY HEAT» و یک ماگنت برای یخچال که رویش یک بچه کاکتوس واقعی بود. در کنارش دو تا شلوارک گل‌گلی از همان‌ها که خودش به پا داشت خرید برای اینکه شاید کسی در استانبول دوست داشته باشد، آن را امتحان کند.

چون رز، دختری از کنتاکی، بیست سالی می‌شد که در توسان زندگی می‌کرد، می‌شد آریزونایی بودنش را از دوردید. این فقط به لباس‌های راحتی تی‌شرت سبک و شلوارک یا عینک‌آفتابی که انگار روی دماغش چسبیده بود، خلاصه نمی‌شد. نه، تمام حرکاتش نشان می‌داد آریزونایی‌ست. رز چهل و چند ساله بود، اما رفتار سرزنده‌ی یک منشی دادگاه را داشت که در طی زندگی فرصت کمی برای پوشیدن لباس‌های شاد داشته و حالا می‌خواهد جبران کند. می‌شود گفت در زندگی رز چندین کار وجود داشت که از انجام ندادن‌شان به‌شدت متأسف بود. یکی از آن‌ها نداشتن بچه‌ی بیشتر بود. مصطفی علاقه‌ی چندانی به داشتن بچه نداشت و برای مدتی رز هم بدون آنکه بداند بعدها چقدر از این بابت متأسف خواهد شد، پذیرفته بود. شاید هم یکی از خاصیت‌های شغلش بود. وقتی از صبح تا شب دور و برش را بچه‌های کلاس چهارمی گرفته بودند، نمی‌توانست جای خالی بچه‌ی خودش را ببیند. از این گذشته او و مصطفی زندگی زناشویی خوبی داشتند. هر چند زندگی‌شان بیشتر بر پایه‌ی عادات مشترکی قرار داشت که در طی سال‌ها به وجود آمده بود و نه براساس عشق و احساسات شدید، اما از هزاران زندگی مشترک دیگری که عشق عمیق را ضروری

می‌دیدند، خیلی بهتر بود. اوایل با مصطفی بیرون می‌رفت تا انتقامش را از خانواده‌ی چکمکچیان بگیرد. ولی هر چه بیشتر او را شناخت، علاقه و محبتش هم به او بیشتر شد. هرچند گاهی هوس عاشق شدن باعث می‌شد که رز گاه‌وبی‌گاه دلش برای زندگی با مردی دیگر تنگ شود، اما در مجموع راضی بود.

«سس را بگذار همین‌جا باشد.» این را مصطفی وقتی گفت که دید رز دارد یک سس تند مکزیکی را در یک شیشه به شکل کاکتوس می‌خرد.

: «باور کن رز، در استانبول به این احتیاج پیدا نخواهی کرد.»

«واقعاً یعنی غذاهای ترکی تند است؟»

مصطفی به این سؤال هم مثل بسیاری از سوال‌های ناراحت‌کننده‌ی مشابه، مردد پاسخ داد. بعد از این همه سال زندگی در غربت، رابطه با فرهنگ ترکی، تکه‌تکه پاک شد. درست مثل یک چرم نوشت زیر باد و باران رنگ باخت. استانبول برای او بی‌آنکه خود بداند، تبدیل به شهر ارواح شده بود که فقط به‌خاطر ظاهر شدن گاه‌وبی‌گاه در رویاهایش واقعیت پیدا می‌کرد. هر قدر هم که محلات و اشخاص ورفرهنگ این شهر را دوست داشت، از وقتی جای پایش در ایالات متحده سفت شده بود همه‌ی چیزهایی که با استانبول مربوط می‌شد، کم‌کم آب رفته بود.

اما عزیمت از محل تولد یک چیز بود و جدایی از گوشت و خونش چیز دیگر. برای مصطفی کازانچی زیاد هم مهم نبود که برای همیشه در امریکا بماند. انگار اصلاً وطنی ندارد که بتواند به آن بازگردد و یا نگاهش بدون هیچ خاطره‌ای در زندگی فقط به جلو باشد. اما تصور تبدیل شدن به یک غریبه بدون خانواده و پیشینه، انسانی بدون کودکی، او را نگران می‌کرد. در همه‌ی این سال‌ها گاهی پیش می‌آمد که برای دیدار با خانواده و روبه‌رو شدن با انسانی که یک زمانی بود، تلاشش را بکند، اما همیشه به این نتیجه رسید که کار ساده‌ای نیست و باگذشت زمان سخت‌تر هم شد. چون همیشه گذشته‌اش را در جای دوری می‌دید، بالاخره ارتباطش را به کلی با آن قطع کرد. این‌طور بهتر بود. هم برای او و هم برای کسانی که زمانی بسیار اذیت‌شان کرده بود. الان آمریکا وطن او بود. هر چند اگر با خودش صادق بود باید اعتراف

می‌کرد بیش از آریزونا یا هر جای دیگری در دنیا، آینده این خانه که در پشتی‌اش رو به گذشته مهر شده است وطنش به‌حساب می‌آمد.

در هواپیما مصطفی به شکل مشهودی ساکت و غرق در خیالات خود بود. وقتی که بلند شدند، او کاملاً بی‌حرکت نشسته بود و وقتی به ارتفاع پرواز هم رسیدند، تغییری در حالت او ایجاد نشد. از این سفر اجباری که تازه شروع شده بود، خسته و کلافه بود.

برعکس رز کاملاً هیجان‌زده به‌نظر می‌رسید. پشت سر هم قهوه‌ی مزخرف هواپیما را می‌نوشید و پرتزل (نانی که به شکل گره پخته می‌شود) بی جانی را که برایشان آوردند تا ته خورد. مجله‌ی هواپیما را ورق زد، فیلم در مرز دیوانگی با بازی بریجیت جونز را با اینکه قبلاً هم دیده بود تماشا کرد و با خانم مسن همسفر از هر دری سخن گفت (او به سانفراسیسکو می‌رفت تا دختر بزرگ و نوه‌ی هنوز به دنیا نیامده‌اش را ببیند.)و وقتی او به خواب رفت، سعی کرد پاسخ چهارجوابی‌های تاریخی را که روی نمایشگر هواپیما می‌آمد، بدهد.

کدام کشور در جنگ دوم جهانی بیشترین قربانی را داشت؟

یک: ژاپن		دو: بریتانیای کبیر

سه: فرانسه		چهار: اتحاد جماهیر شوروی

چهره‌ی اصلی در کتاب ۱۹۸۴ جرج اورول چه نام داشت؟

یک: وینستون اسمیت		دو: آکایا آکایوویچ

سه: سر فرانسیس دراکه		چهار: گریگور ساما

در رابطه با سؤال اول رز با اطمینان کامل گزینه‌ی دوم را انتخاب کرد. در رابطه با سؤال دوم کوچک‌ترین اطلاعی نداشت و همین‌طوری گزینه یک را زد. با تعجب دید که اولین پاسخش نادرست و دومی درست بوده است. آمی دوست‌داشتنی اگر کنارش بود، حتماً هر دو را درست جواب می‌داد، تصادفی هم نه. فکر دخترش

قلبش را لرزاند. با تمام اختلافات و درگیری‌ها، با اینکه مادر موفقی نبود، اما همچنان اطمینان داشت که رابطه‌ی خیلی خوبی با آمی دارد. همان‌طور که اطمینان داشت بریتانیای‌کبیر بیشترین قربانی را در جریان جنگ جهانی دوم داده است.

بعد به سانفرانسیسکو رسیدند.

به محض رسیدن به محوطه‌ی فرودگاه، دوباره تب خرید رز بالا گرفت: شیرینی و شکلات برای سفر. از میزان ناچیز خوردنی که در پرواز اول داده بودند، راضی نبود و این‌بار خودش دست به کار شد. هر چه مصطفی سعی کرد برای او توضیح بدهد که خطوط هوایی ترکیه برعکس پروازهای داخلی، انواع و اقسام خوردنی‌های خوشمزه را به مسافران می‌دهند، بازهم رز تصمیم گرفت پیش از شروع سفر دوازده ساعته به اندازه‌ی کافی مجهز باشد.

رز یک پاکت فندق بوداده، بیسکویت پنیری، بیسکویت با شکلات رنده شده، دو پاکت چیپس با طعم باربیکیو، چند تا شیرینی مستطیلی غلات عسلی و بادامی و آدامس خرید. از دورانی که رژیم کم نشاسته باید کمکش می‌کرد تا احساس کند بالاخره چیزی را در کنترل دارد، مدت‌ها می‌گذشت. مربوط به آن‌وقت‌ها می‌شد. به آن‌وقت‌ها که آن‌قدر جوان بود و می‌خواست تا پای جان به خانواده‌ی چکمکچیان ثابت کند، کسی که فقط برایشان یک غریبه است و هیچ‌وقت حاضر نبودند او را از خودشان بدانند در حقیقت انسان بسیار مهربان و قابل تحسینی‌ست.

حالا، بیست سال بعد، فقط می‌توانست به زن جوان و کینه‌توزی که یک وقتی بود، لبخند بزند.

با اینکه تلخی‌اش در برابر مرد اول و خانواده‌ی او هیچ‌وقت از ذهنش پاک نشد، اما در طی زمان آموخت که اشکالات و کمبودهایش را حتی باسن پهن و شکم برآمده‌اش را همان‌طور که هست بپذیرد. او آن‌قدر رژیم‌های مختلف را امتحان کرد که حالا اصلاً یادش نمی‌آمد چه وقت همه‌ی این کارها را کنار گذاشته بود. زمانش زیاد هم اهمیتی نداشت. مهم این بود که موفق شد از شر نیاز به از دست‌دادن چربی‌های اضافی خلاص شود، هر چند این چربی‌ها سر جای خود ماندند. مصطفی

او را همان‌طور که بود، دوست داشت و هیچ‌وقت از قیافه‌اش ایراد نمی‌گرفت.

وقتی که بلندگو اعلام کرد باید به‌سمت هواپیما بروند، در صف همبرگر فروشی وندی[1] ایستاده بودند تا دو عدد بیگ‌بیکن‌کلاسیک کمبو[2] با سیب‌زمینی تنوری و سس تره و خامه‌ی ترش بخرند. شاید غذای خطوط هوایی ترکیه غیر قابل خوردن باشد. درست در لحظه‌ی آخر غذایشان حاضر شد و با عجله به‌سمت گیت پرواز رفتند و یک‌بار دیگر کنترل امنیتی شدند که در پروازهای خارجی به‌خصوص به مقصد خاورمیانه انجام می‌شد. رز با نگرانی به مأمور مؤدب ولی کج خلقی که داشت همه‌ی سوغاتی‌های خریداری شده در توسان را زیر و رو می‌کرد، چشم دوخته بود. مأمور یکی از مدادهای کاکتوسی را در آورد و آن را طوری تکان داد که انگار دارد رز را برای اشتباهی که همین حالا از او سرخواهد زد، تهدید می‌کند.

اما وقتی که به هواپیما رسیدند، رز به‌سرعت خیالش راحت شد و از همه‌ی جزییات این تجربه لذت برد جعبه‌ی شیک و کوچک همراه بالش، پتو و عینک خواب، سرویس نوشیدنی مداوم که فقط برای دادن یک ساندویچ کوچک بوقلمون به عنوان خوش‌آمد گویی قطع شد. به زودی شام هم رسید: برنج با مرغ تنوری و یک سالاد کوچک و سبزی‌های بخارپز. روی یک برگ کاغذ کنار غذا نوشته شده بود: در خوراکی‌ها گوشت خوک استفاده نشده است. رز ناخودآگاه بابت همبرگرهای وندی دچار عذاب وجدان شد.

با خجالت به شوهرش گفت: «در مورد غذا تو حق داشتی. خیلی خوشمزه است.» و ظرف دسر را در دست چرخاند: «حالا این چه هست؟»

«آشوره» مصطفی که با دیدن کشمش طلایی روی دسر حالش گرفته شده بود، ادامه داد: «دسر مورد علاقه‌ی من بود. شک ندارم که مادرم پس از شنیدن خبر آمدن ما، یک دیگ بزرگ از آن برایم پخته است.»

مصطفی هر چه سعی می‌کرد این جزییات را از یاد ببرد، نمی‌توانست ردیف

---

1. wendy
2. Big- Bacon classic -Combos

پیاله‌های شیشه‌ای را که توی یخچال در انتظار تقسیم شدن میان همسایه‌ها کنار هم چیده شده بودند، از یاد ببرد. برعکس دیگر دسرها، آشوره نه فقط برای خانواده، بلکه برای دیگران هم پخته می‌شد. باید یک قابلمه‌ی بزرگ از آن پخته می‌شد و هر پیاله‌ی آن نشانه‌ای بود از ادامه‌ی زندگی، همبستگی و فراوانی. میزان علاقه‌ی مصطفی به این دسر وقتی در سن هفت سالگی سهم همسایه‌ها را خورد و لو رفت، معلوم شد.

او هنوز به‌خاطر دارد که سینی به دست، در سکوت محله پشت عمارت به انتظار ایستاده بود. روی سینی شش پیاله بود؛ هر کدام برای یکی از همسایگان. او اول کشمش‌های طلایی روی پیاله‌ها را خورد. فکر می‌کرد اگر فقط آن‌ها را بخورد، کسی نخواهد فهمید. اما بعد رفت سراغ دانه‌های انار و خلال بادام و تا به خود بیاید همه‌اش را خورده بود. پنج تا پیاله در یک وعده. کاسه‌های خالی را در باغچه پنهان کرد. پیش می‌آمد که همسایه‌ها کاسه‌ها را نگه دارند تا یک‌بار با چیزی که خودشان پخته بودند بازهم معمولاً آشوره پر کنند و باز گردانند. به همین دلیل مدت‌ها طول کشید تا خانواده از کار او خبردار شود و مادر که از حرص او ظاهراً متأثر شده بود، به جای آنکه تنبیه‌اش کند، در آینده برایش چند کاسه آشوره‌ی اضافی در یخچال نگه داشت.

مهماندار که به سوی او خم شده بود، به ترکی پرسید: «آقای عزیز، نوشیدنی، چه می‌خواهید؟» چشم‌هایش فیروزه ای بود و جلیقه‌ای درست به همین رنگ که پشتش ابرهای کم‌رنگی چسبانده شده بود، به تن داشت.

مصطفی برای یک لحظه تردید کرد. نه به این دلیل که نمی‌دانست چه نوع نوشیدنی می‌خواهد، بلکه به این دلیل که نمی‌دانست به چه زبانی پاسخ گوید. بعد از گذشت این همه سال با زبان انگلیسی خیلی راحت‌تر از ترکی کنار می‌آمد. از سوی دیگر حرف‌زدن به انگلیسی با یک ترک دیگر اگر نگوییم متکبرانه، غیر طبیعی جلوه می‌کرد. تا به حال مصطفی کازانچی این مشکل خصوصی را در آمریکا با صرف نظر کردن از حرف‌زدن با ترک‌ها در حد توان حل نموده بود. در برخوردهای معمولی نظیر این، فاصله‌ای که از مردمش داشت به شکل ناخوشایندی به چشم می‌خورد. نگاه

گذرایی به اطراف انداخت، انگار به دنبال راه خروج باشد که در آن نزدیکی پیدا نکرد و بالاخره به ترکی پاسخ داد: «آب‌گوجه لطفاً.»

«آب‌گوجه نداریم.» مهماندار با شادابی لبخندی تحویلش داد، انگار موضوع خنده‌داری باشد. او از آن کارکنان فعالی بود که هیچ‌وقت اطمینانشان را به دستگاهی که با آن کار می‌کنند از دست نمی‌دهند و همیشه در شرایطی هستند که می‌توانند با همان لبخند شاد جواب منفی بدهند.: «با یک بلادی مری[1] موافقید؟»

کوکتل غلیظ سرخ رنگ را گرفت و تکیه داد، به پیشانی‌اش چین افتاده و چشم‌های فندقی رنگش تیره و تار بود. تازه آن‌وقت بود که فهمید در تمام مدت رز به او خیره شده و همه‌ی حرکاتش را بادقت و نگرانی زیر نظر دارد. با نگاهی تیره و تار پرسید: «چه شده عزیزم؟ به‌نظر عصبی می‌آیی. مربوط به دیدارت با خانواده می‌شود؟»

چون در مورد این سفر به اندازه‌ی کافی گفتگو کرده بودند، دیگر حرفی نمانده بود. رز می‌دانست که مصطفی علاقه‌ی چندانی به این سفر ندارد و فقط در مقابل درخواست پیگیرانه‌ی رز کوتاه آمده. هر چند ارزش این کار را می‌دانست، اما نمی‌توانست بگوید که بابت آن خیلی ممنون است. **بعد از نوزده سال زندگی زناشویی بالاخره یک زن باید بتواند خواهشی از مردش بکند.** این فکر همان‌طور که دست شوهرش را گرفته بود و به نرمی می‌فشرد از سرش گذشت.

مصطفی آمادگی چنین حرکتی را نداشت. همان‌طور که به زنش نزدیک‌تر شد، موجی از غم او را در برگرفت. دو موضوع اساسی را درباره‌ی عشق از او آموخته بود: اول اینکه عشق، برعکس آنچه رمانتیک‌ها ادعا می‌کنند، یک روند تدریجی‌ست و نه یک شکفتگی ناگهانی و دوم اینکه مصطفی قابلیت دادن و پذیرفتن عشق را دارد.

در عرض این سال‌ها او یاد گرفت که خودش را دوست داشته باشد، او را دوست داشته باشد و می‌شود گفت یک طوری به آرامش رسیده بود. با اینکه رز گاهی به‌شدت مشکل‌ساز و سخت می‌شد، اما همیشه به خودش وفادار بود: قابل پیش‌بینی

1. Bloody Mary

بود و به سادگی می‌شد حرکاتش را حدس زد. مثل یک نمودار انرژی‌سنج بود که مصطفی همه‌ی واکنش‌هایش را می‌شناخت. او از مرد انتظاری نداشت، از خودش هم همین‌طور و درعین حال این خاصیت را داشت که می‌توانست خود را با محیط همساز کند. چون آلیاژی از جیوه بود که بدون دردسر با هر شرایطی کنار می‌آمد، خارج از زمان و ریشه‌های خانوادگی. آشنایی او با مرد، کابوس خانوادگی را که بر دوش مصطفی سنگینی می‌کرد بدل به عشقی یکنواخت اما آرامش‌بخش کرد؛ شاید بهترین اتفاقی که می‌توانست در این زمینه رخ دهد. رز در ازدواج اولش نتوانسته بود به خانواده‌ی بزرگ ارمنی عادت کند و شاید یک همسر ایده‌آل نبود، اما درست به همین دلیل برای مردی چون مصطفی که می‌خواست از شر خانواده‌ی بزرگ ترکی نجات پیدا کند، پناهگاه مناسبی بود.

رز دوباره پرسید: «همه چیز روبه‌راه است؟» این‌بار کمی نگران بود.

درست در این لحظه مصطفی کازانچی احساس خفگی کرد. رنگش پرید، انگار به اندازه‌ی کافی هوا به او نمی‌رسد. اصلا نباید در این هواپیما باشد. نباید به استانبول پرواز کند. رز باید تنها می‌رفت و دخترش را دوباره به خانه برمی‌گرداند... به خانه. چقدر آرزو داشت که حالا در آریزونا باشد، جایی که رود یکنواخت آشنایی، با امواج محافظش روی همه چیز کشیده شده است.

مصطفی گفت: «فکر کنم باید کمی راه بروم.» و لیوانش را به رز داد، از جا برخاست و سعی کرد حالتی را که داشت به‌سرعت تبدیل به حمله‌ی اضطراب می‌شد، تحت کنترل بگیرد.

: «خوب نیست که آدم ساعت‌ها بی‌حرکت یک جا بنشیند.»

وقتی که در راهروی باریک عقب هواپیما راه می‌رفت، به مسافرینی که بعضی ترک، بعضی آمریکایی و چند نفری هم از ملیت‌های دیگر بودند نگاه کرد؛ تجار، روزنامه‌نگاران، عکاسان، دیپلمات‌ها، سفرنامه‌نویس‌ها، دانشجویان، مادران با بچه‌های توی شکم‌شان، آدم‌های ناشناس که جایی را با هم قسمت کرده بودند و اگر بدشانسی می‌آوردند، حتی سرنوشت را. بعضی‌ها غرق خواندن یک کتاب یا روزنامه بودند و

باقی، فیلمی را که نمایش داده می‌شد تماشا می‌کردند که چطور شاه آرتور دشمنانش را تکه‌پاره می‌کند. بعضی‌ها جدول حل می‌کردند. زنی که ده ردیف پشت آن‌ها نشسته بود زنی موخرمایی داشت بادقت نگاهش می‌کرد. مصطفی سر برگرداند. او هنوز مرد خوش‌تیپی بود. بیش از اندام قوی، خطوط چهره‌ی چشمگیر و موهای سیاه پرکلاغی، رفتار و حرکات ظریف و دقت در لباس پوشیدنش مورد توجه قرار می‌گرفت. با اینکه در طول سال‌ها توجه خیلی از زن‌ها را به خود جلب کرده بود، اما همیشه به رز وفادار بود. نکته‌ی جالب اینکه هر قدر از زن‌ها دوری می‌کرد، جذابیتش برای آن‌ها بیشتر می‌شد.

وقتی که مصطفی از جلوی ردیف زن موخرمایی می‌گذشت، با ناراحتی دید که او دامنی بسیار کوتاه به تن دارد و طوری پاهایش را روی هم انداخته که آدم تحریک می‌شود نگاهی به لباس زیرش بیاندازد. احساس اضطرابی که دیدن دامن کوتاه در او ایجاد می‌کرد، حالش را به‌هم زد. خاطرات نامطبوع و مزاحمی که دلش می‌خواست یک‌بار برای همیشه از دست‌شان خلاص شود: تصویر خواهر کوچکش سلیها، که از این دامن‌ها دوست داشت و با قدم‌های تند، انگار بخواهد از شر سایه‌ی خودش خلاص شود روی سنگفرش‌های استانبول راه می‌رفت. همان‌طور که به‌سمت جلو می‌رفت نگاهش را به‌سمت مقابل انداخت تا آنچه را که نباید می‌دید، نبیند. حالا که دیگر به میانسالی رسیده بود، از خود می‌پرسید که اصلاً علاقه‌ای به جنس زن دارد. البته غیر از رز. اما رز که زن به‌حساب نمی‌آمد. رز صاف و ساده رز بود.

در مجموع او برای دختر رز ناپدری خوبی شد. با اینکه آرمانوش را به راستی دوست داشت، علاقه‌ای به داشتن فرزندی از خود نشان نداد. بچه نمی‌خواست. کسی نمی‌دانست که او در ته ذهنش خود را لایق داشتن فرزند نمی‌داند. مطمئن نبود که پدر خوبی می‌شود. داشت سر چه کسی کلاه می‌گذاشت؟ او پدر وحشتناکی می‌شد. حتی بدتر از پدر خودش.

به یاد روزی افتاد که او و رز در راهروهای یک سوپرمارکت و به شکلی نه خیلی رمانتیک، همان وقتی که او در هر دست یک قوطی کنسرو نخود داشت، با هم آشنا

شدند. در طی سال‌ها، بارها در مورد آن روز حرف زدند و سر همه‌ی نکاتی که به ذهن‌شان رسید، خندیدند. با این همه خاطرات متفاوتی داشتند: رز همیشه به یاد دستپاچگی و خجالتی بودن او می‌افتاد، درحالی‌که در ذهن مصطفی موهای درخشان بلوند و بی‌باکی زن که او را در آغاز کار دستپاچه می‌کرد، حک شده بود. از آن‌وقت تابه‌حال دیگر هیچ‌گاه رز دستپاچه‌اش نکرده بود. برعکس، زندگی مشترک با رز او را در مسیر آرام رودی انداخته بود که می‌دانست هیچ‌وقت به جاهای عمیق نخواهد رسید. یک رود پایدار بدون اتفاقات غیرمنتظره. طولی نکشید که عاشقش شد.

صبح‌ها، مصطفی رز را که در آشپزخانه مشغول بود، تماشا می‌کرد. هر دو آشپزخانه را دوست داشتند، اما با دلایلی کاملاً متفاوت. رز آنجا را دوست داشت چون با کمال‌میل آشپزی می‌کرد و برایش حکم یک وطن را داشت. مصطفی برعکس، او را در میان اشیای روزمره تماشا می‌کرد؛ دستمال آشپزخانه که رنگش با کاشی می‌خورد، قهوه‌جوشی که برای یک گردان کافی بود، لکه‌ی شکلات روی قفسه که داشت کم‌کم خشک می‌شد. بیش از همه با علاقه به دستانش که می‌بریدند، به‌هم می‌زدند و خرد می‌کردند نگاه می‌کرد. تماشایش هنگام درست کردن پنکیک، لحظه‌ای تسلابخش در زندگی بود.

اوایل مادر و خواهر بزرگ‌تر مرتب برایش نامه می‌نوشتند و از اوضاع و احوالش و اینکه کی به آن‌ها سری خواهد زد، می‌پرسیدند. سؤالاتی می‌پرسیدند که او با زرنگی از زیرش در می‌رفت و مرتب برایش بسته می‌فرستادند. مادر بیشتر از دیگران. در طی این بیست سال او فقط یک‌بار مادرش را دید؛ نه در استانبول بلکه در آلمان. وقتی که برای شرکت در کنفرانس زمین‌شناسی و گوهرشناسی به فرانکفورت رفته بود، از مادر خواست که بیاید و همدیگر را ببینند. به این ترتیب مادر و پسر در آلمان با هم دیدار کردند. مثل پناهندگان سیاسی که نمی‌توانستند به ترکیه بروند و سال‌ها همین‌طور همدیگر را می‌دیدند.

در آن زمان مادر می‌خواست حتماً او را ببیند و اصلا نپرسید که چرا به استانبول نمی‌آید. عجیب است که چطور مردم این‌قدر زود به شرایط غیرعادی، عادت می‌کنند.

مصطفی کازانچی به ته هواپیما که رسید، پشت دو مرد جلوی در دستشویی ایستاد. وقتی که به یاد شب قبل افتاد، آهی کشید. رز نمی‌دانست که او در طی ده سال گذشته، بعد از کار و در مسیر خانه، همیشه در جایی از توسان توقف می‌کند تا سری به آرامگاه ال تیرادیتو[1] بزند.

جایی کوچک و نه خیلی مشهور در مرکز شهر، تنها آرامگاهی در آمریکا که بنا به نوشته‌ی تابلوی سردرش به روح یک گناهکار تقدیم شده بود. روح یک واعظ سابق، کسی که طرد شده بود. حالا دیگر کسی جزییات قضیه‌ای را که در میانه‌ی قرن نوزدهم اتفاق افتاده بود، نمی‌دانست؛ چه کسی گناهکار بود، چه گناهی کرده بود و از همه مهم‌تر اینکه چطور به اینجا رسید که برای نامی‌آلوده به خطا و گناه، آرامگاه بسازند. البته مهاجران مکزیکی بیشتر از دیگران خبر داشتند، ولی علاقه‌ای به در جریان قرار دادن بیگانگان از خود نشان نمی‌دادند. برای مصطفی کازانچی هم دانستن جزییات تاریخی ماجرا اهمیتی نداشت. برایش همین کافی بود که ال تیرادو آدم خوبی بود، در هرصورت بدتر از دیگران نبود و با اینکه در گذشته کارهای وحشتناکی انجام داد ـ از راه راست منحرف شد و آن‌قدر بد بود که نام گناهکار بر او نهند ـ بخشیده شد و حالا چیزی دارد که خیلی از آدم‌ها از آن محرومند، یعنی یک آرامگاه.

پس مصطفی دیروز غروب بعد از هجوم افکار تیره و تار به سراغ این آرامگاه رفت. توسان با اینکه شهر کوچکی بود، اما با احتساب اماکن مقدسش بزرگ به‌حساب می‌آمد. اگر مصطفی می‌خواست، می‌توانست به مسجد برود. اما او در حقیقت آدمی مذهبی نبود و هیچ‌وقت به آنجا نرفته بود. او به معبد یا کتاب‌مقدس نیازی نداشت. او به سراغ آرامگاه ال تیرادو نمی‌رفت تا دعا بخواند. به آنجا می‌رفت چون تنها جایی بود که او برای مورد قبول قرار گرفتن نباید آدم دیگری می‌شد. به آنجا می‌رفت چون جو این محیط ساده، تاثیرگذار و درعین‌حال اسرارآمیز را دوست داشت؛ مخلوطی از روح مکزیکی و سنت‌های امریکایی. یک‌دوجین شمع که آدم‌های متفاوتی روشن

1. El Tiradito

کرده بودند،کسانی که شاید خودشان هم گناهکار بودند، کاغذهای تا شده لابه‌لای درز و شکاف دیوار که در آن بازدیدکنندگان به گناهشان اعتراف کرده و در آنجا پنهان نموده بودند. همه چیز به حال و هوای کنونی او می‌خورد.

: «آقای عزیز، حالتان خوب است؟» همان مهماندار چشم فیروزه‌ای بود.

سر تکان داد و کوتاه و این‌بار به زبان انگلیسی پاسخ گفت: «بله، ممنون. حالم خوب است. فقط کمی‌مسافرت هوایی اذیتم می‌کند.»

در نور مخملی یک تیرچراغ برق که از پشت پنجره به اتاق نفوذ می‌کرد، خاله سلیها خودش را توی تخت جمع کرده بود. در یک دست گوشی، شیشه‌ی ودکا تکیه داده به زانو و سیگار روشن هنوز میان انگشتان.

خاله بانو پاورچین وارد اتاق شد. در جا محل سوختگی پتو را خاموش کرد و سیگار را توی جاسیگاری فشار داد. گوشی را برداشت و گذاشت روی قفسه، شیشه‌ی ودکا را زیر تخت پنهان کرد. بعد ملافه را روی خواهرش کشید و چراغ را خاموش کرد.

پنجره را گشود. هوا تازه بود و طعم شور باد دریا را با خود داشت. همان‌طور که دود و بوی سوختگی از اتاق بیرون می‌رفت، خاله بانو به چهره‌ی رنگ پریده‌ی خواهر کوچکش نگاه می‌کرد که به‌نظر خسته‌تر از آنچه به سنش می‌خورد، می‌آمد. در این نور گرفته‌ی زرد که از لابلای پرده به داخل می‌رسید، چهره سلیها شروع به سرخ شدن کرد، انگار الکل و غصه چنان درخشانش کرده باشد. خاله بانو با نگاهی پر از همدردی، نرم پیشانی خواهر را بوسید. بعد خیلی کوتاه نگاهی به چپ و راست، به‌سمت دو جن انداخت که از روی شانه بادقت هر حرکت او را زیر نظر داشتند.

شازده زهرمار با لحنی که ته مزه‌ی بدخواهی در آن بود، گفت: «چه اتفاقی افتاده، بانوی من؟» حتی سعی نمی‌کرد لذتش را از دیدن بیچارگی و غم سرورش مخفی کند. همیشه از دیدن ضعف قدرتمندان کیف می‌کرد.

در چهره‌ی خاله بانو طرحی از یک اخم به چشم خورد. پاسخی نداد.

پس شازده زهرمار از روی شانه به تخت خاله سلیها پرید و به نحو خطرناکی

نزدیک او نشست. چشم‌هایش از فکری که همین حالا به سرش زده بود، برق می‌زد. با حرکتی سریع، طوری‌که نزدیک بود خاله سلیها را از خواب بپراند، انتهای روکش تخت را کشید و پارچه را مثل یک روسری به سر کشید.

«حالا می‌خواهم چیزی بگویم.» دست‌ها را به کمر زد و صدایش را زنانه کرد و انگار دارد ادای کسی را در می‌آورد گفت: «در زندگی چیزهایی هست...»

خاله بانو فوراً فهمید که دارد چه چیزی را تقلید می‌کند و احساس کرد که پشتش تیر می‌کشد.

«در زندگی چیزهای وحشتناکی هست که آدم‌های خوب، آن‌ها که خدا بهشان رحم کرده، کوچک‌ترین اطلاعی از آنان ندارند. و من به تو می‌گویم که هیچ اشکالی ندارد که آن‌ها از این مسائل بی‌خبرند. همین هم ثابت می‌کند که چقدر آدم‌های خوبی هستند. جز این بود که دیگر نمی‌شدند خوب، جز این است؟ اما اگر یک‌بار پایت به مین شرارت خورد، این دسته، آن آدم‌هایی نیستند که بتوانی روی کمک‌شان حساب کنی.»

خاله بانو با ترسی احترام‌آمیز به شازده زهرمار نگاه می‌کرد که شمد را از سر برداشت و دوباره برگشت سرجایش، آماده برای اینکه نقش دومین گوینده را بازی کند. به همین دلیل کشمش‌های طلایی را که خاله سلیها زیاد آورده بود، برداشت و با قدرت جادویی‌اش در هوا به شکل دست‌بند و گردنبند در آورد و بعد هر دو را به دست و گردن کرد و خندید. خیلی راحت می‌شد حدس زد که می‌خواهد نقش چه کسی را بازی کند. فرم و شیوه‌ی آسیا را خیلی ساده می‌شد شناخت.

شازده زهرمار که خیلی از ابتکار خودش حظ کرده بود، ادامه داد: «یعنی باورت می‌شود که من از یک جن بد ذات کمک بگیرم، خاله جان؟»

بعد شازده زهرمار دست‌بنند و گردنبند را باز کرد و دوباره خودش را روی تخت سلیها انداخت و با لحنی کشدار پاسخ داد.: «شاید عزیزم، امیدوارم که هیچ‌وقت نیازی به این کار نباشد.»

«بس است دیگر، این کارها چه معنایی دارد؟» خاله بانو با عصبانیت حرفش را

قطع کرد درحالی‌که خودش پاسخ را می‌دانست.

«این...» شازده زهرمار دست‌هایش را مثل یک هنرپیشه‌ی فروتن که برای بازی درخشانش تشویق می‌شود باز و تعظیم غرایی کرد: «...یک لحظه‌ی کوتاه بود. یک برگ نازک از خاطرات.»

با نگاهی پر از نفرت دوباره سر برداشت و صدایش را بلند کرد: «این‌ها باید تو را به یاد کلمات خودت می‌انداخت، بانوی من!»

خاله بانو چنان وحشت‌زده شد که تمام بدنش به لرزه افتاد. در نگاه این موجود آن‌قدر نفرت وجود داشت که او نمی‌دانست چرا خود را یک‌بار برای همیشه از شر او خلاص نمی‌کند. چطور می‌توانست این‌قدر خود را به او نزدیک احساس کند، انگار که رازی نهان بین‌شان وجود داشته باشد؟ تا به‌حال هیچ‌وقت نشده بود که خاله بانو این‌طور از جن خود بترسد.

خاله بانو تا به حال از کاری که شاید، باید دست به آن می‌زد، این‌قدر به وحشت نیافتاده بود.

۱۶

گلاب

پتیت-ما گفت: «بازهم شر یک چشم بد از سرمان گذشت! صدای مهیب‌اش را شنیدید؟ جرینگ! اوه، پژواکش قلبم را لرزاند. چشم بد یک آدم حسود و بدذات بود. خدا همه‌ی ما را حفظ کند!»

روز یک‌شنبه سر میز صبحانه بود و سماور داشت در گوشه‌ی اتاق قل‌قل می‌کرد. همان وقتی که سلطان پنجم زیر میز به انتظار تکه‌ی بعدی پنیر گوسفندی نشسته بود و کاندیدای مردود برنامه‌ی کارآموز هفته‌ی گذشته داشت توضیح می‌داد که کجای کار غلط پیش رفته و چرا نباید او را از برنامه کنار می‌گذاشتند، استکان چای در دست آسیا شکست؛ آن‌قدر غیر منتظره که او واقعاً شوکه شد. تنها چیزی که می‌دانست این بود که مثل همیشه استکان را تا نیمه با چای دم کشیده و بعد با آب داغ پر کرده بود و وقتی می‌خواست اولین جرعه را بنوشد، جرینگی کرد و استکان به شکل زیگزاگ از بالا تا پایین ترک خورد، درست مثل شکاف وحشتناکی که بعد از زلزله در زمین به وجود می‌آید. چای نفوذ کرد به رومیزی دستبافت و لکه‌ای به رنگ قهوه‌ای تیره به‌جا گذاشت.

خاله فریده نگاهی مشکوک به آسیا کرد: «کسی تو را چشم‌زده؟»

آسیا خنده‌ی تلخی کرد: «مرا چشم بزنند؟ قول می‌دهم کسی در این شهر به زیبایی من حسودی‌اش نشود.»

خاله فریده گفت: «امروز در روزنامه گزارشی درباره‌ی یک دختر هجده ساله خواندم که با زانو زمین خورد و مرد. منظورم این‌ست که می‌توانست چشم بد باشد.»

و می‌شد ترس را در چشمانش دید.

آسیا گفت: «خیلی ممنون برای حمایت معنوی» ولی وقتی دید که چه چیزی نفس خاله‌ی دیوانه را بند آورده، لبخندش به اخم بدل شد: نمک‌دان و فلفل‌دانی به شکل آدم‌برفی. همین دیروز آسیا به این امید که یک مدتی گم‌وگور شوند، آن‌ها را در کمد مخفی کرده بود و حالا هر دو دوباره روی میز بودند. این دو شی سرامیکی که هم چرند و هم متأسفانه بسیار بادوام بودند، آن‌قدر به هم شباهت داشتند که آدم به زحمت فرقی میان فلفل‌پاش و نمک‌پاش می‌دید.

«ای‌کاش حال پتیت-ما بهتر بود و برایت سرب داغ می‌ریخت.» این را خاله بانو با چنان چهره‌ی درهمی گفت که آسیا تا به حال ندیده بود. با اینکه وقتی بحث قوای ماوراطبیعه و جن و پری می‌شد، خاله بانو با تجربه‌ترین فرد در خانواده بود، اما حق ریختن سرب داغ را نداشت. شرط لازم کارآموزی بود که تا به حال از او دریغ شده بود.

حدود ده سال پیش که هنوز بیماری پتیت-ما در مراحل اولیه بود و او تصمیم گرفت که اسرار سرب‌ریزی را به زنی از خانواده بیاموزد، جانشینی که همه فکر می‌کردند یعنی خاله بانو را انتخاب نکرد و به جایش رفت سراغ خاله سلیها، بزرگترین مرتد همه‌ی زمان‌ها. انتخابی که همان وقت موجب اعتراضات زیادی در خانواده شد.

«شوخی می‌کنی؟» این واکنش خاله سلیها بعد از شنیدن تصمیم پیرزن بود: «من که نمی‌توانم سرب بریزم. اعتقاد ندارم. من مرتدم.»

«من که معنی این حرف‌ها را نمی‌دانم، اما به تو بگویم که فایده‌ای ندارد.» پتیت-ما ادامه داد: «تو قابلیتش را داری. یاد بگیر.»

خاله سلیها پرسید: «چرا من؟» و سعی کرد که در مورد این امکان فکر کند: «چرا خواهر بزرگم را انتخاب نمی‌کنی؟ او با کمال میل اسرار این کار را خواهد آموخت. من آخرین کسی هستم که تو می‌توانی جادوجنبل یادش بدهی.»

پتیت-ما که کمی دلخور شده بود، پاسخ داد: «این کار ربطی به جادو جنبل ندارد. قرآن قدغن کرده! تو مناسب این کاری. تو قاطعیت، شخصیت و خشم را با هم داری.»

خاله سلیها گفت: «خشم؟ برای چه به خشم نیاز است؟ اگر کارمان بمباران کردن

آدم‌های غیر قابل تحمل با کلمات زشت و ناپسند بود، من بهترین کاندیدا به‌حساب می‌آمدم، اما شک دارم وقتی صحبت از کمک به دیگران باشد، به درد بخورم.»

پتیت-ما جواب داد: «تو حق نداری که خوبی‌های خودت را دست کم بگیری.»

بعد از آن خاله سلیها به نکته‌ای اشاره کرد تا این بحث برای همیشه بسته شود: «من شخص مناسبی نیستم. من شاید یک مرتد پریشان احوال باشم، اما تا آخر سر حرفم می‌مانم.»

«برو دهانت را با صابون بشور!» ننه کلثوم که تصادفاً گفتگوی‌شان را شنیده بود، نگاهی تلخی به او انداخت.

اما خاله سلیها از آن‌وقت دیگر وارد این بحث نشد. نیمی از خانواده به‌شدت پشت کمالیست‌ها ایستاده بودند، نصف دیگر مسلمان معتقد بودند. دو گروهی که مرتب باهم تضاد داشتند، اما با این همه به نحوی زیر یک سقف زندگی می‌کردند. در این میانه ماورالطبیعه در زندگی‌شان، حالا مربوط به هر دسته‌ای که می‌شدند، چیزی کاملاً طبیعی بود؛ مثل نیازهای روزمره چون آب و نان. باتوجه به چنین پیش‌زمینه‌ای خاله سلیها تصمیم گرفت فاصله‌اش را با هر دو گروه به یک اندازه حفظ کند.

به همین دلیل در تمام این سال‌ها پتیت-ما تنها سرب‌ریز خانواده‌ی کازانچی باقی ماند. اما تازگی‌ها این احساس را داشت که دیگر باید دست بردارد. چون یک روز خود را با یک تابه‌ی داغ پر از سرب دید که نمی‌دانست باید با آن چه کند: «چرا این را دست من دادید؟» معلوم بود که دستپاچه است. کسی تابه را خیلی آرام از دستش گرفت و دیگر جرأت نکردند این کار را به او بسپارند. اما حالا که دوباره وارد این بحث شده بودند، همه به‌سمت پیرزن برگشتند تا ببینند، حرفشان را دنبال کرده است یا نه.

پتیت-ما حالا که همه‌ی توجهات سر میز صبحانه روی او بود، سر بلند کرد و با کنجکاوی به خانواده چشم دوخت و در همان حال با سروصدا تکه‌ی آخر سوجوکش را جوید، لقمه را قورت داد، سرفه کرد و وقتی تازه از دنیای خودش خارج شد، با ذهنی روشن همه‌ی خانواده را متعجب ساخت.

«آسیا، عزیز دلم، من برایت سرب می‌ریزم تا چشم حسود بترکد.»

آسیا با لبخند گفت: «مرسی، پتیت-ما»

وقتی آسیا بچه بود، پتیت-ما مرتب برایش سرب می‌ریخت تا چشم بد از او دور شود. به‌نظر می‌رسید آسیا که بچه‌ی لاغر و ضعیفی بود، احتیاج به کمی‌حمایت داشته باشد. معلوم نبود به چه دلیل مرتب پایش پیچ می‌خورد و با صورت زمین می‌خورد و هر بار هم لب پایین‌اش را زخمی می‌کرد. همه هم به‌جای مقصر دانستن قدم‌های لرزان کودک، چشم بد را مسئول می‌دانستند و او را به پتیت-ما می‌سپردند.

اوایل آسیا از این مراسم خوشش می‌آمد. بامزه و هیجان‌انگیز بود و چون در مرکز توجه قرار می‌گرفت، راضی بود. آسیا به‌خاطر داشت که آن موقع می‌توانست از هر نمایش جادو جنبلی لذت ببرد. آن‌قدر بچه بود که اگر نه به جادو، اما به قدرت خانواده در مقابله با سرنوشت باور داشته باشد. او از همه‌ی بخش‌های این مراسم لذت می‌برد؛ چهار زانو روی بهترین فرش خانه بنشیند، لحافی را روی سرش نگه دارند، احساس کند که یک پرده‌ی خاص از او محافظت می‌کند، مخفیگاهی امن و دعاهایی که از هر سو روان بودند. وقتی که پتیت-ما سرب داغ را در آب می‌ریخت و زیرلب می‌خواند: «چشم بد از دخترم دور، چشم بد کور.» جلزولزی که شبیه فریاد بود، برمی‌خاست.

سرب به‌سرعت به شکل‌های مختلفی در می‌آمد و سفت می‌شد. اگر چشم بد در همان نزدیکی‌ها بود، همیشه توده‌ی سرب به شکل سوراخی مثل چشم در می‌آمد.

آسیا یادش نمی‌آمد که حتی یک‌بار هم چشم را پیدا نکرده باشند.

با اینکه با فال قهوه‌ی خاله بانو و سرب‌ریزی پتیت-ما بزرگ شده بود، اما در تحلیل نهایی، ارتداد را از مادر به ارث برده بود. او به این نتیجه رسیده بود که همه‌اش به تفسیر آدم مربوط می‌شود. اگر حتی به اسب بنفش تک‌شاخ هم اعتقاد داشته باشی، چیزی نمی‌گذرد که همه‌جا آن را می‌بینی. همان‌طور که واقعیت مادی و پیشگویی به‌هم مرتبطند؛ حالا چه فال قهوه، چه سرب‌ریزی. و البته شکل و چگونگی عمل هم همین‌طور بود. مثل ارتباط کویر و مهتاب کویر. هر چند یکی به دیگری به عنوان پس‌زمینه نیاز دارد، هر کدام هم به تنهایی وجود دارند. مهتاب کویر بدون کویر

هم هست. به همین ترتیب هم نمی‌شود آنچه را که چشم انسانی در یک تکه سرب می‌بیند، فقط به یک فرم تقلیل داد. اگر به مدت طولانی و بادقت به آن نگاه کنیم، حتی می‌شود اسب تک‌شاخ بنفش هم در آن دید.

با تمام بی‌اعتقادی نهادینه شده در آسیا، حالا که پتیت-ما تصمیم به اجرای این مراسم گرفته بود، نمی‌خواست مخالفت کند. علاقه‌اش به پتیت-ما آن‌قدر بود که نمی‌توانست پیشنهاد او را رد کند. شانه بالا انداخت و با اطمینان از اینکه بعد از صبحانه همه را از یاد می‌برد گفت: «باشد، بعد از صبحانه مثل آن قدیم‌ها برایم سرب بریز.»

درست در همین لحظه در حمام طبقه‌ی پایین باز شد و آرمانوش که به‌نظر خسته و کلافه می‌آمد به آن‌ها پیوست. در چشم‌های خوشگلش می‌شد غم و اندوه را دید. این آرمانوش دیگری بود که تقریباً برای دنیای دوروبر دست‌نیافتنی و مسن‌تر به‌نظر می‌رسید.

خاله سلیها بعد از سکوتی کوتاه گفت: «برای مادربزرگت خیلی متأسف شدیم. اینجا همه‌مان از ته دل با تو همدردیم.»

آرمانوش که سعی می‌کرد چشمش به چشم کسی نیافتد گفت: «ممنون». یک صندلی خالی را جلو کشید و روی آن میان خاله بانو و آسیا نشست. آسیا برایش چای ریخت و خاله بانو با پنیر، تخم‌مرغ و مربای خانگی از او پذیرایی کرد. سیمیت هشتمی را هم به او داد. آن‌ها هنوز هم به آن رسم قدیمی‌که صبح یک‌شنبه هشت سیمیت از فروشنده‌ی دوره‌گرد بخرند، وفادار بودند.

اما آرمانوش فقط نگاهی بی‌تفاوت به سفره انداخت. با حواس‌پرتی چند دقیقه‌ای استکانش را به‌هم زد، بعد به‌سمت خاله سلیها برگشت و پرسید: «می‌توانم وقتی دنبال مادرم می‌روی، با تو به فرودگاه بیایم؟»

«معلوم است. باهم می‌رویم.» خاله سلیها اول پاسخ داد و بعد برای دیگران ترجمه کرد.

ننه کلثوم پرید وسط حرف «من هم می‌آیم.»

خاله سلیها گفت: «باشد مامان، با هم می‌رویم.»

آسیا هم وارد شد: «من هم می‌آیم.»

خاله سلیها خیلی محکم گفت: «نه دختر خانم، تو اینجا می‌مانی تا برایت سرب بریزند.»

آسیا به او خیره ماند، انگار بخواهد بگوید: **منظورت چیست؟** چرا او کنار گذاشته شد؟ اگر در این خانه فقط کورسویی از دمکراسی و آزادی بیان وجود داشت، مربوط به دیگران بود و ربطی به او نداشت. همین‌که پای او به میان می‌آمد، در خانه حکومت دیکتاتوری به پا می‌شد. با نگاهی در مرز ناامیدی، آسیا آهی از دل کشید و بدون آنکه بداند چرا و براساس میلی ناگهانی برای تند کردن غذایش، فلفل‌پاش سرامیک را برداشت. وقتی که آدم‌برفی زشت را دوباره سر جایش می‌گذاشت، خطی از تردید برای لحظه‌ای از چهره‌اش گذشت. روی آخرین لقمه‌ی تخم‌مرغش تا می‌توانست نمک پاشیده بود.

تا آخر صبحانه، آسیا از دیگران فاصله گرفت و در خود فرو رفت. بعد از مدتی خاله بانو درحالی‌که از پهلو نگاهش می‌کرد، با لحنی پر از همدردی پرسید: «چرا ما، یعنی من و تو با هم نرویم خرید؟ می‌توانیم بعد از صبحانه با هم برویم و یکی دوساعت دیگر برگردیم. حتماً خوش می‌گذرد!»

خاله بانو وسط جمله سرش را کج کرد: «به یک شرط، باید با من به آشپزخانه بیایی و در تقسیم آشوره کمک کنی.»

آسیا با بی‌تفاوتی سر تکان داد. **فرق هم می‌کند؟** و فکر کرد **فرق هم می‌کند...؟**

آشپزخانه بوی یک رستوران شلوغ در ظهر یک‌شنبه را می‌داد. از همه بیشتر بوی تند دارچین به مشام می‌رسید. آسیا ملاقه را برداشت و شروع کرد به ریختن آشوره در پیاله‌های کوچک شیشه‌ای؛ در هر کدام تقریباً نصف ملاقه. از خود می‌پرسید که چرا خاله سلیها نخواست او را با خود به فرودگاه ببرد. جا که به اندازه‌ی کافی بود. به این فکر افتاد که شاید خاله سلیها می‌خواست او را از مهمانان دور نگه دارد. به یاد آورد

که زیاد از خبر بازگشت مصطفی بعد از بیست سال هیجان‌زده نشده بود.

«می‌توانم کمکت کنم؟»

وقتی آسیا سر برگرداند، دید که آرمانوش نگاهش می‌کند.

«معلوم است، چرا که نه؟ ممنون.» آسیا کاسه‌ی بادام را به دستش داد: «روی هر کدام یک‌کم بریز.»

مدتی در کنار هم کار کردند و در این مدت فقط چند جمله‌ی کوتاه و غم‌انگیز راجع به مادربزرگ شوشان ردوبدل شد.

«من به استانبول آمدم چون فکر می‌کردم اگر تنها به این شهر بیایم، می‌توانم میراث خانوادگی‌ام را بهتر درک کنم و ببینم در زندگی کجا ایستاده‌ام. فکر می‌کنم می‌خواستم ترک‌ها را بشناسم تا بفهمم ارمنی بودن چه معنایی دارد. تمام سفر یک تلاش برای درک گذشته‌ی مادربزرگم بود. می‌خواستم برایش بگویم که چطور دنبال خانه‌اش رفتیم... حالا مرده...» آرمانوش شروع کرد به اشک ریختن: «حتی نشد یک‌بار دیگر هم ببینمش.»

آسیا، آرمانوش را در آغوش گرفت. ناشیانه، عادت نداشت که عشق و همدردی نشان بدهد. گفت: «پیش از اینکه استانبول را ترک کنی، می‌توانیم یک‌بار دیگر به دنبال رد پاهای دیگری از گذشته‌اش بگردیم. برویم همانجا و از دیگران بپرسیم. شاید ردی پیدا کردیم.»

آرمانوش سرتکان داد: «خیلی ممنون، اما گمان کنم وقتی مادرم بیاید، نتوانیم تنها جایی برویم. او به‌شدت مضطرب و نگران است.»

وقتی صدای قدم‌هایی را پشت سرشان شنیدند، سکوت کردند. خاله بانو آمده بود به آن‌ها سربزند. مدتی همان‌طور که داشتند روی دسر را تزئین می‌کردند، نگاهشان کرد و با لبخند پرسید: «آرمانوش داستان آشوره را می‌داند؟» البته بیش از آنکه یک سؤال باشد، مقدمه‌ی یک داستان بود.

همان‌طور که دو دختر با هم مشغول انار دان‌کردن و ریختن و دارچین و خلال بادام را روی کاسه‌ها بودند، خاله بانو قصه‌اش را شروع کرد.

«یکی بود، یکی نبود. در کشوری همین نزدیکی‌ها، مردم روزگاری نه‌چندان خوش و رسم و رسومی بسیار زشت داشتند. وقتی که الله مدتی فساد و تباهی آنان را دید، پیامبری فرستاد. نوح؛ تا مردم را از بیراهه به راه بیاورد. اما تا نوح دهان باز می‌کرد که مردم را با واقعیت آشنا کند، همه سر برمی‌گرداندند و به او ناسزا می‌گفتند. می‌گفتند دیوانه و مجنون است...»

آسیا با نگاهی شوخ به‌سمت خاله برگشت. می‌دانست که چطور لجش را دربیاورد.

: «اما آنچه بیشتر نوح را خشمگین ساخت، خیانت همسرش بود. نه خاله جان؟ زنش هم با دیگران همدست نشد؟»

«بله، بله، همین کار را کرد. مار خوش‌خط‌وخال!» خاله بانو حالا میان دست نبردن در داستان‌های مذهبی و میل خودش برای اضافه کردن چند نکته گیر کرده بود.

«هشتصد سال نوح تلاش کرد که زن و مردمانش را به راه راست دعوت کند... از من نپرس که چرا این‌قدر طول کشید. چون زمان یک قطره در اقیانوس است و کسی نمی‌تواند دو قطره را اندازه بگیرد تا بفهمد کدامشان بزرگ‌تر است. در هر صورت نوح هشتصد سال تلاش کرد تا مردم را از معصیت نجات دهد. یک روز خدا جبرئیل را بر او ظاهر کرد. ملک مقرب خدا در گوشش خواند؛ یک کشتی بساز و از هر جنس جفتی...»

همان‌طور که آسیا داشت ترجمه می‌کرد، با اینکه نیازی به ترجمه نبود، صدایش کم‌کم پایین آمد. این همان قسمت داستان بود که دوست نداشت.

«در کشتی نوح مردمی با همه‌ی اعتقادات بودند.» خاله بانو به حرفش ادامه داد: «داوود بود، موسی بود، سلیمان، مسیح و محمد که درود بر او و خاندانش باد. همه آماده و به انتظار بودند.

به زودی توفان شروع شد. خدا فرمان داد: ای آسمان، الان زمانش فرا رسیده. بگذار ابرها ببارند. کنار نکش، بگذار آب همه‌جا را بگیرد، خشم‌ات را نشان بده! و به زمین فرمان داد: آی زمین آب را به خود راه نده، راه را بر آن ببند. آب به‌سرعت بالا آمد و فقط اهالی کشتی جان‌به در بردند.»

حالا صدای مترجم بالا رفت. چون بخش مورد علاقه‌ی آسیا بود. او با علاقه مجسم می‌کرد که چطور سیل روستاها و تمدن را درست مثل خاطرات ناخوشایند گذشته، با خود می‌برد.

«روزها در میان آب بادبان افراشتند. به زودی آذوقه کم آمد. دیگر کسی حتی یک وعده غذای درست و حسابی نداشت. نوح فرمان داد: هر کس هر چه دارد، بیاورد. همه همین کار را کردند؛ مردم و جانوران، پرندگان و حشرات. هر کس هر چه داشت آورد. با این مواد در یک دیگ بزرگ آشوره پختند.» خاله بانو با لبخند فاتحانه‌ای به دیگ نگاه کرد، انگار نوح باشد.

: «این قصه‌ی دسرماست.»

طبق نظر خاله بانو همه‌ی اتفاقات مهم دنیا با آشوره مربوط می‌شد. در همین روز خدا آدم را بخشید، یونس از دهان ماهی نجات پیدا کرد، شمس و مولانا همدیگر را یافتند، مسیح به آسمان رفت و ده فرمان به موسی نازل شد.

«از آرمانوش بپرس که برای ارمنی‌ها کدام تاریخ از همه مهم‌تر است.» خاله بانو به این امید پرسید که آن را هم یک طوری به آنچه می‌خواست پیوند بزند.

همین‌که پرسش ترجمه شد، آرمانوش پاسخ داد: «نسل‌کشی.»

آسیا به خاله لبخندی زد و زحمت ترجمه را به خود نداد: «گمان کنم به کار تو نیاید.»

در همین لحظه خاله سلیها مجهز به کیف دستی وارد شد: «همه‌ی مسافران به مقصد فرودگاه لطفاً سوار شوند.»

«من هم با شما می‌آیم.» آسیا ملاقه را گذاشت روی میز.

خاله سلیها با قیافه‌ی بی‌تفاوتی گفت: «ما که در این مورد حرف زدیم.» شبیه خودش نبود. طنینی بم و ترسناک در صدایش بود، انگار کسی دیگر از زبان او حرف می‌زد. غریبه اضافه کرد: «تو در خانه می‌مانی، دختر خانم.»

چیزی که آسیا را بیش از همه نگران می‌کرد این بود که نمی‌توانست از چهره‌ی خاله سلیها چیزی بفهمد. حتماً باید گناهی از او سرزده که مادر این چنین عصبانی‌ست،

اما نمی‌دانست چه کرده، البته غیر از این واقعیت که به دنیا آمده و هست.

آسیا وقتی خاله سلیها و آرمانوش آنجا را ترک کردند، گفت: «این‌بار دیگر چه خطایی از من سر زده؟» و با ناامیدی دستش را بالا برد.

خاله بانو زیرلب گفت: «هیچ عزیزم، او تو را خیلی دوست دارد. تو پیش من و جن‌ها می‌مانی. ما با هم آشوره را تزئین می‌کنیم و بعد می‌رویم خرید.»

اما آسیا حال خریدکردن نداشت. آهی کشید و مشتی انار برداشت و روی کاسه‌هایی که هنوز تزئین نشده بودند، ریخت. چنان دانه‌ها را مرتب و منظم گذاشت، انگار برای بچه‌ی بدبخت قصه‌ها رد پایی می‌گذارد تا خانه را دوباره پیدا کند. به‌نظرش آمد که دانه‌های انار در زندگی پیشین، دانه‌های یاقوت گرانبهایی بودند.

به‌سمت بزرگترین خاله برگشت: «خاله جان، چه بر سر آن گل‌سینه‌ی طلایی که یک وقت داشتی آمده؟آن گل‌سینه‌ی انار؟کجاست؟»

رنگ خاله بانو پرید. شازده زهرمار در گوشش خواند: «**چه وقت به یاد می‌آوریم،آن چیزهایی را که به یاد می‌آوریم؟ چرا سؤالاتی را می‌پرسیم که می‌پرسیم؟**»

توفان نوح، هر قدر هم که وحشتناک، با افتادن بی‌صدای چند قطره آغاز شد. چند قطره‌ی پراکنده که خبر از فاجعه می‌دادند، قاصدانی که هیچ‌کس توجهی به آنان نکرد. ابرهای تیره و تار بر روی هم انباشته شدند؛ چنان تیره و چنان سنگین که انگار سرب مذاب لبریز از چشم شور باشند. هر سوراخی در ابر یک نگاه خیره‌ی آسمانی بود که برای گناهان زمینی اشک می‌ریخت.

اما روزی که به خاله سلیها تجاوز شد، بارانی نبود. در حقیقت حتی یک تکه ابر هم در آسمان آبی و درخشان پیدا نمی‌شد. آسمان آن روز لعنتی را سال‌ها در خاطر داشت، نه به‌خاطر اینکه نگاهش را به آنجا دوخته بود تا دعا کند یا از خدا کمک بخواهد بلکه در میانه‌ی کشمکش سرش به تیزی لبه‌ی تخت خورده بود و او که دیگر قدرت تکان خوردن زیربار سنگینی تن مرد را نداشت، بی‌اختیار به آسمان نگاه کرد تا در آنجا بالن بزرگ تبلیغانی را که به آرامی در حرکت بود، ببیند؛ بالنی به رنگ نارنجی

و سیاه که شابلنی عظیم را با آرم کداک (KODAK) با خود به پرواز درآورده بود.

سلیها از تصور دوربین عکاسی عظیمی‌که می‌تواند از همه چیز در این لحظه روی زمین عکس بگیرد، به خود لرزید. یک دوربین پولاروید که دارد از صحنه‌ی تجاوز در یک اتاق از خانه‌ای در استانبول عکس فوری می‌گیرد.

او از ظهر در اتاقش تنها بود و داشت از این تنهایی که در خانه‌شان پدیده‌ی نادری بود، لذت می‌برد. تا وقتی پدر زنده بود، کسی جرأت بستن در اتاقش را نداشت. هر چیز خصوصی به‌نظر مشکوک می‌آمد. همه چیز باید علنی و جلوی دید می‌بود. تنها جایی که می‌شد درش را قفل کرد، دستشویی بود و آن هم اگر مدتش زیاد می‌شد، حتماً کسی به در می‌کوفت. فقط بعد از مرگ پدر، سلیها اجازه پیدا کرد، به اتاقش برود و در را قفل کند. نه مادر و نه خواهران نیاز او را به خلوت‌کردن با خود درک نمی‌کردند. سلیها گاه‌وبی‌گاه آرزو می‌کرد که برای خود خانه‌ای داشته باشد و از اینجا برود.

صبح زود، زنان خانواده‌ی کازانچی رفتند سر خاک لونت کازانچی. اما سلیها عذر و بهانه‌ای تراشید. نمی‌خواست با کل خانواده به گورستان برود. او ترجیح می‌داد تنها برود، روی خاک بنشیند و از پدر سؤالاتی را بپرسد که در زمان حیاتش پاسخی به آنان نداده بود. سلیها می‌خواست بداند که چرا با کسی که از گوشت و پوست خودش بود، این‌قدر خشن و نامهربان برخورد می‌کرد. می‌خواست بپرسد که آیا کوچک‌ترین تصوری از اینکه هنوز روحش دست از سر او برنداشته دارد؟ تا امروز هم گاهی سلیها ناخودآگاه صدایش را پایین می‌آورد که برای پدر مزاحمتی ایجاد نکند. لونت کازانچی از سروصدا و به‌خصوص جیغ‌وداد بچه‌ها خوشش نمی‌آمد. از دوران بچگی فقط باید پچ‌پچ می‌کردند. بچه‌ی خانواده‌ی کازانچی بودن در مرحله‌ی اول یعنی فهمیدن مفهوم پدر، اما نه در شکل بابا. بلکه پدر: خودداری مسئولانه و تحمل شکنجه‌آور درد. قوانین پدر باید در همه‌ی لحظات زندگی در نظر گرفته می‌شد. اگر یکی از بچه‌ها در اتاقی کنار اتاق پدر زمین می‌خورد و صدمه می‌دید، باید فریاد درد را در خود نگه می‌داشت. دست را روی محل زخم می‌فشرد و پاورچین به آشپزخانه یا باغچه می‌رفت

و وقتی مطمئن می‌شد که به اندازه‌ی کافی از تیررس پدر دور شده، آن‌وقت فریاد می‌کشید. البته به امید وسوسه‌انگیزی که اگر رفتارشان درست باشد، پدر عصبانی نخواهد شد. امیدی که هیچ‌وقت تبدیل به واقعیت نشد.

هر روز وقتی پدر از کار برمی‌گشت، بچه‌ها پیش از شام در انتظار بازخواست پدر، دور میز جمع می‌شدند. او هیچ‌وقت از آنان نمی‌پرسید که روزشان چطور بوده، بلکه انگار گردان کوچکی روبه‌روی خود داشته باشد، کوتاه مدت یا طولانی به چهره‌شان خیره می‌شد: بانو، خواهر بزرگ، همیشه بیش از خود نگران دیگر بچه‌ها بود. جوریه، لبش را می‌گزید تا به گریه نیفتد، فریده با نگرانی چشم می‌گرداند، مصطفی، تنها پسر، که امیدوار بود از دست این بیچاره‌ها خلاص شود و هنوز هم خود را محبوب پدر می‌دید و کوچک‌ترین فرد خانواده، سلیها، که ردی از تلخی و سرخوردگی با خود داشت. همه به انتظار می‌ایستادند تا پدر سوپش را تمام کند و کم‌کم به یکی دو یا سه نفرشان اجازه‌ی نشستن بدهد و یا اگر بچه‌ها شانس می‌آوردند به همه‌شان با همدیگر.

توبیخ‌های پشت سر هم و یا حتی کتک‌های همیشگی، سلیها را کمتر از این بازپرسی شبانه آزار می‌داد. از اینکه جلوی میز بایستد و منتظر باشد از سرتا پا براندازش کنند، انگار هر خطایی که در طی روز کرده با جوهری نامرئی که فقط پدر از عهده‌ی خواندنش برمی‌آید، بر پیشانی‌اش نقش بسته است. هر بار که لونت کازانچی خطایی را بر پیشانی یکی از بچه‌ها می‌خواند، می‌پرسید: «چرا هرگز نمی‌توانی کاری را درست انجام بدهی؟» و بعد همه‌ی بچه‌ها را تنبیه می‌کرد.

ارتباط این لونت کازانچی، با آنچه که به محض خروج از خانه به آن تبدیل می‌شد، تقریبا غیر ممکن بود. هر کسی که با او در خارج از عمارت برخورد داشت، فکر می‌کرد نمونه‌ی اعتبار، توجه به دیگران، کمک به هم‌نوع و عدالت است. از آن جنس مردها که همه‌ی دوستان صمیمی دخترانش آرزوی چنین شوهری را در سر می‌پروراندند. در خانه اما مهربانی و محبتش ته می‌کشید. همان‌طور که کفشش را در خانه از پا در می‌آورد و دمپایی به پا می‌کرد، از جلد یک بوروکرات مهربان در می‌آمد

و در قالب پدری دیکتاتور فرومی‌رفت. پتیت-ما یک‌بار گفته بود که دلیل سختگیری او نسبت به بچه‌ها از آنجا می‌آید که جدایی از مادرش باعث رنج و ناراحتی فراوانش شده است.

گاهی سلیها فکر می‌کرد که مرگ پدر مثل باقی مردهای خانواده یک اتفاق خوب بوده است. مرد دیکتاتوری مثل لونت کازانچی اگر در سالخوردگی، بیماری و ضعف محتاج بچه‌ها می‌شد، خیلی زجر می‌کشید.

سلیها می‌دانست که اگر سر خاک پدر برود، با او سخن خواهد گفت و بعد مثل یک استکان چینی که زیر فشار چشمی شور می‌شکند، شاید بزند زیر گریه. اما تصور اینکه جلوی چشم دیگران اشک بریزد، او را به وحشت می‌انداخت. همین تازگی‌ها با خودش قرار گذاشته بود که هیچ‌وقت تبدیل به یکی از این زنانی که اشک‌شان دم مشک‌شان است، نشود و اگر گریه لازم داشت، حتماً در خلوت خود باشد. به همین دلیل سلیها تصمیم گرفت در آن روز آفتابی بیست سال پیش در خانه تنها بماند.

بیشتر روز را در تخت کتاب خواند، مجلات را ورق زد و خیالبافی کرد. در کنار تخت یک دستگاه ریش‌تراش بود که با آن پایش را تراشید و یک لوسیون با عِطر گلاب که بعد از اصلاح استفاده کرد تا پوستش ملتهب نشود. اگر مادر او را می‌دید، حتماً عصبانی می‌شد. او عقیده داشت که زنان باید موهای زائد خود را با مومک از بین ببرند و هیچ‌وقت دست به تیغ نزنند. اصلاح فقط مربوط به مردان می‌شد. مومک انداختن آیینی زنانه بود. دوبار در ماه زنان خانواده‌ی کازانچی در اتاق نشیمن جمع می‌شدند تا مومک بیاندازند. اول یک تکه از مومک را روی اجاق آب می‌کردند تا بوی شیرین شکر آب شده در اتاق بپیچد. بعد روی فرش می‌نشستند و همان‌طور که با کمال جدیت با هم حرف می‌زدند و اطلاعات ردو بدل می‌کردند، آن مایع غلیظ را به پایشان می‌مالیدند و وقتی سفت می‌شد، یک دفعه می‌کشیدند. بعضی وقت‌ها هم به نزدیک‌ترین حمام می‌رفتند و روی سکوی عظیم مرمری و زیر بخار آب به پاهایشان مومک می‌گذاشتند. سلیها از حمام، این محل صددرصد زنانه، متنفر بود؛ همان‌طور که از این سنت زنانه نفرت داشت. او موهای پایش را با ماشین ریش‌تراشی می‌زد و خلاص.

سلیها پای آویزانش را تکان داد و به منظره‌شان در آینه‌ی روبه‌رو نگاه کرد. کمی دیگر لوسیون مالید و بادقت و تحسین بدنش را تماشا کرد. او از زیباییش باخبر بود و قصد پنهان کردنش را نداشت. مادر می‌گفت که زنان زیبا باید دوبرابر دیگران متواضع و در برابر مردان مراقب باشند. سلیها می‌گذاشت به‌حساب چرندیات زنی که خودش هیچ‌گاه زیبا نبوده است.

سلیها با آسودگی عرض اتاق را طی کرد و نواری داخل دستگاه ضبط گذاشت. نواری از خواننده‌ی محبوبش که دگرباش بود و صدایی آسمانی داشت. خواننده اول به عنوان یک مرد، هنرپیشه‌ی فیلم‌های ملودرام شد که نقش قهرمان را بازی می‌کرد. اما بالاخره تن به عمل جراحی داد و تبدیل به زن شد. او همیشه لباس‌هایی که توجه جلب می‌کرد، می‌پوشید و زیور آلاتی به سر و دست می‌انداخت که سلیها هم دوست داشت. البته اگر پول خریدش را می‌داشت. سلیها عاشق این خواننده بود و همه‌ی نوارهایش را داشت. دیگر وقتش بود که خواننده نوار جدیدی به بازار عرضه کند، اما ارتش که با گذشت سال‌ها از آخرین کودتا، همه چیز را تحت کنترل داشت، به تازگی اجازه‌ی کار خواننده را لغو کرده بود. سلیها نظریه‌ی خودش را داشت که چرا ژنرال‌ها از تصور یک خواننده‌ی دگرباش بر صحنه خوششان نمی‌آید.

«وجود چنین آدمی‌برایشان تهدیدکننده است.»

چشمکی به پاشای سوم زد که مثل بالشی سنگین از پشم سفید روی تخت خوابیده بود و از لای یک جفت چشم سبز باریک نگاه می‌کرد: «صدای او چنان آسمانی و لباس‌هایش چنان جذاب هستند که ژنرال‌ها می‌ترسند اگر او بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شود، دیگر کسی به صدای تیز و یونیفرم سبز قورباغه‌ای‌شان توجهی نکند. می‌توانی تصورش را بکنی که چه چیزی بدتر از یک کودتای نظامی‌ست؟ یک کودتای نظامی‌که کسی متوجه‌اش نشود.»

در همین لحظه کسی به در کوفت.

«حالا دیگر با خودت حرف می‌زنی، نفهم؟» مصطفی سرش را کرد توی اتاق.

: «صدای این موسیقی وحشتناک را کم کن.»

اگر مصطفی این عادت را نداشت که وقتی حرف می‌زند، سرش را به‌سمت راست خم کند، با چشمان خرمایی که در آن برق جوانی دیده می‌شد و موهای سیاهی که با ژل فراوان به عقب شانه کرده بود، می‌توانست پسر خوش‌تیپی باشد. این حرکت سر، یک حرکت مکانیکی و ناجور که وقتی عصبی می‌شد یا در برابر غریبه‌ها قرار می‌گرفت، شدیدتر هم می‌شد. معلوم نبود از چه موقع دچار این مسأله شده است. گاهی اشتباهاً به‌حساب خجالت گذاشته می‌شد، اما سلیها می‌دانست که از کمبود اعتماد به نفس است.

روی آرنجش بلند شد و شانه بالا انداخت: «من هر چه دلم بخواهد و هر طور دلم بخواهد گوش می‌کنم.»

بدون آنکه با خواهر به دعوا مرافعه بپردازد یا برود و در را پشت سر خود ببندد، کاری که تا به حال بیش از هزار بار کرده بود، همانجا ایستاد، انگار فکری حواسش را پرت کرده باشد: «چرا دامن‌های به این کوتاهی می‌پوشی؟»

سؤال چنان غیرمنتظره بود که سلیها یک لحظه ساکت ماند و تازه دید که انگار پرده‌ای جلوی چشمان برادر کشیده شده. در این فاصله فکر کرد: «چه جانوری شده.» آخرین کلمه را بلندتر گفت: «جانور»

مصطفی طوری برخورد کرد که انگار نشنیده. چشم‌هایش را دور اتاق گرداند: «این ریش‌تراش منست؟»

سلیها پذیرفت: «آره همین حالا می‌خواستم برگردانم سرجایش.»

«با ریش‌تراش من چکار می‌کردی؟»

با کمی تردید پاسخ داد: «به تو ربطی ندارد»

چین روی پیشانی‌اش عمیق‌تر شد: «به من ربطی ندارد؟ به اتاق من سرک می‌کشی، ریش‌تراشم را بی اجازه برمی‌داری، پایت را با آن می‌تراشی تا به مردان محله نشان بدهی و بعد مدعی می‌شوی که به من هیچ ربطی ندارد. اشتباه می‌کنی، خیلی هم اشتباه می‌کنی دختر خانم! به من خیلی هم زیاد مربوط می‌شود که تو رفتار درستی داری یا نه.»

چشمان سلیها برای یک لحظه برق زد: «چرا گورت را گم نمی‌کنی و سرت را جای دیگری گرم نمی‌کنی. با خودت ور برو.»

مصطفی سرخ شد و نگاهی خشمگین به خواهرش انداخت.

تازگی معلوم شده بود که او در رابطه با دخترها مشکل دارد. با اینکه در میان زنانی از همه‌ی گروه‌های سنی بزرگ شده بود و عادت داشت در مرکز توجه باشد، تجربه‌اش در رابطه با جنس مخالف خیلی کمتر از همسن‌هایش بود. حالا دیگر بیست سال داشت و احساس می‌کرد که در مرز خطرناک نوجوانی و مرد شدن گیر کرده است. نه می‌توانست برگردد و نه حتی یک قدم به جلو بردارد. هر چه در مورد این مرز می‌دانست، اعصابش را بیشتر خراب می‌کرد. از شرایط موجود راضی نبود.از امیال‌جنسی بدش می‌آمد و در همان حال به‌شدت مسحورش بود. در گذشته برعکس دیگر پسران جوان که مرتب در حال خودارضایی بودند، موفق شده بود که جلوی خودش را بگیرد. در سال‌های مابین سیزده تا نوزده سالگی موفق شد آن **چیز** را به قول خودش سرکوب کند. اما سال پیش وقتی در امتحان کنکور رد شد، سال‌های شکنجه دادن به جسم و نفرت از خود، واکنشی برعکس در او به‌وجود آورد تا آن چیز باشدت بیشتری عمل کند.

او همه‌جا دچارش می‌شد. در هر ساعت روز. در حمام، در زیرزمین، در توالت، زیر پتو، در اتاق نشیمن و گاهی وقتی که در خانه تنها بود، خود را به اتاق خواب خواهر کوچکش می‌رساند و روی تخت، روی صندلی، پشت میز کارش... مثل یک پادشاه بوالهوس آن **چیز** اطاعت مطلق می‌خواست. مصطفی اما هیچ‌وقت دست راستش را به کار نمی‌گرفت. دست راست را برای کارهای پاکیزه نگه می‌داشت. پاک و مباح. دست راست همان بود که با آن قرآن را لمس می‌کرد، تسبیح به‌دست می‌گرفت و درهای بسته را می‌گشود. همان دستی که با آن دست آدم‌های سالخورده را می‌گرفت و برای بوسه به لب نزدیک می‌کرد. همان قدر که دست راست متبرک بود، دست چپ به کارهای کثیف اختصاص داشت. فقط با دست چپ می‌شد جلق زد.

یک‌بار در عالم رویا جلوی پدر این کار را کرد: چهره‌اش کاملاً بی‌تفاوت بود و از

سر جایش پشت میز غذا او را زیر نظر داشت.

آخرین باری که پدر با چنین نگاهی به او خیره شده بود، روز ختنه سورانش در هشت سالگی بود. آن پسر بیچاره‌ای را که روی تخت بزرگی با ملافه‌ی ساتن خوابیده و در انتظار ختنه شدن است، به‌خاطر داشت. دور و برش پر از هدیه بود. خویشاوندان و افراد خانواده جمع شده بودند. بعضی با هم حرف می‌زدند و بعضی غذا می‌خوردند، بعضی می‌رقصیدند، درحالی‌که عده‌ای هم با جد و جهد سر به سرش می‌گذاشتند. هفتاد نفر جمع شده بودند تا عبور او از مرحله‌ی کودکی و پا گذاشتن به مردانگی را جشن بگیرند. در آن روز درست بعد از ختنه شدن و درست بعد از آنکه فریاد وحشتناکی کشید، پدر آمد کنار تخت، گونه‌اش را بوسید و در گوشش گفت: «تا به حال دیده‌ای که من گریه کنم؟» مصطفی سرجنباند. کسی تا به حال گریه‌ی پدر را ندیده بود: «دیده‌ای که مادرت گریه کند پسرم؟» مصطفی سرش را به تأکید تکان داد. مادر مرتب در حال اشک ریختن بود: «خوب.» لونت کازانچی لبخند دوستانه‌ای به پسرش زد: «پس چون تو یک مردی، مثل یک مرد رفتار کن.»

وقتی که جلق می‌زد، جرأت نمی‌کرد که شلوارش را کاملاً پایین بکشد، نه از ترس اینکه مچش را بگیرند. بلکه چون روح پدر مرتب این جمله را در گوشش می‌خواند، احساس ناامنی داشت. در سال گذشته امیال جنسی یک‌باره اختیار را به دست گرفتند. نه فقط برخلاف میل او، بلکه علی‌رغم نگاه تیز و جستجوگر پدر. انگار که دچار بیماری مسری شده باشد و او شک نداشت که این حتماً یک نوع بیماری‌ست، خود ارضایی را شروع کرد. شب و روز. بس کن! نمی‌توانست. بس کن! نمی‌توانست. کابوس می‌دید که چطور والدینش مچش را می‌گیرند. به در می‌کوبیدند، در را می‌شکستند و او را در همان حال دستگیر می‌کردند. در میان فریاد و فغان، مادر او را می‌بوسید و پشتش را نوازش می‌کرد، درحالی‌که پدر می‌خواباندش و تا می‌خورد کتکش می‌زد. مادر کبودی‌هایی را که پدر به‌جا گذاشته بود با یک قاشق آشوره می‌مالید، انگار مرهم باشد. هر بار عرق کرده، منزجر و لرزان از جا می‌پرید و برای اینکه خود را آرام کند، جلق می‌زد.

سلیها وقتی داشت مسخره‌اش می‌کرد، از این چیزها خبر نداشت.

مصطفی گفت: «شرم و حیا سرت نمی‌شود. نمی‌دانی با یک بزرگ‌تر چطور حرف بزنی. برایت مهم نیست که مردها در خیابان پشت سرت سوت بزنند. مثل فاحشه‌ها لباس می‌پوشی و بعد هم انتظار حرمت داری.»

سلیها لبخند تمسخرآمیزی زد: «خوب که چه؟ شاید از فاحشه‌ها می‌ترسی؟»

مصطفی به او خیره شد.

یک ماه پیش خیابان بدنام استانبول را کشف کرد. او می‌توانست به جاهای دیگری برود، مجبور نبود به سکسی این‌قدر ارزان، این‌قدر بد و این‌قدر شرم‌آور تن بدهد، اما او مخصوصاً آنجا را انتخاب کرد. هر چه بدتر و خشن‌تر بهتر. ردیف خانه‌های خرابه، بوها، لکه‌ها و جوک‌های مستهجنی که مردان نه به‌خاطر بذله‌گویی، بلکه به دلیل نیاز به خندیدن می‌گفتند. فاحشه‌ها در همه‌ی اتاق‌ها و در همه‌ی طبقات، فاحشه‌هایی که پول مشتری را می‌گرفتند و تمام اعتماد به نفسش را می‌ربودند. وقتی که از آنجا برگشت، خود را ضعیف و آلوده دید.

پرسید: «جاسوسی مرا می‌کنی؟»

: «چی؟» سلیها زد زیر خنده، تازه متوجه شد بدون اینکه بخواهد چه کشفی کرده: «چقدر احمقی. اگر به سراغ جنده‌ها بروی مسأله‌ی خودت است. به من ربطی ندارد.»

مصطفی که به‌شدت رنجیده بود، یک‌باره هوس کرد که او را بزند. باید به او می‌فهماند که حق ندارد این‌طور مسخره‌اش کند.

سلیها نگاه کوتاهی به او انداخت و سعی کرد فکرش را بخواند.: «لباس پوشیدن و شیوه‌ی زندگی‌ام به تو هیچ ربطی ندارد. پدر مرده و من نمی‌گذارم تو صاف و ساده بنشینی سر جایش.»

نکته‌ی عجیب اینکه به محض گفتن این حرف یادش آمد که امروز صبح باید لباس شیکش را از خشک شویی می‌گرفت. **یادت باشد که فردا بگیری.**

مصطفی جواب داد: «اگر پدر زنده بود، تو اجازه نداشتی این‌طور حرف بزنی.»

برق تلخی، مه‌ای را که تا چند لحظه پیش روی چشمش کشیده شده بود، پس زد: «اما فقط به این دلیل که او مرده، نمی‌شود که این خانه قانون نداشته باشد. تو در برابر خانواده‌ات مسئولیت داری دختر خانم. اجازه نداری نام نیک خانواده را به گند بکشی.»

«آخ، دهنت را ببند. هرچه را هم که به گند بکشم، در مقابل آنچه تو تا الان خراب کرده‌ای، هیچی به‌حساب نمی‌آید.»

مصطفی پریشان مکث کرد. دختر می‌دانست که او قمار می‌کند یا داشت بلوف می‌زد؟ او سر مسابقه‌ی ورزشی شرط‌بندی کرده و باخته بود. مرتب هم مبلغ را بالا و بالاتر برده بود. اگر پدرش زنده بود با وجود پیری، باز هم کتکش می‌زد؛ کمربند مسی رنگ با قلاب‌های مسی. یعنی دلیلی منطقی وجود داشت که ضربات این کمربند بیش از دیگر کمربندها دردناک بود، یا فانتزی مصطفی روی این کمربند خاص متمرکز شده بود و به همین دلیل گمان می‌کرد که اگر تصادفاً سروکارش با یک کمربند دیگر بیافتد، ممنون و حتی راضی خواهد بود.

اما اکنون پدر مرده بود و باید به همه یادآوری می‌شد که حالا چه کسی اینجا حرف آخر را می‌زند.

مصطفی توضیح داد: «حالا که پدر مرده، من مسئولیت خانواده را به عهده دارم.»

سلیها خندید: «راست می‌گویی؟ می‌دانی مشکلت چیست؟ تو را لوس کرده‌اند. شومبول طلا! از اتاقم گورت را گم کن!»

انگار که یک کابوس وحشتناک باشد، سلیها از گوشه‌ی چشم دید که دست او بلند شده تا سیلی بزند. از آنجا که باورش نمی‌شد او کتک‌زدن بلد باشد، با بی‌تفاوتی به او خیره شد و فقط توانست سربرگرداند.

این سیلی به او نخورد، اما موجب خشم بیشتر مصطفی شد. در نوبت دوم گونه‌اش سوخت. به همین دلیل او هم با همان شدت پاسخ داد.

در عرض یک دقیقه روی تخت و در حال جدال به هم پیچیدند. مثل بچه‌ها، ولی با این تفاوت که آن‌وقت‌ها با هم نجنگیده بودند. پدر این جنگ و دعواها را

تحمل نمی‌کرد. برای چند لحظه سلیها خود را برنده‌ی بازی دید، آخر ضربه‌ی سختی زده بود، خودش که این‌طور فکر می‌کرد. به عنوان زنی درشت و پر عضله عادت به ضعیف بودن نداشت. درست مثل یک قهرمان در رینگ دست‌هایش را برد بالای سر و گذاشت تا تماشاگران خیالی تشویقش کنند. سرشار از لذت پیروزی داد زد: «در چنگ منی!»

درست همان لحظه‌ای بود که دستش را به پشت پیچاند و خود را روی دختر انداخت. این‌بار همه چیز متفاوت بود. همان‌طور که با یک دست سینه‌اش را به پایین می‌فشرد، با دست دیگر دامنش را بالا زد. اولین چیزی که سلیها احساس کرد، شرم و باز هم شرم بود. شرمی چنان شدید که جایی برای احساسی دیگر نمی‌گذاشت. فوراً فلج شد، میخکوب‌شدنش از خجالت که نشان از نوع تربیتش داشت: خجالت از دیده شدن بالباس زیر همه چیز را تحت تأثیر قرار می‌داد.

اما چند لحظه بعد، موجی از وحشت آمد و خجالت و خفت را شست و برد. سلیها سعی کرد با دست برادر را متوقف کند و با دست دیگر دامنش را پایین بکشد، اما او فوراً دوباره آن را بالا زد. با هم جنگیدند. سلیها ضربه زد و ضربه‌ای محکم‌تر خورد. گازش گرفت و او به صورتش مشت زد. دختر شنید که یک نفر از ته دل فریاد می‌زند: «تمامش کن!» فریادی تیز و غیر انسانی. مثل یک حیوان در کشتارگاه. او صدای خود را نشناخت. درست مثل آنکه به قلمرویی ناشناس قدم بگذارد، بدنش را هم وقتی او به آن نفوذ کرد، نشناخت.

همین‌جا بود که سلیها بالن تبلیغاتی **کداک** را در آسمان بی‌ابر دید.

چشم‌هایش را بست. مثل یک بچه که امیدوار است اگر چشمش را ببندد، دیگران هم نمی‌توانند او را ببینند. حالا فقط صداها را می‌شنید، فقط صدا و باز صدا. نفس‌های برادر که تندتر می‌شد، فشار دست‌هایش روی سینه و گردن، چنان شدید که سلیها ترسید او را خفه کند، اما دیگر چیزی نمانده بود تا فشار کم، حلقه‌ی دست شل و تکان‌ها تمام شود. وقتی که قفسه‌ی سینه‌اش بر سینه‌ی او قرار گرفت و خود را رویش انداخت، اصواتی دردناک از خود بیرون داد. سلیها می‌توانست تپش دیوانه‌وار

قلبش را بشنود. چیزی که نمی‌شنید صدای قلب خودش بود. احساس می‌کرد که زندگی از وجودش رخت بربسته.

فقط وقتی چشم باز کرد که او بی‌حال در کنارش افتاد. مصطفی وقتی از جا برخاست، به زحمت می‌توانست راه برود. تلوتلوخوران عرض اتاق را طی کرد و درحالی‌که قدرت نفس‌کشیدن نداشت به در تکیه داد. نفسی عمیق کشید و مخلوطی از بوی عرق و گلاب مشامش را پر کرد. پشت به خواهر لحظه‌ای ایستاد تا به خود مسلط شود و با عجله اتاق را ترک کند.

هنوز به راهرو نرسیده بود که در خانه، باز صدایی کرد و خانواده وارد شدند. او با عجله به حمام رفت و در را پشت سرخود بست و دوش را باز کرد: به جای اینکه برود زیرش، به زانو افتاد و بالا آورد.

صدای بانو از اتاق جلویی بلند شد: «هلووو!!! کجا هستید؟ کسی خانه نیست؟»

سلیها از جا برخاست و سعی کرد لباسش را صاف کند، همه چیز آن‌قدر سریع پیش آمده بود که شاید می‌توانست به خود بقبولاند که اصلاً اتفاقی نیافتاده است. چهره‌ای که در آینه دید اما چیز دیگری می‌گفت. چشم چپش باد کرده بود و یک منحنی قرمز تیره زیرش دیده می‌شد. اولین چیزی که با دیدن این منظره احساس کرد، عذاب وجدان بود. سال‌ها با دیدن فیلم‌های اکشن بد هر وقت چشم کسی کبود می‌شد، غر می‌زد. نمی‌توانست باور کند که یک ضربه می‌تواند چه بلایی سر چشم بیاورد.

چهره‌اش چرا، ولی اتفاقی برای بدنش نیافتاده بود. خود را لمس کرد تا ببیند چیزی احساس می‌کند. چطور می‌شد که تماس انگشتش را احساس می‌کرد و دیگر هیچ؟ اگر زخمی یا غمگین بود، نباید بدنش خبردار می‌شد؟ نباید می‌فهمید؟

تقه‌ای به در خورد و بانو بدون آنکه منتظر جواب بماند، سرش را داخل اتاق کرد. می‌خواست چیزی بگوید، اما دهانش بدون آنکه کلمه‌ای از آن در آید، بسته شد.همان طور سرجایش میخکوب شده بود و به خواهر کوچک‌ترش نگاه می‌کرد.

با نگرانی پرسید: «صورتت چه شده؟»

سلیها می‌دانست که فقط یک لحظه برای گفتن حقیقت وجود دارد و آن همین حالاست. او یا باید فوراً در این مورد حرف می‌زد و یا برای همیشه در دل نگه می‌داشت: «به آن بدی که به‌نظر می‌رسد، نیست.» درحالی‌که فرصت داشت از دست می‌رفت، به آرامی‌ادامه داد. تصمیم گرفته شده بود: «داشتم در خیابان قدم می‌زدم و مردی زنش را در حد مرگ کتک می‌زد. رفتم به زن کمک کنم و می‌بینی که چه بلایی سرم آمد.»

باور کرد. سلیها از این کارها می‌کرد. از آن اتفاقاتی که فقط برای او می‌افتاد.

روزی که به سلیها تجاوز شد، نوزده ساله بود. سنی که طبق قوانین ترکیه بالغ به‌حساب می‌آید. می‌توانست ازدواج کند، گواهینامه بگیرد و رأی بدهد، البته وقتی که ارتش دوباره اجازه‌ی انتخابات را صادر می‌کرد. به همان اندازه هم اگر لازم بود، می‌توانست سقط جنین کند.

سلیها بارها یک خواب را دید. دید که زیر بارانی از سنگ در خیابان راه می‌رود. همان‌طور که سنگ‌ها از بالا می‌افتادند، زیر پایش گودالی دهان می‌گشود و مرتب عمیق‌تر می‌شد. او به وحشت می‌افتاد. می‌توانست مثل سنگ‌ها بدون آنکه اثری از خود به‌جا بگذارد، در دل این گودال حریص ناپدید شود. فریاد می‌کشید: «بایستید!» همان‌طور که سنگ‌ها از زیر پایش به پایین می‌افتادند، به سوی ماشین‌هایی که باسرعت به‌سمتش می‌راندند و بعد از او می‌گذشتند، فریاد می‌کشید: «بایستید!» به رهگذرانی که با آرنج او را کنار می‌زدند، التماس می‌کرد: «بایستید!»

در ماه بعد عادت ماهانه‌اش متوقف شد. چند هفته بعد به کلینیک تازه‌ای در همان نزدیکی رفت که با هر آزمایش قند خون، یک تست حاملگی مجانی هم می‌گرفت. وقتی که جواب گرفت، معلوم شد که قند خونش‌اش طبیعی‌ست و درعین‌حال باردار است.

یکی بود، یکی نبود

در کشوری دوردست، پیرمرد و پیرزنی بودند که دو دختر و دو پسر داشتند. یک دخترشان زشت بود و دیگری زیبا. برادر کوچک تصمیم گرفت با خواهر

زیبا ازدواج کند. او اما نمی‌خواست. روسری ابریشمی‌اش را برد لب آب و شست و اشک ریخت. سرد بود. پایش سرد شد. دستش سرد شد. پدر و مادر اجاق را روشن کردند، شام خوردند، در را بستند و به رختخواب رفتند. دختر به خانه آمد، به در کوفت، اما در بسته بود. به پنجره‌ی مادرش کوفت. مادر جواب داد: «اگر مرا مادرشوهر بنامی در را باز می‌کنم.» به پنجره‌ی پدر کوفت و او گفت: «اگر مرا پدر شوهر بنامی در را باز می‌کنم.» به پنجره‌ی خواهر کوفت و او گفت: «اگر مرا خواهر شوهر بنامی در را باز می‌کنم.» به پنجره‌ی برادر کوچک کوفت و او گفت: «اگر مرا معشوق بنامی، در را باز می‌کنم.» و هوا سرد بود: «عزیزم در را باز کن!» او از جا پرید، در را باز کرد و خواهر را در آغوش گرفت، بوسید و به داخل کلبه برد. دختر گفت: «ای‌کاش زمین دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید!»

و زمین دهان باز کرد و او قدم به قلمروی زیر زمین گذاشت.

آسیا که قاشق به دست از پنجره‌ی آشپزخانه به بیرون نگاه می‌کرد، آلفاـ رومئوی نقره‌ای رنگ را دید که به حرکت در آمد و رفت.

به‌سمت سلطان پنجم برگشت: «دیدی؟ خاله سلیها نمی‌خواست من با او به فرودگاه بروم. باز هم با من بد رفتار کرد.»

چقدر احمق بود که وقتی تازگی با هم به بار رفته بودند، آن‌قدر شکننده شد؟ چقدر احمق بود که فکر کرد بالاخره فاصله‌ی میان‌شان از بین می‌رود. هیچ‌وقت کاملاً از بین نخواهد رفت. این مادر که او را خاله می‌نامید، همیشه فاصله‌ای پر نشدنی با او خواهد داشت. مهر مادری، همدلی، پیوندهای خانوادگی، به هیچ کدام این‌ها نیاز نداشت... آسیا مکث کرد و زیر لب گفت: «کثافت.»

بند دوازده: تلاشی برای تغییر مادر یا روابط خود با مادر نکن. فقط موجب سرخوردگی خواهد شد. رها کن و با آن کنار بیا. اگر نتوانستی رها کنی و با آن

کنار بیایی، به بند اول مراجعه کن.»

خاله فریده که تازه پا به آشپزخانه گذاشته بود، گفت: «داری با خودت حرف می‌زنی؟»

آسیا فوراً خشم خلسه مانندش را از یاد برد: «واقعاً. همین‌طوراست. داشتم به گربه جانم می‌گفتم چقدر عجیب است: آخرین باری که دایی مصطفی اینجا بود، من هنوز متولد هم نشده بودم و خانه در سلطه‌ی پاشای سوم بود. بیست سال از آن تاریخ می‌گذرد. عجیب نیست؟ این مرد تا به حال به دیدار ما نیامده و من دارم آشوره‌اش را تقسیم می‌کنم، چون ما هنوز می‌خواهیم به او خوش‌آمد بگوییم.»

خاله فریده پرسید: «گربه چه می‌گوید؟»

آسیا لبخند نیشداری زد: «گفت راست می‌گویی. اینجا باید دیوانه‌خانه باشد و من هم باید از شما ناامید شوم و روی مانیفست خودم کار کنم.»

«معلوم است که ما به دایی‌ات خوش آمد می‌گوییم. خانواده همیشه خانواده می‌ماند چه خوشت بیاید چه نیاید. ما مثل آلمانی‌ها نیستم که بچه‌هایمان را با چهارده سال سن از خانه بیرون بیاندازیم. ما ارزش‌های خانوادگی محکمی داریم. ما که فقط یک‌بار در سال برای بوقلمون خوری دور هم جمع نمی‌شویم.»

آسیا به سردرگمی پرسید: «از چه حرف می‌زنی؟» اما هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که جواب را حدس زد: «منظورت عید شکرگزاری در آمریکاست؟»

خاله فریده سؤال آسیا را از سر باز کرد: «حال هرچی. می‌خواهم بگویم که مردم در غرب پیوندهای سست خانوادگی دارند. ما این‌طور نیستیم. اگر کسی پدرت هست، همیشه هست. برادرت هست، تا آخرش می‌ماند. از این‌ها گذشته همین دنیا به اندازه‌ی کافی عجیب هست.» خاله فریده به حرفش ادامه داد: «برای همین است که صفحه‌ی سوم روزنامه را می‌برم و جمع‌آوری می‌کنم. برای اینکه فراموش نکینم چقدر دنیا دیوانه و خطرناک است.»

آسیا تا به حال یک توضیح عاقلانه از خاله‌اش برای رفتارش نشنیده بود و با

علاقه‌ای تازه نگاهش می‌کرد. در آشپزخانه و در محاصره‌ی بوهای خوب نشسته بودند و آفتاب مارس از پنجره می‌تابید.

آن‌قدر نشستند تا خاله فریده شنید که ویدئوکلیپ مورد علاقه‌اش پخش می‌شود و رفت. آسیا هوس سیگار کرد. بیشتر از سیگار هوس کرد آن را با کاریکاتوریست الکلی بکشد، هر چند برایش عجیب بود که این‌طور دلش تنگ شده باشد. دو ساعت وقت داشت تا مسافران از فرودگاه برسند. برای چه کسی مهم بود اگر دیر می‌کرد؟

کمی بعد آسیا در را به آرامی‌پشت سر بست.

خاله بانو صدای در را شنید، اما قبل از آنکه فرصت صدا کردن پیدا کند، آسیا بیرون رفته بود.

شازده زهرمار با صدای تیز رفت روی اعصابش: «می‌خواهی چه کنی بانوی من؟»

خاله بانو همان‌طور که یکی از کشوهای میز توالتش را باز می‌کرد گفت: «هیچ». جعبه‌ی کوچکی در آورد. روی روکش مخملی جعبه گل‌سینه‌ی انار نشسته بود.

به عنوان بزرگترین فرزند خانواده‌ی کازانچی گل‌سینه به او رسید، هدیه‌ای از طرف پدر که از مادر خود به ارث برده بود. نه از نامادری، یعنی پتیت-ما بلکه از مادر واقعی که هیچ‌وقت از او حرف نمی‌زد، مادری که او را در بچگی ترک کرده بود، مادری که هیچ‌وقت او را نبخشید. گل‌سینه فوق‌العاده زیبا بود ولی خاله بانو از این می‌ترسید که باعث دلشکستگی شود. هیچ‌کس نمی‌دانست که او گل‌سینه‌ی طلایی یاقوت نشان را در آب نمک می‌گذاشت تا قصه‌ی غم را از آن بزداید.

زیر نگاه‌های پرسشگر جن، خاله بانو به نرمی‌گل‌سینه را نوازش کرد و برق یاقوت را دید. پیش از آنکه با آرمانوش آشنا شود، به این فکر نیافتاده بود که قصه‌ی گل‌سینه را بداند. حالا که از قصه خبر داشت، نمی‌دانست چه کند. از آنجا که فکر می‌کرد گل‌سینه بیش از هر کسی به آرمانوش تعلق دارد، به همان اندازه که میل داشت آن را به او برساند، به همان اندازه هم دچار شک و تردید بود، چون نمی‌دانست چطور برایش توضیح بدهد.

می‌توانست به آرمانوش چکمکچیان بگوید که گل‌سینه یک وقتی به مادربزرگش، شوشان، تعلق داشته بدون اینکه باقی قضیه را برایش شرح دهد؟ اینکه چه اندازه از اطلاعاتش را که به کمک جادو به‌دست آورده بود، می‌توانست با او در میان بگذارد؟

چهل دقیقه بعد، آسیا در بخش دیگری از شهر، از در چوبی کافه کوندرا که وقت باز شدن جیرجیر می‌کرد، وارد شد.

کاریکاتوریست الکلی با خوشحالی داد زد: «هی،آسیا! اینجا! من اینجا هستم!»

او را بغل کرد و وقتی آسیا خود را از میان دستانش بیرون کشید، گفت: «برایت اخبار جدید دارم. یک خبر خوب و یک خبر بد و یکی که نمی‌دانم جایش کجاست. اول کدامش را بگویم؟»

آسیا پاسخ داد: «اول خبر بد.»

«باید به زندان بروم. طرح‌هایم که نخست وزیر را به شکل پنگوئن نشان می‌داد، مورد علاقه قرار نگرفت. به هشت ماه زندان محکوم شدم.»

به نگاه آسیا که با حیرت به او خیره شده بود، نگرانی هم اضافه شد.

کاریکاتوریست به زمزمه و با صدایی نرم گفت: «هیس عزیزم.» و انگشتش را بر لب او گذاشت: «نمی‌خواهی خبر خوب را بشنوی؟» و چهره‌اش از غرور درخشید: «من تصمیم گرفته‌ام که به ندای قلبم گوش کنم و از همسرم جدا شوم.»

وقتی که رد سردرگمی‌که چهره‌اش را تیره کرده بود، کم‌کم ناپدید شد، آسیا بالاخره به فکر سؤال کردن افتاد: «و آن خبر که نمی‌دانی خوب است یا بد؟»

«امروز چهارمین روزی‌ست که لب به مشروب نزده‌ام. حتی یک قطره! و می‌دانی چرا؟»

آسیا حدس زد: «چون به جلسه‌ی الکلی‌های ناشناس می‌روی؟»

کاریکاتوریست الکلی با کمی‌دلخوری گفت: «نه، چون امروز روز چهارمی‌ست که از آخرین ملاقات ما می‌گذرد و من می‌خواستم وقتی همدیگر را دوباره می‌بینیم، مست نباشم. تو تنها بهانه‌ام در زندگی برای انسانی بهتر شدن هستی.»

حالا سرخ شده بود. اعلام کرد: «عشق، عاشقت شدم آسیا.»

چشمان خرمایی آسیا روی قابی بر دیوار نشست؛ جاده‌ای ناهموار در مسابقه‌ی اتومبیل‌رانی سال ۱۹۹۷ مغولستان. فکر کرد چقدر خوب بود اگر می‌توانست وارد این تصویر شود. با یک ماشین شاسی‌بلند از کویر گبی بگذرد. چکمه‌های سربازی به پا و عینک آفتابی به چشم راه برود و غصه‌هایش عرق کند تا مثل هیچ‌کس سبک شود، به سبکی برگ خشکیده‌ای که باد معبد بودایی‌های مغولستان آن را به حرکت درآورده است.

درخت انار لبخند زد و برف را از شاخه‌هایش تکاند: «پرنده‌ی کوچک، نگران نباش. قصه‌ای که برایت می‌گویم یک قصه‌ی قشنگ است.»

ذهن هوانس استانبولیان تب آلود در کار بود و گرداب نوشتن او را در خود گرفته بود. لبش را جمع کرد. با هر جمله‌ی جدید که به آخرین داستان کتاب کودکانش می‌افزود، آموزه‌ی تمام نسل‌ها دوباره در او سر برمی‌داشت. گاهی ترس برش می‌داشت و گاهی به او انگیزه می‌داد. اما همه‌شان پژواکی از یک زمان دیگر بودند، زمانی بدون آغاز و انجام. قصه‌های کودکان قدیمی‌ترین قصه‌های دنیا هستند. با کلمات آن‌ها، روح نسل‌هایی که مدت‌ها از دورانشان گذشته، به زبان می‌آیند. نیاز به تمام کردن این کتاب چنان قوی و جذاب بود که او نمی‌توانست ندیده‌اش بگیرد. زمانی که شروع به نوشتن کرده بود، دنیا تیره و تار بود و حالا باید فوراً تمامش می‌کرد، انگار می‌توانست با آن کمی از تیرگی و یأس دنیا کم کند.

کبوتر کوچک سرگردان بغ‌بغو کرد: «باشد، پس برایم قصه‌ی کبوتر کوچک سرگردان را تعریف کن. اما به تو بگویم که اگر چیز ناراحت‌کننده‌ای بشنوم، بالم را باز می‌کنم و می‌پرم.»

پس از آنکه سربازان، هوانس استانبولیان را با خود بردند، خانواده چند روزی دلشان نمی‌آمد که در اتاق کار او را باز کنند. در همه‌ی اتاق‌ها رفت و آمد می‌کردند، فقط به در اتاق او نزدیک نمی‌شدند انگار هنوز مثل همیشه شب و روز در آن سرگرم کار است. اما یأسی که به خانه نفوذ کرده بود، چنان عمیق و قابل لمس بود که دیگر نمی‌شد طوری رفتار کرد انگار اوضاع دوباره عادی می‌شود. به زودی آرمانوش تصمیم گرفت برای مدتی به سیواس و نزد خانواده‌اش بروند. این برای همه بهتر بود. بعد از این تصمیم به اتاق کار رفت و دست‌نویس کتاب **کبوتر کوچک سرگردان و بهشت** را پیدا کرد که در انتظاربه پایان رسیدن بود. در میان صفحات کتاب گل‌سینه‌ی انار را دید.

شوشان استانبولیان، گل‌سینه‌ی انار را برای اولین بار آنجا روی میز کار چوب گردویی که به پدر تعلق داشت، دید. همه‌ی جزییات این روزهای لعنتی از ذهنش رفت، ولی گل‌سینه نه. شاید برق یاقوت بود که جذبش کرد. شاید هم فروریختن دنیای دور و برش در عرض چند روز، موجب به‌خاطر سپردن گل‌سینه شد. دلیلش هر چه بود، شوشان هیچ‌وقت گل‌سینه را از یاد نبرد. نه آن‌وقت که نیم جان در جاده‌ی حلب ولش کردند، نه آن‌وقت که مادر و دختر ترک پیدایش کردند، به خانه بردند، مراقبت کردند تا دوباره سالم شد، نه آن‌وقت که توسط رهزنان به یتیم‌خانه سپرده شد، نه آن‌وقت که دیگر نه شوشان استانبولیان، بلکه شرمین ۶۲۶ بود، نه آن‌وقت که رضا سلیم یک سال بعد اتفاقاً در یتیم خانه به او برخورد و وقتی فهمید خواهرزاده‌ی استادش است، تصمیم گرفت با او ازدواج کند، نه آن‌وقت که فهمید باردار است، با اینکه خودش هنوز بچه بود.

قابله‌ی چرکیسی با دیدن فرم شکم و غذایی که او میل به خوردنش داشت، جنسیت بچه را چند ماه قبل از زایمان حدس زد؛ کرم کارمل از بهترین قنادی‌های شهر، نان قندی سیب‌دار از نانوایی‌هایی که به روس‌های سفید فراری تعلق داشت، باقلوای خانگی، آب‌نبات و هر نوع شیرینی دیگر. در تمام مدت حاملگی یک‌بار هم شوشان ویار ترشی و یا شوری نکرد که اگر نوزاد دختر بود، حتماً می‌کرد.

به راستی پسر بود، پسری که در دورانی وحشتناک به دنیا آمد.

رضا سلیم کازانچی، وقتی که قابله بچه را به دستش داد گفت: «انشالله این طفل عمری طولانی داشته باشد، طولانی‌ترین عمری که تا به حال مردی در این خانواده داشته.» بعد لبش را به گوش راست او نزدیک کرد و اسمی‌که از این امروز به آن خوانده می‌شد، در گوشش خواند: «نام لوون را بر تو می‌گذارم.»

فقط ادای دین به استادی که دیگ‌سازی را به او آموخت، دلیل انتخاب این اسم نبود. امیدوار بود زنش آن را به‌حساب سپاس او برای گرویدن شوشان به دین اسلام بگذارد.

به همین دلیل نام لوون را انتخاب کرد و به عنوان مسلمانی معتقد سه بار تکرار نمود: «لوون، لوون، لوون»

شرمین کازانچی چون سنگ ساکت ماند.

اما چیزی نگذشت که پژواک این تکرار سه باره به شکل سؤالی انتقاد آمیز به سویش برگشت: «لوون؟ این هم اسم مسلمانی شد؟ بچه مسلمان که اسمش این‌طور نمی‌شود» قابله لب ورچید.

«مال ما چرا؟»

سلیم کازانچی با لحنی محکم که همیشه می‌توانست تکرارش کند ادامه داد: «تصمیم‌ام را عوض نمی‌کنم. نام بچه لوون می‌ماند.»

اما وقتی برای گرفتن شناسنامه به اداره ثبت احوال رفت، مجبور شد تسلیم شود.

کارمند لاغر و دراز ثبت که به‌نظر عصبی می‌آمد، بدون آنکه سر از روی دفتر بزرگ یادداشت پشت قهوه‌ای بردارد، پرسید: «اسم بچه چیست؟»

: «لوون کازانچی.»

کارمند سربرداشت و از بالای عینک به رضا سلیم کازانچی برای اولین بار نگاه کرد: «کازانچی اسم خانوادگی مناسبی است، اما لوون کجا اسم اسلامی‌ست؟»

رضا سلیم با نگرانی پاسخ داد: «نام اسلامی نیست، اما نام مردی عادل و درستکار بوده.»

«آقا جان!» کار من ثبت صدایش را بالا برد و لحنش تا حدی متکبرانه و ناصح بود:

«من که می‌دانم کازانچی‌ها چه خانواده‌ی بانفوذی هستند. اسمی‌چون لوون برایتان دری را باز نمی‌کند. اگر بچه به این اسم خوانده شود، در آینده دچار مشکل خواهد شد. همه‌ی عالم فکر می‌کنند مسیحی‌ست، درحالی‌که صددرصد مسلمان است... یا من اشتباه می‌کنم؟ اصلاً مسلمان است؟»

«معلوم است که مسلمان است.» رضا سلیم فوراً حرف او را تصحیح کرد: «الحمدالله» برای یک لحظه از ذهنش گذشت که به کارمند اعتماد کند و بگوید که مادر این پسر از آن ارمنی‌هایی‌ست که در یتیم‌خانه به اسلام گرویده و این اسم هم برای دل اوست، اما چیزی جلویش راگرفت و فکر کرد بهتر است این اطلاعات را برای خودش نگه دارد.

«بیایید برای احترام به مرد خوبی که به یاد او می‌خواهید اسمش را بر پسرتان بگذارید، یک تغییر کوچک در اسم بدهیم. اگر حتماً میل دارید، کاری می‌کنیم که بر همان وزن باشد. اما این‌بار یک اسم مسلمانی. لونت چطور است؟» بعد کارمند خیلی دوستانه، خیلی دوستانه برای حرفی که می‌خواست بزند، اضافه کرد: «در غیر این صورت نمی‌توانم برایتان شناسنامه صادر کنم.»

و به این ترتیب او بالاخره لونت شد: پسری که در آستانه‌ی گذشته‌ای ناتمام به دنیا آمده بود و هیچ‌کس نمی‌دانست که پدرش می‌خواست نام لوون را بر او بگذارد: پسری که یک روز مادرش او را ترک می‌کرد و تبدیل به انسانی ترشرو و تلخ می‌شد: پسری که برای فرزندان خود پدر غیرقابل تحملی می‌گشت.

اگر گل‌سینه‌ی انار وجود نداشت، بازهم شرمین کازانچی همین قدر نیاز به ترک پسر و شوهرش را احساس می‌کرد؟ به سختی می‌شود قضاوت کرد. با مرد خانواده‌ای تشکیل داده بود و زندگی جدیدی شروع کرده بود که فقط در یک مسیر حرکت می‌کرد. برای داشتن آینده، باید زنی بی‌گذشته می‌شد. هویت دوران بچگی‌اش در چند خاطره‌ی پراکنده خلاصه شده بود، مثل خرده‌های نان که در راه، پشت سر ریخته بود تا گنجشکی آن را نوک بزند چون خودش دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانست از آن راه به خانه بازگردد. با اینکه حتی عزیزترین خاطرات کودکی هم یک روز بی‌رنگ شدند،

این گل‌سینه زنده و تر و تازه در ذهنش باقی ماند و وقتی سال‌ها بعد مردی از آمریکا در خانه‌شان را زد، دقیقاً همین گل‌سینه بود که به او اطمینان داد، غریبه کسی جز برادرش نیست.

با چشمانی براق که با ابروهای پرپشت بیشتر هم به چشم می‌آمد، یک دماغ شاخص و سیبیلی که تا چانه می‌رسید و حالت لبخند را حتی در غمناک‌ترین لحظه‌ها به چهره‌اش می‌داد، یروانت استانبولیان جلوی در او ایستاده بود. با صدایی لرزان و با کلماتی که به زحمت کنار هم می‌گذاشت، نصف ترکی و نصف ارمنی، برایش گفت که از آمریکا آمده تا او را پیدا کند. چقدر آرزوی در آغوش کشیدن خواهر را داشت، اما می‌دانست که او حالا زن یک مسلمان است. همان‌جا جلوی در ایستاد. دور و برشان باد استانبول می‌وزید و شوشان برای یک لحظه حس کرد که بیرون از زمان قرار گرفته است.

در پایان این گفتگوی کوتاه یروانت استانبولیان دو چیز به شرمین کازانچی داد: گل‌سینه‌ی انار و زمان کافی برای تصمیم‌گیری.

بهت‌زده و گیج به اتاقش رفت و گل‌سینه را پنهان کرد. وقتی که برگشت پسرش می‌خندید، توانسته بود برای اولین بار روی پایش بایستد. پسر کوچولو برای یک لحظه ایستاد و درحالی‌که ترس شادمانه‌ی اولین قدم در چشمانش هویدا بود، قدم دوم را از پس قدم اول برداشت و بعد افتاد زمین. یک دفعه با دهان بی‌دندانش خندید و داد زد: «ماـ ما»

وقتی شرمین کازانچی از گیجی در آمد و تکرار کرد **ماما** تمام خانه از نوری بی‌نظیر و تا حدی جادویی پر شد. این دومین کلمه‌ای بود که از دهان لونت کازانچی خارج می‌شد. بعد از چند روز ور رفتن با **دادا** بالاخره موفق به گفتن **بابا** شده بود. حالا شرمین فهمید که پسرش کلمه‌ی پدر را به ترکی و مادر را به ارمنی ادا کرده است. نه فقط خودش باید این زبان عزیز را از یاد می‌برد بلکه پسرش هم می‌باید همین پروسه را طی می‌کرد. با سرگشتگی به پسرش خیره شد. نمی‌خواست ماما را با معادل ترکی‌اش تصحیح کند. خطوط چهره‌ی گذشتگان که به حاشیه رانده شده، اما هنوز زنده بودند،

دوباره جلوی چشمش ظاهر شدند. همه‌ی چیزهایی که قبول کرده بود؛ نام جدید، مذهب جدید، ملیت، خانواده و حتی خودی جدید، موفق نشدند حقیقت نهادش را بپوشانند. گل‌سینه‌ی انار او را با نام خودش می‌خواند، به ارمنی.

شرمین کازانچی پسرش را سخت در آغوش گرفت و موفق شد برای سه روز گل‌سینه را از یاد ببرد.

اما، انگار بدون آنکه خود بداند، ذهنش در کار بود و روحش درد می‌کشید، چون روز سوم به سراغ کشو رفت و گل‌سینه را به دست گرفت و گرمایش را احساس کرد.

یاقوت، سنگ کم‌نظیری‌ست که به رنگ سرخ شناخته می‌شود اما گاهی هم رنگش عوض می‌گردد؛ تیره‌تر می‌شود و این زیاد هم غیرعادی نیست، مخصوصاً وقتی که صاحبش در خطر باشد. یک نوع خاص از یاقوت هست که کارشناسان ترکیب رنگش را خون کبوتری می‌نامند. یاقوت خون کبوتری گرانبها که رگه‌هایی از آبی هم در آن هست انگار تویش بخار باشد. چنین یاقوتی آخرین خاطره‌ی باقیمانده از **کبوتر کوچک سرگردان و سرزمین بهشتی** بود.

شب روز سوم، شرمین کازانچی بعد از شام در یک لحظه تنهایی به اتاقش خزید و در جستجوی تسلایی که اینجا نمی‌توانست انتظارش را از کسی داشته باشد، به یاقوت خون کبوتری نگاه کرد.

در آن لحظه بود که فهمید باید چه کاری بکند.

یک هفته بعد، صبح روز یک‌شنبه به بندر رفت، جایی که برادرش با قلبی لرزان و دو بلیت به مقصد آمریکا در انتظارش بود. شرمین به جای چمدان فقط یک کیف کوچک در دست داشت. همه چیزش را گذاشته بود. گل‌سینه‌ی انار را با یک نامه در پاکتی قرار داد که در آن وضعیت خود را شرح داده و از شوهرش دو تقاضا کرده بود: گل‌سینه را به پسرش بدهد تا چیزی برای به‌خاطر آوردن مادر داشته باشد و او را ببخشد.

وقتی که هواپیما در استانبول به زمین نشست، رز به‌شدت خسته بود. با احتیاط

پاهای متورم‌اش را تکان داد و نگران نرفتن پاها در کفش بود. با اینکه کفشش چرم نارنجی راحت مارک (DKNY) بود. از خود می‌پرسید که چطور می‌شود مهمانداران تمام مدت با کفش‌های پاشنه بلند در رفت و آمدند.

نیم ساعتی طول کشید تا پاسپورت مصطفی و رز مهر بخورد، از گمرک بگذرند، چمدان‌هایشان را تحویل بگیرند، پول تبدیل کنند و یک بنگاه کرایه‌ی ماشین پیدا کنند. مصطفی عقیده داشت که بهتر است به جای استفاده ازماشین خانواده، مال خودشان را داشته باشند. رز از روی بروشور یک جیب سی‌جی انتخاب کرد، اما مصطفی پیشنهاد کرد به دلیل ترافیک سنگین خیابان‌های استانبول چیز کوچک‌تری بردارند. سر یک تویوتا کرولا توافق کردند.

کمی بعد درحالی‌که دوتایی یک چرخ‌دستی پر از ساک‌های کوچک و بزرگ را هل می‌دادند، از سالن فرودگاه خارج شدند و در محاصره‌ی بیگانگانی که در انتظار بودند، قرار گرفتند. در میان آن‌ها، رز اول آرمانوش را دید که با لبخند دست تکان می‌داد. کنارش ننه کلثوم که دست روی قلبش گذاشته بود و فشار می‌داد و داشت از زور هیجان بیهوش می‌شد. یک قدم پشت سر او خاله سلیهای بلند بالا که خودش را عقب کشیده بود و یک عینک آفتابی تیره بر چشم داشت، دیده می‌شد.

۱۷

برنج

رز و مصطفی دو روز اول اقامت در استانبول را به خوردن گذراندند. سر سفره باید به سؤالات جورواجور اعضای خانواده‌ی کازانچی پاسخ می‌دادند: زندگی در آمریکا چطور است؟ به راستی در آریزونا بیابان وجود دارد؟ راست است که آمریکایی‌ها برای شرکت در مسابقات لاغری تلویزیونی پرس‌های بزرگ فست‌فود می‌خورند؟ شوی کارآموز در آمریکا از نمونه‌ی ترکی‌اش بهتر است؟ و سؤال‌هایی نظیر این.

به دنبالش یک رشته سؤال خصوصی می‌آمد: چرا بچه‌ی مشترکی ندارید؟ چرا زودتر به استانبول نیامدید؟ چرا می‌خواهید این‌قدر زود بروید؟ چرا؟

سؤالات تأثیرات کاملاً متفاوتی بر زن و مرد می‌گذاشت. به‌نظر می‌رسید که برای رز این بازپرسی اصلاً مهم نیست. اگر هم اهمیتی داشت به این دلیل بود که در مرکز توجه قرار می‌گرفت. برعکس، مصطفی درحالی‌که کم‌کم در خود فرو می‌رفت، ساکت و ساکت‌تر می‌شد. کم حرف می‌زد و بیشتر اوقات روزنامه‌های ترکی می‌خواند. هم سنتی و هم مدرن انگار می‌خواست کشوری را که ترک کرده، درک کند. گاه‌وبی‌گاه سؤالاتی در مورد سیاست این یا آن جناح می‌پرسید و از طرف کسی که تصادفاً خبر داشت، پاسخی دریافت می‌کرد. با اینکه مصطفی روزنامه‌خوان حرفه‌ای به‌شمار می‌رفت، اما هیچ‌وقت این طور به سیاست علاقه نشان نداده بود.

«به‌نظر می‌رسد که حزب حاکم محافظه‌کار دارد قدرتش را از دست می‌دهد. در انتخابات آینده چقدرشانس برای برنده شدن دارد؟»

ننه کلثوم به جای پاسخ غر زد: «راهزن! دار و دسته‌ی متقلبین هستند.» روی

زانویش یک طبق پر از برنج بود که داشت پیش از پختن پاک می‌کرد: «تنها کاری که بلدند، وعده دادن به مردم است و بعد از انتخاب شدن از یاد بردن قول‌هایی که داده بودند.»

مصطفی از روی نیمکت کنار پنجره، نگاهی به مادر انداخت: «اپوزیسیون چه؟ سوسیال دمکرات‌ها؟»

پاسخ رسید: «مثل هم دیگرند! دار و دسته‌ی دروغگوها. همه‌ی سیاستمداران فاسدند.»

خاله فریده خود را وارد بحث کرد: «اگر ما زنان بیشتری در مجلس داشتیم، اوضاع عوض می‌شد.» تی شرت I Love Arizona، سوغات رز را به تن داشت.

خاله جوریه گفت: «مامان راست می‌گوید. اگر از من بپرسی تنها تشکیلات مورد اعتماد ارتش است. خدا را شکر که ما ارتش ترکیه را داریم. اگر نداشتیم...»

خاله فریده حرفش را برید: «بله، اما باید ما زن‌ها را هم در ارتش بپذیرند. من فوری ثبت‌نام می‌کنم.»

آسیا از ترجمه‌ی گفتگو برای رز و آرمانوش که کنارش نشسته بودند، دست برداشت و با خنده به انگلیسی گفت: «یکی از خاله‌هایم فمینیست و دیگری وفادار به ارتش است. به خوبی با هم کنار می‌آیند. چه دیوانه‌خانه‌ای‌ست!»

ننه کلثوم یک دفعه با نگرانی به‌سمت پسر برگشت: «عزیزم کار تو چه می‌شود؟ کی به خدمت سربازی می‌روی؟»

رز که علی‌رغم ترجمه‌ی مداوم، دنبال کردن گفتگو برایش دشوار بود، به‌سمت شوهرش برگشت و چشمک زد.

مصطفی گفت: «نگران من نباش. اگر مبلغ مورد نظر را بپردازم و ثابت کنم که محل زندگیم جای دیگری غیر از ترکیه است، نباید خدمت سربازی معمولی را بگذرانم. فقط یک ماه آموزش مقدماتی و بعد معاف. همین...»

یکی پرسید: «برای این کار شرط سنی وجود ندارد؟»

مصطفی پاسخ داد: «چرا، حتماً. آموزش مقدماتی را باید تا سن چهل و یک سالگی انجام داد.»

ننه کلثوم گفت: «یعنی در همین امسال. تو حالا چهل سال...»

خاله سلیها که آن طرف میز نشسته بود و داشت به ناخنش لاک آلبالویی براق می‌زد، سرش را بلند کرد و نگاه گذرایی به مصطفی انداخت و یک دفعه با لحنی زهرآلود گفت: «چه سن سرنوشت‌سازی. پدرت هم درست سر وقت فوت کرد، پدر او هم همین‌طور و پدر بزرگش... تو باید حالا که چهل ساله شدی خیلی نگران باشی برادر عزیز... در دوقدمی مرگ...»

سکوتی که پس از آن ایجاد شد، چنان کشنده بود، که آسیا برخلاف میلش به لرزه افتاد.

ننه کلثوم که طبق برنج را هنوز در دست داشت، برخاست: «چطور به خودت اجازه می‌دهی با او این‌طور حرف بزنی؟»

خاله سلیها شانه بالا انداخت: «من هر چه دلم بخواهد و به هر که دلم بخواهد، می‌گویم.»

ننه کلثوم با صدایی گرفته و سخت نفس‌نفس زنان گفت: «باعث آبروریزی هستی دختر. فوراً خانه‌ی مرا ترک کن.»

خاله سلیها که هنوز دو تا از ناخن‌هایش لاک نداشتند، برس را توی شیشه کرد و گذاشت همانجا بماند، صندلیش را عقب کشید و از اتاق بیرون رفت.

سومین روز دیدار را مصطفی ظاهراً به دلیل بیماری در اتاقش گذراند. تب داشت، تبی که نه فقط روی انرژی بلکه بر توانایی سخن گفتن او هم تأثیر گذاشته بود، چون به شکلی غیر عادی ساکت شده بود. به‌نظر می‌آمد لاغر شده است. لب‌هایش خشک و چشمانش پر از خون بود، در حالی که نه گریه کرده بود و نه مست بود. ساعت‌ها به پشت دراز کشید و اشکال بی‌معنایی را که از چربی و گرد و غبار بر سقف پدید آمده بود، تماشا کرد. در همان زمان رز، آرمانوش و سه خاله مشغول استانبول گردی بودند. مقصدشان به طور عمده مراکز خرید بود.

آن شب همگی زودتر به رختخواب رفتند.

مصطفی همان‌طور که به موهای بلوند زنش دست می‌کشید، در گوشش پچ‌پچ کرد: «رز، عزیزم»همین موهای روشن و صاف به او آرامش می‌داد، با ظرافت میان او و خانواده‌ی مو سیاه و گذشته‌ی موسیاهش می‌ایستاد. زن با تن نرم و گرمش به او چسبیده بود: «رز، عسلم ما باید به خانه برگردیم. بیا بلیت‌مان را برای فردا بگیریم و برویم.»

رز خمیازه‌ای کشید و مفاصل دردناکش را از هم باز کرد: «دیوانه شده‌ای؟ من هنوز درگیر عوارض پرواززدگی هستم.» لباس‌خواب ساتن دست‌دوزی شده را که امروز از بازار بزرگ خریده بود، به تن داشت و به‌نظر خسته می‌رسید. بیش از پرواززدگی، حرص خرید خسته‌اش کرده بود: «چرا این‌طور بی‌قراری؟ طاقت تحمل خانواده‌ات را برای چند روز هم نداری؟» لحاف نرم را تا چانه‌اش بالا کشید و در گرمای رختخواب پستانش را به او چسباند و انگار بخواهد پسربچه ای را آرام کند، دستش را نوازش کرد و بوسه‌ای نرم روی گردنش گذاشت، اما وقتی خواست به‌سمت دیگر برگردد، او که تشنه‌ی نوازش بود، تقاضای بیش از آن کرد.

رز گفت: «روبه راهی؟» بدنش برای لحظه‌ای کوتاه جمع و نفس‌هایش تندتر شد. اما فورا به حالت عادی برگشت: «متأسفم، خیلی خسته‌ام عزیزم... فقط پنج روز مانده و بعد به خانه برمی‌گردیم.» در پی آن چراغ خواب سمت خودش را خاموش کرد و در عرض یک دقیقه به خواب رفت.

مصطفی که بر اثر تحریک حواسش پرت شده بود، در نور کدر بی‌حرکت دراز کشیده بود و به‌نظر می‌رسید که تمام بدنش منقبض شده است. با اینکه پلکش سنگین شده بود، اما به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست بخوابد. مدتی بی‌حرکت سر جایش بود، تا صدای چند ضربه به در را شنید: «بله؟»

لای در باز شد و یک لحظه بعد خاله بانو پا به اتاق گذاشت و با صدایی نامطمئن و گرفته پرسید: «می‌توانم بیایم داخل؟» وقتی صدایی که می‌شد به‌حساب تائید گذاشت، شنید با احتیاط به اتاق خزید. پاهای برهنه‌اش در فرش ضخیم چند قدم رفتند و بعد ایستادند. روسری قرمزش درخششی اسرارآمیز داشت و خطوط تیره‌ی

زیر چشم به او جلوه‌ای جادویی می‌داد. به زمزمه گفت: «تو تمام روز نیامدی پایین. می‌خواستم فقط حالت را بپرسم.» و نگاهش به رز بود که بالش را بغل کرده و در آن سوی تخت در خواب ناز بود.

مصطفی نگاهی به او انداخت و به‌سرعت روبرگرداند: «حالم خوش نبود.»

خاله بانو گفت: «بیا برادرم.» و یک‌کاسه آشوره را که با دانه‌های فراوان انار تزئین شده بود، به‌سمتش دراز کرد.

: «می‌دانی که مامان یک دیگ بزرگ برایت پخته.» بر چهره‌ی جدی‌اش ردی از لبخند ظاهر شد: «البته او آشپز بوده، اما تزئین کاسه کار من است.»

مصطفی به تته‌پته افتاد: «آه، ممنون. لطف کردی.» و عرق سردی از پشتش به پایین سرازیر شد. همیشه از خواهر بزرگش می‌ترسید. همیشه وقتی نگاه پرسجوگر بانو را بر خود احساس می‌کرد، زبان‌بازی از یادش می‌رفت. بانو با اینکه می‌توانست دیگران را بسنجد، اما همیشه برای همه موجودی غیر قابل فهم باقی ماند. درست نقطه‌ی مقابل رز بود: صراحت و بی‌پردگی جزو نقاط قدرتش به‌حساب نمی‌آمد. به کتابی اسرارآمیز شباهت داشت که با الفبایی نامفهوم نوشته شده باشد. مصطفی هرچه هم که سعی می‌کرد تا در خطوط چهره‌ی او چیزی ببیند، از صورتی که احساس صاحبش را نشان نمی‌داد، سر در نمی‌آورد. به همین دلیل به خود فشار آورد تا هنگام گرفتن کاسه‌ی آشوره، چهره‌ی سپاسگزاری داشته باشد.

سکوت پس از آن سنگین و غیرقابل درک بود.مصطفی تا به حال سکوتی چنین شکنجه‌بار را تجربه نکرده بود. رز انگار که کسی مزاحم خوابش شده باشد، غلت زد اما بیدار نشد.

در زندگی مصطفی لحظات زیادی وجود داشت که او یک‌باره این نیاز را در خود احساس کرده بود که نزد زنش اعتراف کند و بگوید آنکه او می‌شناسد، تمامی مصطفی نیست. اما در کل راحت‌تر بود که مردی بی‌گذشته باشد، مردی با انکاری نهادینه. فراموشی او اگر نگوییم حساب شده، اما کاملاً آگاهانه بود. از یک طرف در مغزش دری بود که صاف و ساده نمی‌خواست بسته شود و از همان‌جا بود که همیشه چند

خاطره موفق به فرار می‌شدند، از سوی دیگر نیاز داشت آنچه را که ادراکاتش سعی در پاک کردنش داشتند، افشا کند. این دو جریان متصل به هم در تمام زندگی پا به پایش آمده بودند. می‌دانست حالا که دوباره به خانه‌ی کودکی برگشته و خود را زیر نظر نگاه تیزبین و پرسشگر خواهر می‌بیند، حتما یکی از این جریان‌ها قدرت خود را از دست خواهند داد. می‌دانست که اگر حتی یک روز بیشتر اینجا بماند، شروع به یادآوری خواهد کرد و خاطره از پس خاطره خواهد آمد. درست در لحظه‌ای که پا به خانه‌ی دوران کودکی گذاشت، طلمسی که در تمام این سال‌ها او را در برابرحافظه‌ی خودش حفظ کرده بود، قدرتش را از دست داد. حالا چطور می‌توانست به فراموشی خود ساخته پناه ببرد؟

مصطفی با نفس‌های بریده‌ی پسربچه ای که همین حالا یک فصل کتک خورده، گفت: «می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.»

یک کمربند چرمی با سگک مسی. مصطفی در دوران بچگی با خود قرار گذاشته بود گریه نکند. حتی یک قطره اشک نریزد. اما همان قدر که به خوبی یاد گرفته بود اشک‌هایش را نگه دارد، در کنترل نفس‌های بریده‌بریده‌اش ناتوان بود. چقدر از این نفس‌ها بدش می‌آمد. دست و پا زدن برای هوا، دست و پا زدن برای جا، دست و پا زدن برای محبت.

یک لحظه سکوت کرد تا افکارش را مرتب کند.: «چیزی هست که از مدت‌ها پیش دارد آزارم می‌دهد.» در صدای غالباً آرامش رد نامحسوسی از ترس احساس می‌شد. مهتاب از لای پرده به اتاق نفوذ کرده و بر فرش نفیس ترکی طرح دایره‌ی کوچکی انداخته بود. نگاه مصطفی، وقتی سؤالش را مطرح کرد، روی همین دایره متمرکز شده بود: «پدر آسیا کجاست؟»

مصطفی به‌موقع به‌سمت خواهر بزرگ برگشت و اثر سؤال را در چهره‌ی او دید، اما بانو به‌موقع خود را جمع‌وجور کرد: «وقتی که در آلمان مامان را دیدم به من گفت که سلیها از مردی که مدت کوتاهی نامزدش بود، باردار شده ولی مرد او را ترک کرده است.»

بانو حرفش را برید: «مامان به تو دروغ گفت. اما چه فرقی می‌کند؟ آسیا بدون آنکه پدرش را ببیند، بزرگ شد. او نمی‌داند پدرش کیست. خانواده هم نمی‌داند.» و با عجله اضافه کرد: «البته به جز سلیها.»

مصطفی ناباورانه پرسید: «تو هم نمی‌دانی؟ من شنیده‌ام که پیشگویی. فریده می‌گوید که یک جن بدذات را به اسارت گرفته‌ای تا همه‌ی اخباری که نیاز داری، در اختیارت بگذارد. به‌نظر می‌رسد که مشتریانت از همه‌جا به‌سراغت می‌آیند. بعد می‌خواهی به من ثابت کنی که از موضوعی به این مهمی بی‌خبری؟جن‌ها خبرش را به تو نداده‌اند؟»

خاله بانو به حرف خاتمه داد: «چرا، گفتند. آرزو می‌کردم، آنچه را که می‌دانم، نمی‌دانستم.»

قلب مصطفی، با شنیدن این حرف شدیدتر تپید. از ترس چشمانش را بست. اما حتی از پشت پلک‌های بسته هم می‌توانست نگاه نافذ بانو را ببیند و در کنارش یک جفت چشم تهی و وحشتناک که در تاریکی اتاق برق می‌زدند و خبر از فاجعه می‌دادند. همان جن بدذات بود؟ اما بیشتر به کابوس می‌مانست، چون وقتی مصطفی کازانچی چشمانش را باز کرد، دید که دوباره او و زنش تنها هستند.

اما کنار تخت یک ظرف آشوره بود. مصطفی به آن خیره شد. یک‌باره فهمید که چرا آنجاست و چه انتظاری از او می‌رود. تصمیم با خودش بود... با دست چپش. به دست چپ که در کنار کاسه به انتظار بود، نگاه کرد. به قدرتی که این دست داشت، لبخند زد. می‌توانست این کاسه را بردارد یا کنار بزند. اگر امکان دوم را انتخاب می‌کرد، فردا صبح دوباره در استانبول چشم می‌گشود. سر میز صبحانه با بانو روبه‌رو می‌شد و حرفی از گفتگوی دیشب به میان نمی‌آوردند. طوری برخورد می‌کردند که انگار این یک‌کاسه آشوره هیچ‌وقت به او تعارف نشده بود. برعکس، اگر امکان اول را انتخاب می‌کرد، دایره بسته می‌شد. چون به سن مردن برای مردان خانواده‌ی کازانچی رسیده بود، یک روز دیر و زود چیزی را تغییر نمی‌داد. مرگ به هر حال در دو قدمی بود. در پس ذهنش قصه‌ی مردی جرقه‌زد که از دست عزرائیل به آن سر دنیا فرار کرد تا

درست در همانجایی که قرار بود با او ملاقات کند.

تصمیم، بیش از آنکه میان مرگ و زندگی باشد، بین مرگی ناگهانی و مرگی انتخابی بود. با چنین میراث خانوادگی بدون شک او در هر صورت می‌مرد. دست چپ او، همان دست گناهکار حالا باید انتخاب می‌کرد که چگونه و چه وقت.

به یاد تکه کاغذی که لای شکاف دیوار آرامگاه ال‌تیرادیتو پنهان کرده بود، افتاد. روی آن نوشته بود: «مرا ببخش، فقط در صورت نابودی گذشته می‌توانم به زندگیم ادامه بدهم.»

حالا احساس می‌کرد که گذشته برگشته و اگر قرار است بماند، او خودش باید از بین برود.

تمام این سال‌ها عذاب وجدان مثل موریانه به جانش افتاده بود، بدون آنکه نمای ظاهری خراب شود. اما شاید دیگر حالا نبرد میان یادآوری و فراموشی به پایان رسیده باشد. مثل سطح دریا که در مد بالا می‌آید، اینجا و آنجا خاطرات سنگین گذشته پس از عقب‌نشینی آب، به‌جا می‌ماندند. او کاسه‌ی آشوره را برداشت، مصمم و در کمال هوشیاری شروع به خوردن و لذت‌بردن کرد؛ قاشق به قاشق و همه‌ی اجزای آن را.

چقدر برای جدا شدن از گذشته و آینده راضی بود. جدا شدن از زندگی چه حال خوبی برایش ساخته بود.

یک دقیقه بعد از خوردن آشوره تشنجی در قسمت پایین بدن پیدا کرد که نفسش را بند آورد. دو دقیقه بعد دیگر نفسش بالا نیامد.

به این ترتیب مصطفی کازانچی که هنوز سه ماه مانده بود تا به چهل و یک سالگی برسد، فوت کرد.

۱۸
سیانور

جسد را با صابون دافنه شستند که خوشبو، پاکیزه و سبز بود، به سبزی چمن بهشت. جسد شسته و خشک شد و پیش از آنکه کفنش کنند و داخل تابوت بگذارند، روی سنگ مسطح مسجد گذاشتند. برخلاف نظر بزرگان فامیل که اعتقاد داشتند همان روز باید مراسم خاکسپاری انجام شود، یک نعش‌کش پیدا کردند تا او را به عمارت کازانچی برگرداند.

نگهبان مسجد داد زد: «نمی‌توانید جنازه را با خود به خانه ببرید!» در مسجد را بست و به همه‌ی آن‌هایی که یک جوری با این قضیه مربوط می‌شدند، اخم کرد: «به‌خاطر خدا، بیچاره بو می‌گیرد! شما آرامشش را به هم می‌زنید.»

میان «به‌خاطر» و «شما» چند قطره باران بارید: چند قطره‌ی مردد، انگار باران هم می‌خواست این وسط نقشی داشته باشد، اما هنوز تصمیمش را نگرفته بود. به‌نظر می‌رسید در این روز سه‌شنبه، ماه مارس بدون شک ماهی که بیش از همه‌ی ماه‌ها متزلزل بود و به همین دلیل توازن همه را هم به هم می‌زد. یک‌بار دیگرعقیده‌اش را عوض کرده و خواسته بخشی از زمستان باشد.

خاله فریده دماغش را بالا کشید و گفت: «اما برادر نگهبان» و در جا مرد بیچاره را با خود به دنیای دیوانه‌های شیزوفرن کشید: «ما او را به خانه می‌بریم تا برای آخرین بار تماشایش کنیم. می‌دانی برادر من سال‌ها در خارج بود، طوری‌که ما چهره‌اش را از یاد برده بودیم. بالاخره بعد از بیست سال به استانبول بازگشت و در سومین روز اقامت، آخرین نفسش را کشید. مرگش چنان غیرمنتظره بود که اگر خویشاوندان و

همسایگان جسدش را نبینند، باورشان نمی‌شود که مرده است.»

نگهبان با عصبانیت گفت: «آه، خانم جان عقلت را از دست داده‌ای؟ چنین چیزی در مذهب ما وجود ندارد.» امیدوار بود که فرمان را از دستش بگیرد: «ما مرده‌هایمان را در معرض تماشا قرار نمی‌دهیم.» چهره‌اش هنگام گفتن جمله‌ی بعدی به شکل محسوسی سخت شد: «اگر همسایگان خواستند او را ببینند، باید به مزارش در گورستان سربزنند.»

در همان حال که خاله فریده داشت درمورد این امکان فکر می‌کرد، خاله جوریه که کنارش ایستاده بود، با ابروهای لنگه به لنگه به مرد همان‌طور نگاه می‌کرد که به شاگردانش سر امتحان شفاهی، وقتی می‌خواست به آن‌ها بفهماند که پاسخ‌شان تا چه حد غیرمنطقی‌ست.

خاله فریده که دوباره به دنیای واقعی برگشته بود، دنباله‌ی حرف را گرفت: «آخر برادر نگهبان، وقتی دو متر زیر خاک است چطور او را ببینند؟»

نگهبان مایوسانه ابروهای کلفتش را بالاکشید، اما از آنجایی که برایش روشن شده بود بحث با این زن به جایی نخواهد رسید، ترجیح داد حرفی نزند.

خاله فریده آن روز صبح موهایش را مشکی کرده بود؛ آرایش روز عزا. با اطمینان سرش را تکان داد و اضافه کرد: «خیالت راحت باشد. مطمئن باش که ما او را مثل مسیحی‌هایی که در فیلم‌ها نشان می‌دهند، به معرض نمایش نخواهیم گذاشت.»

نگاه اخم آلود نگهبان برای یک دقیقه‌ی وحشتناک، در سکوت کامل روی چشمان گردان و دستان ناآرام خاله فریده ثابت ماند. حالا دیگر کمتر از قبل عصبانی بود و بیشتر حیرت‌زده و مغشوش به‌نظر می‌رسید، انگار یک دفعه برایش روشن شده بود که این زن دیوانه‌ترین موجودی‌ست که در زندگی با او برخورد داشته. چشمان راسویی‌اش را در جستجوی کمک به اطراف چرخاند و چون کمکی نرسید، به‌سمت جسد برگشت که با حوصله در انتظار نتیجه‌ی تصمیم آن‌ها بود. بعد دوباره به‌سمت خاله‌ها برگشت، اما اگر هم در این چشم سرگردان یخ بسته، پیامی مخفی شده بود، کسی قادر به باز کردن رمز آن نشد.

به جایش خاله جوریه یک انعام چرب و نرم گذاشت کف دستش.

به این ترتیب نگهبان پولش را برداشت و جنازه هم سهم خانواده‌ی کازانچی شد.

به‌سرعت کاروانی از چهار ماشین پشت سرهم ردیف شدند. جلوتر از همه نعش‌کش، ماشینی به سبزی صابون، رنگی که نعش‌کش‌های مسلمانان باید داشته باشد؛ درحالی‌که برای اقلیت‌های مذهبی از جمله یهودیان، ارمنی‌ها و یونانی‌ها نعش‌کش سیاه در نظر گرفته شده. تابوت، پشت وانتی که از سه طرف بسته بود قرار گرفت و چون باید یک نفر با مرده می‌رفت، آسیا داوطلب شد. آرمانوش که بهت را در چهره‌اش می‌شد دید، دست آسیا را محکم گرفته بود، طوری‌که انگار با هم داوطلب شده باشند.

راننده‌ی نعش‌کش که به شکل حیرت‌انگیزی شبیه نگهبان مسجد بود تذکر داد: «هیچ زنی جلو، کنار من نمی‌نشیند.» شاید برادر بودند. یکی جسد را می‌شست، آن یکی می‌برد. شاید سومی هم در قبرستان منتظر باقی مراسم بود.

خاله سلیها از پشت سر گفت: «چاره‌ای نیست. باید این کار را بکنید. در این خانواده دیگر مردی وجود ندارد.» لحنش چنان سرد بود که نطق مرد کور شد. شاید فهمید که اگر واقعاً در این خانواده مردی وجود ندارد، همان بهتر که به جای این زن مینی‌ژوپ پوش ترسناک که توی دماغش هم حلقه کرده، دخترها را سوار کند.

این‌طور شد که مرد دست از اعتراض کشید و نعش‌کش به حرکت در آمد.

درست پشت سر او تویوتا کورلای رز بود. وحشت او درست مثل ماشینش که هر بار پیش از ایستادن تکان سختی می‌خورد، قابل لمس بود. ماشین هر بار فقط یک متر جلو می‌رفت، انگار سکسکه گرفته باشد و یا ترافیک سنگین ترسانده باشدش.

به سختی می‌شد رز را با توجه به ترس فزاینده‌ای که حالا گریبانگیرش شده بود، پشت فرمان ماشین جیپ غول پیکر تصور کرد. زنی که در اتوبان‌های عریض آریزونا گاز می‌داد و می‌رفت، در خیابان‌های پر دست‌انداز و مملو از ماشین استانبول، آدم دیگری شده بود. راستش اینکه رز حالا چنان بهت‌زده بود که سرگردانی و حیرت به غم و غصه‌اش می‌چربید. هفتاد و دو ساعت بعد از رسیدن به اینجا، احساس می‌کرد که اشتباهی از لای سوراخی در فضا به جهانی دیگر پرتاب شده، سرزمینی که هیچ‌چیز

در آن عادی به‌نظر نمی‌رسید و حتی مرگ هم وقتی دقیق نگاه می‌کردی، چیزی سورئال در خود داشت.

کنار او ننه کلثوم نشسته بود که نمی‌توانست با عروس آمریکایی ارتباط برقرار کند. تازه با رز آشنا شده بود، اما حالا که عروس، شوهرش را از دست داده بود، نسبت به او احساس نزدیکی و همدردی داشت. البته بیشتر از همه دلش برای خودش می‌سوخت که پسرش را از دست داده بود.

روی صندلی عقب پتیت-ما نشسته بود. روسری فیروزه‌ای تیره که لبه‌اش با نوار مشکی دوخته شده بود، بر سر داشت. از همان روز اولی که پای رز به استانبول رسید، وقت زیادی برای فهم این موضوع گذاشت که چرا بعضی از زن‌های ترکیه روسری بر سر دارند و باقی نه. البته بعد از مدت کوتاهی دست برداشت. پاسخ این سؤال را نمی‌توانست در دور و برش پیدا کند. چرا پتیت-ما که معلوم نبود چند سال از عمرش می‌گذرد، روسری به سر می‌کرد و عروسش کلثوم بی‌حجاب بود و چرا فقط یکی از خاله‌ها حجاب داشتند و سه تای دیگر نه. درک این نکته صاف و ساده از دایره‌ی فهمش فراتر بود.

پشت سر تویوتا، خاله سلیها با آلفا رومئوی متالیک نقره‌ایش بود که سه خواهر یک طوری در آن چپیده بودند: خاله جوریه سبدی روی پایش داشت که سلطان پنجم خود را در آن گلوله کرده بود. امروز به شکل عجیبی آرام بود، انگار مرگ یک انسان در وجود وحشی گربه‌ایش اثر داشته باشد.

کنار آلفا رمئو یک فولکس قورباغه‌ای می‌رفت که آرام پشت فرمانش بود. با اینکه درست نفهمیده بود چرا خانواده‌ی کازانچی مرده‌شان را به خانه می‌برند، اما این را می‌دانست که هیچ چیز خسته‌کننده تر از مخالفت با خاله‌ها نیست، مخصوصاً حالا که همگی با هم بودند. به همین دلیل تصمیم گرفت که سؤالی مطرح نکند. به همین دلیل با آن‌ها به راه افتاد تا در این اوضاع آشفته مواظب عشقش باشد.

در خیابانی شلوغ و سر چراغ قرمز چهارراهی در شیشلی، چند خیابان مانده به گورستان مسلمانان که نگهبان مسجد می‌خواست آن‌ها را به آنجا بفرستد، تصادفاً

پشت سرهم توقف کردند. درست مثل سربازان خط مقدم، گردانی سرکش که شوق جنگیدن داشتند، ولی هدف مشترکی را دنبال نمی‌کردند. خاله فریده سرش را از پنجره بیرون آورد و به‌سمت چپ و راست دست تکان داد. ظاهراً از اینکه تصادفی حرکت مشترکی کرده بودند، هیجان‌زده بود؛ حتی اگر به دلیل قرمز شدن یک چراغ باشد. رز به او محل نگذاشت و ننه کلثوم کسی بود که برایش دست تکان داد.

پشت چراغ قرمز بعدی، آسیا که بین راننده و آرمانوش نشسته بود، بادقت اطراف را برانداز کرد، اما خوشبختانه گم‌شان کرده بودند. برای یک لحظه به‌طرز بی‌شرمانه‌ای از نبود افراد خانواده‌ی کازانچی در دور و بر احساس آرامش کرد، البته اگر آن یکی را که پشتش‌شان توی تابوت خوابیده بود، در نظر نمی‌گرفتیم. همان‌طور داشتند در ترافیک سنگین، ژلاتینی و تا حدی منعقد شده که اینجا و آنجا به شکل غیرمنتظره‌ای باز می‌شد، پیش می‌رفتند که یک‌باره کامیون سرخ رنگ کوکا کولا جلویشان ظاهر شد.

بعد از سبز شدن چراغ، سمت راستشان ردیفی از ماشین‌های طرفداران تیم فوتبال ظاهر شدند. به کلاه، شال، پرچم و حوله‌های تیم‌شان مجهز بودند. بعضی حتی موهای‌شان را هم به رنگ نماد تیم‌شان قرمز و زرد در آورده بودند. هواداران که حرکت آهسته‌ی ماشین‌ها ناامیدشان کرده بود، دچار بی‌حالی شده بودند؛ با هم حرف می‌زدند و گاهی شال‌گردن‌هایشان را از پنجره بیرون می‌آوردند و تکان می‌دادند.

اما وقتی دوباره ماشین‌ها به‌حرکت در آمدند، با انرژی تازه‌ای شروع به سرود خواندن و شعار دادن کردند. چند لحظه بعد یک تاکسی که دور و برش پر از برچسب‌های جورواجور بود، با بی‌ملاحظگی خود را در فضای کوچکی که میان نعش‌کش و کامیون کوکاکولا ایجاد شده بود، جا کرد. راننده‌ی بغل دست آسیا با عصبانیت روی ترمز زد و فحش‌آبداری نثار تاکسی کرد. همان‌طور که آرمانوش داشت باحیرت به تاکسی نگاه می‌کرد و راننده فحش می‌داد، آسیا سعی داشت هر طور شده برچسب‌های دور و بر تاکسی را بخواند. میان آن‌ها برچسبی رنگین‌کمانی کشف کرد که رویش نوشته بود مرا احمق خطاب نکن، احمق‌ها هم دل دارند.

راننده‌ی تاکسی مردی یغور با پوستی تیره بود که سیبیل انقلابی خاکستری داشت

و حدوداً شصت ساله به‌نظر می‌رسید. پیرتر از آن بود که در چنین شلوغ بازی‌های فوتبالی شرکت کند. قیافه‌ی صددرصد سنتی مرد، درست در مقابل شیوه‌ی رانندگی غیرمتعارفش قرار داشت. از آن جالب‌تر قیافه‌ی مسافران و شاید دوستانش در تاکسی بود. مرد کنار راننده نصف صورتش را زرد و نصف دیگر را قرمز کرده بود. آسیا می‌توانست به وضوح چهره‌اش را از داخل نعش‌کش که درست پشت تاکسی در حرکت بود ببیند، چون مرد سر و نیمی از بالاتنه را از پنجره‌ی تاکسی بیرون آورده بود و با یک دست پرچم زرد قرمزی را تکان می‌داد و با دست دیگر محکم صندلی جلو را نگه داشته بود. بالا تنه‌ی مرد به شکل ضربه‌ای خارج از ماشین تکان می‌خورد و پایین تنه داخل آن پنهان بود. به این ترتیب به‌نظر می‌رسید که مرد به طرزی جادویی از وسط به دو نیم تقسیم شده. آسیا حتی از دور هم می‌توانست دماغش را ببیند که بر اثر استفاده از الکل به رنگ سرخ تیره در آمده، طوری‌که توازن میان نیمه زرد و قرمز چهره به ضرر زرد به‌هم خورده است. تازه داشت فکر می‌کرد که کدام نوشیدنی آبجو، راکی یا هر دو باهم می‌تواند دماغ آدم را به این رنگ در آورد که پنجره عقب هم پایین کشیده شد و یکی دیگر از طرفداران طبلی را بیرون آورد و با دست دیگر به مسافران چسبید. در توافقی کامل دو هوادار نصف هیکل‌شان را از پنجره بیرون آورده بودند، انگار دو شاخه باشند که از سمت راست درخت تاکسی زرد بیرون زده باشند.

بعد مرد جلویی چوبی در آورد و شروع به کوبیدن بر سر طبلی کرد که دیگری بیرون آورده بود. ناممکن بودن این کار به آنان انرژی جدیدی داد، چون همراه با طبل زدن، سرود هم خواندند. در پیاده‌رو بعضی از عابران با حیرت به تماشایشان ایستادند و خیلی‌ها برایشان دست زدند و با تمام قوا همراهشان دم گرفتند.

بگذار زمین، آسمان، دریا صدایمان را بشنود
بگذار تمام دنیا زیر قدم‌های سنگین‌مان بلرزد

آرمانوش با آرنج به پهلوی آسیا زد: «چه می‌خوانند؟»

آسیا اما نتوانست ترجمه کند. چون نگاهش روی پسر جوان، لاغر و ژنده‌پوشی ثابت مانده بود که داشت با چسب داخل یک کیسه نایلن حال می‌کرد و در عین‌حال پاهای لخت و سیاه سوخته‌اش را با ریتم سرود تیم به زمین می‌کوبید. هر چند دقیقه یک‌بار می‌ایستاد، یک دماغ می‌کشید بالا و دوباره خودش را با ریتم سرود همراه می‌کرد؛ پژواکی ترسناک، کمی بعد از بقیه **زیر قدم‌های سنگین ما**

در ضمن باقی هواداران هم پرچم‌ها و حوله‌هایشان را از پنجره‌ی ماشین بیرون آوردند و با شادی به خواندن پرداختند. گاه‌گاه یکی از طبال‌ها یک لحظه صبر می‌کرد و بعد چوبش را مثل یک رهبر ارکستر به‌سمت فروشندگان دوره‌گرد و عابرین می‌گرفت؛ انگار دارد همه را رهبری می‌کند، انگار تمام آشوب شهر، نوازندگانش باشند.

وقتی که نیمه‌ی اول سرود تمام شد، آشفتگی مختصری به‌وجود آمد. به‌نظر می‌رسید که بخش بزرگی از این مجموعه‌ی رنگارنگ، بخش دوم سرود را نمی‌دانند. اما این موضوع مزاحم، در همبستگی‌شان کوچک‌ترین خللی ایجاد نکرد، چون دوباره از سر شروع کردند و این‌بار با سرزندگی و قدرت بیشتر خواندند.

بگذار زمین، آسمان، دریا صدایمان را بشنود
بگذار تمام دنیا زیر قدم‌های سنگین‌مان بلرزد

آن‌ها در میان هرج‌ومرج و شلوغی، در دریای زرد و قرمز از شاهراه می‌گذشتند. آرمانوش، آسیا و راننده در سکوت توی نعش‌کش نشسته بودند. نگاهشان روی تاکسی جلو ثابت مانده بود. به‌طرز خطرناکی چسبیده به آن می‌رفتند، طوری‌که آسیا لغزیدن قوطی‌های آبجو را از شیشه‌ی عقب تاکسی می‌دید.

راننده‌ی نعش‌کش سکوت را شکست: «نگاهشان کنید! آدم عاقل و بالغ این‌طور رفتار می‌کند؟ پیش می‌آید یکی از هواداران فوت کند و بعد خانواده یا دوستان دیوانه‌اش می‌خواهند که تابوت را با پرچم تیم بپوشانند و از من هم انتظار دارند این تابوت نفرت‌انگیز را به گورستان ببرم! از من بپرسید، می‌گویم کفر محض است!

باید قانونی باشد تا جلوی چنین مسخره‌بازی‌هایی گرفته شود.من عقیده دارم: فقط روکش سبز برای روی تابوت باید مجاز باشد و دیگر هیچ. چه فکرهایی می‌کنند واقعاً این آدم‌ها. اصلاً مسلمان هستند؟ طرف مرده، حالا پرچم تیم فوتبال به چه دردش می‌خورد؟ شاید خدا برایشان در آن دنیا استادیوم ساخته باشد؟ یا شاید هم مسابقه‌ی فوتبال برقرار است؟»

آسیا که نمی‌دانست چه جوابی باید بدهد، با ناراحتی سرجایش وول می‌خورد. بعد اما توجه راننده دوباره به تاکسی معطوف شد. گوشی همراه یکی از هواداران که از پنجره‌ی عقب سرش را بیرون آورده بود، زنگ خورد. هوادار قوی هیکلی که با یک دست به ماشین چسبیده بود و با دست دیگر هنوز داشت تمام شهر را رهبری می‌کرد، خواست گوشی‌اش را بردارد اما یادش رفت که دست آزاد دیگری ندارد. تعادلش را از دست داد و در کنارش دو چیز دیگر را: اول چوب طبل و بعد گوشی. هر دو درست جلوی ماشین نعش‌کش افتادند توی خیابان.

تاکسی زرد فوراً ترمز کرد و وقتی نعش‌کش ایستاد، فاصله‌شان از یک تار مو هم کمتر بود. آسیا و آرمانوش بر اثر این توقف ناگهانی به جلو پرت شدند و هر دو با هم به تابوت که در پشت ماشین بود، نگاه کردند. اتفاقی برایش نیافتاده بود.

صاحب وسایلی که به زمین افتاده بودند، با عجله و همچنان سرود خوانان، با صورت زرد قرمزی که از شور و هیجان زیاد گل انداخته بود، از ماشین پیاده شد. نگاهش را به ماشین عقبی انداخت، طوری‌که انگار بخواهد بابت اینکه همه را مجبور به توقف کرده، عذرخواهی کند. تازه در آن حال فهمید که ماشین پشت سری نه یک ماشین معمولی، بلکه نعش‌کش سبز صابونی‌ست؛ نماد مرگ که مثل سایه‌ای ترسناک دنبال آدم می‌آید. مرد برای لحظه‌ای کشدار و ناراحت‌کننده سرجایش میخکوب شد. فقط وقتی ماشین‌های دیگر، پر از هواداران سرود خوان از آنان جلو زدند و دوستش در تاکسی با بی‌صبری بر طبل کوبید، به خود آمد. تلفن همراه و چوب را از خیابان برداشت. بعد از انداختن آخرین نگاه به نعش‌کش سر برگرداند و دوباره سوار تاکسی شد. این‌بار دیگر سرش را از پنجره بیرون نیاورد و با حالتی مغموم سر جایش نشست.

آرمانوش و آسیا لبخند زدند.

آسیا به راننده که تمام مدت این صحنه را با آن‌ها تماشا می‌کرد، گفت: «به‌نظر می‌رسد که شغل‌تان طوری‌ست که همه بیشترین احترام را برایتان قائلند. دیدن سایه‌تان هم می‌تواند سرسخت‌ترین و پرشورترین هوادار فوتبال را به وحشت بیاندازد.»

راننده پاسخ داد: «نه، حقوق چندانی نمی‌گیرم، بیمه ندارم، حق اعتصاب و بازنشستگی که هیچ. قبلاً راننده‌ی کامیون بودم، بار می‌بردم. زغال‌سنگ، نفت، گاز مایع، آب آشامیدنی... چیزی نبود که بار نزده باشم.»

: «بهتر از این کار فعلی بود؟»

: «شوخی می‌کنی؟ معلوم است که بهتر بود! اینجا بار می‌زدی و می‌رفتی به شهر دیگر. آقا بالاسر نداشتی، کسی نبود که مجبور باشی تملقش را بگویی! اگر دلت می‌خواست می‌توانستی کمی‌برای خودت بگردی. فقط باید مهلت را رعایت می‌کردی و بار را سر وقت تحویل می‌دادی. از اینکه بگذریم، شغل تر و تمیز و مورد احترامی بود. جلوی هیچ‌کس هم نباید خم و راست می‌شدی.»

ترافیک سبک شد و راننده گذاشت روی دنده‌ی بالاتر. کمی بعد گردان هواداران به‌سمت ورزشگاه پیچیدند.

آسیا خواست بداند: «چرا دست از شغل‌تان کشیدید؟»

: «پشت فرمان خوابم برد. یک دقیقه قبلش داشتم در جاده می‌رفتم و بعد یک‌دفعه چنان صدایی شنیدم که انگار قیامت شده باشد. وقتی که چشمم را باز کردم، خود را در آشپزخانه‌ی یک مسافرخانه‌ی سر جاده دیدم.»

آرمانوش به پچ‌پچ پرسید: «چه می‌گوید؟»

آسیا هم همان‌طور پاسخ داد: «باور کن که هیچ علاقه‌ای به دانستن حرف‌هایش نخواهی داشت.»

: «خوب، پس بپرس که روزانه چند تا مرده می‌برد؟»

وقتی که سؤال را ترجمه کرد، راننده سری تکان داد: «به فصل مربوط می‌شود. بهار بدترین وقت است: مردم زیاد نمی‌میرند، اما بعد تابستان از راه می‌رسد که

سرمان از همیشه شلوغ‌تر است. درجه حرارت که به بیست و هفت برسد، دیگر قیامتی‌ست. مخصوصاً پیرها... مثل ملخ می‌میرند. در تابستان استانبولی‌ها دسته‌دسته می‌میرند.»

به فکر فرو رفت و آسیا را با چالش ترجمه‌ی منطقی جمله‌ی آخر نطقش به حال خود گذاشت. بعد نگاه گذرایی به یک عابر اسموکینگ پوش انداخت که داشت با تلفن همراه به کسی امر و نهی می‌کرد: «همه‌ی این پولدارها! ها! تمام عمرشان پول جمع می‌کنند. برای چه واقعاً؟ چقدر احمقند! مگر کفن جیب دارد؟ در پایان کار لباس همه‌مان همین چند متر چلوار است دیگر. همه‌اش همین. نه جامه‌ی فاخری، نه زیب و زیوری. می‌توانی در قبر اسموکینگ یا لباس‌شب بپوشی؟ چه کسی آسمان را بالای سر این افراد نگه می‌دارد؟»

آسیا جواب را نمی‌دانست و به همین دلیل هم اصلاً به آن فکر نکرد.

«اگر کسی آسمان را نگه ندارد، چطور می‌شود زیرش زندگی کرد؟ من که پایه و ستونی نمی‌بینم. شما می‌بینید؟ اگر خدا بگوید که دیگر آسمان را نگه نمی‌دارم، دیگر چه کسی می‌تواند در ورزشگاه فوتبال بازی کند؟»

این سؤال هنوز پا در هوا بود که پیچیدند و بالاخره به عمارت کازانچی رسیدند.

خاله سلیها جلوی در ایستاده بود. چند کلمه‌ای با راننده ردوبدل کرد و انعامی کف دستش گذاشت.

فولکس، آلفا رومئوی نقره‌ای و تویوتا کورولا کنار هم ایستاده بودند. ظاهراً همه زودتر رسیده بودند. خانه‌ی پر از مهمان، منتظر ورود جنازه بود.

آرمانوش و آسیا وارد خانه‌ای شدند که جو غالب در دست زنان بود. با اینکه اغلب مهمانان در اتاق نشیمن طبقه‌ی اول جمع شده بودند، بعضی‌ها عجالتاً در اتاق‌های دیگر سرگرم بودند؛ در حال عوض کردن پوشک، مؤاخذه‌ی یک بچه‌ی بی‌تربیت، پشت‌سرگویی و یا چون وقت عصر شده بود، در حال نماز خواندن. دخترها چون نمی‌توانستند به اتاق خوابشان بروند، راهی آشپزخانه شدند، جایی که خاله‌ها به

پچ‌پچ تراژدی شب قبل را تجزیه تحلیل و در ضمن سینی‌های آشوره را پر می‌کردند.

خاله جوریه که نزدیک اجاق ایستاده بود، گفت: «مامان بیچاره، واقعاً بهت‌زده است. چه کسی فکر می‌کرد همه‌ی آشوره‌ای را که برای مصطفی پخته بود، در مراسم عزاداری‌اش پخش کنند؟»

خاله فریده بدون آنکه نگاهش را از روی یک لکه‌ی خیالی و مرموز روی کف آشپزخانه بردارد، تأکید کرد: «بله، زن آمریکایی‌اش بهت زده شده. بیچاره. برای اولین‌بار در زندگی‌اش می‌آید استانبول و شوهرش را از دست می‌دهد. چه وحشتناک!»

خاله سلیها که سیگار به دست پشت میز نشسته بود و به حرف خواهرانش گوش می‌کرد، زیرلب گفت: «من فکر می‌کنم به آمریکا برگردد و آنجا دوباره ازدواج کند. می‌دانید که تا سه نشه بازی نشه. اگر دوبار ازدواج کرد، باید یک‌بار دیگر هم شانسش را امتحان کند. فقط سؤالم این‌ست که بعد از یک مرد ترک و یک ارمنی این‌بار قرعه به نام چه کسی می‌افتد.»

خاله جوریه پرسید: «چطور می‌توانی در مورد یک زن عزادار چنین حرفی بزنی؟»

خاله سلیها آه کشید: «عزاداری هم چیزی در حدود باکرگی‌ست. باید به کسی تقدیمش کرد که بیش از همه حقش است.»

هر دو خاله با بهت و حیرت به هم نزدیک‌تر شدند. در همین حال آسیا و آرمانوش درحالی‌که سلطان پنجم در طلب غذا دنبالشان میومیو می‌کرد، وارد آشپزخانه شدند.

خاله سلیها گفت: «خواهرها بیایید به این گربه چیزی بدهید تا همه‌ی آشوره را نخورده.»

اینجا خاله بانو که در بیست دقیقه‌ی گذشته در آشپزخانه سرگرم کار بود، چای دم می‌کرد، لیمو قاچ می‌کرد، و بدون اینکه وارد گفتگو شود، حرف‌های خواهرانش را می‌شنید، به‌سمت خواهر کوچک برگشت و گفت: «یک کاری را باید همین الان انجام دهیم.»

در کمد را باز کرد، کارد تیز و بزرگی در آورد، یک پیاز برداشت و به دو نیم تقسیم کرد. بعد نصف را برداشت و گرفت زیر دماغ خاله سلیها.

خاله سلیها از روی صندلی بلند شد: «چکار می‌کنی؟»

خاله بانو سر تکان داد: «دارم کمکت می‌کنم گریه کنی عزیزم. نمی‌خواهی که مهمان‌ها تو را این‌طوری ببینند؟ هرچند هم که آزاد و رها باشی، بازهم باید در خانه‌ی عزادار دو قطره اشک بریزی.»

وقتی که خاله سلیها با پیازی زیر دماغ، چشم‌هایش را بست، شبیه مجسمه‌ی آوانگاردی بود که شانسی برای به نمایش در آمدن در یک موزه‌ی معمولی ندارد: **زنی که نمی‌توانست اشک بریزد و پیاز.**

خاله سلیها چشمان سبز یشمی‌اش را باز کرد و دماغش را بالا کشید. چند قطره اشک ریخت روی گونه‌هایش. پیاز کار خودش را کرده بود.

خاله بانو سرتکان داد: «خوب و حالا می‌توانیم به اتاق نشیمن برویم. مهمانان حتماً از این صاحب خانه‌ها که مرده‌شان را تنها گذاشته‌اند، در تعجبند.»

این را خواهری گفت که یک زمانی با خاله سلیها مامان بازی می‌کرد؛ برایش لالایی‌های من‌درآوردی می‌خواند، یک کارتن را برمی‌گرداند به جای میز و رویش بیسکوییت می‌چید، قصه‌هایی تعریف می‌کرد که در آن همیشه شاهزاده به دختر زیبا می‌رسید، نوازشش می‌کرد و قلقلکش می‌داد. خواهری که هیچ‌کس چون او نتوانسته بود، سلیها را به خنده بیاندازد.

خاله سلیها موافقت کرد: «باشد، برویم.»

به این ترتیب خرامان به اتاق نشیمن رفتند. چهار خواهر جلو و آرمانوش و آسیا از پی‌شان. با قدم‌های آهسته به اتاق نشیمن پر از مهمان وارد شدند، جایی که جنازه در آن قرار داشت.

رز روی یک پشتی گوشه‌ی اتاق نشسته بود. موهای بلوندش با روسری پوشانده شده و چشم‌هایش از گریه باد کرده بود. بدن چاقش میان غریبه‌ها گیر کرده بود. همین‌که چشمش به آرمانوش افتاد، با تکان دادن دست او را به‌سوی خود خواند.

رز پرسید: «آمی، کجا بودی؟» ولی منتظر پاسخ نماند و سؤالات بعدی را مطرح کرد: «من که اصلاً نمی‌فهمم اینجا چه خبر است. تو فهمیدی برنامه‌شان با جسد

چیست؟ کی می‌خواهند خاکش کنند؟»

آرمانوش که خودش هم اطلاع درستی نداشت، به مادر نزدیک شد و دستش را گرفت: «ماما‌ن، مطمئنم که می‌دانند چکار کنند.»

«اما من زنش هستم.» سر کلمه‌ی آخر مکث کرد، انگار خودش هم چندان اطمینانی به حرفش نداشته باشد.

او را روی دیوان (کاناپه‌ای بی‌پشتی) گذاشته بودند.

دست‌هایش با انگشتان شست در هم تنیده روی سینه قرار داشت، جایی که یک ورقه‌ی پولادی سنگین باید از ورم کردن جسد جلوگیری می‌کرد. دو سکه‌ی نقره‌ای قدیمی روی پلک چشمش گذاشته بودند تا باز نشود. دهانش را با چند قاشق آب تبرک بسته بودند. در کاسه‌ای رویی چند عدد عود کنار سرش در حال سوختن بود. با اینکه همه‌ی پنجره‌ها کیپ بودند، هر چند دقیقه یک‌بار دود در اتاق بلند می‌شد. انگار جریان بادی نامعلوم از میان دیوارها به داخل نفوذ کند، دود به‌طور زیگزاگ از کنار دیوار برمی‌خاست و به شکل تکه‌های کوچک خاکستری در اتاق ولو می‌شد. گاهی هم به شکلی حلزونی کنار جسد فرود می‌آمد، درست مثل عقابی که به دنبال طعمه به‌سمت پایین پرواز کند. بوی تند و تیز عود چنان شدید بود که چشم حاضران را پر از اشک می‌کرد، هر چند برای خیلی‌هاشان اهمیتی نداشت. همین‌طوری هم در حال گریه بودند.

در گوشه‌ای یک قاری معلول و در خود فرورفته، میان زن‌ها پرس شده بود و همان‌طور که با صدای بلند قرآن می‌خواند، بالاتنه‌اش را می‌جنباند. تلاوتش ریتم مخصوصی را دنبال می‌کرد. سرعت زیاد می‌شد و بعد یک‌باره سکوت می‌کرد. آرمانوش سعی می‌کرد تناقض شدید میان قاری ریز نقش و زنان چاق و درشت دوروبرش را ندیده بگیرد، همان‌طور که دانسته تلاش می‌کرد به جای خالی انگشتان مرد نگاه نکند. قاری در هر دست فقط یک‌ونیم انگشت داشت. آدم بی‌اختیار از خودش می‌پرسید که چه اتفاقی افتاده است؟ مادرزادی این‌طور بوده یا بریده شده؟حالا دلیلش هر چه باشد، این ایراد باعث شده بود که زنان در حضور او این‌طور احساس راحتی

کنند. در کل کلید کمال در او همان نقص بود. راز تقدس او در شر و فاجعه نهفته بود. او موجودی در مرز به‌حساب می‌آمد و مثل همه‌ی موجودات این‌چنینی، چیزی ترسناک با خود داشت. درعین‌حال که یک مرد بود، طوری مقدس به‌نظر می‌رسید که نمی‌شد جنسیتش را به‌حساب آورد. چنان مقدس و درعین‌حال معیوب بود، که نمی‌شد فناپذیر بودنش را ندیده گرفت. قاری معلول نیازی به انگشت برای ورق‌زدن قرآن در ذهنش هم نداشت. او همه‌ی سوره‌ها را از حفظ می‌خواند.

بعد از تلاوت سوره‌ی مورد نظر، قاری برای یک لحظه سکوت کرد تا طعمی را که کلمات مقدس در دهانش به جا گذاشته بودند، قورت بدهد. بعد شروع به تلاوت سوره‌ای دیگر کرد. درست همین اوج و حضیض‌ها دل زنان عزادار را آب می‌کرد. هیچ کدامشان عربی نمی‌فهمیدند، اما چنان مشتاق شنیدن صدای قاری بودند که حتی وقتی می‌زدند زیر گریه و به هق‌هق می‌افتادند، رعایت می‌کردند که صدایشان باعث مزاحمت نشود. البته خیلی هم آرام گریه نمی‌کردند. در هر صورت هیچ‌وقت از یادشان نمی‌رفت که در مراسمی معنوی شرکت کرده‌اند.

کنار قاری، پتیت-ما مثل آلویی خشک پلاسیده و چروک خورده، دومین جای مهم را آشغال کرده بود. هر تازه واردی دستش را می‌بوسید و به او تسلیت می‌گفت، اما هیچ معلوم نبود که چیزی از حرف‌هایشان را شنیده باشد. به بیشتر افرادی که دستش را می‌بوسیدند، فقط نگاه می‌کرد. اما گاهی هم در پاسخ، خودش هم سؤالی مطرح می‌کرد. از دوستان و یا خویشاوندان نزدیک می‌پرسید: «عزیزم تو را به‌جا نیاوردم. کی هستی؟» و به افراد کاملاً غریبه می‌گفت: «از جایت تکان نخور، دختر بی‌تربیت!» و در میان سکوت توجه‌برانگیز و تذکراتی که دیگران را به سکوت وامی‌داشت، از قیافه‌اش چیزی دستگیر آدم نمی‌شد. فقط در اضطرابی پنهان پلک می‌زد. در این لحظات نمی‌دانست که چرا این همه آدم آنجا جمع شده‌اند و گریه می‌کنند.

دیوان در آرامش و زنان در جنب‌وجوش بودند. دیوان، سفید و زنان به طور عمده سیاه‌پوش بودند. دیوان، بی‌صدا و زنان در همهمه بودند، انگار برای زنده بودن باید درست خلاف آن که مرده است، انجام داد. بعد از مدتی یک‌باره همه‌ی

زنان از جا برخاستند و با خضوع و خشوع تعظیم کردند. با چهره‌هایی که از غصه و احترام و درعین‌حال از کنجکاوی سرشار بود، خارج شدن قاری معلول از اتاق را دنبال کردند. خاله بانو که او را مشایعت می‌کرد، دستش را بوسید و درحالی‌که دوباره تشکر می‌کرد، انعامش را داد.

تازه قاری از اتاق بیرون رفته بود که جیغ تیزی هوای اتاق را شکافت. صدا از گلوی زن چاقی در آمد که پیش از آن کسی او را ندیده بود. صدایش اوج گرفت و در یک لحظه صورتش ارغوانی شد و تمام تنش به لرزه درآمد. وضعش چنان دردناک و درد و رنجش چنان قابل لمس بود که دیگران با شرمی آمیخته به احترام نگاهش می‌کردند. زن از آن گریه کن‌های حرف‌های بود که پولش را قبلاً داده بودند تا به خانه‌ی عزادار بیاید و چنان معرکه‌ای راه بیاندازد تا دیگران هم به گریه تشویق شوند.

آرمانوش در میان دسته‌ی عزاداران ناشناس (در این حالت حتی مادرش هم به‌نظر غریبه می‌آمد) دید که چطور زنان موج‌وار می‌آیند و می‌روند. با هماهنگی کامل و منظم مهمانان قبلی جایشان را به تازه واردین می‌دادند. یک دسته کلاغ روی نیمکت، کاناپه و تشکچه‌ها چنان تنگ هم نشسته بودند که‌شانه‌هایشان با هم تماس داشت. در سکوت به هم سلام می‌گفتند و همگی، همه‌ی این زنانی که در تنهایی ساکت به‌نظر می‌رسیدند، اما به هنگام عزای همگانی این‌طور پر سروصدا بودند، با صدای بلند گریه می‌کردند. تا اینجا آرمانوش چند رسم عزاداری را یاد گرفته بود: مثلاً در خانه‌ی عزادار چیزی پخته نمی‌شد. به جایش هر مهمان یک سینی پر از غذا با خود می‌آورد. در آشپزخانه کوهی از دیگ و تابه روی هم جمع شده بود. نمک، گوشت و الکل را از جلوی چشم برداشته بودند و از بوی تحریک‌کننده‌ی شیرینی و کیک خبری نبود. در کنار عطرها و بوها، صداها هم کنترل می‌شد. موزیک قدغن بود؛ نه تلویزیون و نه رادیو. همراه با یادآوری جانی کش، آرمانوش در پی یافتن آسیا چشم گرداند.

او را در میان حلقه‌ای از همسایگان پیدا کرد. سرش را بالا گرفته بود و درحالی‌که با حواس‌پرتی داشت با مویش بازی می‌کرد، نگاهش به جسد بود. آرمانوش تازه می‌خواست به‌سمت او برود که دید خاله سلیها آمد و کنار دخترش نشست و با

چهره‌ای غیرقابل نفوذ سر به گوش دختر برد و پچ‌پچ کرد.

جسد روی دیوان قرار داشت.

در میان گریه و زاری تمام نشدنی زنان عزادار، آسیا که صورتش یک‌باره مثل گچ سفید شد، نشسته بود.

بدون آنکه مستقیم به مادرش نگاه کند، گفت: «من که باور نمی‌کنم.»

سلیها زیرلب گفت: «نیازی هم نیست. اما بالاخره به این نتیجه رسیدم که به تو یک توضیح بدهکارم و اگر حالا نگویم... زمان دیگری برای این کار نخواهد بود. او مرده است.»

آسیا آهسته برخاست و به جسد چشم دوخت. بادقت و تمرکز نگاه کرد. نمی‌خواست از یاد ببرد این جسد که با صابون سبز دافنه شسته شده و در سه حوله‌ی چلوار پیچیده شده، این جسد که حالا بی‌حرکت زیر صفحه‌ی پولادی و دو سکه‌ی قدیمی نقره قرار دارد، این جسد که آب تبرک رویش پاشیده‌اند و با بوی عود کندر معطر شده، پدر او بود.

پدرش... دایی‌اش... پدرش... دایی‌اش.

نگاهش را از جنازه برداشت و در اتاق گرداند تا خاله سلیها را دید که حالا دیگر در عقب اتاق نشسته بود و نمی‌خواست بی‌تفاوتی‌اش را حتی با پیاز بپوشاند. آسیا همان‌طور که به او خیره شده بود، فهمید چرا مادرش با اینکه خاله خوانده شود، مخالفتی نداشت.

خاله‌اش... مادرش... خاله‌اش... مادرش.

آسیا یک قدم به پدر مرده‌اش نزدیک شد. یک قدم و بعد یک قدم دیگر و باز هم نزدیک‌تر. همان وقت بوی دود غلیظ در اتاق پیچید. صدای گریه‌ی رز از جایی می‌آمد. مثل همه‌ی زنان در این زنجیر بی‌پایان از سر درد اشک می‌ریخت. همه‌شان با واکنش‌ها و رفتارشان به‌هم پیوسته بودند. سرگذشت تک‌تک‌شان، حالا چه می‌خواستند یا نه، با دیگری پیوند خورده بود. از پس هر ناله مکثی کوچک می‌آمد،

شاید در جمع عزادارن کسی بود که نمی‌خواست با دیگران هم صدا شود.

آسیا زیر لب گفت: «**بابا**»

قاری می‌گفت: اول کلمه بود، پیش از هر چیز دیگر. در مورد پدرش درست عکس این قضیه صادق بود. پیش از هر چیز دیگر نبود کلمه بود.

یکی بود، یکی نبود

خیلی وقت پیش، در سرزمینی دور جایی که آبکش روی کاه، الاغ جارچی و شتر سلمانی... بود. وقتی که من از پدرم بزرگ‌تر بودم و گهواره‌اش را تکان می‌دادم و صدای گریه‌اش را می‌شنیدم... وقتی که دنیا وارونه بود و زمان مثل یک چرخ می‌چرخید و می‌چرخید طوری‌که آینده از گذشته پیرتر می‌شد و گذشته مثل مزرعه‌ای بکر و دست نخورده...

یکی بود، یکی نبود. مخلوقات خدا به اندازه‌ی دانه‌های گندم فراوان بودند و زیاد حرف‌زدن گناه بود، چون آدم می‌توانست چیزهایی را تعریف کند که به‌خاطر نمی‌آورد و چیزهایی را به‌خاطر بیاورد که نباید تعریف می‌کرد.

سیانور ترکیب بی‌رنگی از نمک پتاسیم و اسید است. به شکر می‌ماند و به راحتی حل می‌شود. برعکس خیلی از مواد ترکیبی دیگر بودار است.

بوی بادام می‌دهد. بادام تلخ.

وقتی که کاسه‌ی آشوره با دانه‌ی انار و سیانور تزئین می‌شود، دومی به‌زحمت قابل تشخیص است، چون بادام تلخ هم یکی از مواد است.

شازده زهرمار با صدایی گرفته و لبخندی برخورنده که انتظارش می‌رفت گفت: «بانوی من چه کردی؟ در روند طبیعی حوادث دست بردی!»

خاله بانو لب‌هایش را روی هم فشار داد: «بله» و چهره‌اش غرق اشک شد: «درست است، من آشوره را به او دادم، اما کسی که تصمیم به خوردن گرفت، خودش بود. ما هر دو بر این باور بودیم که این کار بهتر است. خیلی محترمانه‌تر از زندگی

کردن زیر سنگینی بار گذشته است. خدا مرا نخواهد بخشید. من برای همیشه از دنیای مومنان رانده شده‌ام. دیگر پایم به بهشت نمی‌رسد. مستقیم راهی جهنم می‌شوم. اما خدا بهتر می‌داند که اصلاً پشیمان نیستم.»

عسل بانو با بیچارگی سعی در آرام کردن سرورش داشت: «شاید تا آخر دنیا در برزخ بمانی. با دختر ارمنی چه خواهی کرد؟ راز مادربزرگش را به او خواهی گفت؟»

«نمی‌توانم. خیلی سخت است. از آن گذشته حرفم را باور نمی‌کند.»

شازده زهرمار گفت: «زندگی مجموعه‌ای از حوادث است.»

خاله بانو کشو را باز کرد و گل‌سینه‌ی انار یاقوت نشان را در آورد: «قصه را نمی‌توانم برایش بگویم. اما این را به او می‌دهم.»

مادربزرگ شوشان، صاحب اصلی این گل‌سینه، کسی که از ریشه در آورده شده بود، کسی که هر بار با شروع یک بخش جدید از زندگی، نامی تازه می‌گرفت. شوشان استانبولیان، به شرمین ۶۲۶ بدل گشت. بعد نوبت شرمین کازانچی رسید و سر آخر تبدیل به شوشان چکمکچیان گشت. با هر کدام از این نام‌ها بخشی از او برای همیشه از دست رفت.

رضا سلیم کازانچی یک تاجر زرنگ بود، یک شهروند که خودش را با شرایط هماهنگ کرده بود و در نوع خود یک شوهر خوب. او آن‌قدر با هوش بود که فهمید جمهوری جوان ترکیه به پرچم فراوانی برای تزئین سرزمین پدری نیاز دارد. از دیگ‌سازی به ساخت پرچم رو آورد. همین او را به یکی از مرفه‌ترین تجار استانبول بدل کرد. اولین باری که گذارش به پرورشگاه افتاد، می‌خواست با مدیر آنجا درباره‌ی یک قرارداد صحبت کند. در آن راهروهای تیره و تار، دخترک ارمنی را دید که تازه مسلمان شده بود. طولی نکشید که فهمید او خواهرزاده‌ی مردی‌ست که او در این دنیا از همه بیشتر تحسینش کرده. استاد لوون، مردی که به او هنر دیگ‌سازی را آموخت و وقتی که بچه فقیری بیش نبود، او را نزد خود پذیرفت. فکر کرد، حالا وقت آن رسیده که دینش را ادا کند، اما وقتی که پس از بارها دیدار از دختر تقاضای ازدواج کرد، فقط ادای دین نبود، عاشقش شده بود.

شک نداشت که دختر همه چیز را از یاد خواهد برد. شک نداشت که اگر با او خوب رفتار کند، اگر عاشقانه دوستش داشته باشد و اگر یک فرزند و خانه‌ای زیبا به او بدهد، گذشته را ذره‌ذره از یاد خواهد برد و زخم‌هایش التیام خواهد یافت. او فقط به زمان نیاز داشت. برای خودش دلیل می‌آورد که وقتی زنان خودشان بچه‌دار شوند، دیگر نمی‌توانند بار گذشته را به دوش بکشند. وقتی خبر رسید که زنش او را ترک کرده تا با برادرش به آمریکا برود، اول نمی‌توانست باور کند و بعد از او متنفر شد. شوشان از تاریخچه‌ی خانواده‌ی کازانچی و از خاطره‌ی پسرش ناپدید گشت.

برای پسر شوشان حالا دیگر اهمیتی نداشت که لوون یا لونت نامیده شود. او تبدیل به مردی تلخ شد. همان‌قدر که در بیرون از خانه مؤدب و مهربان بود، در خانه و با بچه‌هایش، چه دختر و چه پسر، بسیار بی‌رحمانه رفتار می‌کرد.

سرنوشت خانواده‌ها به نحوی با هم مخلوط می‌شوند. آنچه بر سر نسل گذشته آمده در زندگی روزمره‌ی امروز نقش بازی می‌کند. گذشته همه چیز هست جز چیزی که گذشته باشد. اگر لونت کازانچی این‌قدر تلخ نمی‌شد، این‌قدر خانواده‌اش را زیر فشار نمی‌گذاشت، شاید مصطفی تبدیل به آدمی‌دیگر می‌گشت. اگر شوشان در سال ۱۹۱۵ براثر اتفاقاتی که افتاد، یتیم و تنها نمی‌ماند، آیا امروز آسیا حرام‌زاده می‌شد؟

زندگی مجموعه‌ای از حوادث است، حتی اگر برای کشف این واقعیت به یک جن نیاز باشد.

غروب خاله سلیها به حیاط رفت. چون آرام نمی‌خواست وارد خانه شود، ساعت‌ها همان‌جا به انتظار مانده و تمام سیگارهایش را کشیده بود.

«برایت چای آوردم.» باد بهاری که چهره‌ی خاله سلیها را نوازش می‌کرد، بوی تند دریا را با خود داشت و بوی علف تازه و بوی شکوفه‌های بادام استانبول که هنوز باز نشده بودند.

آرام پاسخ داد: «ممنون عزیزم، چه استکان زیبایی.»

خاله سلیها استکان را در دست چرخاند و وقتی آن را شناخت، صورتش روشن شد:

«خوشت می‌آید؟ عجیب نیست. می‌دانی همین حالا به فکرم رسید؟ این سرویس را بیست سال پیش خریده بودم. به راستی عجیب است!»

آرام پرسید: «چه چیزی عجیب است؟» و اولین قطرات باران را بر پوستش احساس کرد.

خاله سلیها گفت: «هیچ چیز» و صدایش را پایین آورد: «فکر نمی‌کردم که سرویس استکان این‌قدر دوام بیاورد. مدام می‌ترسیدم که به راحتی بشکنند. اما شاید سالم ماندند تا داستان‌ها تعریف کنند. حتی استکان‌ها هم این کار را می‌کنند.»

همان وقت سلطان پنجم هم با شکم پر و چشمان خواب‌آلود از خانه بیرون زد. یک‌بار دورشان چرخید و بعد خود را کنار خاله سلیها گلوله کرد. مدتی با لیس زدن خودش سرگرم بود، اما بعد دست از کار کشید و به دور و بر نگاه کرد تا دلیل به هم خوردن آرامش خود را پیدا کند. به جای پاسخ یک قطره آب ولرم روی دماغش افتاد. قطره‌ی بعدی به سرش خورد. گربه با بدگمانی برخاست و پیش از آنکه دوباره راه خانه را در پیش گیرد، کش و قوسی به بدن داد. یک قطره‌ی دیگر و او سرعتش را زیاد کرد.

شاید قانون را نمی‌شناخت. شاید صاف و ساده نمی‌دانست که نباید به چیزی که از آسمان می‌رسد نفرین فرستاد، حتی اگر باران باشد.

پایان



نشر مهری

منتشرکرده است:

داستان ـ ترجمه

رمان

پرنده شب ● اینگه بورک بایر، **ترجمه‌ی** گلناز غبرایی

سودایی ● جی ام. کوتسی، **ترجمه‌ی** محسن مینو خرد

مجازات غزه ● گیدئون لوی، **ترجمه‌ی** فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلتس لند ● دورته‌هانس، **ترجمه‌ی** گلناز غبرایی

زن تخم‌مرغی ● لیندا. دی. کرینو، **ترجمه‌ی** میم. دمادم

گنگستر ● کلایو کاسلر و جاستین اسکات، **ترجمه‌ی** فریده چاچی

داستانِ فارسی

رمان

سلام لندن ● شیوا شکوری

عشق‌های موازی ● شیوا شکوری

باران ● رز آتشگاهی

اوروبروس ● سپیده زمانی

خون اژدها ● حسین دولت‌آبادی

روایت ۲۸مرداد ۱۳۳۲ در ادبیات داستانی ● هوشنگ انصاری

سیب را بچین ● لیلی ناهیدی‌آذر



MEHRI PUBLICATION

Novel * 13

The Bastard of Istanbul

By: Elif Shafak

Translated by: Goolnaz Gabrae

ISBN:978-164316823-4
Printed in Tehran, Iran, 2018

| Page Layout: Christian Rezaie |
| Cover Designe: Parsua Bashi |

Subject: Turkish fiction. Turkey. 20th century

  

www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

The Bastard of Istanbul

By: Elif Shafak

Translated by: Goolnaz Gabrae